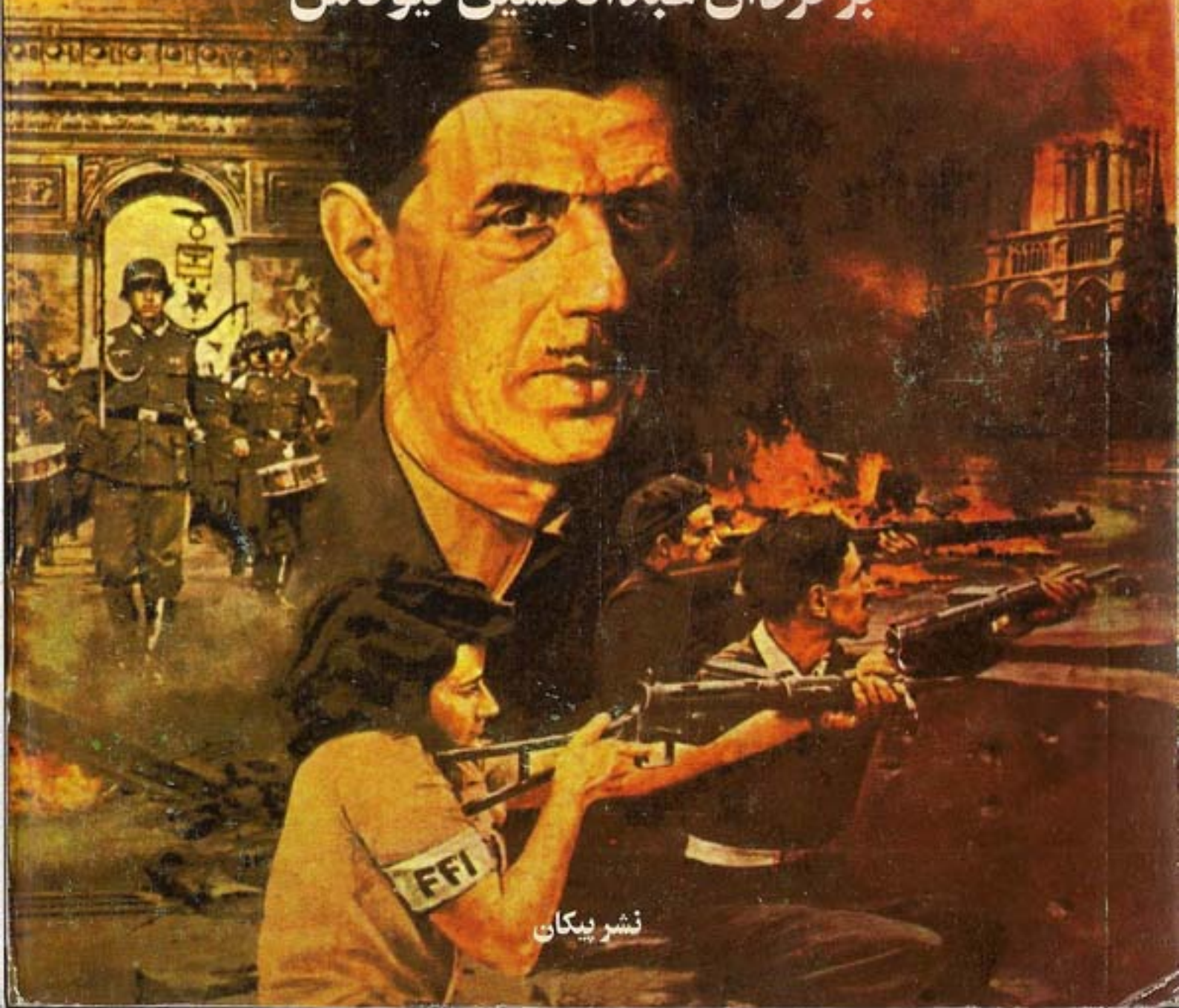


آیا پاریس می سوزد؟

لاری کالینز - دومینیک لاپییر

برگردان عبدالحسین گیوتاش



نشر پیکان



آیا پاریس می سوزد؟

لاری کالینز - دومینیک لاپییر

برگردان عبدالحسین گیوتاش

نشر پیکان

تهران، ۱۳۷۷

این کتاب برگردانی است از :

IS PARIS BURNING?

by

Dominique Lapierre & Larry Collins

Pan Books Ltd., 1978

چاپ اول : ۱۳۷۷

شمار نسخه‌های این چاپ : ۲۰۰۰

حق چاپ برای نشر پیکان محفوظ است

ویراستار : ارمغان جزایری

چاپ : چاپخانه سهند

مرکز پخش : خیابان ولی عصر - بالاتر از پارک ساعی

خیابان ساعی - خیابان اشکانی - شماره ۱۴

تلفن و دورنگار : ۸۷۹۴۲۱۹ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۷۲۰۲۹

شابک : ۹۶۴-۶۲۲۹-۹۱-۳ ISBN 964-6229-91-3

فهرست

مقدمه مترجم
هفت

بخش یکم : تهدید
۳

بخش دوم : نبرد
۱۳۳

بخش سوم : رهایی
۳۳۹

مقدمه مترجم

جنگ جهانی دوم را به طور یقین باید بزرگ‌ترین رویداد اسف‌بار ۹۷ سال پایانی قرن بیستم دانست که پنج قاره زمین را به طور مستقیم یا غیرمستقیم در بر گرفت. بر اثر آن دست‌کم ده میلیون نفر جان خود را از دست دادند و میلیون‌ها خانه و کاشانه در ممالک مختلف با خاک یکسان و هزاران شهر و روستا ویران و به تل‌نخاله تبدیل شد.

این واقعه جهانی که از هوس‌های رویایی بعضی از زمامداران نشأت می‌گرفت، در عین حال حاوی موارد برجسته‌ای از ایثار و از خودگذشتگی‌ها و رشادت‌ها و فداکاری‌هاست که رزمندگان و حتی مردم عادی برای حفظ آب و خاک میهنشان به منصفه ظهور رسانده‌اند. بالاخص در بعضی شهرها که به نظر فرماندهی کل طرفین متخاصم از لحاظ استراتژیکی و سوق‌الجیشی و ذخایر موجود حائز اهمیت بودند، مدافعان تا آخرین لحظه و آخرین نفر و آخرین قطره خون ایستادگی کردند و حماسه آفریدند.

در خصوص جنگ جهانی دوم کتب تاریخی متعددی به زبانهای گوناگون نوشته شده و در دسترس همگان قرار گرفته است، اما اکثراً درباره کلیات جنگ به تألیف درآمده‌اند و کمتر یا ندرتاً درباره شهر بخصوصی به کاوش پرداخته و ثبت وقایع کرده‌اند.

در این جنگ، آلمان هیتلری با عملیاتی برق‌آسا که از سال‌ها قبل پیش‌بینی کرده و ابزار و مقدمات آن را فراهم ساخته بود، توانست ممالک مختلفی را در بدو امر با سرعت درهم نوردد و تحت تسلط خود درآورد. فرانسه از جمله

کشورهایی بود که با سابقه درخشان فرهنگی و قدرت نظامی در این دام گرفتار آمد.

زمامداران و فرماندهان عالی فرانسه فکر وقوع چنین حوادثی را نکرده بودند و احتمال این‌گونه عملیات و سرنوشت‌ها را نمی‌دادند. آنها خط مازینو را برای دفاع از مملکت ایجاد کرده و آرایش داده بودند و آن را در مقابل حملات احتمالی کافی می‌دانستند و تدبیری درباره تجدید سازمان کلی و ساز و برگ مناسب و سلاحهای مدرن و تغییرات اساسی و دسته‌بندی ارتش نیندیشیده بودند. مثلاً با وجود اینکه پیدایش سلاح‌های نوین و رزم سنگری طی جنگ جهانی اول عدم کارایی سوارنظام اسبی را در جنگ‌های آتی تقریباً به ثبوت رسانیده بود، در آغاز جنگ جهانی دوم هنوز در ارتش فرانسه تعداد قابل توجهی لشکرهای سوارنظام اسبی وجود داشت، در حالی که ارتش آلمان لشکرهای سوارنظام اسبی را به لشکرهای زرهی تبدیل و مجهز نموده و آماده حملات برق‌آسا ساخته بود. از طرفی مسئولان ارتش فرانسه بیش از پیش به خط دفاعی مازینو متکی بودند و بدون توجه به نواقص فنی از حیث به کار گرفتن سلاح‌های مستقر در آن، به هیچ‌وجه امکان دور زدن خط مزبور را به نحوی که ارتش آلمان انجام داد، مورد امعان‌نظر قرار نداده بودند، در نتیجه تقریباً خط مازینو بی‌اثر ماند و ارتش نامدار و تاریخ‌ساز فرانسه در مقابل یورش نیروهای رزمی آلمان تاب مقاومت نیاورد و خیلی سریع متلاشی و از هم پاشیده شد. آنگاه دولت طرفدار آلمانها به ریاست مارشال پتن در ویشی مستقر شد و پاریس زیبا در سال ۱۹۴۰ میلادی به اشغال ارتش نازی درآمد و تا سال ۱۹۴۴ به مدت چهار سال در اشغال باقی ماند و مردم آن تحت زجر و شکنجه و انواع بدبختی‌ها و تحقیر و اهانت‌ها قرار گرفتند. در آن موقع سرتیپ شارل دوگل از پاریس خارج شد و به انگلستان رفت و سازمان فرانسه آزاد را بنا نهاد.

در کتاب حاضر که اثر نویسندگان بنام، لاری کالینز^۱ و دومینیک لاپییر^۲ است و ترجمه آن تقدیم خوانندگان می‌گردد، چهره پاریس و فعالیت‌های زیرزمینی و اقدامات برون‌مرزی مردم آن در مدت چهار سال اشغال به شکل بسیار دقیق و جالبی به تصویر کشیده شده است. این کتاب، حاصل سه سال تلاش بی‌وقفه نویسندگان آن بوده که علاوه بر تحقیق و تتبع در فرانسه، به کشورهای آلمان، انگلیس و آمریکا مسافرت کرده‌اند و با شخصیت‌ها و افرادی که درگیر ماجرا بوده‌اند مصاحبه طولانی انجام داده و از دفترهای یادداشت روزانه آنها رونوشت برداشته و سوابق جنگی را در ستادها و وزارت جنگ و دفاع کشورهای نامبرده بررسی کرده و وقایع را عیناً به‌طریقی که به وقوع پیوسته به رشته تحریر درآورده‌اند.

آنها در فرانسه و کشورهای دیگر زیربط با افرادی، از فرماندهان عالی گرفته تا سربازان ساده و پارتیزان‌ها، حتی منشی‌ها و کارمندان غیرنظامی و اشخاصی که در این واقعه به نحوی شرکت داشته‌اند، همچنین با مردم عادی که ناظر و شاهد خیلی جریانات بودند، تماس گرفته‌اند و اتفاقات و اقدامات و مشاهدات و گفت و شنودهای آنان را نکته به نکته ثبت کرده و اثری کاملاً مستند و شایان‌توجه درباره پاریس به وجود آورده‌اند. به نظر می‌رسد توضیح بیشتر در این راستا زاید است و محتویات کتاب خود گویای این ادعاست و خواننده را شدیداً تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، و به ویژه در سه مورد زیر، که از درون ماجرا استنتاج می‌شود، او را به تحسین و تعمق وامی‌دارد:

- ۱- حسن میهن‌پرستی و تحمل شدائد و فداکاری یک ملت؛
- ۲- شخصیت بارز و سازش‌ناپذیری و استواری یک رهبر؛
- ۳- وجدان بیدار و شرافت روحی فرمانده آلمانی در پاریس.

از ستاد فرماندهی کل نیروهای مسلح آلمان
حتماً به وسیله یک افسر فرستاده شود (محرمانه، مستقیم)

کی.آر - بلیتز به فرماندهی جبهه غرب

ای.او.کی. ۱

پی.زد. - ای.او.کی. ۵

ای.او.کی. ۱۵

دفاع از سرپل پاریس از نظر نظامی و سیاسی اهمیت خاصی دارد و از دست دادن شهر موجب می شود منطقه شمالی رودخانه سن نیز از اختیار خارج شود و نتیجتاً ما را از داشتن میدان پرتاب موشک به مسافت دور تا انگلستان محروم می سازد.

تاریخ نشان داده است که از دست دادن پاریس، از دست دادن تمام فرانسه را به همراه می آورد.

بنابراین پیشوا قاطعانه بر اوامر خود تأکید می کند. پاریس باید درون مواضع مستحکمی قرار گیرد و به هر قیمتی از آن دفاع شود. او به فرمانده جبهه غرب تذکر می دهد که برای اجرای این دستور نسبت به تقویت یگان های شهر اقدام کند.

در درون شهر باید تدابیری بسیار جدی و قاطع به مورد اجرا گذارده شود، کلیه ساختمان ها و بلوک ها پاکسازی و سردسته های ملی معدوم شوند و نقاطی که احتمال تهدید از آنها می رود تخلیه گردند و هرگونه قیام و طغیان به شدیدترین وجهی در نطفه نابود شود. این تنها راه جلوگیری از اشاعه هر تحرکی است.

کلیه پل‌های رودخانه سن در درون شهر خرج‌گذاری و برای انفجار و تخریب آماده شوند.

دشمن به هیچ‌وجه نباید به پاریس دست پیدا کند و اگر کرد باید با دشتی ویرانه روبه‌رو شود.

ستاد فرماندهی کل نیروهای مسلح آلمان

شماره ۴۴/۷۷۲۹۸۹

۱۹۴۴/۸/۲۴

ساعت ۱۱

بخش یکم

تهدید

هر روز عصر وقتی آن آلمانی با تفنگ ماوزر قدیمی و دوربین بدون جلد خود می‌رسید، تمام ساکنان آبادی مه در ساحل مولتین^۱ می‌دانستند ساعت شش است. او هرگز دیر نمی‌کرد. هنگامی که روی سنگ فرش میدان آبادی راه می‌رفت اولین آهنگ ناقوس کلیسای کوچک قرن دوازدهمی نوتردام دولا سومپسیون^۲ از برج ناقوس که مشرف به توفال‌های خاکستری رنگ پشت‌بام‌های آبادی و بالای رودخانه اورک،^۳ در شصت کیلومتری پاریس بود به گوش می‌رسید.

آلمانی مزبور که گروه‌بان خاکستری‌پوش نیروی هوایی ارتش آلمان بود، مستقیماً به طرف آن صدای صلح‌انگیز پیش می‌رفت. او جلوی در کلیسا، کلاه پارچه‌ای خود را از سر برمی‌داشت و وارد کلیسا می‌شد. با قدم‌های آهسته از پلکان باریک و دایره‌ای تا اتاقک ناقوس بالا می‌رفت. در آنجا یک میز و یک چراغ‌گازی و یک صندلی که از کلیسا مصادره کرده بودند قرار داشت. روی میز یک نقشه ستادکل و یک دفتر یادداشت و یک تقویم و یک تلفن صحرایی با دقت گذاشته شده بود. اتاقک ناقوس، به منزله قرارگاه دیده‌بانی هوایی بود. گروه‌بان آلمانی با دوربین خود می‌توانست از این نقطه تمام منطقه را

1. May-en-Multien

2. Notre-Dame-de-L'Assomption

3. Ourcq

زیر نظر بگیرد. از مناره‌های کلیسای مو^۱ به طرف جنوب تا دیوارهای سنگی قرون وسطایی قصر فرته - میلون^۲، و در شمال تا بیست کیلومتر دورتر از طاق زیبای رودخانه مارن^۳، همچنین دیوارهای سفالین قرمز شهر لیزی - سور - اورک و بالاخره ساحل رودخانه اورک با باقیمانده تنه درختان قطع شده سپیدار در حیطة دید او قرار داشت.

در شب، صحنه آرامش‌بخش و صلح‌انگیز آن منطقه، چند ساعتی از دید دوربین آلمانی خارج می‌شد، ولی او همچنان افق را نظاره می‌کرد و با دقت تاریکی‌ها را می‌پایید، تا اینکه شب دیگری از مأموریت دیده‌بانی وی خاتمه می‌یافت.

پنج‌هفت شب از آغاز تعرض متفقین می‌گذشت. آلمانی مزبور صبح گوشی تلفن را برداشت و نتیجه دیده‌بانی خود را به ستاد نیرو در سواسون^۴ گزارش داد که از دوازده روز پیش تاکنون تغییری نکرده بود: «هیچ مسئله قابل عرضی در منطقه وجود ندارد.»

آلمانی اطلاع داشت که متفقین وسایل و ملزومات برای نیروی مقاومت فرانسه را در روشنائی مهتاب با چتر فرو می‌ریزند. تقویم روی میز او نشان می‌داد که تا شانزده شب دیگر یعنی هجدهم اوت مهتاب کامل نخواهد بود. دیده‌بان آلمانی اطمینان داشت که آن شب در منطقه‌ای در فرانسه اشغال شده که تحت دیده‌بانی وی بود، اتفاقی رخ نخواهد داد. آن شب دوم اوت سال ۱۹۴۴، گروه‌بان آلمانی مطمئن بود که می‌تواند با خیال راحت پشت میز فرسوده خود چرت بزند. ولی او کاملاً اشتباه می‌کرد.

زمانی که او خوابیده بود، سه کیلومتر آن طرف‌تر، دو مرد و یک زن خود را به خرمنگاه گندم رساندند و هر کدام در نقطه‌ای دور از هم مستقر شدند، به طوری که مثلی را تشکیل دادند که نشان دهنده منطقه فرود نیروی مقاومت بود. هر سه نفر چراغ قوه‌ای به همراه داشتند که در پارچه‌ای پیچیده شده بود.

وقتی چراغ قوه‌ها را بالای سر خود نگه می‌داشتند نوری که از آنها می‌تابید فقط از بالا مشاهده می‌گردید. آن سه نفر در محل خود منتظر باقی ماندند تا اینکه کمی بعد از نیمه‌شب صدایی را که انتظار داشتند شنیدند. آن صدا، صدای ضعیف موتورهای هواپیمای بمباران هالیفاکس بود که به آرامی روی درّه رودخانه اورک پرواز می‌کرد. آنها چراغ‌قوه‌ها را روشن کردند.

خلبان به درّه تاریک خیره شده بود که روشنایی چراغ‌های مثلث را دید. او دکمه ای را روی داشبورد فشار داد و نور قرمز روی بدنه به نور سبز تبدیل گشت. در این هنگام مردی دو طرف در باز هواپیما را گرفت و خود را در تاریکی شب به خارج پرتاب کرد.

او آلن پرپزا،^۱ دانشجوی جوان دانشکده پزشکی بود در حالی که به آرامی با چترنجات به خاک میهن، یعنی فرانسه، فرود می‌آمد سنگینی پنج میلیون فرانک جاسازی شده در کمر بندش را حس می‌نمود و این مقدار پول که در آن شب اوت با خود پایین آورده بود چیزی نبود که بتوان به آسانی از دست داد. درون تخت کفش چپ آلن، نوار ابریشمی نازکی جا داده شده بود که حاوی هجده سری رمز بود. مسئله به قدری از نظر مافوقها در لندن مهم بود که آلن را در آن شب تاریک برای تحویل اعزام داشتند.

پرپزا از مفاد دستورالعمل‌ها و رمزهایی که حامل آن بود اطلاعی نداشت. چیزی که می‌دانست این بود که باید هر چه سریع‌تر آن را به رئیس ایتلیجنس سرویس انگلستان در فرانسه با رمز (نام مستعار) جید آمیکول^۲ تحویل دهد. ستاد شخص مزبور در پاریس استقرار داشت.

ساعت ۷ صبح، آلن، پرگاه‌های خرمنی را که تمام مدت شب درون آن پنهان شده بود از روی لباس خود تکاند. به نظر دانشجوی پزشکی برای رسیدن به پاریس بهترین راه ایستادن در جاده و سوار شدن به ماشین‌های عبوری بود.

1. Alain Perpezat

2. Jade Amicol

اولین کامیون که در جاده شماره ۳ از مقابل وی عبور می‌کرد توقف نمود. آن کامیون به نیروی هوایی آلمان‌ها تعلق داشت. چهار سرباز آلمانی با کلاه‌های خود، روی بار چوب کامیون نشسته بودند و خیره به او که در پایین ایستاده بود نگاه می‌کردند.

پرپزا دید که در کامیون باز شد. در آن لحظه پرپزا احساس می‌کرد وزن پول‌های کمر بند او به پنجاه کیلو رسیده است. راننده آلمانی به او نگاه کرد و به آلمانی گفت: «می‌خواهی به پاریس بروی؟» پرپزا اشاره کرد: بله، و به آرامی روی صندلی گرم کنار راننده لغزید. راننده دنده ماشین را عوض کرد و مأمور اطلاعاتی جوان با پیام رمزی درون کفش و پول‌های موجود در کمر بند، به طرف پاریس حرکت کرد. جاده زیر دید او به عقب می‌خزید.

نه نفر از خواهران راهبه در نمازخانه صومعه به زانو افتاده و مشغول خواندن دعای سوم به درگاه خداوند بزرگ بودند که ناگهان صدای دو زنگ طولانی و یک زنگ کوتاه در، سکوت صومعه را به هم زد. بلافاصله دو نفر از آنان دعای خود را خاتمه دادند و آنجا را ترک کردند. خواهر ژان^۱، رئیس صومعه، و خواهر ژان ماری ویانه^۲، معاون او می‌دانستند که نواختن دو زنگ طولانی و یک زنگ کوتاه در قدیمی صومعه کوچه لاسانته^۳، از «دیداری مهم» خبر می‌دهد.

گشتاپو چهار سال بود برای یافتن مردی که در این صومعه مخفی شده بود، نومیدانه تلاش می‌کرد. پشت اتاق نشیمن این ساختمان قدیمی، در محل تلاقی دیوارهای سنگی تیمارستان سنت آن^۴ و قسمت خالی محوطه، ستاد جید آمیکول، رئیس اینتلیجنس سرویس انگلستان در فرانسه، قرار داشت. حمایت دیوار سنگی و جسارت تعدادی راهبه، این ستاد را از چشم گشتاپوی

1. Jean

2. Jean-Marie Vianney

3. La Santé

4. Sainte-Anne

بیرحم محفوظ داشته بود.

خواهر ژان پنجره مشرف به در بزرگ چوب بلوطی صومعه را باز کرد و چشمش به مردی جوان افتاد.

مرد جوان گفت: «نام من آلن است. پیامی برای سرهنگ دارم.»
خواهر ژان پایین رفت و در را باز کرد و بیرون رفت تا مطمئن شود جوان کسی را به همراه ندارد. پس از اطمینان، او را به درون دعوت کرد.
در اتاق نشیمن، زیر پرتره کشیش ناشناسی از فرقه لازاری^۱، که دعای مخصوص به درگاه خداوند را ابداع کرده بود، آلن پرپزا کفش پای چپ خود را درآورد و با چاقویی که از خواهر ژان گرفت، تخت کفش را شکافت و نوار ابریشمی را که بزرگ‌ترین خطر زندگی وی بود بیرون آورد. او نوار را به مردی قوی هیکل و چشم آبی که در کنار وی روی صندلی راحتی نشسته بود تحویل داد.

سرهنگ کلود اولیویه^۲ (جید آمیکول) به حروف سیاه روی آن دقیق شد و از خواهر ژان خواست کلید رمز را بیاورد تا او بتواند دستورالعمل را کشف کند. کلید رمز روی دستمالی بسیار نازک و قابل هضم ثبت شده بود و خواهر ژان آن را زیر سنگ محراب پنهان کرده بود. اولیویه پیامی را که آلن آورده بود کشف کرد.

فرمانده نیروهای متفقین تصمیم داشت پاریس را دور بزند و آزادی آنجا را تا جایی که ممکن باشد به تأخیر بیندازد. هیچ چیز اضافی در رمز وجود نداشت که بتوان این طرح و تصمیم را تغییر داد. پیام با کلمه «ژنرال»، که رمز آشنا برای رئیس ایتلیجنس سرویس بود، امضا شده بود. امضای پیام‌ها اهمیت بسیار زیادی داشت.

سرهنگ نگاهی به پرپزا افکند و گفت: «خدای من، این فاجعه است!»

۲

برای شهری که پشت دیوارهای صومعهٔ جید آمیکول گسترش داشت، این صبح گرم ماه اوت نمایانگر یک هزار و پانصد و سومین روز اشغال آلمان‌ها بود. درست در موقعی که زنگ ساعت دوازده نواخته می‌شد، سرباز فریتز گوتشالک^۱ با ۲۴۹ نفر دیگر مارش روزانهٔ خود را از مرکز هنگ شروع و در امتداد شانزلیزه به طرف کنکورد حرکت می‌کردند. در پیشاپیش آنها یک دستهٔ موزیک، آهنگ خشن «افتخار پروسی‌ها»^۲ را می‌نواخت. عدهٔ کمی از پاریسی‌ها در پیاده‌روی آن خیابان با عظمت می‌ایستادند و تظاهرات فریتز را تماشا می‌کردند. آنها از خیلی وقت پیش یاد گرفته بودند که از این مناظر تحقیرآمیز اجتناب ورزند.

آن‌گونه رژه نمونه‌ای از اعمال حقارت‌بار بود که پاریسی‌ها از ۱۵ ژوئن ۱۹۴۰ به آن خو داشتند. تنها جایی که فرانسویان می‌توانستند پرچم خود را مشاهده کنند، موزهٔ کهنه و خاک گرفتهٔ نظامی انوالید^۳ بود که در آن هم همیشه قفل بود. پرچم سیاه و سفید و قرمز با علامت صلیب شکستهٔ آلمان نازی شهر را از فراز کلیهٔ آثار و یادبودهای قدیمی، خصوصاً مظهر آنها برج ایفل، به مبارزه می‌طلبید. بالای صدها هتل و ساختمان‌های ملی و آپارتمان‌ها و منازل که به وسیله فاتحان مصادره شده بودند، همان پرچم تجاوز و علامت حکومتی که چهار سال آن شهر زیبا را در بند داشت، دیده می‌شد.

1. Fritz Gottschalk

2. Preussen Glorie

3. Les Invalides

در طول پاساژهای زیبای کوچه ریولی^۱ و در اطراف میدان کنکورد و قصر لوکزامبورگ سایبان‌های سفید و سیاه و قرمز نگهبانان نیروی زمینی آلمان مانع قدم زدن و رفت آمد مردم در شهر خودشان می‌شد.

روبه‌روی خانه شماره ۷۴ در خیابان فوش و کوچه سوسه^۲ و جلوی ساختمان‌های زیاد دیگر، افرادی به نام نگهبان ایستاده بودند. آنها علامت نقره‌ای جفت فلش اس‌اس را به یقه بلوزشان نصب کرده بودند و از ادارات گشتاپو محافظت می‌کردند. همسایگان آنها نمی‌توانستند خواب راحت داشته باشند. بعضاً صدای جیغ و ضجه و فریاد از آن ساختمان‌ها به گوش می‌رسید که به آسانی قابل تحمل نبود.

آلمان‌ها حتی قیافه شهر را عوض کرده بودند. تقریباً دو‌یست مجسمه برنزی شهر را پایین کشیده و پس از خرد کردن، برای ساختن اسلحه به آلمان ارسال داشته بودند.

معماران سازمان زحمتکشان آلمانی به جای آن مجسمه‌ها، بناها و یادبودهای خودشان را، که از زیبایی بهره کمتری داشتند، ایجاد کرده بودند. روی سنگفرش‌های پاریس آشیانه‌های مسلسل ساخته بودند که قیافه بدمنظر آنها مانند دانه‌های زگیل در سطح شهر پخش بود. علاوه بر آن تعداد زیادی علایم چوبی مانند ساقه باقلا جلوی صندلی‌های حصیری کافه لاپه در میدان اپرا وجود داشت که رانندگان آلمانی را به مقصدشان هدایت می‌کرد. در آن تابستان تابلوی دیگری اضافه شد که نوشته آن باعث خوشحالی عابران پاریسی گردید: به طرف جبهه نرماندی.

بلوار وسیع شهر هرگز این‌قدر خلوت نشده بود. اتوبوسی به چشم نمی‌خورد. تاکسی‌ها از سال ۱۹۴۰ به علت کمبود سوخت ناپدید شده بودند و فقط تعدادی از رانندگان سازشکار دستگاه‌هایی از آلمان‌ها دریافت کرده بودند که به جای سوخت معمولاً از چوب استفاده می‌کردند. دستگاه مزبور

1. Rivoli

2. Saussaies

را روی بدنه ماشین نصب می کردند و به این طریق از ماشین استفاده می کردند. خودروهایی که به این نحو تغییر ماهیت داده بودند، گازوژن^۱ نامیده می شدند.

دوچرخه ها و اسب ها در بزرگراه ها حرکت می کردند. دوچرخه جانشین تاکسی شده بود و اغلب رانندگان تاکسی خود را به کالسکه، که با دوچرخه کشیده می شد، تبدیل کرده بودند، بدین ترتیب که قسمت جلوی تاکسی از قسمت عقبی جدا و صندلی عقب روی دو چرخ عقبی سوار شده بود و رانندگان با دوچرخه آن را می کشیدند. این خودروها به نام ولوتاکی^۲ معروف شده بودند. برای سرویس سریع، سوپر تاکسی وجود داشت که با چهار دوچرخه سوار کشیده می شد. سریع ترین آنها به وسیله گروهی افراد ورزیده قدیمی توردو فرانس، که معروف ترین دوچرخه سواران فرانسه بودند، کشیده می شد. پشت بیشتر این مردان نام هایی نوشته شده بود که محبوب ترین آنان لتان مدرن^۳ بود.

مترو از ساعت یازده تا سه روزهای کاری و تمام روزهای آخر هفته تعطیل بود. شب ها نیز از ساعت پانزده تعطیل می شد. حکومت نظامی از ساعت دوازده آغاز می گردید. اگر مأموران بعد از ساعت ممنوعه فردی پاریسی را دستگیر می کردند، او را به مرکز دژبانی می بردند و مجبورش می ساختند تا صبح کفش های افراد نظامی را واکس بزنند. اگر یکی از افراد نیروی مقاومت یک سرباز آلمانی را مورد هدف قرار می داد، چنانچه نمی توانست خود را به موقع به آخرین متروی در حال حرکت برساند، می بایست با قرار گرفتن در مقابل جوخه آتش تاوان بسیار سنگینی بپردازد. آلمان ها دوست داشتند قربانی خود را از میان افرادی که مقررات حکومت نظامی را لغو کرده بودند انتخاب کنند.

در کافه های کنار خیابان های شهر در هفته سه روز از مشروبات الکلی

1. gasogènes

2. Velo-Taxi

3. Les temps moderne

خبری نبود و به جای آن نوعی نوشیدنی نفرت‌انگیز که از بلوط و نخودچی درست می‌شد به مردم می‌فروختند و آن را قهوهٔ ملی^۱ می‌نامیدند.

پاریس شهری فاقد برق و گاز بود. زنان خانه‌دار یاد گرفته بودند پخت و پز را روی حلبی‌های ده‌گالنی که به هم جوش داده شده بود، انجام دهند و آن را رشو^۲ می‌نامیدند و برای سوخت از کاغذ و روزنامه‌های پاره استفاده می‌کردند، به این طریق که آنها را خرد می‌کردند و به شکل گلوله درمی‌آوردند، آنگاه روی گلوله‌های کاغذ آب می‌پاشیدند تا به آرامی بسوزند. یک روزنامهٔ شش صفحه‌ای و یک برگ آگهی فروشگاهی یک لیتر آب را در دوازده دقیقه به جوش می‌آورد.

بالاخر از همه آنکه پاریس شهر گرسنه‌ای بود. آنجا به وسیع‌ترین دهکدهٔ دنیا تبدیل شده بود. هر روز صبح هنگام خواندن خروشه‌ها، همه از خواب بیدار می‌شدند و برای به دست آوردن کمی خوردنی به محوطهٔ نگهداری حیوانات، محل قرار دادن جاروی رفتگران، زیرشیروانی‌ها و به هر آشغال‌دانی هجوم می‌بردند. اینجا شهری بود که در آن بچه‌ها و پیرزن‌ها هر روز صبح بیرون می‌خزیدند تا مقداری از علف‌های ممنوعهٔ پارک‌ها را بچینند و برای خرگوش‌هایشان که در حمام نگهداری می‌شدند، ببرند.

در اوت آن سال، غذای پاریسی‌ها جیره‌بندی شده بود و آنان برای تغذیهٔ خود فقط دو تخم‌مرغ، صد گرم روغن و پنجاه گرم مارگارین دریافت می‌کردند. جیرهٔ گوشت آنها به قدری کم بود که مردم به مسخره می‌گفتند آن را می‌توان درون یک بلیت مترو پیچید، به شرط اینکه بلیت دست‌نخورده باشد، و اگر مراقبت نکنید گوشت از سوراخ منگنه‌ای که بازرس روی بلیت زده بیرون خواهد افتاد. خوراک اغلب پاریسی‌ها نوعی شلغم بود که قبلاً به احشام می‌خوراندند.

برای پولداران، بازار سیاه وجود داشت. در آنجا یک وعده ناهار برای

چهار نفر، ۶۲۵۰ فرانک تمام می‌شد، در حالی که یک وزیر در آن زمان ماهیانه ۲۵۰۰ فرانک دریافت می‌نمود. یک تخم مرغ چهل سنت و نیم کیلو کره ده دلار قیمت داشت. برای آنانی که پول نداشتند، چاره‌ای جز این نبود که با کارت جیره‌بندی پنجاه شصت کیلومتر با دو چرخه به آبادی‌های دور دست بروند و از روستاییان یک جوجه یا کمی سبزی خوردن بخرند.

پوسترهای ویشی که کارگرها را برای اتحاد با برادران آلمانی و یا الحاق به لژیون ضد کمونیسم دعوت می‌کرد، دیوارهای شهر را پوشانده بود. صفحات اول روزنامه‌های سازشکار، مانند لوپوتی پاریزین،^۱ پاری سوار^۲ و هفته‌نامه ژوسوی پارتو^۳ اعلام می‌کردند که کار در آلمان جنبه تبعیدی ندارد و از برلین هم اعلام می‌کردند که ستاد کل آلمان هرگز این گونه از آینده مطمئن نبوده است. و در اعلامیه‌های داخلی محتاطانه می‌نوشتند: حمل وسایل خانگی به مسافت دور با اسب* طبق گفته الیوت پل^۴ پاریس هنوز به دلیلی قلب خود را شاد و روشن نگه می‌داشت. هرگز زن‌های آن این قدر خوشگل و زیبا به نظر نمی‌رسیدند. چهار سال غذای سبک و بی چربی و دو چرخه سواری روزانه بدن‌های آنها را سفت و ساق‌هایشان را باریک و ورزیده کرده بود. در آن تابستان، بانوان موهای خود را درون کلاه‌های عمامه‌ای شکل یا کلاه‌های بزرگ گلدار جمع می‌کردند، به طوری که انسان خیال می‌کرد زنان تابلوهای نقاشی رنو هستند. در ژوئیه، مادلن دوروش،^۵ لوسین لولون،^۶ و ژاک فات^۷ مد نظامی^۸ اعلام کردند. مُد مزبور شامل شانه‌های پهن و کمر گشاد و دامن کوتاه برای صرفه‌جویی در پارچه بود. اغلب پارچه‌ها در کارخانه‌های کوچک فرانسه از الیاف چوب تهیه می‌شد که پاریسی‌ها به مسخره می‌گفتند وقتی باران می‌بارد از درون آنها موریانه بیرون می‌آید.

1. *Le Petit Parisien*2. *Paris-Soir*3. *Je suis Partout*

*. منظور این بود که افراد اعزامی به آلمان با تلفات مواجه هستند. - م.

4. *Elliot Paul*5. *Madeleine-de-Rouch*6. *Lucien Le Long*7. *Jacques Fath*8. *Mode Martial*

هنگام شب پاریسی‌ها کفش‌هایی با تخت چوبی به پا می‌کردند که موقع راه رفتن روی سنگفرش‌ها سرو صدای زیاد تولید می‌کرد. آنها آموخته بودند که بعد از ساعت ممنوعه کفش‌ها را از پا درآورند و با پای برهنه به طرف منازل خود روان شوند. گشتی‌های آلمانی فقط صدای برخورد تخت می‌خدار کفش‌های خود را با سنگفرش می‌شنیدند.

در اوت آن سال پاریسی‌ها قادر به رفتن به خارج شهر و یا مسافرت به منظور استفاده از تعطیلات سنتی نشدند، چون زمان جنگ بود. مدارس باز بودند. صدها نفر در طول ساحل رود سن حمام آفتاب می‌گرفتند و در آن تابستان رودخانه گل‌آلود بزرگ‌ترین مرکز شنای دنیا شد.

برای آلمانی‌ها و رفقای سازشکار آنان با استفاده از درآمد بازارسیاه، هنوز شامپانی و خاویار و کافه‌های ماکسیم، لیدو و چند کاباره دیگر مانند شهرزاد و سوزی سولیدور^۱ پابرجا بود. در آن هفته یک فرانسوی خوش اقبال با بلیت شماره ۱۸۴ و ۱۷۴ در بیست و هشتمین قرعه‌کشی بخت‌آزمایی ملی مبلغ شش میلیون فرانک برنده شد که این مبلغ بیشتر از پولی بود که آلن پریرا با آن مشقت و سختی درون کمر بند خود به پاریس آورد.

شنبه و یکشنبه و دوشنبه مسابقات اسبدوانی در لونشان^۲ و اوتوی^۳ جریان داشت. اسب‌ها لاغر و ورزیده بودند. از لوناپارک واقع در جزیره کونه^۴ در پاریس، مراتب تسکین و تسلی به مردم اعلام و گفته می‌شد: «از رفتن به تعطیلات متأسف نباشید. شما با زدن نودونه پاروی پدال دوچرخه‌تان می‌توانید از هوای تمیز و آفتابی اینجا استفاده کنید.»

ایو مونتان^۵ و ادیت پیاف^۶ با هم در مولن‌روژها آواز می‌خواندند. سرژ لیفار^۷ خود را از محل رقص دسته‌جمعی کنار کشید و از دو جوان

1. Suzy Solidor

2. Longchamp

3. Auteuil

4. Coney

5. Yves Montand

6. Edith Piaf

7. Serge Lifar

ناشناس به نامه‌های زی‌زی ژانمر^۱ و رولان پتی^۲ تمجید کرد. دوربین‌های سینما فعالیت خود را با کمک ژنراتور حفظ می‌کردند، بدین ترتیب که ژنراتور را به پدال دوچرخه ارتباط می‌دادند و در اثر پازدن، برق مورد نیاز تولید می‌شد. قصر گومون^۳، مرکز موسیقی رادیوسیتی فرانسه، محاسبه کرده بود که اگر چهار مرد مدت شش ساعت با سرعت بیست و پنج کیلومتر در ساعت پدال بزنند، مقدار برق لازم برای نشان دادن دو نمایشنامه کامل تأمین می‌شود. در خارج از محل نمایش اعلام می‌کردند: پارکینگ مجانی برای ۳۰۰ دوچرخه.

تأثیرها در ساعت سه باز و در غروب تعطیل می‌شدند. آنها برنامه را برای سالن پر از تماشاچی اجرا می‌کردند. دهک‌های اطراف شهر آگهی‌های بیست نمایش را نصب کرده بودند. در ویوکولومبیه^۴ نمایشنامه در پشت درهای بسته، نوشته پل سارتر^۵ به روی صحنه آمده بود. خود وی در اتاقک زیرشیروانی به همراه بعضی از افراد تأثیر پنهان شده بود و برای افراد نیروی مقاومت دستورهای می‌نوشت.

مهم‌تر از همه اینها، در آن تابستان خاطره‌انگیز سال ۱۹۴۴ هر روز عصر همه مردم پاریس بر اثر احساسی مقدس، مدت نیم ساعت هنگام پخش اخبار و تفسیر رادیو بی‌بی‌سی در صورت داشتن برق، به منازل خود روی می‌آوردند. و چون گرفتن و گوش دادن اخبار بی‌بی‌سی از طرف آلمان‌ها ممنوع شده بود، آنها از ترس توجه آلمانی‌ها، گوش خود را به رادیو می‌چسبانند و با صدای بسیار کم و ساکت اخبار را می‌شنیدند. در شب سوم اوت ۱۹۴۴، هنگام غروب زیبا و بی‌نظیر، مردم پاریس برای اولین بار از حادثه‌ای آگاه شدند که به زودی برای آنها به کابوسی ویژه تبدیل می‌شد. ورشو در آن شب در شعله‌های آتش می‌سوخت. هنگامی که هنوز

1. Zizi Jeanmaire

2. Roland Petit

3. Gaumont Palace

4. Vieux Colombier

5. Jean Paul Sartre

روس‌ها چند قدمی بیشتر وارد دروازه‌های ورشو نشده بودند، پادگان آلمانی آنجا به‌طور وحشیانه نیروی مقاومت را سرکوب کرد. وقتی از کشتن دویست هزار لهستانی فارغ شدند، ورشو نیز به سنگ سیاهی تبدیل شده بود.

هر فرد پاریسی که در آن شب از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، به معجزه‌ای جنگی پی می‌برد. پاریس دست‌نخورده بود. نوتردام، سنت شاپل، لوور، ساکره کور^۱، تاق نصرت^۲، و تمام یادبودهای بی‌ظیری که آن شهر را نمونه‌ای از مهد تمدن می‌ساخت، همه در مدت این جنگ تاریخی خانمانسوز سالم و پابرجا مانده بودند. اکنون آزادی پاریس نزدیک می‌شد. سرنوشت این شهر زیبای جهان که تا حال به‌طور معجزه‌آسایی سالم باقی مانده بود، از سرنوشت ورشو که به ویرانه‌ای تبدیل گشته بود، دور نبود و به زودی چنین سرنوشتی برای او نیز پیش می‌آمد.

پاریس مرکز دایره‌ای بود که تمام فرانسه دور او می‌چرخید. تمام جاده‌ها و راه‌آهن‌ها و کانال‌های فرانسه جملگی به آن منتهی می‌شدند. آنجا قلبی بود که به تمام فرانسه حکومت می‌کرد. تمام سه میلیون و نیم ساکنان آن، و عده زیادی از مردم کشورهای دیگر به امنیت و نگهداری ذخایر تمدن بشری در آنجا اعتماد داشتند. برای مردم دیگری که در آن شب هزارها کیلومتر فاصله داشتند، پاریس مفهوم دیگری پیدا کرده بود. پاریس اکنون هدف آنها بود.

۳

برای آن یکایی‌ها که باید پاریس را آزاد می‌کردند، وضع دشواری پیش آمده بود. ژنرال دوایت دی آیزنهاور که اکنون با ستاد فرماندهی خود در زیر

1. Sacré Coeur

2. Arc de Triomphe

درختان شسته شده از باران، به فاصله سه کیلومتر از نرماندی در ساحل گرانویل مخفی شده بود، بالاخره با بی میلی تصمیم خیلی مهمی را اتخاذ و روز موعود^۱ را تعیین کرد. او می‌خواست آزادی پاریس را تا جایی که امکان داشت به تأخیر بیندازد. او می‌خواست پاریس را دور بزند. به نظر فرمانده عالی متفقین، پاریس نمی‌توانست تا دو ماه دیگر، تا اواسط سپتامبر آزاد شود. این تصمیمی نبود که آیزنهاور بدون دلیل اتخاذ کرده باشد. او بهتر از همه کس از اثر تکان‌دهنده آزادی پاریس روی مردم فرانسه و واحدهای نظامی آن و دنیا اطلاع داشت. او از بی‌تابی مردم فرانسه، مخصوصاً ژنرال دوگل، رهبر معروف فرانسه آزاد، در این باره آگاه بود. به عقیده آیزنهاور دلایل منطقی نظامی که در سند ۲۴ صفحه‌ای موجود روی میزش نوشته شده بود، بسیار بیش از کلمه جادویی «پاریس» اهمیت داشت. پوشه آبی‌رنگی که روی آن جمله «بکلی سرّی - قسمت دوم عملیات پُست نپتون - عبور از سن و تصرف پاریس»^۲ ثبت شده بود، نتیجه بررسی سه طرح ستاد عالی نیروهای متفقین را در بر داشت که آیزنهاور تصمیمات استراتژیکی خود را بر مبنای آن قرار می‌داد.

آیزنهاور اعتقاد داشت که آلمان‌ها برای فتح پاریس دست به نبرد شدیدی خواهند زد و این مسئله کلیه دلایل استراتژی و جغرافیایی را برای وی دیکته می‌کرد. لذا او نظریات اعلام شده و طرح بررسی شده روی میز خود را تأیید می‌کرد و همواره می‌خواست از این جنگ اجتناب ورزد. اطلاعات به دست آمده نشان می‌داد که آلمانی‌ها در پاریس شدیداً مقاومت کرده‌اند و بیرون راندن آنها مستلزم جنگی سخت و خیابانی، مانند استالینگراد است که در نتیجه آن پایتخت زیبای فرانسه منهدم خواهد شد.

۱. روز ۶ ژوئن ۱۹۴۴، که در آن نیروهای متفقین وارد شمال فرانسه شدند. - م.

2. (Top Secret-Post Neptune Operations Section II-Crossing of the Seine and Capture of Paris)

آیزنهاور به وقوع چنین فاجعه‌ای رضایت نمی‌داد. ضمناً نمی‌خواست نیروی زرهی خود را که اکنون به راحتی از فرانسه عبور می‌کرد برای جنگی بیهوده در پاریس متوقف کند و از بین ببرد. بالاتر از همه اینکه، دلیل کوبنده دیگری در مغز آیزنهاور وجود داشت که چنین تصمیمی را بر او تحمیل می‌کرد، و آن در جمله‌ای پشت نامه روی میز وی خلاصه شده بود: «اشغال زودتر پاریس باعث محدودیت شرکت نیروی ما در عملیات دیگر خواهد بود.»

همچنین در نامه اعلام شده بود: «اشغال پاریس مستلزم انجام دادن اعمالی غیرنظامی است که برابر با نگهداری هشت لشکر در عملیات جنگی است.»

در جای دیگر خطاب به آیزنهاور گفته شده بود: «اشغال پاریس خطر خالی شدن یک چهارم از تانک‌های بنزین سی و هفت لشکری را که قبلاً در فرانسه پیاده شده‌اند، در بر خواهد داشت.» این خطری بود که نمی‌باید به آن تن داد. در آن تابستان، برای او بنزین باارزش‌ترین ماده در جهان بود. آیزنهاور بعدها می‌گفت: «وقتی مجبور می‌شدم یک گالن بنزین بدهم، خیلی ناراحت می‌شدم.» در حالی که اشغال پاریس به هزارها گالن بنزین نیاز داشت.

طبق بررسی ستاد عالی متفقین، گذشته از بهای سنگین اشغال پاریس، تغذیه و تدارک مایحتاج اهالی آنجا خود مشکل بسیار بزرگی بود. مواد خوراکی و نیازمندی‌های بهداشتی پاریس برای دو ماه اول، بالغ بر هفتاد و پنج هزارتن بود و علاوه بر آن روزانه ۱۵۰۰ تن ذغال برای مصارف عمومی ضرورت داشت و با بودن تنها بندر شربورگ و سواحل آن، که محل تعرض متفقین بود، هر تن محموله باید با کامیون یا راه‌آهن فرسوده و خراب فرانسه از نرماندی به پاریس حمل می‌شد. یعنی برای رفت و برگشت باید ششصد و هفتاد کیلومتر مساحت را طی می‌کردند، لذا توصیه طراحان «اجتناب از این مسئولیت و اجتناب از آزادی پاریس تا حد ممکن» بود.

آنها طرح دیگری پیشنهاد کرده بودند. این طرح شامل حرکت گازانبری از

شمال و جنوب شهر برای از بین بردن سکوه‌های پرتاب موشک‌های V_1 و V_2 در شمال فرانسه بود؛ وظیفه‌ای که بیشتر از عملیات دیگر ارزش خطر داشت. برطبق این طرح ارتش بیست و یکم ژنرال سربرنارد مونتگمری ضربتی در قسمت علیای رود سن بین آواز^۱ و دریا وارد می‌کرد و بندر لوهاور^۲ را مفتوح و سکوها و پایگاه‌های موشکی V_7 را در پادوکاله^۳ تهدید می‌نمود. بعد در آمین^۴، هشتاد و دو کیلومتری شمال پاریس، دو سپاه با حرکت دورانی شکافی ایجاد می‌کردند و در این موقع گروه ارتش‌های شماره ۱۲ آمریکا در ملن^۵ از سن عبور کرده به طرف رنس^۶، صد و پنجاه کیلومتری آن سوی پاریس می‌رانند و سپس به طرف غرب حرکت می‌کردند و به واحدهای انگلیسی در آمین ملحق می‌شدند و دو نیروی مزبور، دایره‌ای تشکیل می‌دادند و پاریس را در کیسه‌ای عظیم محبوس می‌کردند. تاریخ تخمینی برای این عملیات بین پانزدهم سپتامبر و اول اکتبر پیش‌بینی شده بود.

طرح یاد شده برای آیزنهاور سه امتیاز در بر داشت: اولاً از جنگی مخرب احتراز می‌ورزیدند، ثانیاً واحدهای خود را از مسیر مخازن سوخت منطقه عبور می‌داد که در نتیجه می‌توانستند از آنها استفاده کنند، ثالثاً مهم‌تر از همه، او می‌توانست بنزین پرازش را برای هدف اصلی‌تر، یعنی رخنه در خط دفاعی زیگفرید و اشغال سرپل در ساحل رود راین قبل از رسیدن زمستان، ذخیره نماید.

فقط یک موضوع او را ناراحت می‌کرد، و آن احتمال بعضی حوادث پیش‌بینی نشده مانند قیام مردم در پاریس بود. اما در این باره اطمینان‌خاطری احساس می‌کرد. او به ژنرال کونینگ^۷، رهبر مقاومت داخلی فرانسه، تأکید کرده بود که قبل از صدور دستور وی هیچ حرکت مسلحانه‌ای نباید در پاریس و یا در منطقه دیگری انجام گیرد و تأکید کرده بود «اصل بر این است که نباید

1. Oise

2. Le Havre

3. Pas-de-Calais

4. Amiens

5. Melun

6. Rheims

7. (Pierre Joseph) Koenig

عملی در پاریس انجام شود که موجب تغییر کلی طرح گردد.»
او به ژنرال والتر بیدل اسمیت معاون ارزشمند خود گفته بود: «تحمّل زندگی با آلمان‌ها برای پارisi‌های بی صبر و قرار، بسیار مشکل و بارگرانی است، ولی فداکاری آنها جنگ را سریع‌تر و مدت آن را کوتاه‌تر خواهد کرد.»
او برای اطمینان خاطر از انجام این کار، آلن پرپزا، دانشجوی جوان دانشکده پزشکی را در شب بدون مهتاب برای تماس با رئیس اینتلیجنس سرویس انگلیس به پاریس اعزام داشت.

۴

به نظر یک فرانسوی و سواسی که با ناراحتی در گرمای سخت تابستان الجزیره انتظار می‌کشد، پاریس مانند لولایی است که سرنوشت کشورش روی آن خواهد چرخید و با چرخیدن آن، سرنوشت آن فرانسوی نیز چرخش خواهد خورد. ژنرال شارل دوگل بهتر از همه اطرافیان خود آگاهی داشت که قمار شجاعانه‌ای که به دنبال پیام ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ وی از لندن خطاب به هموطنان شکست خورده‌اش شکل می‌گرفت، برای همیشه در پاریس برنده یا بازنده می‌شد. در چند هفته اخیر این موضوع مطرح بود که چه کسی پس از جنگ هدایت کشور را به دست خواهد گرفت. ژنرال دوگل قویاً اعتقاد داشت که خود اوست که باید اداره فرانسه را پس از جنگ به عهده گیرد.

همچنین دوگل اعتقاد داشت که دو دسته برای جلوگیری از این امر باطل همدست شده‌اند که یکی گروه مخالفان سیاستمدار او یعنی حزب کمونیست فرانسه است و دیگری متفقین نظامی وی یعنی آمریکایی‌ها.

روابط دوگل با آمریکا پس از دوران ماه‌عسل کوتاهی در ۱۹۴۰، به تدریج رو به سردی گذاشته بود. شناسایی دولت ویشی از طرف آمریکایی‌ها و رفتار

آنها با دارلان^۱ و پیاده شدن نیروهای آمریکایی در شمال آفریقا و جابه‌جا شدن آنها بدون اینکه دوگل را مطلع سازند، باعث کدورت دوگل و فرانکلین روزولت شد و موجبات عدم تفاهم در روابط بین آمریکا و فرانسه را در تابستان ۱۹۴۴ فراهم آورد.

هیچ عملی بیشتر از ردّ شناسایی کمیته ملی آزادی فرانسه از طرف فرانکلین روزولت به نام دولت موقت فرانسه، باعث عصبانیت دوگل نشد. او مخالفت آمریکا با اعلام رهبری آتی خود را از این جریان استنباط کرد.

فرانکلین روزولت طی یادداشتی در ۱۴ ژوئن ۱۹۴۴ برای جورج مارشال نوشت: «ما باید از هر سازمان و نفوذی که ممکن است دوگل داشته باشد استفاده کنیم، زیرا آنها کمک و امتیازی برای پیشرفت تلاش‌های نظامی ما بر خواهند داشت، به شرطی که قدرت نظامی دوگل را برای حکومت فرانسه به مردم تحمیل نکند، و اعلام کرد که آیزنهاور می‌تواند با کمیته ملی آزادی فرانسه تا حدی همکاری کند، به طوری که این همکاری به معنای شناسایی کمیته مزبور به نام دولت موقت فرانسه تلقی نشود.»

روابط دوگل با آیزنهاور بهتر از دیگران بود، با این حال رئیس ستاد عالی متفقین متوجه بود که «دوگل در تلاش است که ما تغییراتی در طرح‌های خود بدهیم. او مقاصد سیاسی خود را به ما توصیه می‌کند.» ژنرال بیدل اسمیت رئیس ستاد در یک یادداشت ستادی با خط بدی نوشته بود: «من حاضرم برای وی جلسه توجیهی تشکیل دهم، ولی باید قبلاً وضع و رابطه او با ستاد ما روشن شود. تا جایی که من می‌دانم او چیزی در این باره ندارد.»

دلیل دیگر ناراحتی دوگل این بود که ارتباط رادیویی وی با ستاد مربوطه در لندن به دست انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها انجام داده می‌شد و اطلاع داشت که چرچیل به وزیر خارجه، آنتونی ایدن، دستور داده در مورد موضوعات سیاسی، کلیه تلگرام‌ها را کنترل کند. تصمیم متفقین در انتشار جریان تعرض

روز «دی» رهبر فرانسه را طوری خشمگین کرد که به جز بیست نفر از پانصد افسر رابط با ستاد عالی متفقین، بقیه را عقب کشید.

بالاخر از همه اقدامات، دوگل تصمیم داشت مانع از ریشه گرفتن حکومت نظامی متفقین در منطقه اشغالی خاک فرانسه گردد. ترس او تا اندازه‌ای در اولین بازدید رسمی وی از واشینگتن برطرف شد. در آنجا او و فرانکلین روزولت درباره اداره مناطق آزاد شده به توافق رسیدند. لکن این توافق بی پایه و سبکی بود. دوگل در موقع ترک محل به مورخی گفت: «توافق، با پایان جنگ خاتمه خواهد یافت.»

برطبق این قرارداد قسمت آزاد شده فرانسه به دو منطقه تقسیم می شد؛ منطقه داخلی که اداره آن به عهده دوگل و کمیته ملی آزادی فرانسه بود، و دیگری منطقه عملیاتی که در آن ستاد نیروهای متفقین متمرکز بود و اختیارات عالی و بسیار بالایی داشت. تعیین حدود دو منطقه به ژنرال آیزنهاور محول شد.

موافقتنامه مزبور نتوانست مسئله اختلافات اساسی بین دوگل و ستاد نیروهای متفقین را حل کند. از نظر دوگل، که خود را رهبر فرانسه آزاد می دانست، اختیارات عالی باید از آن او می بود نه ستاد نیروهای متفقین در فرانسه. ولی از دید ستاد نیروهای متفقین، فرانسه صحنه عملیات بود و تقاضاها و درخواست‌های سیاسی دوگل باید با استراتژی ستاد مزبور تطبیق می کرد. موافقتنامه برای پاریس کار مثبتی انجام نداد. واشینگتن اعلام کرد که شهر پاریس باید تا مدتی پس از آزادی در منطقه عملیاتی باقی بماند و روزولت نیز تصمیم به استقرار حکومت در منطقه آزاد شده ندارد و این تصمیم به قوت خود باقی است. ولی دوگل قرار گرفتن هر چه زودتر در رأس حکومت در پاریس را از نظر دور نمی داشت و در تلاش برای موفقیت در چنین کاری، فقط آینده خود و سرنوشت فرانسه را در سر می پرورانید.

در این روزهای بحرانی اوایل اوت، دوگل متقاعد شده بود که روزولت آخرین تلاش خود را برای سد کردن راه رسیدن او به قدرت معمول داشته و

می‌خواهد او را در الجزیره نگه دارد، اما فعالیت مخالفان وی را در فرانسه نادیده گرفته است. دوگل مطمئن بود که تلاش آمریکایی‌ها به نتیجه نخواهد رسید، ولی می‌ترسید این قدر او را معطل کنند تا دشمنان وی، یعنی حزب کمونیست فرانسه، در پاریس به قدرت برسند و جای پای خود را محکم سازند. او اجازه چنین کاری را نمی‌داد.

دوگل خود را حریف حزب کمونیست می‌دید. هدف فوری پاریس و هدف نهایی پیروزی در همهٔ فرانسه بود.

اوایل سال ۱۹۴۳ به «کلنل پاسی»^۱ که همان آندره دووورن^۲ صنعتگر بود و مسئولیت کنترل سلاح‌هایی را که به وسیلهٔ چتر ریخته می‌شد، به عهده داشت دستوری صادر کرد مبنی بر اینکه از ریختن هرگونه سلاح به وسیلهٔ چتر برای کمونیست‌ها و یا به هر طریقی که رسیدن اسلحه به دست کمونیست‌ها را ممکن می‌کرد، جلوگیری گردد.

از روز «دی» به بعد، او طرحی در نظر گرفت تا اطمینان پیدا کند که هدایت سیاسی فرانسه از دست نیروهای متفقین خارج شده. لذا هر قطعه از خاک فرانسه که آزاد می‌شد، بلافاصله امورات آن را به دست نماینده‌ای که از طرف دوگل معرفی می‌شد، می‌سپرد و آن شخص در مقابل دولت وی مسئول بود. هیچ کدام از دستورهایی که به این اشخاص داده می‌شد، به اندازهٔ دستورهایی که برای مراقبت و رسیدگی به امور کمیته‌ها داده می‌شد مؤکد نبود، چون دوگل حس می‌کرد کمیته‌ها تحت تسلط کمونیست‌ها هستند. آنها مجاز نبودند مستقیماً در مناطق آزاد شده اعمال قدرت کنند و تحت هیچ شرایطی نمی‌بایست به شکل کمیتهٔ امنیت ملی، که نمونهٔ آن بعد از انقلاب کبیر فرانسه به وجود آمده بود، دریايند. در زمانی که نیروهای متفقین به طرف برتانی پیش می‌رفتند، دوگل گزارش‌هایی دریافت کرد مبنی بر اینکه کمونیست‌ها از کلیهٔ جهات برای رسیدن به قدرت قوی‌تر و دارای سازمان

بہتر و باثبات تر از حد انتظار هستند.

دستورہایی قاطع بہ پاریس می رسید. او در چہار دہم ژوئہ دستور دادہ بود فرو ریختن اسلحہ از ہوا در ناحیہ پاریس بہ طور کل قطع شود. او تخمین می زد کمونیست ہا ۲۵۰۰۰ مرد مسلح دارند. دو گل یقین داشت کمونیست ہا می خواہند قیامی خونین در پاریس راہ بیندازند و قبل از اینکہ او بتواند خود را بہ پاریس برساند، زمام امور و قدرت را بہ دست بگیرند و در عین حال جای پای خودشان را در ساختار دولت و حکومت فرانسہ محکم کنند و ریشہ بدوانند، تا ہنگامی کہ دو گل با دولتش وارد پاریس شد در مقابل عمل انجام شدہ، یعنی استقرار دولت سرخ، قرار گیرد. بنابراین کمونیست ہا می خواستند او و وزرایش را پس از ورود بہ پاریس با احترام و افتخار در کناری نگہ دارند و وقتی کار و نظریات خود و تسلطشان بر فرانسہ را تکمیل کردند، دست اینان را بہ کلی از قدرت ببرند. برای نمایندہ سیاسی دو گل در پاریس کہ کارمند آرام و ساکتی بہ نام الکساندر پارودی^۱ بود، کاملاً روشن شدہ بود کہ دو گل خواہان مبارزہ مسلحانہ با کمونیست ہا در پایتخت نیست. جواب دو گل سادہ بود. او می باید ادارہ پاریس را قبل از کمونیست ہا بہ دست گیرد. دو گل می ترسید چنانچہ اجازہ دادہ شود کمونیست ہا قبل از وی در پاریس مستقر شوند، نہ فقط موجبات خونریزی کہ فرانسہ خواہان آن نیست فراہم شود، بلکہ امکان بیرون راندن آنها ہم وجود نداشتہ باشد، لذا تصمیم گرفت بہ ہر صورت و ہر قیمت و ہر وسیلہ ای کہ شدہ، خود را قبل از آنان بہ پاریس برساند.

مقارن ہمان زمانی کہ آیزنہاور در گرانویل در ستاد عملیاتی خود تصمیم گرفت آزادی پاریس را بہ تأخیر اندازد، دو گل یادداشت محرمانہ ای از الجزیرہ برای ژنرال پی یرکونینگ، رہبر نیروہای داخلی فرانسہ، ارسال داشت. او بہ کونینگ نوشت: «متفقین بخواہند یا نخواہند، پاریس باید ہر چہ

زودتر آزاد شود.» او تصمیم داشت به محض آزادی پاریس، بلافاصله وارد شهر شود و قدرت و نفوذ شخص خود و دولتش را مستقر و تثبیت سازد. او قبلاً مقدمات کار را فراهم کرده بود. برای دوگل و آیزنهاور وقوع قیام در پاریس فاجعه به حساب می‌آمد. او نیز مانند آیزنهاور برای جلوگیری از پیش آمدن چنین واقعه‌ای دستور اکید صادر کرده بود.

۵

از پنجره کوچک اتاقک طبقه پنجم آپارتمانی واقع در اوتوی در حومه شهر پاریس، مردی که دستورهای دوگل را دریافت داشته بود، به تاریکی شب ماه اوت خیره شده بود. در تاریکی شب چشمان او سایه‌های بلند و کوتاه را در افق تعقیب می‌کرد. آنها پشت‌بام‌های پاریس بودند. نام او ژاک شابان دلماس^۱ بود و بیست و نه سال داشت. او ژنرال بود. همان روز گزارشی زیربانی در گوشه خیابان از یک تعمیرکار لاستیک دوچرخه دریافت داشته بود و آن پیام رمزی بود که جید آمیکول چند ساعت پیش در صومعه کشف کرده بود. مفاد رمزی که در تخت کفش چپ آلن پرپزا آورده شده بود، برای هیچ‌کس در پاریس به اندازه این جوان در حال فعالیت، فاجعه‌آمیز نبود. شابان می‌دانست از میان کلیه وظایفی که تاکنون دوگل به وی ابلاغ داشته، هیچ کدام مهم‌تر از مأموریتی نبود که در پاریس به او محول شده بود. تا به امروز هیچ‌کدام از رهنمودهای محرمانه صادره از سوی ستاد نظامی دوگل در لندن، روشن‌تر و دقیق‌تر از آنهایی نبوده است که درباره پاریس دریافت داشته بود. او باید نظارت مطلق روی نیروی مقاومت را ادامه می‌داد و در هیچ شرایطی نباید بدون تجویز دوگل اجازه می‌داد قیامی در پاریس صورت گیرد.

1. Jacques Chaban-Delmas

آنها دستورهای امکان‌ناپذیر بودند.

شابان نیروی مقاومت را اداره نمی‌کرد. کمونیست‌ها آن را اداره می‌کردند. رهبر تمام نیروی مقاومت زیرزمینی فرانسه ژنرال کمونیستی به نام آلفرد مالاره ژوان ویل^۱ بود و مسئول ناحیه پاریس یک کمونیست خپل اهل برتانی بود. نماینده ارشد وی کمونیست دیگری بود که پی‌یرفاین نام داشت و در سال ۱۹۴۲ در متروی باربس^۲ دومین سرباز آلمانی را در پایتخت هدف گلوله قرار داد و کشت. کمونیست‌ها اتحادیه‌ها و روزنامه‌های زیرزمینی را تحت تسلط داشتند. آنها در پاریس سه کمیته مقاومت سیاسی برقرار کرده بودند که سومی به جلسه بحث بی‌نتیجه‌ای مبدل شده بود. اخیراً کمونیست‌ها هواپیمایی را ربوده بودند که حامل مبالغ ارسالی از ستاد نیروهای داخلی فرانسه در لندن برای شابان دلماس بود. آنها ماه‌ها در تقویت مواضع خویش تلاش کرده و نمایندگان خود را در منصب‌های حساس و اصلی کلیه مناطق گمارده بودند. حتی یک دکتر ارشد نیروی مقاومت شکایت می‌کرد که آنها برای نظارت بر اعمال وی مراقب گماشته‌اند. شابان دلماس هر روز شاهد بالا رفتن شأن شبه نظامیان کمونیست^۳ بود.

در آن موقع هیچ دسته‌ای از نیروهای مقاومت به اندازه کمونیست‌ها در مبارزات سخت شرکت نکرده و بهای خونین زیاد نپرداخته بود. اعضای بعدی نیروی مقاومت که پس از تعرض نازی‌ها به روسیه در سال ۱۹۴۱ در مبارزه با آلمان‌ها شرکت داشتند، بهترین نوع سازمان و انضباط را با خود به همراه آورده و اغلب آنان افرادی بسیار مبارز و شجاع بودند. مقام و شأن حزب مزبور در زمان جنگ مرتباً افزایش می‌یافت. اعتبار آنان هرگز به این حد نرسیده بود. در فرانسه، سازمان نیروی مقاومت، سازمان سیاسی مهم و منحصر به فرد به حساب می‌آمد و نیروی رزمنده آن در بین تمام نیروهای مقاومت شاخص بود. رهبری زیرزمینی آن کاملاً آموزش یافته بود و در تمام

1. Alfred Mallaret-Joinville

2. Barbès

3. F.T.P

مدت جنگ دست نخورده باقی مانده بود. یک سیستم پستی به داخل و خارج سوئیس، و یک ایستگاه رادیویی در جنوب غربی فرانسه ارتباط آنها را با مسکو دائماً حفظ می کرد.

اکنون وقت آن رسیده بود که این سازمان سیاسی غول آسا، پاداش خدمات سه ساله خود را مطالبه کند. سازمان باید آن را در پاریس مطالبه می کرد. شبانان دلماس ضمن خیره شدن به تاریکی شب می دانست که بهای خدمات چه خواهد بود. رهبر حزب کمونیست می خواست قیامی عمومی در خیابان های پاریس ترتیب دهد و او مأموریت داشت از وقوع چنین حادثه ای جلوگیری کند.

شبانان نیز همانند تمام پاریسی ها ماجرای قیام اهالی ورشو را از رادیو بی بی سی شنیده بود. او هفته ها به این امید به سر می برد که پاریس را از چنین سرنوشتی بازدارد و اجازه ندهد قبل از اینکه کمونیست ها بتوانند قیام را ترتیب دهند، متفقین برای آزادی پاریس یک راست از نرماندی حمله کنند. ولی پیام درون تخت کفش چپ آلن پرپزا به این امید خاتمه بخشید. ژنرال جوان در سکوت و تاریکی آپارتمان یقین حاصل کرد که با این ترتیب، طرح های متفقین درست بر وفق خواسته دشمنان وی، یعنی کمونیست ها، انجام خواهد شد.

شبانان مطمئن بود که دو سرنوشت در انتظار پاریس خواهد بود: یا نیروی زمینی آلمان قیام مردم را در پاریس سرکوب می کرد، یا کمونیست های فاتح بر اریکه قدرت قرار می گرفتند و آماده گسترش آن در تمام خاک فرانسه می شدند.

در آن شب به نظر شبانان جهت نجات از این مشکل فقط یک راه وجود داشت: او باید متفقین را به تغییر طرح هایشان ترغیب می کرد. باید دوگل را از اوضاع پاریس آگاه می ساخت. به هر طریقی که شده باید مانند آلن پرپزا، منتها در مسیر مخالف او، مسافرتی انجام می داد و سعی می کرد خود را به لندن برساند و با نیرویی توأم با جوانی و در عین حال ناامیدی و با التماس و

درخواست، آیزنهاور را برای تغییر طرح راضی می‌کرد و او را متقاعد می‌ساخت نیروی زرهی خود را مستقیماً روانه پاریس کند.

به دلایل پیچیده‌ای، رایش سوم، که از مرکز فرماندهی بتونی و فولادی در پروس شرقی، نیروی مستقر در پاریس را رهبری می‌کرد، برای پاریس اهمیت خاصی قایل بود.

در عرض چهار سال، از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸، شش میلیون آلمانی، مانند سرجوخه آدولف هیتلر، به خاطر نیروی جادویی جمله «به طرف پاریس» در سنگرهای جبهه غربی نگه داشته شده بودند که دو میلیون از آنها کشته شده بودند.

در سال ۱۹۴۰، هیتلر کاری را که آنها نتوانستند در ظرف چهار سال انجام دهند، در عرض چهار هفته به طور شگفت‌انگیزی انجام داد. روز دوشنبه ۲۴ ژوئن، ساعت ۷ صبح، دو هفته بعد از ورود نیروهای آلمان به شهر، هیتلر شخصاً به پاریس آمد. تعداد کمی از پاریسی‌ها ماشین سیاه مرسدس بنز او را دیدند که در کنار تفرجگاه ساحلی تروکادرو^۱ متوقف شد. فاتح پاریس برای لحظاتی طولانی و رضامندانه، با تماشای منظره تاریخی، شامل رودخانه سن، برج ایفل، باغ‌های شان دومارس^۲، گنبد طلایی آرامگاه ناپلئون در انوالید، و در طرف چپ در پایین افق، برج‌های ۸۰۰ ساله کلیسای نوتردام، که جلوی چشم‌های او قرار گرفته بودند، به فکر فرو رفت.

اکنون پاریس آخرین ره‌آورد جنگ پنج ساله بود که به دست هیتلر افتاده بود. هیتلر در پنج روز اخیر در راستنبورگ، روی نقشه، پیشروی نیروهای متفقین را، که از شکاف حاصله در خط دفاعی آلمان‌ها در نرماندی نزدیک اوارانش^۳ رخنه کرده بودند، تعقیب می‌کرد. هیتلر می‌دانست که جنگ در فرانسه برای او اهمیت خاصی دارد، زیرا چنانچه در آن جنگ شکست

1. Trocadéro

2. Champ de Mars

3. Avaranche

می‌خورد فقط یک نبرد برای وی باقی می‌ماند و آن هم جنگ در آلمان بود. هیتلر نیز مانند شارل دوگل می‌دانست پاریس محوری است که تمام فرانسه دور آن می‌چرخد. آدولف هیتلر در طول زندگی خود دو بار به پاریس حمله کرده بود. ولی شوخ‌چشمی روزگار در این مرحله او را مأمور اجرای نقشی دیگر کرده بود و این بار باید از پاریس دفاع می‌کرد. طراحان ستاد نیروهای متفقین می‌دانستند که او به هر دلیلی که شده باید از پاریس و رود سن دفاع می‌کرد زیرا از دست دادن آنها منجر به از دست دادن مناطق و سکوهای پرتاب موشک می‌شد و نیروهای متفقین می‌توانستند خود را به دروازهٔ رایش برسانند.

هیتلر خوب درک می‌کرد که به خاطر پاریس نیز باید به همان نحوی که مدافعان به خاطر استالینگراد و سنت لو^۱ و مونته کاسینو^۲ جنگیده بودند، به نبرد پرداخت. او باید در ظرف چند روز از مقر فرماندهی در پروس شرقی، دستور دفاع از پاریس را تا آخرین قطرهٔ خون صادر می‌کرد. بعد مشیت خود را روی میز چوب بلوط کنفرانس کوبید و خطاب به اعضای ستاد کل فریاد زد: «کسی که پاریس را در دست داشته باشد، فرانسه را در دست خواهد داشت.»

۶

سربازان خسته و فرسودهٔ نیروی زمینی آلمان با چهره‌های تسلیم شده و بی تفاوت روی سکوی بتونی ایستگاه راه آهن صف کشیده بودند. آنها باید به زودی از پلهٔ واگن‌هایی که در مقابلشان قرار داشت بالا می‌رفتند و در پوشش

1. Saint-Lô

2. Monte Cassino

هوای مه‌آلود، ایستگاه سیلیزیای^۱ برلین را برای مسافرتی طولانی به طرف جبهه شرقی ترک می‌کردند.

یک سرلشکر چاق و کوتاه‌قد نیروی زمینی در حالی که آرام‌آرام روی سکوراه می‌رفت با دلسوزی قیافه‌های بی‌احساس سربازان را می‌نگریست. غالباً او هم در فضای تاریک و ساکت این ایستگاه در انتظار قطار برای رفتن به جبهه شرق جنگ می‌ایستاد. ولی امشب دیتریش فن کولتیتز^۲ در انتظار قطار دیگری بود. او به همراه گماشته خود که چمدان را پشت سر وی حمل می‌کرد، پس از گذشتن از جلوی آخرین واحد به طرف قطار مخصوص رفت. در بالای یکی از کوپه‌های آبی رنگ خواب، کولتیتز می‌توانست حروف زرد و رنگ و رورفته فرانسوی را تشخیص دهد که او را به مسافرت‌های صلح‌آمیز دیگری در اروپا دعوت می‌کرد. ولی آن شب همه واگن‌های شرکت بین‌المللی و واگن‌های خوابگاه و قطارهای سریع‌السیر بزرگ اروپایی به پیشوایی تعلق داشت که فن کولتیتز و عده دیگری از افراد برجسته را به مقر فرماندهی هیتلر در راستنبورگ، در پروس شرقی می‌برد.

کولتیتز به کوپه‌ای که به وی اختصاص داده شده بود رفت. دکمه‌های بلوز نظامی خود را باز کرد. مشاهده کرد که گماشته‌اش با دقت کامل وسایل اصلاح و صابون و قرص خواب را کنار دستشویی برّاق و چوبی قرمز رنگ قرار داده است. او می‌دانست که به خاطر خواب آن شب از قرص‌ها راضی خواهد بود. قرار بود فردا صبح با کسی که به رایش سوم حکمروایی می‌کند ملاقات کند.

در تابستان ۱۹۴۴ هیتلر به ندرت فیلد مارشال‌ها را احضار می‌کرد. و خیلی نادرتر، به ژنرال‌ها وقت ملاقات می‌داد. فن کولتیتز برای امری خاص احضار شده بود. این ژنرال کوچک اندام پروس‌سی که روی مبل منگوله‌دار در کوپه خواب نشسته بود، از طرف آدولف هیتلر برای دفاع از پاریس انتخاب

1. Silesia

2. Dietrich von Choltitz

شده بود.

سه روز پیش در همان مقر فرماندهی که او اکنون با قطار پیشوا به طرف آن در حال حرکت بود، مردی پرونده سه افسر ارشد را از درون بایگانی که در گاوصندوق نگهداری می شد، انتخاب کرد. یکی از پرونده ها مربوط به کولتیتز بود. توجه ژنرال ویلهلم بورگدورف،^۱ افسر کارگزینی نیروی زمینی ستاد فرماندهی عالی نیروهای آلمان^۲، در مقر فرماندهی هیتلر، به پرونده کولتیتز جلب شد، مخصوصاً اینکه وفاداری کولتیتز نسبت به رایش سوم هرگز تزلزلی پیدا نکرده بود. بورگدورف چنین مردی را برای پاریس می خواست. روح شکست و عدم وفاداری در بین ژنرال ها ریشه می گرفت، لکن در هیچ کجا به شدت پاریس مشهود نمی شد. ژنرال کارل هاینریش فن اشتولپناگل^۳، فرمانده ارشد فرانسه، سردسته سوء قصد کنندگان به جان هیتلر در ۲۰ ژوئیه بود. او که در اثر اقدام به خودکشی کور و نیمه جان شده بود، شب را در یکی از سلول های زندان پلوتزن زه^۴ در برلین به سر برد. به زودی به دستور هیتلر محکوم به مرگ می شد. فرمانده پادگان پاریس، ژنرال هانس فن بواينبورگ لنگسفلد^۵ به نظر بورگدورف کمی مناسب تر می آمد.

بورگدورف حس می کرد که فرماندهی عالی برای روزهای سخت آتی در پاریس به مردی نیاز دارد که در وفاداری و ظرفیت او تردیدی وجود نداشته باشد؛ مردی که بتواند مجدداً انضباط را با دستهای آهنین به شهر برگرداند؛ مردی که بتواند بدون تردید هرگونه قیام مردم را سرکوب کند؛ مردی که بداند چگونه باید از شهر دفاع کرد. بورگدورف اطمینان داشت هیتلر خواهان چنین مردی است.

به نظر او کولتیتز حائز این شرایط بود. بورگدورف پرونده او را شخصاً نزد

1. Wilhelm Burgdorf

2. O.K.W.

3. Karl Heinrich von Stülpnagel

4. Plözensee

5. Hans von Boinburg-Lengsfeld.

پیشوا برد و توصیه کرد که کولتیتز شایستگی اعزام به پاریس را دارد. گفت که او مردی است که تا حال بدون هیچ‌گونه عذر و سؤالی همه مأموریت‌های محوله مشکل را انجام داده است.

پیشوا موافقت خود را اعلام داشت. بعد کمی فکر کرد و دستور تکمیلی را نیز داد. او مسئله پاریس را به قدری با اهمیت تلقی می‌کرد که به بورگدورف گفت که امریه لازم را مستقیماً از ستاد کل فرماندهی صادر کند و مراتب را به کولتیتز ابلاغ نماید و به فرماندهی نیروهای زمینی آن منطقه تذکر دهد که کولتیتز را در انجام دادن مأموریت محوله پشتیبانی و تقویت کنند.

برای این افسر با صداقت و ایمان غیرقابل انکار که هیتلر تصمیم گرفت او را به پاریس گسیل دارد، جنگ از ساعت ۵:۳۰ روز ۱۰ ماه مه ۱۹۴۰ آغاز شده بود. سرهنگ دوم فن کولتیتز فرمانده گردان سوم هنگ ۱۶ پیاده هوابرد در آن صبحگاه در فرودگاه روتردام از هواپیمای جی یو - ۵۲ بیرون پرید و افراد آلمانی را به طرف غرب هدایت کرد. او اولین افسری بود که در حمله به کشور هلند شرکت کرد و مأموریت داشت پل‌های رودخانه نیوو ماس^۱ را در جنوب شهر اشغال کند. بعد از چهار شبانه‌روز جنگ سخت، هلند هنوز مقاومت را ادامه می‌داد. ظهر روز ۱۴ ماه مه، کولتیتز یک کشیش و یک خواربار فروش را به درون خط مقاومت هلندیها اعزام کرد که به فرمانده آنان توصیه کنند هر چه زودتر تسلیم شود. و تذکر داد چنانچه او از تسلیم خودداری کند، روتردام بیرحمانه بمباران خواهد شد. دو ساعت بعد فرستادگان بدون اینکه بتوانند فرمانده هلندی را پیدا کنند، بازگشتند، لذا حمله و بمباران آغاز شد. وقتی کولتیتز متوجه شد که جنگ طولانی شده است، تصمیم گرفت با دادن علامت با شلیک گلوله نورافکن حمله را متوقف کند. ولی بعداً گفت که نور گلوله شلیک شده در میان دود فراوان یک کشتی که در آن موقع آتش گرفته بود، محو شد و بمباران همچنان ادامه یافت. در

نتیجه این حمله ۷۱۸ کشته و ۷۸۰۰۰ زخمی و بی‌خانمان برای هلند به جای گذاشت و مرکز روتردام را ویران ساخت.

بعدها یکی از دوستانش از وی پرسید: «آیا وجدانت از حمله به مملکتی که آلمان‌ها به آن اعلان جنگ نداده بودند، ناراحت نشد؟»

او پاسخ داد: «چرا بشود؟»

دیتريش فن کولتیتز برای جواب دادن به این‌گونه سؤالات و چراها تربیت نشده بود. سرنوشت وی از روز تولدش در املاک خانوادگی‌شان در سیلزیای رقم زده شده بود. خانواده آنها از سه نسل پیش در خدمت نظام پروسی بود. او دوران تحصیل خود را تحت انضباط شدید در واحد دانشجویی افسری ساکسون گذراند. طرز خدمت و کار او به قدری رضایت‌بخش و خوب بود که برای خدمت در دربار ملکه ساکسون انتخاب شد.

لحظات افتخارآمیز فن کولتیتز، هنگام محاصره سباستوپول فرارسید. در آنجا بود که علائم ژنرالی را دریافت کرد. وقتی محاصره بندر دریای سیاه در ۲۷ ژوئیه ۱۹۴۲ شکسته شد، از هنگ ۴۸۰۰ نفری وی فقط ۳۴۷ نفر باقی مانده بود، ولی فن کولتیتز با وجود خونریزی از زخم بازوی راستش، موفق به تصرف سباستوپول شد.

او اسرای روسی را وادار به حمل مهمات توپخانه به رده‌های جلویی می‌نمود. او از اینکه اسرای روسی را وادار به حمل مهمات به سمت توپ‌هایی کند که در نتیجه تیراندازی همان توپ‌ها خانه و زندگی آنها متلاشی می‌شد، واقعاً تفریح می‌کرد.

بعد او به مرکز گروه ارتش‌ها منتقل و مأمور پوشش مسیر عقب‌نشینی ارتش شد که این مأموریت برای لشکر او ناخوشایند و نامناسب بود. ولی کولتیتز عادت به اجرای بی‌چون و چرای اوامر داشت. روزهای سخت او در ۱۹۴۳، موقعی بود که مأموریت داشت هیچ چیز جز زمین سوخته سیاه‌رنگ و ویرانی، پشت سر نیروی عقب‌نشینی‌کننده باقی نگذارد.

این ژنرال ناشناس که منتظر ترک ایستگاه سیلزیای با قطار پیشوا بود، با خود

شهرت یک ویران‌کننده شهرها را به پاریس می‌برد. البته خیلی هم بیجا نبود. چند وقت بعد از سباستوپول او در پاریس به یک دیپلمات سوئدی گفت: «مثل اینکه پوشش نیروهای عقب‌نشینی‌کننده و ویران‌کردن شهرها پشت سر آنان جزو سرنوشت من است.»

هزار و پانصد کیلومتر آن طرف‌تر، مرد دیگری در انتظار حرکت قطار بود. ژاک شابان دلماس که زیر سقف فلزی قطار نشسته بود، احتمالاً مسافر ایستگاه راه‌آهن لیون در پاریس بود که اطلاع داشت قبلاً طرحی تهیه شده که تا رسیدن او به لیون، دومرتبه قطار را از خط خارج کنند. شابان از طرح سبز، که برای به هم زدن نظم ارتباط و مخابرات آلمان‌ها تهیه شده بود، مطلع بود و خودش نیز در آن دست داشت. از صبح زود شابان تلاش می‌کرد اجرای طرح را لغو کند. او در کوبه تاریک نشسته بود و امید داشت دستورهایش به نقطه کمینی که افراد در آن انتظار انجام شدن طرح را داشتند، رسیده باشد.

شب بعد در چراگاهی نزدیک ماکون^۱ یک لایزاند^۲ (هوایمای کوچک) در انتظار شابان بود. مانند کلیه هوایماهایی که در فرانسه اشغال شده به زمین می‌نشستند، لایزاند هم دستور داشت فقط سه دقیقه منتظر مسافر شود و آن‌گاه با مسافر و یا بدون آن به انگلستان مراجعت کند. شابان احساس می‌کرد امنیت پاریس ممکن است به سر موعد رسیدن وی به آن چراگاه بستگی داشته باشد.

۷

فن کولتیز در سیزده سالی که برای رایش سوم خدمت می‌کرد، فقط یک بار

1. Mâcon

2. Lysander

هیتلر را دیده بود، آن هم درست یک سال قبل، در تابستان ۱۹۴۳ بود که پیشوا از جبهه شرقی بازدید می‌کرد و در ستاد ژنرال فیلد مارشال فریتز فن مانشتاین^۱، در سواحل رودخانه دنیپروپتروفسک^۲، ضیافت ناهاری به افتخار دیکتاتور آلمان ترتیب داده شد که کولتیتز در آن حضور داشت.

فن کولتیتز مقابل هیتلر نشسته بود. در طول صرف ناهار همه با سکوت کامل به سخنان هیتلر گوش فرا داشتند که معمولاً هنگام ناهار بیان می‌کرد. کولتیتز فرصت زیادی برای بررسی و دقت روی خصوصیات فرمانروای رایش سوم به دست آورد. سه چیز هیتلر روی وی اثر گذاشت: نخست حس اعتمادی بود که از هیکل و حرکات عصبانی وی ظاهر بود، دوم اینکه هرگز تبسمی بر لبان وی دیده نمی‌شد، سوم نحوه غذا خوردنش بود که برای این نجیب‌زاده خیلی عجیب و تکان‌دهنده جلوه کرد. او مانند دهاتی‌های باواریایی غذا می‌خورد.

حال یک سال بعد از آن ضیافت، در بامداد طوفانی ماه اوت، کولتیتز باید بار دیگر هیتلر را ملاقات می‌کرد. این بار مقتضیات عوض شده بود. پیش‌بینی‌های مثبت و امیدبخش هنگام ناهار در دنیپر جامه عمل نپوشیده بود. جلوداران ارتش سرخ کمتر از صد کیلومتر با راستنبورگ فاصله داشتند. کولتیتز بهتر از هر کس دیگری می‌دانست که در غرب نیز نیروی زمینی آلمان جنگ را در نرماندی باخته بود.

این ژنرال پروسی که با قدم‌های سریع به طرف جایگاه پیشوا در جنگل تاریک راستنبورگ حرکت می‌کرد، بعدها اظهار داشت که در آن صبحگاه انتظار داشته روح اعتماد و اطمینان بیشتری در مورد سرنوشت آلمان در کالبدش دمیده شود. کولتیتز به سرنوشت آلمان پای‌بند بود. هنوز هم در آن بامداد ماه اوت اعتقاد داشت آلمان می‌تواند جنگ را ببرد. بعدها می‌گفت که او مضطربانه به راستنبورگ آمده بود تا مجدداً به وسیله هیتلر معتقدتر گردد و

1. Fritz von Manstein

2. Dnepropetrovsk

مانند زائری که برای تجدید و تقویت ایمان خود به زیارت می‌رود، فن کولتیتز هم در آن روز به راستنبورگ آمد تا شخصی که به رایش سوم حکومت می‌کرد اعتماد و اعتقاد او را تقویت کند. او بالاتر از هر چیز می‌خواست ملاقات را با روحیه‌ای که به وسیله هیتلر تقویت می‌شد به پایان برساند، زیرا اعتماد داشت که امکان تغییر مسیر جنگ هنوز وجود دارد.

هنگام رسیدن به دوراهی راستنبورگ، آجودان شخصی هیتلر از وی استقبال کرد و به او خوش آمد گفت. کولتیتز سوار مرسدس بنز آجودان شد و در این هنگام دو مرد دیگر آهسته به درون درختان انبوه ولفس شانزه^۱ (لانه مرگ) خزیدند. با اولین ضربه سه زنگ امنیتی، کلیه اثاث کولتیتز از خودرو بیرون برده شد. آجودان با پوزش اظهار داشت که این عمل بر طبق دستور اکیدی که از بیستم ژوئیه جهت احتیاط و حفاظت داده شده، انجام گردید. سپس از سه کمر بند حفاظتی سیم خاردار میدان مین و خط مواضع مسلسل عبور کردند و بالاخره به محوطه حفاظت شده نازی‌ها رسیدند. آن محوطه که تعدادی ساختمان و یک استخر کوچک را شامل می‌گردید و آدولف هیتلر و دستیاران نزدیک وی در آنجا زندگی می‌کردند، به وسیله هفت گروهان از لشکر اس‌اس مخصوص سرزمین آلمان حفاظت می‌شد.

بورگدورف در اتاق کم‌نور قسمت خارجی مقر منتظر کولتیتز بود. حتی در آن روز تابستانی، نور بسیار ضعیفی از لابه‌لای شاخه‌های درختان انبوه جنگلی که لانه گرگ را پوشانیده بودند، به درون نفوذ می‌کرد. آنها در حالی که دست‌های خود را به پشتشان زده بودند، از چمن کوچک پشت مقر عبور کردند و منتظر شدند تا هیتلر دستور احضار بدهد. در ضمن عبور، بورگدورف به خرابه‌های سوخته از انفجار بمب سوء قصد، که هنوز باقی مانده بود اشاره کرد.

کولتیتز توجه داشت که نباید در مورد این دیدار از بورگدورف زیاد تحقیق

1. Wolfs Schanze

کند. اما فقط یک سؤال کرد.

چرا او برای فرماندهی پادگان پاریس انتخاب شده بود؟
بورگدورف جواب داد: «برای اینکه ما می دانیم شما می توانید کاری را که
در آنجا ضرورت دارد، انجام دهید.»

چند دقیقه بعد محافظ اس اس در دفتر هیتلر علامت داد و کولتیتز برای
دریافت فرمان فرماندهی زیباترین شهر دنیا از دست فرمانروای رایش سوم،
قدم به درون اتاق گذاشت.

انگشتان او با لرزش آفتابگیر کلاه را لمس کردند. فن کولتیتز طول اتاق
بدون پنجره را که با چراغ‌های نئون روشن شده بود پیمود و به طرف میز
چوبی رفت که در انتهای آنجا قرار داشت. او دست راست خود را به طریقی
که از بیستم ژوئیه برای نیروی زمینی مقرر شده بود، بلند کرد. نفس‌های
سنگین بورگدورف را پشت گردن خود احساس می کرد.

کولتیتز به چشمان بی برق و درخشش مردی که روبه رویش قرار داشت
نگاه کرد. در یک لحظه ترسناک، احساس کرد این مرد، مردی نیست که یک
سال پیش در ضیافت ناهار دیده بود. هیتلر پیر شده و صورتش فرسوده و
کشیده شده بود. شانه‌های وی خمیده شده بود و سعی داشت دست چپ را
در کف دست راست خود قرار دهد تا لرزش بازوی چپ را پنهان نگه دارد.

اما بیشتر از هر چیز صدای هیتلر او را تکان داد. صدای خشن او که هنگام
پخش از رادیو نفس‌ها را بند می آورد، و صدایی که سال قبل نور امید و اعتماد
را در شنونده روشن می ساخت، به کلی تغییر کرده و پژمرده شده بود و اکنون
به شکل نجوای ضعیف پیرمردی درآمده بود.

در واقع کولتیتز صدای هیتلر را به زحمت شنید که از بورگدورف سؤال
کرد: «آیا در مورد شغل جدید با او گفتگو کرده اید؟»

بورگدورف از پشت سر کولتیتز جواب داد: «بله، اجمالا گفته ام.»

آن‌گاه هیتلر شروع به صحبت کرد.

ابتدا بدون هدف به بحث درباره گذشته‌ها و زوایای مختلف فعالیت‌های

خود پرداخت و شرح داد که چگونه حزب نازی را تشکیل داده و آن را در قالب ابزاری کامل برای هدایت ملت آلمان شکل داده است. او با اصرار سعی می‌کرد کولتیتز را متقاعد کند که آن حزب وسایلی را که آلمان برای هدایت روح جنگجویی لازم داشت فراهم کرده است.

بعد صدایش به تدریج بلند شد و دیگر فریاد می‌زد. کولتیتز انعکاسی را از صدای مردی که یک سال پیش دیده بود، احساس می‌کرد. هیتلر از فتوحات خود سخن می‌راند. او به کولتیتز گفت مسئلهٔ نرماندی عقب‌نشینی موقتی است و او به زودی با سلاح‌های جدید وضع را کاملاً بر خواهد گرداند. هیتلر بدون مقدمه با حالت خشونت‌باری بحث را به موضوع دیگری کشید و در حالی که دست‌های خود را به لبهٔ زیرین میز محکم می‌فشارد، به جلو خم شد، به طوری که کولتیتز صورت او را به وضوح مشاهده کرد. صورتش پر از چین و چروک شده بود.

او با صدای بلند داد می‌زد و می‌گفت: «در بیستم ژوئیه عده‌ای ژنرال - بله یک دوجین ژنرال - به انتهای طناب پریده بودند و می‌خواستند من، آدولف هیتلر، را از کاری که می‌خواهم ادامه دهم بازدارند و مانع انجام شدن رسالت من در رهبری ملت آلمان گردند.»

کولتیتز مشاهده کرد که دهان هیتلر کف کرده و حباب‌های کوچک کف در گوشه‌های لبانش ظاهر شده است. پیشانی‌اش خیس عرق بود و بدنش بر اثر تقلا و عصبانیت می‌لرزید.

سپس خطاب به کولتیتز فریاد زد: «هیچ چیز نمی‌تواند مانع من گردد. من کار خود را ادامه خواهم داد تا اینکه ملت آلمان را تا پیروزی نهایی رهبری کنم.»

او بیش از پیش خشم خود را نسبت به ژنرال‌های پروسى سوء قصد کننده نسبت به وی ابراز می‌داشت و دربارهٔ شکنجه‌ها و مجازات‌هایی که برای فرستادن آنان به قبرستان‌ها اعمال داشته بود حرف می‌زد. بالاخره هیتلر با حالت تشنج آمیزی ساکت شد و عقب کشید و در صندلی

خود فرو رفت.

پس از مکثی طولانی، مجدداً شروع به صحبت کرد. ولی این بار آرام بود. این دفعه صدایش نجواگونه بود، گویی می‌خواهد جلسه‌ای عمومی را افتتاح کند. انگار تمام صحنه‌هایی که دقایقی پیش کولتیتز شاهد آنها بود، اصلاً اتفاق نیفتاده بود.

آنگاه هیتلر به ژنرالی که نصف قاره اروپا را برای ملاقات وی پیموده بود، اظهار کرد: «شما به پاریس می‌روید؛ شهری که به نظر می‌رسد تنها جنگی که در آن وجود دارد، بر سر صندلی‌های ناهارخوری افسران است.» او به کولتیتز تأکید نمود که این وضع برای آلمان ننگ و خفت است و اولین وظیفه او خاتمه دادن به این اوضاع و تبدیل پاریس به شهر خط مقدم است. او می‌خواست پاریس برای رزمنده‌های پشت جبهه و زیرزمینی آنجا به شکل مرکز وحشت درآید.

بدین ترتیب هیتلر اولین گام‌ها را در انجام دادن وظیفه خطیری که کولتیتز در پیش داشت، روشن ساخت.

او کولتیتز را فرمانده^۱ نامیده و به فرماندهی دژ پاریس تعیین کرد و گفت باید دستورهای شخص او را اجرا کند. این عنوان اختیاراتی خیلی بیش از اختیارات یک سرکرده پادگان معمولی در بر داشت. او باید در پاریس طوری فرماندهی می‌کرد که گویی آنجا دژ محصور است.

هیتلر گفت: «شما باید هرگونه قیام مردم و هر عمل تروریستی و خرابکاری علیه نیروی آلمان را بیرحمانه سرکوب کنید.» و برای اطمینان خاطر گفت: «آقای ژنرال، من هرگونه پشتیبانی که لازم داشته باشید، تأمین خواهم کرد.»

روشن بود که مذاکرات خاتمه یافته است. کولتیتز احترام نظامی به جای آورد و به عقب برگشت و طول اتاق را طی کرد. نزدیک در اتاق، به نظر کولتیتز

1. Commandant

چنین آمد که چشمان هیتلر پشت سر او خیره و ثابت مانده است. بیرون اتاق، کولتیتز نگاهی به بورگدورف انداخت تا شاید علائمی از اعتماد و امید مجدد در چهره او مشاهده کند. لیکن هیچ نشانه‌ای مشهود نبود. برای این افسر پروس، چند دقیقه گذشته از نامطلوب‌ترین تجربه‌ها و لحظات زندگی وی به‌شمار می‌آید. او نصف قاره اروپا را پیموده بود تا با پیشوایی دیدار کند که روح ایمان وی را نسبت به ارتش آلمان هر چه بیشتر احیا کند. دیتريش فن کولتیتز به جای پیشوا مرد بیماری را مشاهده کرده بود و در عوض ایمان، روح شک و تردید در وی دمیده شده بود. ماجراهای روزهای آینده با سرخوردگی در این صبح ماه اوت ارتباط پیدا می‌کرد.



هزار و چهارصد کیلومتر دورتر، در شهری که سرنوشت آن اکنون به دست دیتريش فن کولتیتز سپرده شده بود، ژنرال آلمانی دیگری در روشنایی شمع سر میز شام نشسته بود. بالای سردوشیهای لباس سفید شب ژنرال وارلیمونت^۱، نور شمعدان‌های قصر لوکزامبورگ که مجدداً به کار گرفته شده بودند، می‌درخشید؛ شمعدان‌های کریستالی که با نور شمع‌های خود میز شام ماری مدیسی^۲ و لویی شانزدهم و ناپلئون را روشن می‌ساختند. در کنار وارلیمونت، که سینه فرنج سفید او با نشان‌ها و مدالهایش تزئین شده بود میزبان او ژنرال فیلد مارشال هوگو اشپرله^۳ فرمانده نیروی هوایی جبهه غرب نشسته بود.

برای وارلیمونت، قائم مقام رئیس ستاد عملیاتی قرارگاه هیتلر، قیافه فیلد مارشال چاق کنار وی، بی تفاوتی باورنکردنی را که در آن ماه اوت، در ستاد

1. Warlimont

2. Marie Medicis

3. Hugo Sperrle

پاریس حکمفرما بود، مجسم می‌کرد؛ بی‌تفاوتی شدیدی در مقابل جهنم جبههٔ نرماندی که تقریباً سیصد کیلومتر دورتر قرار داشت. وارلیمونت عظمت فاجعه‌ای را که در آن جبهه شکل می‌گرفت کاملاً پیش خود حساب کرده بود. او از راستنبورگ برای نظارت بر ضد حملهٔ آلمان‌ها در اوارانش اعزام شده بود؛ حمله‌ای که برای اشغال و قطع باریک‌ترین گذرگاهی که تانک‌های ارتش سوم آمریکایی به فرماندهی ژنرال جورج پاتن^۱ از طریق آن به طرف برتانی^۲ پیش می‌رفتند، طرح‌ریزی شده بود. طرح با شکست مواجه شده بود - وارلیمونت با خود می‌اندیشید دلیل آن این است که هواپیماهای نیروی تحت فرمان فیلد مارشالی که نزدیک او نشسته است، از آسمان نرماندی محو گشته‌اند. وارلیمونت ضمن نگاه به ظروف نقره‌ای و چینی‌های بزرگ روبه‌روی خود با تأسف و اندوه به این تابستان محنت‌بار ۱۹۴۴ پاریس، که شاید تنها شهری بود که افسران آلمانی می‌توانستند در آن با لباس سفید شب در پرتو نور شمع شام صرف کنند، فکر می‌کرد. او ساکت و متحیر متوجه اشپرله بود که تاریخچهٔ ساختمان را برای وی شرح می‌داد.

سپس اشپرله گیلان خود را بلند کرد و به افتخار چند چیز نوشت. یکی از این شادنوشی‌ها اثر مخصوصی در وارلیمونت باقی گذاشت و او میزان عدم شباهت را بین این شام باشکوه در سالن مجلل، و جهنمی که در نرماندی دیده بود، احساس کرد.

آن شعار شادنوشی چنین بود: «به افتخار این شهر پاریس، که پرچم صلیب شکستهٔ آلمان باید هزارها سال در آسمان آن در اهتزاز باشد.»

نه تنها افسران ستاد عمومی اشپرله در آن روزهای اولیهٔ ماه اوت، اهتزاز پرچم صلیب شکسته را برای هزاران سال در آسمان پاریس آرزو داشتند، بلکه صدها افسر جزء و تعداد زیادی سربازان عادی نیز بهترین سال‌های زندگی خود را در پاریس در حال جنگ می‌گذراندند.

1. George. S. Patton

2. Bretagne

شلنکر^۱ دوستدار موسیقی و مترجم دادگاه‌های نظامی که هر روزگروه پاریسی‌ها را جلوی جوخه آتش می‌فرستاد، در طول آن سه سال از دیدن حتی یک کنسرت در اپرای پاریس هم غافل نشده بود. برای شلنکر برلینی، حضور در اپرا بهترین راهی بود که می‌توانست از طریق آن آثار و انعکاس ضجه و فریادهای قربانیانی را که او به اجبار در مونت والرین^۲ شاهد اجرای حکم آنان بود، از مغز خود دور سازد. او در آن شب زیر نور ملایم اتاق مدرن ناهارخوری قرارگاه مربوطه در هتل کریون^۳ مشغول خوردن غذای مورد علاقه خود بود.

چند کیلومتر دورتر از کریون، سرهنگ هانس جی^۴، قهرمان جهانی سوارکاری دوران قبل از جنگ، در ویلای متروکه نویی^۵ واقع در حومه شهر، خود را جلوی آئینه به دقت واریسی می‌کرد. او ضمن گذاردن عینک یک چشمی در گودال دور چشم خود، امیدوار بود آن شب خانم جوانی را در تاریکی‌های کاباره شهرزاد اغفال کند. این مرد ریزاندام از روز ورود به پاریس تحت اشغال در سال ۱۹۴۳، چهره شناخته شده شب‌های آنجا شده بود. هیچ پیش‌آمدی نمی‌توانست در آن روزهای کذایی ماه اوت، مانع خوشگذرانی‌های معمول شود.

در منطقه بوادوبولونی^۶، در خیابان بیست و ششم، در ناحیه مسکونی پاسی^۷، دختر زیبای بیست و چهار ساله‌ای شمع شمعدان‌های نقره بزرگ و سنگین خانه شهری فرانسواکوتی^۸، سلطان عطر فرانسه، را مانند شب‌های چهارسال گذشته روشن می‌کرد.

آنابلا^۹ مدت چهارسال میزبانی رسمی این ساختمان باشکوه را که محل اقامت فرماندار نظامی پاریس بود، به عهده داشت. او در سالن‌های

1. Schlenker

2. Mont Valérien

3. Crillon

4. Hans Jay

5. Neuilly

6. Bois de Boulogne

7. Passy

8. François Coty

9. Annabella

ساختمان، شاهد آمد و شد و دیدارهای نمایندگان و مأموران رایش سوم، فاشیست ایتالیا و ویشی فرانسه بود. زیرزمین‌ها و آبدارخانه‌هایی که او بر آن نظارت می‌کرد، مملو از شراب‌های نادر فرانسه، جگر غاز پریگورد، و خاویار روسی بود و به‌طور خلاصه لذیذترین خوردنی‌هایی که در اروپای اشغال شده وجود داشت، در آنجا برای فاتحان تهیه می‌شد. برای این دختر خوشگل، آن چهارسال به زندگی سیندرلا^۱ شبیه بود، زیرا او ماشین با راننده، آرایشگر مخصوص، و بالاتر از همه لژ مخصوص یک ژنرال را در اپرا در اختیار داشت.

تنها آلمانی‌هایی مانند آنابلا و هانس جی نبودند که در اهتزاز بودن پرچم صلیب شکسته را بر فراز پاریس برای هزارها سال آرزو داشتند، بلکه تعدادی از پاریسی‌ها نیز در این آرزو شریک بودند. برای دختر مو خرمایی بیست‌وپنج ساله، آنتوانت شاربونیه^۲ (دختر یکی از صاحبان صنایع محترم پاریس که بازوی خود را در وردن از دست داده بود) هیچ واقعه‌ای وحشتناک‌تر از آزادی پاریس نبود.

آنتوانت در دام عشق یک افسر آلمانی گرفتار آمده بود. او بعدها می‌گفت: «فاتحان سال ۱۹۴۰، با آن نگاه‌های عبوس و خشن، آن چکمه‌ها، سینه‌های جلو آمده، و موهای بور خود برای من دنیایی به وجود آورده بودند که می‌خواستم در آن زندگی کنم؛ دنیایی از قدرت، زیبایی، و مردانگی.»

او به مدت چهارسال در چنین دنیایی زندگی می‌کرد. در کنار سروان هانس ورنر^۳ آلمانی، همه‌کس، حتی والدین و دوستان و محیطی را که در آن پرورش یافته بود، به مبارزه می‌طلبید. آنها در کنار هم دوران طلایی رایش سوم را در پاریس می‌گذراندند. بازو در بازوی هم به سینما و تئاتر و رستوران و کلوب‌های شبانه می‌رفتند. وقتی او از کوچه و خیابان‌ها عبور می‌کرد، هم‌میهنانش جلوی پایش آب‌دهان می‌انداختند و اکثراً نامه‌های تهدیدآمیز

1. Cinderella

2. Antoinette Charbonnier

3. Hans Werner

برای وی می‌فرستادند.

ولی عشق هانس از طرفی، و تبلیغات مست‌کننده آلمانها از طرف دیگر، او را به اعجاز هیتلر معتقد ساخته بودند. فکر نمی‌کرد که این دوران ممکن است به پایان برسد. آن شب بنا بود او و هانس ورنر در مون‌سینور^۱ برقصند. هنگامی که کمر بند لباسش را در آپارتمانشان واقع در خیابان موزار^۲ می‌بست، مانند همیشه با خود می‌اندیشید آیا توجه سروان خوش‌اندام با نشان صلیب آهن را جلب خواهد کرد؟

اما از همه آلمانی‌هایی که اشتیاق و آرزو داشتند تا می‌توانند، حتی یک وعده بیشتر از خوشی‌های شبانه پاریس تحت اشغال کامیاب گردند، شاید هیچ کدام به اندازه سرجوخه هلموت مایر، که شب خوشی انتظار او را می‌کشید، توفیقی به دست نیاوردند. مایر گماشته دیترایش فن کولتیتز بود. کولتیتز او را در آنجا به انتظار خود باقی گذارده بود. آن شب مایر پس از ده ماه به سینمای واندوم^۳ در خیابان اپرا رفت و اولین قسمت سریال داستان خانواده بچولز را که یک کمدی آلمانی بود، تماشا کرد. او آرزو می‌کرد که کولتیتز به این زودی‌ها مراجعت نکند، چون قسمت دوم سریال یک هفته دیگر نشان داده می‌شد و مایر نمی‌خواست تماشای آن را از دست بدهد.

1. Monseigneur

2. Mozart

3. Vendôme

امیدواری مایر بیهوده بود، چون دیترایش فن کولتیتز به طرف شهری که آینده‌اش به دست او سپرده شده بود، حرکت کرده بود. او با همان قطار مخصوص زرد و آبی که به راستنبورگ رفته بود، ساعت ۸ بعدازظهر روز هفتم اوت آنجا را ترک کرد و همان مرسدس بنز مشکی ستاد که او را از دوراهی به ستاد نیروی زمینی مقر پیشوا برده بود، وی را به قطار مخصوص رساند. منتها در مراجعت از مقر ستاد نیروی زمینی، فن کولتیتز را افسر جوانی از لشکر مخصوص اس‌اس همراهی می‌کرد.

هنگامی که فن کولتیتز خود را آماده بالارفتن از پله‌های کوپه خواب می‌کرد، ناگهان افسر جوان دست او را گرفت و آهسته گفت: «آقای ژنرال، خوش به حالتان. من به خاطر رفتنتان به پاریس، به شما غبطه می‌خورم.» کولتیتز تنها در کوپه خواب خود، درباره آن افسر می‌اندیشید. کلمات مشتاقانه او به نظر تسلی‌بخش می‌آمد. بعد از روزی که در راستنبورگ گذرانده بود، فکر می‌کرد آیا ممکن است کسی در دنیا وجود داشته باشد که به خاطر عزیمت به پاریس غبطه بخورد. بعدازظهر روز مزبور او به دفتر ژنرال آلفرد یودل^۱، رئیس ستادکل، احضار شد. یودل پنج نکته‌ای را که مأموریت وی را در پاریس روشن می‌ساخت تذکر داد. آنها در تأیید گفته‌های هیتلر بودند. یودل گفت او با اختیاراتی به پاریس می‌رود که تاکنون هیچ ژنرال نازی در پاریس یا دیگر شهرهای رایش موفق به کسب آن نشده است. او مانند فرمانده قلعه‌ای محاصره شده به پاریس عزیمت می‌کرد. یودل اضافه کرد اینها دستورهای اولیه درباره مأموریتی هستند که انجام دادن آن را از او

می خواهند. دستورهای قاطع و تکمیلی ضمن تماس با او در پاریس داده خواهند شد.

کولتیتز که در کوپه تاریک خود نشسته بود، فکر می کرد اولین دستوری که فرماندهی عالی، اجرای آن را در پاریس از وی خواهد خواست، در چه موردی خواهد بود. آیا او نام و شرافت خانوادگی خود را با نابود کردن شهر سه میلیون و نیم نفری جاودانه خواهد کرد؟ با افسردگی و بی حوصلگی جنگل های راستنبورگ را که با حرکت قطار عقب می رفتند خیره تماشا می کرد. به زودی شب فرا می رسید و تاریکی همه جا را می پوشاند و قطار مخصوص به طرف جنوب غربی تغییر جهت داده از سرزمین گندم خیز پروس عبور می کرد و به طرف برلین پیش می رفت.

کولتیتز در سکوتی مالمخولایی درختان کاج و صنوبر راستنبورگ را که چون اشباحی از جلوی دید او فرار می کردند تماشا می کرد. ناگهان احساس کرد افسردگی و تیرگی سنگینی سراسر وجود او را فرا می گیرد. او با امید به اینجا آمده بود. حال با آشفتگی اینجا را ترک می کرد و برای اجرای مأموریتی که تعیین شده بود عزیمت می کرد؛ مأموریتی که همواره از آن بیم داشت. از جیب فرنج خود سیگاری بیرون آورد که ژنرال فیلد مارشال کایتل^۱ سر ناهار به وی تعارف کرده بود. به دنبال کبریت همه جیب های خود را جستجو کرد، ولی کبریتی وجود نداشت. بلند شد و در کوپه را باز کرد و به درون راهرو نگرست. دو در آن طرف تر، جلوی پنجره، مردی را در حال کشیدن سیگار مشاهده کرد.

کولتیتز به او نزدیک شد. آن مرد را از موهای خاکستری شقیقه ها و نشان میناکاری قرمز و سیاه و سفید اس اس یقه اش شناخت. او سر میز ناهار کنار کولتیتز نشسته بود و نامش روبرت لای^۲ بود. لای با مهربانی سیگار او را روشن کرد و دو مرد به صحبت پرداختند.

1. Wilhelm Keitel

2. Robert Ley

کولتیتز ضمن یک‌هایی که به سیگار می‌زد توضیح داد که صبح آن روز با پیشوا ملاقات داشته و مأموریت پاریس را به وی محول کرده‌اند. لای به او تبریک گفت. او جریان بازدید خود از پاریس زمان جنگ را به خاطر آورد. به کولتیتز گفت: «متأسفانه اکنون پاریسی که انتظار او را می‌کشد، با آن زمان کاملاً متفاوت است. پاریس به دستهای نیرومند یک سرباز زمینی نیاز دارد.»

لای حالت سنگینی و افسردگی کولتیتز را احساس کرد و به وی پیشنهاد مشروب نمود. او به بررسی کوچک اندام اظهار کرد که مسئول آبدارخانه ستاد فرماندهی نیروی زمینی یک بطر شراب خوردوی^۱ قبل از جنگ به وی داده است. به نظر لای چیزی مناسب‌تر از خوردن این شراب با فرمانده جدید پادگان پاریس نبود.

لای بطری را به کوبه کولتیتز آورد و هر دو به نوشیدن پرداختند. آنها به سلامتی پیشوا و برای موفقیت کولتیتز گیل‌اس‌ها را به هم زدند. بعد که صحبت‌هایشان گرم شد، لای فاش کرد که او نیز همان روز هیتلر را ملاقات کرده است. موضوع ملاقات، آزمایش و بررسی قانون جدیدی بود که خود وی لایحه آن را تنظیم کرده بود و پس از چندبار تجدیدنظر، بالاخره بعد از ظهر همان روز از تصویب نهایی پیشوا گذرانده بود و در ظرف چند روز آینده از برلین به اطلاع عامه می‌رساند.

او گفت اسم آن زین‌هافت^۲ (بازداشت خویشاوندان) است.

لای با لهجه غلیظ هانووری مضمون قانون را برای کولتیتز توضیح داد. آن قانون برای حل مشکلات مخصوصی که آلمان خود را گرفتار آن می‌دید، طرح‌ریزی شده بود. لای ادامه داد به طوری که هر دو اطلاع داریم، رایش برای پیروزی در جنگ به سربازان و افسران ثابت‌قدم و متعهد نیاز دارد. و انگیزه تنظیم چنین قانونی، حقایق و اعمال ناخوش‌آیندی است که اخیراً از بعضی افسران ارشد و ژنرال‌ها سرزده است. بعضی از آنان تسلیم شده‌اند و

1. Bordeaux

2. Sippenhaft

بعضی دیگر وانمود کرده‌اند که از انجام دادن مأموریت محوله عاجز هستند و اینها نشانه‌های توطئه علیه پیشواست.

قانون مزبور برای جلوگیری از وقوع این‌گونه جریانات به موقع اجرا گذارده می‌شود. او به کولتیتز گفت بعد از این، خانواده ژنرال‌های آلمانی نسبت به اعمال و شکست آنها مسئولیت خواهند داشت. بدین معنی که برای تضمین حسن انجام وظیفه ژنرال‌ها خانواده‌هایشان گروگان دولت خواهند بود.

لای پک عمیقی به سیگار خود زد و گفت که این اقدام شدید است و بدبختانه موارد و شروط مندرج در قانون بسیار مؤکد هستند. در مواردی که ژنرالی شکست فاحشی بخورد یا برای فرار از چنگال عدالت، تن به اسارت بدهد، خانواده او محکوم به مرگ خواهند شد.

سکوتی به دنبال سخنان لای ایجاد شد. ناگهان کولتیتز احساس کسالت کرد. او به باقیمانده شراب قرمز ته گیللاس خیره شد و فکر کرد چه بگوید. سرانجام با لکنت اظهار داشت اگر آلمان چنین تصمیمی دارد، پس باید به قرون وسطی برگردد.

لای آهی کشید و در حالی که ته سیگار خود را به نرمی در زیرسیگاری له می‌کرد، گفت: «شاید این طور باشد.» اما مجدداً جمله‌ای را که عادت داشت در اکثر مواقع به کار برد، برای کولتیتز تکرار نمود: «این موقعیتی استثنایی است.»

مذاکرات قطع شد و پس از چند لحظه، لای آنجا را ترک کرد. کولتیتز کنار در نیمه‌باز ایستاد تا اینکه لای در تاریکی راهرو ناپدید شد. و دیگر هرگز او را ندید. کولتیتز در را بست و قفل کرد. قطار جلگه طولانی را طی کرده بود و به سوی برابن حرکت می‌کرد. فردا صبح کولتیتز با قطار دیگری به بادن^۱ بادن

می‌رفت تا آنجا با همسر و دختران خود ماریا آنجلیکا^۱ چهارده‌ساله، و آنا باربارا^۲، هشت ساله، خداحافظی کند و برای پسر چهارماهه خود، تیمو^۳، آرزوی طول عمر و سلامتی نماید.

فن کولتیتز لباس از تن درآورد و به رختخواب رفت. بعد کاری کرد که در طول عمرش انجام نداده بود. دست خود را دراز کرد و از روی میز لوله قرص را برداشت و سه قرص صورتی خواب‌آور بیرون آورد و یکی بعد از دیگری همه را بلعید.

۱۰

شهر کوچک در ته دره رودخانه اوس^۴ زیر سرپوشی از مه غلیظ گسترده بود. در خیابان ویکتوریا^۵، پشت گنبدهای پیازی شکل کلیسای روسی، پیرزنی در دکان خود را باز می‌کرد. او خانم گربر^۶ نانوائی معروف آنجا بود. با وجودی که هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود، اما در این ساعات اولیه، اشخاص مختلفی جلوی شیشه مغازه او می‌ایستادند. قبل از جنگ برای جامعه خوشگذران و شب‌زنده‌دار کافه و کاباره‌ها، رسم شده بود که با خوردن کلوچه‌های تر و پفی خانم گربر به جای صبحانه، خوشی‌های شب خود را به پایان برسانند. اما در بادن‌بادن طی پنج سال جنگ، کافه و کاباره‌ها برچیده شده بودند و دیگر از جامعه خوشگذران کافه‌برو خبری نبود و فقط علائمی از آن دوران باقی مانده بود. حتی در انتهای چمن، پشت ستون‌های سفید، کازینویی که هر شب صدای خوشی و شادمانی از آنجا بلند بود، بسته و قفل شده بود. آن روز نخستین مشتری خانم گربر مستخدمه یک خانواده مهاجر پروسی بود که در

1. Maria Angelika

2. Anna Barbara

3. Timo

4. Oos

5. Viktoria

6. Gerber

آن نزدیکی زندگی می‌کردند. برای دیتریش فن کولتیتز، کلوچه‌ای که مستخدمه‌اش یوهانا فیشر^۱ امروز صبح می‌خرد، آخرین کلوچه در جنگ بود.

بین راستنبورگ و بادن‌بادن، فن کولتیتز مدت کوتاهی در برلین توقف کرد. تلگرافی در انتظار وی بود. تلگراف مزبور به وسیله بورگدورف افسر پرسنل فرماندهی نیروی زمینی امضا و در آن اعلام شده بود که فرمانده پادگان پاریس، طبق فرمان مخصوص پیشوا، به ترفیع درجه نایل گشته است. در تمام مدت شب در طول راه بادن‌بادن، کولتیتز به این فکر بود که در ماورای این ترفیع چه رازی نهفته است و چه خوابی برای او دیده‌اند. او می‌دانست که نیروی زمینی، فرماندهی یک شهر، حتی پایتخت را، به عهده یک سپهد نمی‌گذارد. در خود پاریس درجه فرمانداران نظامی از سرلشکری تجاوز نکرده است.

دیتریش هنگامی که بالاخره به حومه بادن‌بادن رسید، تصمیم گرفت خود را از قید و عذاب این‌گونه تفکرات رها سازد. برای همسر وی، اوبرتا^۲، که دختر یک افسر و نوه یک ژنرال است دیدن ستاره‌های روی سردوشی‌های وی بزرگ‌ترین شادمانی و خوشحالی را خواهد آفرید.

ماریا آنجلیکا و آنا باربارا هنوز هم از آن صبحانه رویایی که صبح آن روز با حضور پدرشان خوردند یاد می‌کنند. فن کولتیتز از راستنبورگ بسته بزرگی را به نام «بسته پیشوا» به همراه خود آورده بود. آن بسته هدیه‌ای بود که هیتلر به عموم دیدارکنندگان از لانه گرگ اهدا می‌کرد و محتوی نان مخصوص، مربا، شکلات، قوطی‌های پاته، شیرینی جات، و کیک زنجیلی بود که دختر بچه‌ها خیلی دوست دارند.

متأسفانه آنجلیکا و باربارا فقط مدت کوتاهی از دیدار پدر بهره‌مند گردیدند. حوالی ساعت ده، ژنرال فن کولتیتز با صورت اصلاح کرده افراد

1. Johanna Fischer

2. Uberta

خانواده را بغل کرد و بوسید و سوار ماشین خود شد. او می‌خواست قبل از غروب خود را به پاریس برساند. هیچ‌گونه اضطراب و آشفتگی ظاهری از خود نشان نمی‌داد. چندین نسل از خانواده کولتیتز زیر پرچم آلمان خدمت کرده بودند و انضباط و آموزش به آنها آموخته بود که دردهای دوری و جدایی را در درون خود خفه کنند. برای همسر او، اوبرتا فن کولتیتز، پاریس منصب دیگری در سوابق خدمتی شوهرش به حساب می‌آمد. اگر احساس خاصی از عزیمت شوهرش به پاریس به او دست می‌داد، آن احساس زائیده و انعکاس حس ششم زنانه وی بود که درباره پاریس می‌اندیشید. چند دقیقه قبل از حرکت شوهرش به طرف غرب، ناگهان اوبرتا به مستخدم دستور داد که فوراً به اتاق ژنرال برود و چمدان سنگینی را که در آنجاست بیاورد. اوبرتا می‌دانست که لباس‌های غیرنظامی شوهرش در چمدان قرار دارد.

۱۱

در شهری که اکنون دیترایش فن کولتیتز امریه سرنوشت‌ساز هیتلر را با سرعت به همراه خود به طرف آن می‌برد، مرد جوانی در کوچه سن مارتن^۱ با دوچرخه پایین می‌رفت و با خود زمزمه می‌کرد. ایوون موراندا روی هم رفته به هر دلیلی که شده باید هم خوشحال می‌بود. او عاشق بود. و با شور و هیجان زیاد، خود را وقف واقعه‌ای کرده بود که ساعت وقوع آن در دست نیروی مقاومت بود.

موراندا پسر بیست و شش ساله یک کشاورز، راهی بسیار طولانی طی کرده بود تا اینکه صبح روزی در ژوئن ۱۹۴۰ با پنج نفر از اعضای گردان

1. Saint-Martin

کوهنوردان^۱، از سازمان منچسترز ترنتام پارک^۲ خارج شد و داوطلبانه به ژنرال دوگل ملحق گردید. ایمان ذاتی وی چنین راهی را پیش پای او گذارد. او که اکنون در خیابان خلوت سوار دوچرخه به طرف پایین حرکت می کرد، از جمله افراد انگشت شمار مورداعتماد دوگل در پاریس به شمار می آمد. او و ژاک شابان دلماس جزو دسته کوچکی از مردانی بودند که مأموران اطلاعاتی ویژه دوگل را در شهر تشکیل می دادند.

در انتهای کوچه سن مارتن سرازیری کوتاهی وجود داشت. کنار سرازیری دیوار بتونی بلندی ساخته شده بود که لبه بالایی دیوار با کف پیاده رو همسطح و در عین حال حائل پیاده رو نیز بود. موراندا به محض رسیدن به سرازیری احساس کرد دوچرخه سوار دیگری نفس زنان از پشت سر تلاش می کند خود را به وی برساند. وقتی چرخ عقب دوچرخه او به موازات چرخ جلویی دوچرخه موراندا رسید، او به منظور انداختن موراندا و دوچرخه اش لگد شرارت باری به چرخ دوچرخه موراندا کوبید که در نتیجه چرخ جلو به طرف دیوار پیچید و موراندا روی فرمان افتاد و با دوچرخه به دیوار خورد. در این موقع ماشین سیاه رنگی با سرعت از عقب به طرف موراندا می آمد. موراندا سعی کرد به هر نحو خود و دوچرخه را سرپا نگه دارد و هر چه بیشتر خود را به دیوار بفشارد. اما سپر ماشین چرخ های دوچرخه را تقریباً له کرد. موراندا توقف را جایز ندانست و با همان وضع حرکت کرد و به طرف چپ پیچید و وارد بلوار سن دنی^۳ شد و از چشم آنان ناپدید گردید.

موراندا هنوز می لرزید. اولین رهگذر به او کمک کرد تا روی پا بایستد و فریاد زد: «خدای من، آنها می خواستند تو را بکشند.»
موراندا دوچرخه له شده خود را رها کرد و به طرف محلی که قرار بود در

1. Chasseurs Alpains

2. Manchester's Trentham Park

3. Saint-Denis

آن با سه مرد دیگر ملاقات کند، روان شد. آن سه نفر همین که او را دیدند، به کلی ساکت ماندند و طوری به وی می‌نگریستند که انگار مرده‌ای زنده شده است. فقط آن سه نفر در پاریس آگاه بودند که در آن ساعت معین در صبح آن روز، یک نفر از رهبران دوگلیست‌ها به نام ایوون موراندا، با دو چرخه از کوچه سن مارتین عبور خواهد کرد. پس آنها کمونیست‌ها بودند و برای موراندا محرز شد که می‌خواستند او را بکشند.

در نیمه راه پاریس، در آپارتمانی کهنه و سنگی واقع در مونروژ^۱ کمونیست دیگری مشغول طرح‌ریزی مهم‌ترین واقعه در عمر سی و شش ساله خود بود. نام او هانری تانگی^۲ (سرهنک رول) بود و قیام و شورش را طراحی می‌کرد که شارل دوگل اجرای آن را منع کرده بود. او پسری دریانورد اهل برتانی بود که همواره آهسته و به نرمی سخن می‌گفت و باید قیام را رهبری می‌کرد. دو ماه قبل، از روزی که رول حکم فرماندهی نیروی مقاومت داخلی فرانسه در پاریس را از کمیته امور نظامی^۳ دریافت کرد، برای فراهم آوردن مقدمات قیام نه خودش و نه افرادش دمی نیاوردند.

در واقع می‌توان گفت که رول اصولاً از اول عمرش برای این‌گونه کارها ساخته شده بود. وقتی در سیزده سالگی برای کار کردن مجبور به ترک مدرسه شد، شب‌ها به تحصیل ادامه داد و در بیست سالگی به حزب کمونیست پیوست. در روزهای پرغوغا، رول از طرف کارخانجات رنو، سیتروئن و برگه^۴ با موفقیت کامل به عنوان یک سازمان‌دهنده، برای انجام دادن فعالیت‌های اتحادیه انتخاب شد. او در سال ۱۹۴۰ در اسپانیا جزو یک هنگ پیاده سنگالی در جنگ شرکت کرده و زخمی شده بود، ولی به محض بهبود به نیروی مقاومت ملحق شده و تا آن روز هم بدون هیچ تردیدی به مبارزه ادامه داده بود. او کمونیستی باایمان و یک فرانسوی میهن‌پرست و

1. Montrouge

2. Henri Tanguy (Rol)

3. C.O.M.A.C

4. Breguet

رهبری شجاع بود. حتی دشمنان او که تعدادشان هم کم نبود، به جرأت و جسارت این برتانی اذعان داشتند. هیچ‌کدام از این دشمنان، برای رول جاه‌طلب، خطرناک و تهدیدآمیزتر از افراد ابوالجمعی فرماندهی گلیست‌ها در پاریس، امثال ایوون موراندای، دوچرخه‌سوار کوچۀ سن مارتن، نبودند. موراندای گلیست احساس می‌کرد که کمونیست‌ها می‌خواهند او را بکشند و رول نیز احساس می‌کرد که گلیست‌ها، یعنی رقبای سیاسی او، یکپارچگی نیروی مقاومت را تهدید می‌کنند و می‌خواهند آن را تقسیم کنند و متلاشی سازند. و بدین ترتیب باید گفت که آخرین ساعات موجودیت نیروی مقاومت فرا رسیده بود.

اختلاف اساسی بر این مبنا بود که کمونیست‌ها می‌خواستند اوضاع پاریس را خود در اختیار داشته باشند. به نظر روزه ویون^۱ «پاریس به گلیست‌ها بستگی نداشت، بلکه به تودهٔ مردم و امکانات ما در تجهیز آنان مربوط بود.» همهٔ مردم به هیچ‌وجه کمونیست نبودند. اکثریت آنان مردان فرانسوی میهن‌پرست بودند که پاداشی جز مبارزه و جنگیدن با آلمان‌ها انتظار نداشتند. فرانسه زیر چکمهٔ اشغال‌کنندگان افتاده بود و مردم می‌خواستند توهین‌ها و بی‌شرمی‌های چهارساله را پاک کنند و بزدايند و مجدداً سنت‌های انقلابی خود را به دست آورند. کمونیست‌ها احتیاج به طرحی هوشیارانه داشتند تا شهر را به پای قیام و شورش بکشانند.

آنها چنین طرحی را داشتند. به زودی کمونیستی سازمان‌دهنده، تنها با یک تیپانچه و به همراه سی مرد شجاع، اعتصابی را در راه‌آهن ویلنوسن ژرژ^۲ به راه می‌انداخت و این اولین مرحله از سلسلهٔ اعتصاب‌هایی می‌بود که به زودی پاریس را به مرز قیام عمومی، یعنی خواستهٔ کمونیست‌ها و میهن‌پرستان می‌کشاند.

طرح مزبور در عین کمال، ولی بدون در نظر گرفتن خطرات احتمالی

1. Roger Villon

2. Villeneuve - Saint - Georges

درباره پاریس و ساکنان آن، و حتی خود فرانسه تهیه شده بود. امکان داشت این طرح به قیمت تخریب و یا نابودی پاریس تمام گردد، ولی آنهایی که می‌خواستند چنین قیامی برپا شود، حاضر به پرداخت قیمت سنگینی نیز بودند.

این کمونیست خشن اهل برتانی (رول) خیلی زود مشیت خود را محکم روی میز کوبید و گفت: «پاریس ارزش دویست هزار کشته را دارد».

۱۲

ژنرال هانس فن بوائنبورگ لنگسفلد^۱ در غروب گرم ماه اوت روی پله‌های سنگ خارای خانه شهری مجلل واقع در خیابان ۲۶ رافائل منتظر مهمان خود برای شام بود. او در حال انتظار، به آرامی در گوش آجودان ستوان کنت دانکوارت فن آرنیم^۲ پیچ می‌کرد. در طول هجده ماه اقامتشان در پاریس، اسناد زیادی درباره ژنرال پیر که به همراه نجیب‌زاده جوان براندنبورگ در جبهه استالینگراد به وسیله تانک شدیداً زخمی شده بود، جعل می‌گردید. هیچ نقطه‌ای از رایش سوم در مدت هجده ماه به اندازه آن پنجاه کیلومتر مربع از پایتخت فرانسه اشغالی که اختصاص به بوائنبورگ، فرمانده پادگان پاریس داشت، به آرامی اداره نشده بود.

فقط دو حادثه موجب به هم زدن آرامش در مدت اقامت آنان گردید. اولی ورود افسری از ستاد عمومی برلین در چهاردهم مارس ۱۹۴۴ بود. افسر مزبور خواستار پرونده‌ای از ژنرال شد که او پس از حمله دیپ در سال ۱۹۴۱ بدون توجه در دفتر کار خود گذاشته بود. عنوان پرونده «اقدامات دفاعی منطقه پاریس در صورت حمله هوابرد دشمن» بود. افسر اعزامی پرونده را با

1. Hans von Boinburg Lengsfeld

2. Count Dankwart von Arnim

خود به برلین برد. ده روز بعد نزد بواينبورگ بازگشت. فرمانده عالی نیروها پرونده را کامل و کافی تشخیص نداده بود و دستوری صادر کرده بود تا او طرح کاملی برای تخریب هر چه وسیع‌تر منطقه پاریس در صورت حمله دشمن، تهیه نماید.

مسئله دوم که به توطئه بیستم ژوئیه مربوط می‌شد، برای بواينبورگ حادثه و جدی‌تر از اولی جلوه می‌کرد. اگرچه وقتی صورت ۱۲۰۰ نفر افراد اس‌اس و گشتاپو که از طرف ستاد ژنرال فن اشتولپناگل^۱ به پاریس واصل شد، اسم بواينبورگ جزو صورت نبود و او عضو اصلی گروه توطئه گران به‌شمار نیامده بود. ولی او از لحظه‌ای که صدای خشن و خشم‌آلود هیتلر را در شب همان روز از بلندگوی هتل رافائل شنید، انتظار داشت مجازات شود.

روز سوم اوت تلگرافی از ستاد فرماندهی جبهه غرب^۲ رسید که در آن اعلام شده بود او از شغل فرماندهی پادگان پاریس برکنار شده و به جای وی ژنرال دیتريش فن کولتیتز منصوب شده است. بواينبورگ هیچ‌گونه اطلاعی درباره مردی که جانشین وی می‌گردید نداشت. او و فن آرنیم و تعداد انگشت‌شماری افسران دیگر که از توطئه بیستم ژوئیه سلامت جسته بودند، فن کولتیتز را یک نازی متعصب و یک پروسی منضبط و مطیع و غیرقابل انعطاف می‌دانستند. آنان ضمن نجوا، سه اسم ورشو^۳، روتردام و سباستوپول را به او ربط می‌دادند.

در نظر فن بواينبورگ، در شب نهم اوت ۱۹۴۴ که این پروسی خپل از پایین ساختمان فریاد زد «زنده‌باد هیتلر» یک نازی تمام‌عیار نمایان شد. او ضمن تحت‌نظر داشتن تازه‌وارد که پیشاپیش از پله‌ها به طرف محل اقامت بالا می‌رفت، در گوش فن آرنیم زمزمه کرد: «مرد آبدیده‌ای به نظر می‌آید.» چند افسر ارشد در سالن بواينبورگ روی صندلی‌های مخمل بزرگ لویی

1. Von Stulpnagel

2. O. B. West

۳. ژنرال فن کولتیتز در حمله آلمان‌ها به ورشو، پایتخت لهستان، حضور نداشته است. — ن.

پانزدهم نشسته و منتظر بررسی این مرد کوچک اندام بودند. برای فن آرنیم «لحظه‌ای غم‌انگیز» بود. کولتیتز با حالت سرد و کناره‌گیری در بین آنان احساس ناراحتی می‌کرد. از دید افسران پادگان حاضر در جلسه، این ژنرال پروسی که مدت زیادی از دوران جنگ را در برف و گل روسیه گذرانده بود، به هیچ‌وجه موردپسند نبود.

فن کولتیتز بر سر میز بزرگ در میان افرادی که از وجود بواینبورگ بهره برده بودند، با لحن خشکی جریان بازدید خود را از راستنبورگ^۱ شرح می‌داد. کولتیتز با توجه به سکوت مردانی که گوش به سخنان وی داده بودند، خود را در مدت اقامتش در پاریس کاملاً تنها احساس می‌کرد. بین کولتیتز، فرمانده جدید، و این مردان، سوءظن متقابلی از سر همین میز شام به تدریج بالا می‌گرفت.

برای فن آرنیم، پس از شنیدن سخنان کولتیتز، هیچ‌گونه ابهامی در مورد تصمیم و دستورهای هیتلر برای پاریس وجود نداشت. فقط یک سؤال در مغز کنت جوان باقی بود: آیا این مرد جدی و موقر که تازه وارد پاریس شده، به تحقق بخشیدن تصمیمات هیتلر کمک خواهد کرد؟

هنگامی که کولتیتز و بواینبورگ مشغول نوشیدن قهوه و براندی بودند، کنایه‌ای باعث ترس فن آرنیم شد. در جواب واکنش شدید برلین به طرح‌های بواینبورگ، او پیشنهاد کرده بود در جبهه پایتخت با شرکت بیست و پنج هزار مدافع و توپخانه مکفی، خطی دفاعی به نام «خط بواینبورگ» آماده شود و سد محکمی روی محوری که به پاریس ختم می‌شود ایجاد شود تا بدین ترتیب بتوان تا فاصله ممکن مدافعان را از پایتخت دور ساخت. او هیچ‌گونه طرحی در مورد تخریبات سنگین درون پایتخت تهیه نکرده بود.

حال بواینبورگ با یادآوری خاطرات استالینگراد سعی می‌کرد کولتیتز را به تعقیب طرح خود ترغیب کند و از جنگ در شهر برحذر دارد. او از کولتیتز

۱. قرارگاه آدولف هیتلر.

خواهش می‌کرد که مبادا عملی انجام دهد که باعث خرابی غیرقابل جبران پاریس شود. فن آرنیم مراقب و منتظر واکنش کولتیتز بود که فنجان قهوه را بین انگشتان کوتاه خود گرفته بود و محکم و بی حرکت در صندلی نشسته بود. به نظر فن آرنیم قیافه کولتیتز درست شبیه مجسمه بودای چاقی که روی بخاری مرمرسیاه زیر پرتره پیشوا قرار داشت، بی حالت بود.

چند دقیقه بعد کولتیتز آنجا را ترک کرد. در راهرو گماشته وی سر جوخه مایر انتظار او را می‌کشید. کولتیتز اولین دستور را برای او صادر کرد: «مایر برای من اتاق خوابی در هتل موریس^۱ تهیه کن.» سپس به طرف بواینبورگ برگشت و با طعنه اظهار داشت: «آقای ژنرال، من برای روزهای آینده احتیاج به قرارگاه دارم، نه اقامتگاه.»

دو مرد در آستانه در ایستادند و منتظر ماندند تا کولتیتز پشت درختان پربرگ شاه‌بلوط باغ رانلاگ^۲، به طرف بوادوبولونی ناپدید شد، آنگاه بواینبورگ بازوی آجودان جوان خود را گرفت و گفت: «باور کن آرنیم، روزهای خوش پاریس برای همیشه پایان یافته است.»

۱۳

روزهای خوش پی‌یر لوفوشو^۳ درست پس از ساعت شش روز هفتم ژوئن با خرد شدن در آپارتمان طبقه چهارم، ساختمان ۸۸، کوچه لوکورب^۴ به پایان رسید. در آن شب گشتاپو با حمله‌ای ناگهانی لوفوشو، رئیس مقاومت پاریس، و اکثر همدستان او را بازداشت کرد. این بزرگ‌ترین دستگیری به وسیله گشتاپو در چهار سال اخیر بود.

1. Hotel Meurice

2. Ranelagh

3. Pierr Lefauchaux

4. Lecourbe

اکنون لوفوشو که در اثر شکنجه شکسته و رنجور شده بود روی تشکی کاهی در سلول تاریکی دراز کشیده بود و به صدایی در آن هنگام شب گوش می‌داد. این صدا مربوط به چرخ‌های فلزی گاری قهوه بود که سطح آجرهای راهرو را می‌خراشید و برای پی‌یر و ۲۹۸۰ نفر زندانی دیگر فرن^۱ مفهوم خاصی داشت.

این صدا اعلام آلمان‌ها بود مبنی بر اینکه عده‌ای از زندانیان باید زندان را ترک کنند و به مراکز کار در آلمان اعزام شوند. پی‌یر از شنیدن صداها خیلی ناراحت شد، سپس از جا پرید و در تاریکی شب صدای باز شدن سلول‌های زندانیانی را که برای اعزام انتخاب شده بودند، یکی بعد از دیگری شنید. قبل از روشنایی صبح هر کدام از آنها آخرین فنجان قهوه را که نگهبان تقسیم می‌کرد، در خاک فرانسه می‌خوردند. پی‌یر تا موقعی که آخرین چرخ از جلوی در قفل شده سلول او عبور کند نمی‌توانست آرامش خود را بازیابد.

پی‌یر اولین آثار نوری را که به آرامی آسمان تاریک شب را روشن می‌ساخت مشاهده کرد. نفس راحتی کشید، چون آفتاب طلوع می‌کرد و می‌توانست مطمئن شود که در آن روز دهم اوت، چرخ قهوه بار دیگر نخواهد آمد. احساس می‌کرد روزی دیگر به شصت و چهار روز اقامت او در زندان فرن افزوده شده؛ روز دیگری که او به بوخن والد^۲ یا داخو^۳ تبعید نشده است روز دیگری که ارتش متفقین می‌توانند بیشتر به پاریس نزدیک شوند و با خود امید بیاورند و شخصی پیدا شود که او را قبل از حرکت قطار زندانیان به آلمان آزاد سازد.

درست همان افکاری که از مغز پی‌یر لوفوشو می‌گذشت، به مغز فرد فرد زندانیان گشتاپوی پاریس در بامداد روزهای ماه اوت خطور می‌کرد. آنان در حالت ترس توأم با امید به سر می‌بردند. افزون بر هفت هزار نفر افراد مقاومت ملی در زندان‌های پاریس محبوس و منتظر بودند. همچنین در دژ

1. Fresnes

2. Buchen Wald

3. Dachau

سنگی خاکستری رنگ رومن ویل^۱ دوستان و پناهگاه زندانی زن در انتظار بودند و همه روزه پیشروی نیروهای متفقین را روی قطعه‌ای کاغذتوالت در قوطی مربا که مراقبان به آنان می‌دادند، تعقیب می‌کردند. چند کیلومتر دورتر، درون سربازخانه‌ای واقع در درانسی^۲، یک هزار و پانصد و سی و دو یهودی – آخرین دسته از هزاران یهودی که سر راه خود به طرف آشویتس^۳ و داخاوا آنجا می‌گذشتند – منتظر علامتی بودند که لحظه اعزام آنها را نشان می‌داد. انتظار آنان با رسیدن ستون اتوبوس‌های زرد و سبز به پایان می‌رسید؛ همان اتوبوس‌هایی که قبل از جنگ برای رفتن به سرکار همه‌روزه صبح سوار آنها می‌شدند.

عجیب اینکه بعضی از زندانیان تبعیدی به آلمان احساس راحتی می‌کردند، زیرا در زندان خیلی‌ها فکر می‌کردند پس از اعزام آخرین ستون تبعیدی‌ها، افراد باقیمانده در زندان را بدون استثنا خواهند کشت. از نظر اشخاصی مانند سروان فیلیپ کوین^۴ و لویی آرمان هرگونه عملی بهتر از تهدید روزانه به شکنجه‌ای جدید در قرارگاه کوچه دسوسه^۵ گشتاپو بود. کوین، نماینده اینتلیجنس سرویس «جید آمیکول»، و آرمان کارمند راه‌آهن، که شبکه مقاومت ملی راه‌آهن فرانسه را سازمان داده بود، از تازه واردان زندان فرسنگس به‌شمار می‌آمدند. گشتاپو هنوز اعمال فشار و شکنجه برای کسب اطلاعات از آنها را به اتمام نرسانده بود. این امکان همه‌روزه وجود داشت که آنان را از سلول خارج کنند و به اتاق‌های شکنجه کوچه دسوسه تحویل دهند.

آرمان در سلول خود صدای ضعیفی را از خارج زندان شنید. اینها تعداد کمی از پارسی‌های شجاع بودند که می‌خواستند زندانیان را تشجیع کنند و فریاد می‌زدند: «شما نباید زندان را ترک کنید.»

1. Romanville

2. Drancy

3. Auschwitz

4. Philippe Keun

5. Des Saussaies

این گونه فریادها برای آرمان بدبخت تسلی بخش نبودند. در آن هنگام صبح هیچ چیز جز خبر آزادی از زندان فرسنس او را خوشحال نمی کرد.

چند کیلومتر دورتر از زندان فرن مرد چاقی با پیژامه ابریشمی جلوی پنجره تمام قد آپارتمان خود در کوچه یکم مونروازیه^۱ ایستاده بود. او در همان حال اسامی کلیه افرادی را که در پاریس می شناخت از مغز می گذرانید. نوردلینگ^۲ ژنرال کنسول سوئد با خیلی ها آشنایی داشت. در مدت چهار سال مدیریت او، کارخانه های اس.کا.اف مهمات زیادی برای نیروی زمینی آلمان ساخته بودند. او به عنوان مقدم هیئت کنسولی در شهر، مورد احترام مقامات رسمی و توابع آنان بود. نوردلینگ زیر کلکسیون نقاشی های امپرسیونیست خود ایستاده بود و سعی می کرد شخصی را از آشنایان پیدا کند که بتواند او را به دیدار یک آلمانی که در جستجویش بود راهنمایی کند. او همین قدر می دانست که نام شخص مزبور بوبی بندر^۳ است. او را فقط یک بار در سال ۱۹۴۲ در کافه فرانسیس^۴ در میدان آلمان دیده بود. چند آلمانی آنها را به هم معرفی کرده بودند و سوئدی احساس می کرد او یکی از اعضای خفیه و مأمور سازمان اطلاعات ارتش آلمان^۵ است.

پس از اینکه جلسه معارفه پایان یافت و از هم جدا شدند، یکی از دوستان آلمانی به نوردلینگ گفته بود اگر بخواهد هر دری را در پاریس باز کند، باید این کار را به دست بوبی انجام دهد.

بنابراین نوردلینگ به دنبال کسی می گشت که او را به بوبی برساند، زیرا می خواست در سلول های زندان لوفوشو، لویی آرمان، و سایر زندانیان سیاسی باز شود. نوردلینگ می دانست که اس اس های آلمانی در کان^۶ و رن^۷، موقع ترک محل کلیه زندانیان را قتل عام کردند. او اطمینان داشت چنین

1. Montroisier

2. Raoul Nordling

3. Bobby Bender

4. Chez Francis

5. Abwher

6. Caen

7. Rennes

واقعه‌ای در پاریس نیز رخ خواهد داد. حال نوردلینگ تصمیم داشت با فرمانده کل پاریس ملاقات کند و می‌خواست کسی راه این دیدار را هموار سازد. این کار فقط از دست بوبی برمی‌آمد.

در این لحظه بوبی بندر آخرین چمدان خود را در آپارتمان مصادره شده^۱ کوچه اولر^۱ بسته بود. او باید در ظرف چند ساعت پاریس را ترک می‌کرد. او باید به دستور سرهنگ فردریش گارته^۲، رئیس سازمان اطلاعات در فرانسه، گزارش محرمانه‌ای را به سنت منول^۳ می‌رساند. بندر طرح‌های دیگری هم در سر داشت. او می‌خواست با استفاده از گذرنامه اطلاعاتی به زوریخ سویس برود و دور از جنگ نزد همسرش به استراحت بپردازد.

چنین عزیمتی برای خلبان موخاکستری چهل و پنج ساله جنگ اول جهانی حزن‌آور بود. او نمایندگی شرکت کاغذسازی سویس را داشت و از هجدهم ژوئن ۱۹۴۰، به عنوان مأمور اطلاعاتی در پاریس انجام وظیفه می‌کرد. اولین مأموریت وی نفوذ در جامعه تجار و کسبه پاریس و کسب اطلاعات از آنها بود. در مرحله بعد مأموریت یافت اشیای قیمتی را مصادره کند و با فروش آنها در سویس، هزینه سنگین جاسوسی وسیع سازمان اطلاعاتی را فراهم آورد. اینها تنها موارد فعالیت بندر به حساب نمی‌آمدند، بلکه از سال ۱۹۴۱، او کلید و مأمور نفوذی در یک شبکه ضد نازی در سازمان اطلاعاتی محسوب می‌شد. نوردلینگ، درست چند لحظه پیش از اینکه بندر آپارتمانش را ترک کند، به او تلفن زد. سوئدی شماره تلفن او را از افسر آلمانی اتریشی اصلی به نام اریش پوش پاستور فن کمپرفلد^۴، که محرمانه با سازمان مقاومت فرانسه ارتباط داشت، به دست آورده بود. بندر نمی‌خواست بماند. بالاخره در اثر اصرار سوئدی موافقت کرد چند روزی حرکت خود را به تأخیر بیندازد، بلکه بتواند ای آزادی زندانیان حداکثر تلاش خود را به کار برد. او استدلال

1. Euler

2. Fredrich Garthe

3. Menhold

4. Erich Posch-Pastor von Camperfeld

می‌کرد که هنوز برای عبور از مرز سویس فرصت باقی است. در نظر خودش حسابش اشتباه بود. تا دو هفته دیگر او زندانی فرانسوی‌ها می‌شد. در طول آن دو هفته او که به عنوان مردی میانسال و خوشگذران شناخته شده بود، باید تمام چیزهایی را که از گنجینه شهر ربوده بود و شخصاً از آن آگاهی داشت، بازپس می‌داد.

۱۴

اتاق کنفرانس پیشوا در قرارگاه تاریک فرماندهی عالی نیروها به نظر ژنرال والتر وارلیمونت همواره به شکل شهر ارواح می‌آمد. بیرون قرارگاه جنگ هنوز پابرجا بود. گرگ‌ها و شغال‌ها دیگر با صدای خود آرامش شب‌ها را به هم نمی‌زدند، زیرا میدان‌های مین و کمربندهای الکتریکی اطراف قرارگاه آنها را دور رانده بودند، ولی به جای آنها صدای بادبزن‌ها و ماشین‌های تحریر و بالاتر از همه صدای بیست و چهار ساعته تلفن‌ها اعصاب وارلیمونت و صدها نفر دیگر مثل او را به کلی خرد ساخته بودند. زندگی آنها روی لحظاتی دور می‌زد که رئیس رایش سوم دوبار در روز نظریات استراتژیکی خود را درباره جنگ تشریح می‌کرد.

وارلیمونت نیم‌ساعت قبل از شروع کنفرانس در محل حاضر می‌شد. او پس از بازگشت از بازدید جبهه نرماندی مسئول ترتیب دادن این کنفرانس‌ها شده بود. او در زیربغل چپ خود تعدادی پرونده داشت و در دست راست نقشه بزرگی را حمل می‌کرد که هیتلر در ظرف چند لحظه روی آن آخرین وضعیت را بررسی می‌کرد. از بیست و دوم ژوئیه وارلیمونت از حمل پرونده درون کیف چرمی منصرف شده بود. او همچنین با افتخار خود را برای بازدید تحقیق‌آمیز بدنی در اختیار اس‌اس خاکستری‌پوش نگهبان در ورودی سالن قرار می‌داد.

اکنون وارلیمونت نقشه بزرگ به مقیاس یک میلیونیم وضعیت عمومی را روی میز کنفرانس گسترانیده بود، همچنین قطعات مختلف نقشه برجسته یک دوست هزارمی را که رکن سوم ستاد فرماندهی عالی آخرین وضعیت جبهه‌ها را روی آن مشخص کرده بود.

موضوعی این کنفرانس را با کنفرانس‌های دیگری که وارلیمونت همواره در آنها حضور داشت متفاوت می‌ساخت. در این شب هیتلر نقشه جبهه شرق را که یودل پیش روی او قرار داده بود کنار زد و نظر خود را متوجه نقشه جبهه غرب ساخت. هیتلر که برای مدتی روی نقشه خم شده بود، از نظر وارلیمونت مانند جوانی عصبانی جلوه می‌کرد. آن‌گاه نقشه یک دوست هزارم را از سایر نقشه‌ها جدا ساخت.

وسط نقشه قسمت بزرگی به رنگ سیاه دیده می‌شد که سه شاخه عریض رود سن را مشخص می‌ساخت. از روی آن بزرگراه‌های بی‌شماری مانند تار عنکبوت رد می‌شدند. آن توده سیاه مرز بین شهر پاریس و حومه شهر را نشان می‌داد. هیتلر مداد روغنی خود را برداشت و با سرعت روی نقشه مقابل خود علامتگذاری کرد. سپس سر را بلند کرد و اظهار داشت که موقع دفاع از پاریس فرا رسیده است.

او صدای خود را بلندتر کرد و اعلام نمود: «اگر ما بخواهیم سن را حفظ کنیم، باید پاریس را حفظ کنیم. در خارج از پاریس، اطراف پاریس و داخل پاریس دفاع خواهیم کرد.»

هیتلر به ژنرال گفت: «از دست دادن پاریس ضربه روحی سنگینی به نیروی زمینی و مردم آلمان و کل دنیا وارد خواهد کرد.» در حالی که یودل در کنار او یادداشت برمی‌داشت، هیتلر دستور اولیه درباره دفاع از شهر را صادر کرد. او گفت: «اولاً می‌خواهم تمام پل‌های رودخانه سن مین‌گذاری و برای تخریب آماده شوند. ثانیاً تمام کارخانه‌های شهر فلج شوند، و بالاخره فرمانده شهر به هر شکل ممکن تقویت شود.»

«باید بدون توجه به تخریباتی که جنگ ایجاد می‌کند، تا آخرین نفر از

پاریس دفاع شود.»

او چند لحظه مکث کرد و آخرین جمله را بیان کرد.
«چرا ما باید نگران تخریب پاریس باشیم؟ در حال حاضر متفقین دارند
تمام شهرهای آلمان را با بمب‌هایشان ویران می‌کنند.»

۱۵

یک روز بسیار گرم تابستان بود که خدا نصیب پاریس و شعرایش کرده بود.
صبح اول وقت ماهیگیرانی که زودتر رسیده بودند کنار رودخانه سن زیر تابش
آفتاب چرت می‌زدند. آنها تیرهای چوب بامبو را در شن‌های پایین‌تر به‌طور
اریب روی آب گل‌آلود رودخانه نصب کرده بودند. دورتر از آنجا هنرمندی که
در خود فرو رفته بود، چادرش را در انتهای جزیره هانری چهارم^۱، جایی که
کناره سنگ خارایی سن را در نوک جزیره سیت^۲ به دو قسمت منشعب می‌کند
برپا ساخته بود. در ظرف چند ساعت سرتاسر رودخانه از چترهای سایه‌بان و
صندلی‌های تاشوی هزاران پاریسی که دنبال جا برای گرفتن حمام آفتاب
ماه‌اوت می‌گشتند پر شد. در این صبحگاهان روز یکشنبه‌ای در ماه‌اوت،
جنگ احساس نمی‌شد.

برای مردم پاریس یکشنبه ۱۳ اوت شروع سه روز تعطیلات بود و آسمان
صاف و بدون ابر را نوید می‌داد. هزاران پاریسی برای پیک‌نیک و بازی و
تفریح و عشق خانه‌ها را ترک کرده و اغلب احتمال وقوع جنگ برای آزادی
پاریس را فراموش کرده بودند.

تعدادی از اشغالگران هم تصمیم داشتند در تفریح پاریسی‌ها شریک

1. Vert Galant

2. Ile de La Cité

شوند. در هتل کریون^۱، اوگن هومنز^۲ دو عدد سوسیسی چرب و مخصوص را که مسئول ناهارخوری هتل به او داده بود برای ناهار پیک‌نیک در کاغذی پیچید. این یکشنبه هم مانند همه یکشنبه‌های تابستان، هومنز و رفیقۀ فرانسویش می‌خواستند در ساحل شن‌زار نوژان در کنار مارن^۳، در خارج از پایتخت به شنا پردازند.

مارکی لویی دوفراکیه^۴ در خانه مجلل خود واقع در کوچه مانوتانسیون^۵ دوربین دوچشمی را به گردنش آویخت و دستکش سفید و کلاه خاکستری رنگ پوشید و پس از نصب علامت سبز مخصوص داوری مسابقات در کالسکه سیاه و قرمز رنگ خود نشست و روانۀ محل برگزاری مسابقات روزهای یکشنبه شد.

این یکشنبه به نظر هیچ فرد پاریسی به اندازهٔ مرد غول‌آسایی با قد صد و نود سانتیمتر که لباس کار آبی‌رنگ بلندی به تن کرده بود که تا قوزک پایش می‌رسید، خوش آیند نمی‌رسید. او روی پل نانتر^۶ ایستاده بود و غرب پایتخت را به دقت از نظر می‌گذرانید و به انبوه سلاح‌های ضد هوایی آلمانی که زیر تابش آفتاب روی ساحل چمنی جزیرهٔ شاتو استقرار داشتند، خیره شده بود. فقط همراه باریک‌اندام او و بچه‌ای که وسط آنها ایستاده بود می‌توانستند حالت تنفر و انزجار را در صورت وی مشاهده کنند.

دو ماه و نیم قبل، ساعت ۱۵:۱۱ روز ۲۸ ماه مه آن گروه ضد هوایی، هواپیمای ب - ۲۶ ستوان باب وودرام^۷ را در آسمان خارج پاریس هدف قرار داده بود. این یکشنبه او لباسی مثل بناها به تن کرده و برای اولین بار پس از سقوط و نجات به وسیلهٔ افراد مقاومت ملی بیرون آمده بود. قصاب گوشت خوک دلیر و شجاع که او را در مخفی‌گاه نگه می‌داشت، با پسر هفت‌ساله‌اش

1. Crillon

2. Eugen Hommens

3. Nogent Sur Marne

4. Marquis Louis de Fraquier

5. Manutention

6. Nanterre

7. Bob Woodrum

باب را همراهی می‌کرد. پس از مدت کمی هر سه نفر سوار دوچرخه شده از آنجا دور شدند. لویی برتی^۱ از اینکه مهمان آمریکایی خود را بیرون برده و گردانده است به خود می‌بالید.

این یکشنبه به نظر فرمانده جدید پاریس که تنها برای حضور در سخنرانی و ملاقات به ستاد جبهه غرب رفته بود، صلح‌آمیز جلوه کرد. مسافرت او بدون شنیدن صدای یک گلوله افراد مقاومت ملی و یا مشاهده پرواز یک هواپیمای متفقین در فضا انجام شد. فقط یک نکته ناراحت‌کننده به وسیله مردی که برای دیدن ژنرال فیلد مارشال گوتتر فن کلوگه^۲، فرمانده عالی جبهه غرب، آمده بود ایجاد شد. در پناهگاه زیرزمینی سن ژرمن آن‌له^۳، خارج از پایتخت فن کلوگه مانوری را که از کولتیتز در پاریس انتظار می‌رفت تشریح کرد.

تصمیم هیتلر و نظر خود وی بود که باید از پاریس دفاع شود. او گفت: «مسئله‌ای نیست که پاریس تبدیل به شهری باز گردد.» و در خاتمه مذاکرات اظهار داشت: «از پاریس جداً دفاع خواهد شد و شما این عمل را انجام خواهید داد.»

فن کلوگه اعلام کرد طبق اطلاعاتی که رکن دوم نیروی غرب به دست آورده، متفقین پاریس را دور خواهند زد. او عقیده داشت فن کولتیتز نیروی زرهی دشمن را به طرف پاریس جلب کرده، آن را مجبور به جنگ در داخل شهر خواهد کرد و بدین ترتیب از کارآیی آن برای عبور از خاک فرانسه خواهد کاست. ضدحمله در مورتن که فن کلوگه روی آن اصرار می‌ورزید، باعث اشغال ارتش هفتم در فالز شده بود. اما اولشکر نوزدهم زرهی را برای جلوگیری از پیاده شدن دومین بار نیروی دشمن آماده کرده و در پادوکاله^۴ تا اوایل اوت نگه داشته بود. کلوگه قول تقویت این نیروها را برای دفاع از پاریس

1. Louis Berty

2. Gunther von Kluge

3. Saint German En Laye

4. Pas-de-Calais

در موقع لزوم به کولتیتز داد. هر دو مرد قبول داشتند که با سه لشکر می‌توان مدت سه هفته جنگ در شهر را اداره کرد. کولتیتز تقاضای تقویت کرد، ولی کلوگه با این استدلال که فعلاً وضع پاریس بحرانی نیست، تقاضا را رد کرد. پس از خاتمه جلسه، فن کلوگ کولتیتز را برای صرف ناهار دعوت کرد. غذای سرد بود. در خاتمه مجدداً فن کلوگ گفته‌های اولیه خود را تکرار کرد و اظهار داشت: «کولتیتز عزیز، من می‌ترسم پاریس مأموریت نامطبوعی برای شما باشد، هوای آنجا مانند محل تدفین است.» کولتیتز لحظه‌ای ساکت ماند، سپس جواب داد: «دست‌کم تدفینی درجه یک خواهد بود.»

ستوان باب وودرام از تماس دست پسر هفت‌ساله لویی برتی احساس کرد او را به طرف خود می‌کشد. باب هرگز این‌گونه به تابلویی نقاشی خیره نشده بود که آن روز به تابلوی نقاشی اثر کلود ژوزف ورنه^۱ در موزه بحریه فرانسه واقع در میدان تروکادرو^۲ زل زده بود. کنار او یک افسر آلمانی با موهای بور و چشمان آبی و صورت چهارگوش و قیافه و قد و قواره آمریکایی، وی را تحت نظر گرفته بود و واریسی می‌کرد. باب برای اینکه خود را از نگاه‌های تیز آلمانی دور نگه دارد چشمانش را روی پرچم سه‌رنگ عرشه کشتی تابلوی نقاشی ثابت نگه داشت. وودرام وحشت‌زده شنید که افسر آلمانی او را مورد سؤال قرار داده است. آمریکایی غول‌پیکر مشاهده کرد که پسر هفت‌ساله قصاب به طرف آلمانی برگشت و گفت: «پدر من هم کر است و هم لال.»

مارکی فراکیه از بالای تریبون داوری که بر بلندی قرار داشت، ازدحام افراد پایین را نظاره کرد. ناگهان ایستاد و عینک را از چشمانش برداشت. صدای ناراحت‌کننده‌ای روز زیبای تابستان مارکی را به هم زد. خیلی دور، در قسمت جنوبی، صدای غرش توپی برای اولین بار پس از ژوئن ۱۹۴۰، شنیده شد.

1. Claude Joseph Vernet

2. Trocadero

کولتیتز با سرعت زیاد به پاریس مراجعت کرد، به طوری که نتوانست حتی در هوای تمیز و صاف بوا دوبولونی^۱ تنفس کند. در موریس گزارش عملیاتی حساس که برای اولین بار از هنگام ورود او به پاریس انجام شده بود، در انتظار بازگشت وی بود. عملیات خلع سلاح، شامل بیست هزار نفر از افراد پلیس بود. کلواک دستور داده بود پلیس فرانسه در آن روز با حرکتی غافلگیرانه خلع سلاح شود.

عملیات به فرمان کولتیتز در کلاتری‌های حومه صنعتی شهر، در سن دنی^۲ آغاز شد و سریعاً در تمام شهر شیوع یافت.

به محض رسیدن به موریس، آجودان او کنت فن آرنیم گزارش‌های متعددی را به نظر وی رسانید. عملیات بدون حادثه خاتمه پذیرفته و بیش از پنج هزار نفر خلع سلاح شده بودند. کولتیتز از شنیدن گزارش خوشحال شد. این شهر صلح‌آمیز و عملیات بدون مخالفت، آینده خوبی را نوید می‌داد. سپس او توجه خود را روی دومین نامه‌ای که آرنیم ارائه می‌داد، متمرکز ساخت. آن نامه رونوشت دستورهای شفاهی فن کلواک قبل از ناهار بود که مجدداً به شکل تلکس مخابره شده بود. کلواک تکرار کرده بود: «از پاریس به هر قیمتی که شده باید دفاع شود.»

شن‌های ساحل نوژان سورمارن با کمرنگ شدن اشعه آفتاب به تدریج رو به سردی می‌رفت که اوگن هومنز تصمیم گرفت برای آخرین بار نیز شنا کند. او اسلحه کمری خود را در جلد چرمی‌اش به رفیق‌اش آنیک^۳ سپرد و خود شناکان به وسط مارن رفت. او به آرامی روی آب سرد شناور بود که صدای جیغ و داد آنیک را شنید.

اینجا در کناره ساکت و آرام رودخانه، فرانسوی‌ها در مقابل خلع سلاح

1. Bois de Bologne

2. Saint Denis

3. Annick

پلیس به وسیله کولتیتز، اولین انتقام کوچک خود را گرفتند. دو نفر از افراد نیروی داخلی فرانسه اسلحه کمری اوگن را ربودند.

۱۶

گروه‌بان ورنر نیکس^۱ از هنگ ۱۹۰ اینت، فرمانده جدید پاریس را لعن و نفرین می‌کرد. او به جای استراحت مانند سایر دوشنبه بعدازظهرها و رفتن به سینمای سربازان در میدان کلیشی، آن روز دوبار در ظرف یک ساعت سوار بر زره‌پوش، دور میدان اپرا را گشته بود. همدوش کلیه سربازان آلمانی حاضر در پاریس، نیکس نیز در بعدازظهر آن روز در رژه شرکت داشت.

سان و رژه به تصمیم کولتیتز انجام گرفت. از هنگام ظهر کلیه وسایل زرهی و کامیون‌های حامل افراد با لباس رزم در ستونی طولانی و تهدیدآمیز از وسط پاریس عبور می‌کردند. کولتیتز برای تحت‌تأثیر قرار دادن ساکنان شهر دستور داده بود کامیون‌ها کلیه یدک‌ها را هم پشت خود ببندند که طول ستون و میزان یگان‌های موجود بیشتر از آنچه هست جلوه‌گر شود.

این از شوخ‌چشمی‌های روزگار بود که احتمالاً کولتیتز از آن آگاهی نداشت، ولی در هر صورت نمایش قدرت او وسیع‌ترین رژه‌ای محسوب می‌شد که آلمان‌ها تا آن موقع در پاریس ترتیب داده بودند. به یک معنی کولتیتز افتخار جایگزینی رژه بزرگی را که هیتلر می‌خواست در ۲۸ ژوئیه سال ۱۹۴۰ اجرا نماید، پیدا کرد. قرار بود به افتخار پیروزی و بقای رایش سوم برای هزار سال در پاریس، رژه و تظاهرات وسیعی تدارک دیده شود. (این رژه تا یک ماه بعد، یعنی اوت به تعویق افتاد و سپس به کلی ملغی شد، زیرا طبق نظر گورینگ امنیت رژه را نمی‌شد تضمین کرد و ممکن بود هواپیماهای

1. Werner Nix

نیروی هوایی سلطنتی انگلستان آن را مورد حمله قرار دهند. این هواپیماها سه روز قبل برلین را بمباران کرده بودند.) هدف فن کولتیتز کمتر بود: او می‌خواست تا حدودی اهالی پاریس را تهدید کند و بترساند تا رایش سوم را کمی بیشتر و طولانی‌تر بپذیرند.

نه نیکس، نه رفقاییش، و نه حتی هیچ فرد پاریسی که عبور ستون‌های آلمانی را در میدان اپرا تماشا می‌کرد، به مرد چاقی که در گوشه خیابان مقابل کافه دولاپه^۱ مشغول خواندن نامه‌ای بود توجهی نداشت. در کنار او سه دختر با لباس‌های تابستانی، با صدای بلند به واحدهای در حال عبور و صورت سرخ شده مرد کوتاه‌اندام می‌خندیدند. این مرد فن کولتیتز بود که با لباس غیرنظامی خاکستری رنگ به میان مردم رفته بود تا واکنش آنان را از مشاهده این قدرت‌نمایی و رژه درک کند.

کولتیتز به زبان فرانسه آشنایی نداشت، ولی خنده استهزاآمیز دختران کنار خود را کاملاً تشخیص می‌داد. او همین حالت استهزا را در صورت کلیه افرادی که اطراف وی ایستاده بودند، مشاهده می‌کرد. به این ترتیب فرمانده جدید اطلاعاتی را که می‌خواست به دست آورد. تظاهرات او شکست خورده بود و باید کار بیشتری برای آرام نگه داشتن پاریس انجام می‌داد.

صدای ناگهانی و خشن و بی‌حوصله پیشوا، ژنرال آلفرد یودل را در اولین همایش مربوط به گزارش روزانه استراتژی ستاد فرماندهی عالی در چهاردهم اوت، شدیداً تکان داد. یک‌بار دیگر افکار هیتلر به سوی پاریس متوجه گشته بود. او سخنان یودل را با تکان دادن دست قطع کرد و از ژنرال بوهله^۲، فرمانده توپخانه سؤال کرد: «خمپاره‌انداز ۶۰۰ میلیمتری که ما برای

1. Café de la Paix

2. Buhle

حمله به برست لیتوسک^۱ و سباستوپول ساخته‌ایم کجاست؟ تصمیم گرفته‌ام آن را برای ژنرال فن کولتیتز بفرستم.»

همه حاضران حیرت‌زده بودند. بوهله به طرف گایتل و او به طرف یودل برگشت که به وارلیمونت نگاه می‌کرد. هیچ‌کدام از محل آن آگاهی نداشتند. وارلیمونت از وجود چنین خمپاره‌اندازی بی‌اطلاع بود. پیشوا در سکوت و دست‌پاچگی آنان، مشت خود را محکم روی میز کوبید و با لحن عصبانی به بوهله دستور داد که فوراً خمپاره‌انداز را پیدا و روانه پاریس کند و گزارش وضع آن را روزی دوبار به اطلاع وی برساند.

وارلیمونت یادداشتی تهیه کرد و همراه بوهله آهسته اتاق کنفرانس را ترک کرد تا محل خمپاره‌انداز سرّی پیشوا را کشف کند.

هشت ساعت بعد آجودان وارلیمونت به نام سرگرد هلموت پرپونشر^۲، جواب لازم را به اطلاع رسانید. خمپاره‌انداز مزبور در یکی از انبارهای اسلحه برلین قرار داشت. اختصاصاً برای جنگ شهرها طرح‌ریزی شده بود و در شهرهای برست لیتوسک و سباستوپول و استالینگراد هم به کار برده شده بود. فن کولتیتز شخصاً برای درهم شکستن خط دفاعی سباستوپول از آن استفاده کرده بود. آن قوی‌ترین اسلحه منفرد توپخانه به حساب می‌آمد که قبل از سلاح‌های اتمی ساخته شده بود. خمپاره‌انداز مزبور به نام طراح آن ژنرال کارل بکر^۳، «کارل» نامگذاری شده و قادر بود دو تن و نیم خمپاره به قطر نیم متر را پنج کیلومتر پرتاب کند. آن قدرت شکافتن بتونی مسلح به قطر دو و نیم متر را داشت و با شلیک چند خمپاره کلیه ساختمان‌های شهر را با خاک یکسان و به نخاله تبدیل می‌کرد و بیشتر از سان و رژه خیابانی باعث ترس و وحشت پاریس سرکش می‌شد.

شب همان روز در دومین کنفرانس استراتژیک، وارلیمونت گزارشی به اطلاع پیشوا رسانید مبنی بر اینکه خمپاره‌انداز کارل هم‌اکنون سوار بر قطار

1. Brest Litovsk

2. Helmut Perponcher

3. Karl Becker

مخصوصی، در راه پاریس بود و پس از هشت روز به مقصد می‌رسید.

در انتهای باند فرودگاهی در جنوب انگلستان، ژنرال ژاک شابان دلماس، چمدان پارچه‌ای کنار پای خود را واریسی کرد. او با لیزاندر^۱ در مزرعه‌ای در نزدیکی ماکون^۲ وعده ملاقات داشت. داخل چمدان یک جفت کفش لاستیکی و یک جفت راکت کثیف تنیس و یک پیراهن تنیس کهنه برای تعویض لباس خود هنگام مراجعت به پاریس گذاشته بود. شابان امید داشت با چترنجات فرود بیاید، ولی مافوق او ژنرال کوئینگ با این پرش خطرناک در شب بدون روشنایی ماه مخالفت کرد، در عوض مقرر داشت شابان سوار دوچرخه در حالی که در یک دست راکت تنیس را گرفته و مرغی مرده هم در خورجین دوچرخه قرار داده است، وارد پاریس شود. به این ترتیب در نظر هر آلمانی کنجکاو، او شکل پدری جوان را پیدا می‌کرد که پس از یک بازی دوستانه تنیس در خارج از شهر، مرغی را نیز برای تغذیه افراد خانواده خود به همراه می‌آورد.

چند متر آن طرف‌تر یک هواپیمای جنگی آمریکایی که در حال سوختگیری بود باید شابان را به نرماندی می‌برد. از آنجا یک همراه آمریکایی او را تالب خط متفقین، جایی که قرار بود دوچرخه را دریافت کند، هدایت می‌کرد. شابان ضمن حرکت در فرودگاه تکه کاغذی را در دست خود می‌فشرد. روی کاغذ دستورها و کلمات رمز تایپ شده بود که او باید مفاد آن را به حافظه می‌سپرد و با خود به پاریس می‌آورد.

شابان در مورد قانع کردن متفقین برای تعویض طرح خودشان توفیقی به دست نیاورد. به هر کسی که می‌شناخت نومیدانه متوسل می‌شد. حتی در اتاق جنگ زیرزمینی ژنرال سرهاستینگز^۳، دست راست چرچیل، با ژنرال مذاکره کرد. جواب اسمی هم عیناً مانند جواب سایر مقامات بود: در طرح

1. Lysander

2. Macon

3. Sir Hastings Ismay

متفقین که با دقت تمام و انطباق با مسائل سیاسی پاریس تهیه شده است، هیچ تغییری امکان‌پذیر نیست. او بالاخره دوگل و ستاد فرانسه آزاد را در لندن و الجزایر از اوضاع پاریس مطلع ساخت. دستورهای دوگل حاکی از این بود که تا نزدیک شدن نیروهای متفقین به دروازه‌های شهر، از هرگونه قیام و شورش جلوگیری شود. آنگاه ممکن است برای اینکه در مردم حس شرکت برای آزادسازی شهر خود ایجاد شود، قیام ۲۴ ساعته کوچکی برپا شود.

ممکن بود کمونیست‌ها بخواهند به اصرار شورش و انقلابی برپا کنند. اما شبان برای مقابله آمادگی داشت. او نکات مهم طرح‌هایی را که درباره جلوگیری از پیشامدهای احتمالی تا رسیدن متفقین به پاریس روی کاغذ تایپ شده بود به خاطر سپرد.

در پایین کاغذ مزبور جمله‌ای پنج کلمه‌ای که رمز اقدام به عملیاتی خطرناک و نومیدانه را نشان می‌داد، تایپ شده بود که خود شبان نیز آن را درک می‌کرد. این عملیات آنقدر جسورانه بود که طراح آن امید داشت کلماتی را که در مقابلش قرار داشتند هرگز از بی‌بی‌سی نشنود. رمز پنج کلمه‌ای مزبور چنین بود: «آیا سیر و پُری، ژاکو؟»

شبان نوشته‌های کاغذ را برای آخرین بار خواند و آن را به افسر همراهی که کنار وی ایستاده بود پس داد، سپس چمدان را برداشت و به سمت هواپیمایی که انتظار او را می‌کشید روان شد.

توی اتاق دیگر عقب کافه‌ای در کوچه لاپه، در حومه کارگری لوالوا-پره^۱ در پاریس، دو نفر کنار بطری شرابی ارزان قیمت نشسته بودند. در اتاق بغلی، در پشت دری که دو اتاق را از هم جدا می‌کرد، دو مرد دیگر حضور داشتند که خود را به آنان معرفی کردند. سرهنگ رول، رهبر کمونیست‌های پاریس،

1. Levallois-Perret

گیلاس خود را به سلامتی مردی که روبه روی او در اتاق عقبی نشسته بود بلند کرد. آن مرد ریاست شبکهٔ مقاومت کمونیست‌های پلیس پاریس را به عهده داشت که همان روز پلیس را وادار به اعتصاب کرده بود.

رول می‌خواست تنها یک اطلاع از او کسب کند. آیا پلیس شورشی در موقع قیام کلی از دستورهای وی اطاعت خواهد کرد؟ رول می‌دانست که به زودی متفقین در مانت^۱ و ملن^۲ از بالا و پایین پاریس به رودخانه سن می‌رسند. قیامی که شایان در نظر داشت از وقوع آن جلوگیری کند، به عقیدهٔ راسخ رول باید ظرف چند روز و شاید به فاصلهٔ چند ساعت سازمان داده می‌شد. او خواهان این بود که یک نیروی بیست هزار نفری پلیس تحت امر او قرار گیرد و برای اطمینان از این امر به کافه آمده بود.

مانند هر سال، محراب کلیسای دهکدهٔ کوچک کنار بزرگراه بین پاریس و کاله برای برگزاری تشریفات عید مریم مقدس گل آذین شده بود. در این شب زنی بلندقد و شش بچه‌اش قصر لویی سیزدهم با پشت بام‌های خاکستری رنگش را ترک کردند و با دوچرخه به طرف دهکدهٔ همجوار وارلوس^۳ روان شدند. خانوادهٔ دو هوتکلوک^۴ با آغوش پراز گل وارد کلیسای شهر شدند و به آذین‌بندی آن برای عید روز بعد، پانزدهم اوت، پرداختند.

ترز^۵ ارادت خاصی به مریم مقدس در خود احساس می‌کرد. چهار سال پیش در سوم ژوئیهٔ ۱۹۴۰ او برای سلامتی نزدیک‌ترین شخص خود یعنی شوهرش فیلیپ به مریم مقدس متوسل شده بود. فیلیپ ساعت شش صبح آن روز سوار بر دوچرخه‌ای قرمز رنگ از پناهگاه خود در باغ انگوری که خانواده‌اش به آنجا پناه برده بودند خارج و به جایی رهسپار شد که بتواند خود را مسلح کند و علیه متجاوزان فرانسه بجنگد.

1. Mantes

2. Melun

3. Warlus

4. Dehautecloque

5. Therese

شش بچه آنها موقعی که فیلیپ آخرین کلمات خود را به همسرش ترز ادا می کرد، خوابیده بودند. او گفت: «ترز، شجاع باش. جدایی ما ممکن است طولانی باشد.»

چهار سال تمام ترز از محل شوهرش و از اینکه زنده یا مرده است خبری نداشت. شبی از شبهای ماه مارس ۱۹۴۴ آنها دور یک گوشی رادیویی جمع شده بودند و بدون جلب کردن توجه آلمانی های اشغالگر که در اتاق پهلویی سکنا داشتند و دری قفل شده آنان را از هم جدا می ساخت، به اخبار رادیو بی بی سی گوش می دادند. برای لحظه ای ترز احساس کرد که زمین زیر پای او دهان باز کرده است. او پیامی شخصی را می شنید: «فیلیپ، متولد ۲۲ نوامبر ۱۹۰۲، بوسه های گرم خود را نثار زن و شش بچه اش می نماید.» مردی که ترز دوهوت کلوک با او ازدواج کرده بود متولد ۲۲ نوامبر ۱۹۰۲ و به نام فیلیپ بود.

وقتی ترز و بچه هایش آن روز بعد از ظهر گل های رز و گلابول و زنبق های فراوان را در محراب کلیسا جا می دادند، صدایی ناگهانی سکوت آنها را شکست. خانم دومون^۱، صاحب کافه دولاپلاس^۲، از میدان دهکده صدا می زد: «خانم ترز، فوری بیا. عجله کن.» ترز سریعاً از راهروی کلیسا عبور کرد و در میدان به اتاق عقبی کافه خانم دومون رفت. از بلندگوی قدیمی رادیوی خانم دومون صدایی شنیده می شد. برای اولین بار پس از شکست فرانسه، خانم ترز احساس کرد که بی اختیار اشک هایش روی گونه هایش جاری شده است. فیلیپ با همان آهنگ آرامی که چهار سال قبل گفته بود «ترز شجاع باش»، اکنون با نام ژنرال ژاک لکلر^۳ به تمام فرانسوی ها اعلام می کرد که در رأس لشکری زرهی برای جنگ در راه آزادی به خاک فرانسه وارد شده است. او وعده می داد: «به زودی پرچم سهرنگ مجدداً بر فراز شهر پاریس به اهتزاز درخواهد آمد.»

در آن شب مقدس هیچ کس باعث وقفه کار آرایش محراب دیگر کلیسا به وسیله خانم ایوون برات^۱ نشد. او دسته گل های کوچک بنفشه را در گلدان های کوچک و باریک وسط صلیب روی میز چوبی، که به جای محراب برای زندان رومن ویل تهیه شده بود، قرار می داد. خانم ایوون یکی از زندانیان زن گشتاپو بود که در قلعه محزونی نگهداری می شد. آن گل ها را خانم ایوون شخصاً در دوران زندان خود در محوطه زندان پرورش داده بود. ایوون با تحسین به کار خود نگاه کرد، سپس روی نوک پا به طرف سلول رفت. او در روشنایی شمعی مسروقه، نامه ای به والدین خود نوشت. کشیش زندان قول داد نامه را فردا صبح بیرون ببرد.

او نوشته بود: «من سرشار از امید هستم. آنها نخواهند توانست ما را از اینجا حرکت دهند. از مادرم خواهش می کنم یک سوهان ناخن و یک شال گردن، و در صورت امکان یک جلد کتاب نبوغ فرانسه^۲ نوشته شارل پگی^۳ برایم بفرستد. همه تان را دوست دارم. امیدوارم به زودی همدیگر را ببینیم.» بعد شمع را خاموش کرد و دراز کشید.

آن شب در سکوت زندان رومن ویل، ایوون برات و سایر زندانی های زن اطراف او درباره پاریس که پشت دیوار زندان گسترده شده بود فکر می کردند. او نمی دانست که بار دیگر نخواهد توانست در خیابان های پاریس راه برود. چند ساعت بعد او را به جایی دوردست به نام راونسبروک^۴ بردند. او در یک صبح سرد ماه مارس ۱۹۴۵، در اثر اسهال خونی فوت کرد.

در زندان فرن، لویی آرمان، سازمان دهنده مقاومت ملی که خود نومیدانه خواهان تبعید بود، روی تشک کاهی دراز کشیده بود و پاهایش را جمع و باز

1. Yvonne Bratte

2. *The Genuis of France*

3. Charles Peguy

4. Ravensbrück

می‌کرد. برای اولین بار پس از زندانی شدن خوشحال به نظر می‌رسید. با هر چرخش قوزک پا، دلیل خوشحالی را که داشتن چکمه‌های سنگین زمستانی بود، احساس می‌کرد. در آن شب، کشیش زندان بسته‌ای را از طرف خانواده آرمان برای او آورده بود. چکمه‌های گرم و مطمئن از ترس وی در مورد تبعید می‌کاستند. با کفش‌های نازکش که از هنگام بازداشت به پا داشت، نمی‌توانست سختی زمستان را تحمل کند.

در سلول تاریک دیگر زندان پی‌یر لوفوشو سعی می‌کرد ساعتی به خواب رود. او یک روز دیگر از تبعید شدن رهایی یافته بود. آن روز خبرهای دلگرم‌کننده‌ای می‌رسید. نزدیکی‌های طلوع آفتاب با ضربه‌های یک قاشق به در زندان، پیامی به شکل مرس رسید حاکی از اینکه متفقین به شارتر^۱ رسیده‌اند. او فکر می‌کرد که فقط چند روز دیگر لازم است که به پاریس برسند و این حالت برای دستگیرکنندگان آنها فرصتی زیاد است.

پی‌یر صدای خش‌خش تشک کاهی هم‌سلولی خود را می‌شنید. در تاریکی سلول صدایی ضعیف و نومید به گوش پی‌یر رسید که می‌گفت: «شرط می‌بندم فردا اینجا را ترک می‌کنیم.»

صدای وحشتناک احضار تلفنی در شب تاریک تمام آپارتمان را فراگرفت. ماری هلن لوفوشو^۲ بیدار شد. فوری لباس بلندی به تن کرد و از کنار قفسه‌های کتاب، خود را به تلفن کتابخانه رساند. همسر مردی که اکنون روی تشک کاهی زندان فرن دراز کشیده بود، صدای یکی از دوستان سازمان مقاومت ملی را شنید که می‌گفت: «در زندان فرن وقایعی در جریان است.»

پی‌یر لوفوشو صدای ناگهانی فلزی را که یکباره سکوت صبحگاهی را به هم زد به روشنی می‌شنید. چهار طبقه پایین‌تر از سلول او چرخ‌های زنگ‌زده گاری قهوه زندان آخرین گردش پر سر و صدای روزانه خود را آغاز کرده بود. درهای سلول‌ها یکی بعد از دیگری باز و بسته می‌شدند. بالاخره صدای چرخ‌ها بلندتر و نزدیک‌تر شد. گاری راهروی مرطوب را طی می‌کرد و به طرف سلول پی‌یر پیش می‌آمد. صدا قطع شد... زندانبان در سلول او را باز کرد. وقتی در باز شد، او گاری قهوه را مشاهده کرد و در هوای نیمه‌تاریک صدای هم‌سلولی‌اش را شنید که می‌گفت: «آمین. بالاخره من برنده شدم.»

در قسمت زنان زندان فرن، روز با بازدید یک افسر آلمانی شروع شد. ژانی روسو^۱، زیباترین دختر زندانی، وقتی افسر آلمانی را بالای سر خود مشاهده کرد فریاد کشید. در این موقع متوجه صلیبی شد که زیر ردای کشیش اشتاینرت^۲ آویزان بود.

کشیش خطاب به پنج دختری که دور ژانی را در سلول بدون پنجره گرفته بودند، اعلام کرد: «من آمده‌ام به دلیل آزمایش سختی که تا چند ساعت دیگر در انتظار شماست؛ با شما همدردی کنم.»

چهار ساعت به ظهر مانده بود.

صبح آن روز برای پارسی‌هایی که پشت دیوارهای سنگی خاکستری رنگ زندان فرسنس در سکوت خوابیده بودند، آغاز یک روز تعطیل بود که با استفاده از آن باید فرصت را در دنیای بی‌ثبات خود غنیمت می‌شمردند، اما این روز مقدس برای پی‌یر لوفوشو و هم‌سلولی او و ۲۵۰۰ زندانی دیگر فرن

همچون زندانیان رومن ویل و زندان درانسی که در آن ۱۵۰۰ یهودی تحت مراقبت اس‌اس‌ها قرار داشتند، مفهوم دیگری داشت. طلوع آفتاب برای آنان شروع مصیبت و رنج طولانی بود. با طلوع آفتاب عملیات در زندان فرِن آغاز شد. ابتدا زن‌ها گله‌وار بیرون رانده شدند. آنها را در اتوبوسی چپاندند. راننده‌یکی از اتوبوس‌ها با همدردی زیاد به آنان گفت اگر پیامی به خانواده‌شان دارند، روی کاغذ بنویسند و زیر صندلی‌ها بگذارند. وعده داده که همه پیام‌ها را به مقصد خواهد رساند. در بین زندانیان رومن ویل، یک خواننده مسلول لهستانی به نام نورا^۱ وجود داشت. عده‌ای از زندانیان هرگز قیافه این لهستانی کوچک اندام را که هنگام عبور از در سیم خاردار برای سوار شدن به قسمت عقبی اتوبوس، با کمال غرور آواز می‌خواند، فراموش نمی‌کردند.

در کشور فرانسه منتظر من باش،
مطمئناً به زودی مراجعت خواهم کرد.

در زندان درانسی طرح تبعید هزار و پانصد یهودی با اشکال برخورد کرد. حتی اتوبوس‌هایی هم که برای حمل آنها در نظر گرفته شده بودند روشن نشدند. ژنراتور بعضی از آنها به سرقت رفته بود.

دو هزار زندانی مرد زندان فرِن، پس از حرکت ستون زندانیان زن، بیرون آورده شدند. سروان فیلیپ کوین همکار جید آمیکول مأمور ایتلیجنس سرویس به خاطر اینکه جزو تبعیدشدگان انتخاب شده بود، شکر خداوند را به جای آورد. شکنجه او پایان یافته بود. او با خیال و وجدان راحت به هر جایی که می‌بردندش می‌رفت. او مسئولیت و مأموریت خود را فاش نکرده و رؤسای خود را لو نداده بود.

لویی آرمان هم که جزو گروه اولی بود که به درون محوطه آورده شده بود، رضایت خاطر خود را پنهان نمی کرد. پاهای خود را در کفش های سنگین بسیار راحت و گرم احساس می کرد. اکنون جزو گروهی که اسامی آنان با حرف «آ» شروع می شد، همکلاس قدیمی خود، پییر آنگو^۱ را مشاهده کرد. آنگو در اثر یأس و ناامیدی بیمار بود. او در گوش آرمان نجوا کرد که بنا بود در ظرف چند روز آزاد شود، زیرا وزیر تولیدات دولت ویشی، گاستون بیشلون^۲، که نزدیک ترین دوست او به شمار می آمد، قول داده بود او را از زندان فرن خلاص کند. حال با عزیمت از اینجا، از دسترس بیشلون خارج می شد.

آرمان با خوش بینی محتاطانه سعی می کرد دوست مأیوس خود را تسلی بخشد. او به آنگو می گفت که این تعداد زندانیان جمع شده در حیاط زندان اقبال زنده ماندن را دارند. آنهایی که باقی مانده اند به محض رسیدن متفقین، به وسیله آلمانیها قتل عام خواهند شد. او مشغول تسکین ناراحتی های دوست خود بود که صدای نگهبان زندان را شنید که او را احضار می کرد. افراد کناریش او را متوجه کردند و گفتند: «تو را صدا می کنند».

مردی که با اشتیاق انتظار مسافرت آن روز را می کشید، با احضار نگهبان دوباره به سلول خود در زندان پنج طبقه عودت داده شد. آلمانیها اسم او را از فهرست خارج کرده بودند. آرمان کرخت از ترس و ناامید، مجدداً درون راهروی سنگی کثیف در سلول خود، که یک ساعت پیش آن را ترک کرده بود، جای گرفت.

برای زندانی دیگری دیدن جمع آوری افراد فرانسوی زیر پنجره سلول او عملی وحشیانه و غیرمنصفانه می آمد. او تلفنچی ویلی واگنکنشت^۳، مأمور مخابرات آلمانی بود که به علت زدن یک افسر در مرکز تلفن نیروی غرب، به شش ماه زندان محکوم شده بود. دو روز بعد از آغاز محکومیتش به این

1. Pierre Angot 2. Gaston Bichelonne

3. Willi Wagenknecht

زندان اعزام شده بود و اکنون دوران محکومیت خود را می‌گذرانند. او سرش را با ناراحتی تکان می‌داد. ویلی علت این بی‌عدالتی را نمی‌فهمید. به نظر او هیچ عملی غیرمنطقی‌تر از این نبود که فرانسویان را از زندان بیرون آورده در صف‌های طولانی به سمت آلمان حرکت دهند و او را در زندان نفرت‌انگیز فرانسه نگه دارند.

بیرون از محوطهٔ زندان خانم هلن لوفوشو با حالت عصبی، مراقب باز شدن در زندان فرن بود. ساعت شش، نگهبانان اس‌اس زندان او را به کنار پیاده‌رو راندند. ماری هلن بدون هیچ‌گونه اعتراض در گوشه‌ای به انتظار باز شدن در زندان ایستاده بود. او یکایک زندانیان را که از جلوی مسلسل نگهبان اس‌اس عبور می‌کردند و به طرف اتوبوس می‌رفتند بادقت می‌نگریست.

بالاخره شخص مورد نظر را پیدا کرد. وقتی شوهرش را رنجور و با صورت کشیده و لاغر مشاهده کرد، صدای ضعیفی از گلویش خارج شد و گفت: «خدای من چقدر ضعیف شده است.» با این حال از اینکه شوهرش هنوز زنده است خوشحالی غریبی جسم جوان او را فرا گرفت. «او زنده است. او زنده است.» چند لحظه بعد حقیقت تلخ و ترسناکی ماری هلن لوفوشو را تکان داد. او متوجه شد پی‌یر را به تبعیدگاه اعزام می‌کنند. با غم و اندوه فراوان قدم به قدم بالا رفتن دردناک شوهرش را به اتوبوس تعقیب کرد. پی‌یر درست در لحظاتی که بالا می‌رفت، با حرکتی محبت‌آمیز سر خود را به طرف هلن تکان داد. هلن آهی کشید و گفت: «او مرا شناخت.» آنگاه نتوانست جلوی ریزش اشک را بگیرد. ناگهان با چشمان گریه‌آلود و تارچهرهٔ آشنای کشیش اشتاینرت را در سکوی باز اتوبوس حامل پی‌یر، بین افسران آلمانی مشاهده کرد. او از جلوی نگهبانان اس‌اس عبور کرد و خود را نزد کشیش رسانید. کشیش آهسته به او گفت: «دختر من، شکر خدا را به جای آور که او اینجا را ترک می‌کند. همه در زندان قتل‌عام خواهند شد.» موقتاً اتوبوس روشن شد و ستون اتوبوس‌های سبز و زردرنگ به سمت جلو به حرکت

درآمد. ماری هلن به طرف دو چرخه خود دوید. بی اختیار روی دو چرخه پرید و به دنبال ستون، به رکاب زدن پرداخت.

۱۸

دیتريش فن کولتیتز در کنفرانس متشکله در قرارگاه زیرزمینی فرماندهی نیروهای غرب نشسته بود و با خونسردی به سخنان ژنرال گوتتر بلومنتریت^۱، رئیس ستاد فن کلوگه، گوش می‌داد. گوتتر نکات مهم اجرای محدود طرح زمین سوخته در پاریس را شرح می‌داد. سخنان او بر اثر صدای وسایل تهویه به سختی شنیده می‌شد. او جزئیات امر را از روی یادداشتی که در دست چپ خود گرفته بود، توضیح می‌داد. گاهی چشم از یادداشت برمی‌داشت و با انگشت به نقاط قرمز روی نقشه‌ای به مقیاس یک ده هزارم، که در مقابل وی روی میز کنفرانس فن کلوگه گسترده شده بود، اشاره می‌کرد. روی نقاط مزبور سنجاق‌های مخصوصی نصب شده بود و دستگاه گازرسانی، کارخانه برق، و منابع مختلفی را که زندگی پنج میلیون سکنه پاریس را تدارک می‌دید نشان می‌داد.

پیشنهاد بلومنتریت مانند سایر بررسی‌های ستاد به شکل سندی دقیق در رکن سوم ستاد تهیه شده و شامل دو ماده بود. ماده یکم فن کلوگه را به شروع فوری یک سری تخریبات نظام‌مند مراکز گاز و آب و برق شهر ترغیب می‌کرد. ماده دوم شامل خرابکاری در کارخانه‌های داخل شهر بود. آلمانیها یقین داشتند که به علت نداشتن فرصت و افراد لازم هرگز قادر به تخریب و خرابکاری کامل در کارخانه‌های بیشمار حوالی پاریس، که مانند کمربندی دور شهر حلقه زده‌اند، نیستند. طرح بلومنتریت عبارت از فلج کردن منطقی و

تخریب مراکز و دستگاه‌های حیاتی بود تا متفقین در صورت وصول به آنجا امکان بهره‌برداری نداشته باشند.

بلومنتریت خطاب به شرکت‌کنندگان در کنفرانس اظهار کرد که طرح زمین سوخته^۱ اقدام استراتژیکی ضروری و اصلی است، زیرا اگر کارخانه‌های پاریس از بین نروند، در صورت رسیدن متفقین، در ظرف چند هفته علیه آلمان‌ها به کار خواهند افتاد. قرار دادن اهالی در تنگنا و تخریب منابع عام‌المنفعه، متفقین را مجبور خواهد کرد قسمتی از مساعی خود را صرف رسیدگی به وضع ساکنان شهر کنند.

بلومنتریت اصرار می‌ورزید که ماده یکم را در درجه اول تقدم عملیاتی قرار دهند. او فهرست آمادگاه‌های دریایی و محل‌هایی را که کولتیتز می‌تواند مواد منفجره اضافی را برای تکمیل ذخیره عملیاتی از آنجا برداشت کند، به وی ارائه داد. بلومنتریت ادامه داد: «در صورت عدم اجرای فوری برنامه، این خطر وجود دارد که برنامه قبل از ورود متفقین به میان قیام مردم به پایان نرسد.» به نظر کولتیتز، پیشنهاد بلومنتریت خیلی خشک و حرفه‌ای و متقاعدکننده بود. هیچ نکته‌ای برای کولتیتز تازگی نداشت و او را متعجب نداشت، چون چنین دستوری را روز قبل، از فرماندهی عالی نیروها دریافت کرده بود که در آن به تخریب و فلج کردن کلیه صنایع و منابع تأکید شده بود و او اطلاع داشت که امریه از طریق نیروی غرب ابلاغ شده است. وقتی کولتیتز دستور شرکت در کنفرانس نیروی غرب را دریافت داشت، برایش شکی باقی نبود که بلامنتریت می‌خواهد نحوه اجرای اوامر و نظریات هیتلر را تشریح کند.

کولتیتز همچنین موردی غیرعادی در دستور صادره مشاهده نکرد. مفهوم مستتر در آن را کاملاً صحیح می‌دانست. هر چه باشد، این تنها توسعه طرح‌های استفاده شده در جبهه شرق بود. ولی در هر حال وقتی که هواپیماهای متفقین شهرهای آلمان را بمباران می‌کردند، از نظر مردانی که

دور میز کنفرانس فن کلوگه گرد آمده بودند، انجام دادن هرگونه عملی در پاریس مجاز و منطقی بود.

با وجود این فن کولتیتز به یک چیز طرح بلامنتریت اعتراض کرد و آن زمان بندی طرح بود. کولتیتز علاقه‌ای به تخریب پاریس نشان نمی داد، بلکه خواهان دفاع از آن بود. به نظر وی تخریب پاریس زمانی قابل اجرا بود که آلمانی‌ها می خواستند آنجا را ترک کنند و متذکر شد که تا مدتی نمی خواهد به تخریب شهر اقدام کند. عقیده داشت که اگر مطابق طرح بلومنتریت قبلاً تخریباتی انجام گیرد، هزاران کارگر بیکار می شوند و به افراد مقاومت ملی ملحق شده، با واحدهای او آماده نبرد خواهند گردید. مضافاً بر اینکه سربازان آلمانی از همان آبی می نوشند که اهالی پاریس از آن استفاده می کنند.

فن کلوگه با بی حوصلگی بحث آن دو نفر را گوش می داد. بالاخره دست خود را به علامت خاتمه دادن به مباحثه آنان بلند کرد و اظهار داشت که در سخنان هر دو نفر مطالب و نکات درستی وجود دارد و او آخرین دستورهای خود را بعداً صادر خواهد کرد. کنفرانس خاتمه یافت. کولتیتز به کلوگه اشاره‌ای کرد و آنجا را ترک کرد. فن کلوگه پنجاه و شش ساعت بعد از فرماندهی معزول شد و یک مارشال درنده خوی هیتلر به جای او منصوب گردید کلوگه در راه مراجعت به آلمان خودکشی کرد.

اما او قبل از ترک محل، دستور داد کولتیتز تخریبات را مطابق پیشنهاد بلومنتریت از صبح همان روز به طور نظام مند آغاز کند.

بعد از ظهر، هنگام مراجعت به موریس، کولتیتز متوجه شد که چهار نفر جلوی دفتر منتظر او ایستاده اند. کولتیتز زیر دستوری که آنها به همراه خود از برلین آورده بودند امضای ارتشبد یودل را مشاهده کرد. آنها به عنوان مهندس و ناظر برای اجرای تخریبات کارخانه‌ها و تأسیسات مهم پاریس از ستاد عالی نیروها اعزام شده بودند و ابزار و وسایل لازم را به همراه داشتند. در اتاق مقابل دفتر فن کولتیتز، تعدادی صندوق سیاه نقشه دیده می شد. آنها

نقشه‌های کامل کارخانه‌های مهم منطقه پاریس بودند. سرپرست افراد اعزامی که مردی آرام با موهای خاکستری بود، به فن کولتیتز توضیح داد که آنها می‌توانند با کار گذاشتن مقدار لازم مواد منفجره در محل‌های مناسب، کلیه صنایع پاریس را حداقل تا شش ماه فلج سازند.

کولتیتز دستور داد یک قسمت از طبقه چهارم هتل محل سکونت خودش به آنها اختصاص یابد و دو دستگاه خودرو از ستاد پادگان در اختیارشان قرار گیرد تا رأساً از تأسیسات شهر پاریس بازدید نمایند. دو ساعت بعد، وقتی کولتیتز از اتاق آنان که غرق در نقشه بود بازدید می‌کرد، یکی از افراد به او وعده داد و گفت: «متفقین حتی به یک کارخانه فعال و سالم دست نخواهند یافت.»

۱۹

آفتاب ماه اوت روی سقف آهنی زنگ‌زده خودروهای مخصوص حمل چهارپایان که کنار ایستگاه پانتین^۱ پاریس پشت مرکز نگهداری احشام در یک ردیف قرار گرفته بودند، می‌تابید. در میان ردیف خودروها افراد انتخاب شده جهت تبعید به آلمان طوری به هم فشرده شده بودند که به زحمت می‌توانستند هوای گرم غیرقابل تحمل را تنفس کنند. ۲۱۰۴ مرد و ۴۰۰ زن از افراد جنبش مقاومت فرانسه، زندانی در زندان‌های فرن و رومن ویل، با حال نزار منتظر حرکت قطار بودند.

ژانی روسو با نود و دو زن دیگر در خودرویی چپانده شده بود. پنجره مسدود با سیم خاردار منحصر به فرد خودرو طوری در ارتفاع بالا قرار داشت

1. Pantin

که حتی قدبلندترین زن‌ها نمی‌توانستند نظری به خارج بیندازند. این دختر زیبا هرگز گرمای خودرو را که تنفس در هوای کثیف آن شش‌ها را می‌آزرد فراموش نخواهد کرد. زن‌ها لباس‌های خود را به جز زیرپوش، یکی بعد از دیگری از تن درمی‌آوردند. در گوشه خودرو، محلی که سطلی برای استفاده به جای توالت در آن قرار داشت، جای کوچکی برای استراحت آماده کرده بودند که سه نفر هم نمی‌توانستند در آن واحد به حال چمباتمه از آن استفاده کنند. بقیه ناچار در آن هوای گرم سرپا ایستاده بودند و تماس بدن‌های عرق‌کرده همدیگر را تحمل می‌کردند.

خودروی دیگر اتاق‌های بیشتری داشت. در آنجا ایوون پانی‌یز^۱ و سایرین می‌توانستند به حال چمباتمه، مثل زنجیری از انسان‌ها، در یک ردیف بنشینند، ولی یکی بعد از دیگری بر اثر گرما به حال اغما می‌افتادند، به طوری که شش نفر از آنان در فاصله کمی جان دادند.

ایوون ناگهان چشمش به مردی افتاد که لای در ایستاده بود و قطرات عرق روی صورتش برق می‌زد. او آن مرد خیکی اوکراینی نگهبان اس‌اس را که مسئول شکنجه وی در ستاد گشتاپوی خیابان فوش بود می‌شناخت. به نظرش رسید که او آمده تا به این گله گاوان عازم قتلگاه، سفر به خیر بگوید.

برای مردان نیز شرایط خیلی بدی وجود داشت. صد نفر نیمه‌لخت در یک خودرو جا داده شده بودند. آنها نومیدانه تنها یک آرزو داشتند: می‌خواستند قطار آنجا را ترک گوید. پی‌یر لوفوشو که بر اثر تشنگی و گرسنگی گیج شده بود، دعا می‌کرد قطار هر چه زودتر حرکت کند.

مردی افسرده‌حال با سر پایین افتاده و شانه‌های خمیده از ایستگاه پاتن

1. Yvonne Pagniez

بیرون آمد و به کافه نزدیک آنجا رفت. امیل بویی بندر مأمور اطلاعات سعی کرده بود قطار زندانیان را با کلک زدن به مسئول آن متوقف سازد، اما موفق نشده بود.

نوردلینگ با وی تماس گرفته بود و هر دو مرد نومیدانه تلاش داشتند زندانیان سیاسی اطراف پاریس را در اختیار صلیب سرخ قرار دهند، ولی تلاش آنها به نتیجه نرسیده بود. نوردلینگ با پی‌یر لاوال نخست‌وزیر ویشی، و اتو آبتز^۱، سفیر آلمان، و کارل اوبرگ^۲، رئیس گشتاپوی فرانسه ملاقات کرده بود، اما هیچ‌کدام از آنها علاقه‌ای به این موضوع نشان نداده بودند. فن کولتیتز مشغول‌تر از آن بود که وقت داشته باشد با آنان ملاقات کند.

مردان دیگری هم صبح آن روز سعی داشتند قطار مخصوص حمل احشام را در ایستگاه پانتن متوقف سازند. طرح‌های آنها فرق داشت. وقتی که نفس مسافران قطار از گرما بند آمده بود، پسر جوانی از پاریس خارج شد و سوار بر دوچرخه با سرعت تمام به سمت آبادی کوچک نانتوی - ساسی^۳ به حرکت درآمد. او حامل پیامی شفاهی از سوی نیروی مقاومت ملی پاریس به رهبر شبکه مقاومت آبادی بود. پیام دستوری صریح و ساده بود: «به هر وسیله و هر قیمتی که ممکن است، خط اصلی راه آهن بین پاریس و نانسی قطع شود.» این همان خط آهنی بود که قطار حامل زندانیان برای عزیمت به طرف آلمان از آن عبور می‌کرد.

از فرستنده مخفی یک اتاقک زیرشیروانی، هنگام نیمروز پیام رمزی به لندن مخابره شد: «فوری. برای تمام رؤسای مقاومت ملی. آلمان‌ها می‌خواهند تمام بازداشتی‌ها، بالاخص زندانیان فرن را از طریق متز - نانسی^۴ تخلیه کنند. به احتمال قوی بین راه آنها را قتل عام می‌کنند. هرگونه اقدام ممکن برای به هم زدن و خرابکاری در این راه انجام شود.»

1. Otto Abetz

2. Karl Oberg

3. Nanteuil - Sacy

4. Metz - Nancy

ساکنان پاریس در این روز عید مقدس از فاجعه‌ای که زیر آفتاب گرم ایستگاه پاتن احتمال وقوع آن می‌رفت، هیچ‌گونه آگاهی نداشتند. اهالی شهر با نگرانی و یأس زیاد در مراکز مواد غذایی جا گرفته بودند، زیرا برای آنها به دست آوردن مواد غذایی مسئله مهم روز به شمار می‌رفت. روزنامه پاری سوار^۱ عصر آن روز اعلام کرده بود که پاریس از نظر مواد غذایی شدیداً در مضیقه است و با وضعی که هر لحظه بدتر می‌شود، دورنمای قحطی به تدریج خود را ظاهر می‌سازد. ای. ام. شوالیه، از دانشکده علوم در لوپتی پاریزین^۲، توصیه می‌کرد که برگ درختان نارون و زبان گنجشک قابل خوردن هستند.

جوانان و دانش‌آموزان مدارس پاریس می‌خواستند برای زیارت کلیسای نوتردام راه‌پیمایی کنند و از مریم مقدس در این روز عید تقاضا نمایند که فرانسه و پاریس، پایتخت آن را تحت حمایت قرار دهد، ولی در آخرین لحظات، انجام دادن این کار از طرف فن کولتیتز لغو شد.

در حومه غربی پاریس یک سروان سی و شش ساله آلمانی درست هنگامی که راه‌پیمایی دانش‌آموزان به طرف نوتردام آغاز شد، دستور داد خودرویش که با شاخ و برگ استتار شده بود در پل نویی^۳ توقف کند. ورنر ابرناخ^۴ به افراد گروهان ۸۱۳ مهندسی علامت داد که به کناره بتونی پل نزدیک شوند. افسر چشم‌آبی که دو انگشت دست خود را در کلبه‌ای روستایی در جبهه شرق بر اثر منفجر شدن یک تله انفجار از دست داده بود، سیگاری روشن کرد و به آب‌های گل‌آلود رودخانه سن خیره شد. او از پهنای

1. *Paris Soir*

2. *Le Petit Parisian*

3. Neuilly

4. Werner Ebernach

رودخانه شگفتزده شد. رود اشپره^۱ در زادگاه او، در مقایسه با رودخانه سن بسیار کوچک به نظر می‌رسید. روبه‌روی او ساحل سبز گسترده بود و ابرناخ طاق بزرگ پل پوتو^۲ را کاملاً می‌دید. در مسیر آب پایین‌تر از آنجا، وسط رودخانه، جزیره سبز و خرم کوچکی با خانه‌های سنگی خاکستری‌رنگ قرار گرفته بود و رودخانه از دو طرف جزیره جاری بود و پل ژات^۳ روی دو شاخه رودخانه کنار جزیره برپا شده بود. ابرناخ نقشه را از جیب خود بیرون آورد و روی دیوار کناره پل پهن کرد و با انگشت به اندازه‌گیری سطح رودخانه روی نقشه پرداخت. از حومه لوپک^۴ در غرب تا شوازی^۵ در جنوب شرقی در مسیر پاریس، چهل و پنج پل وجود داشت که ابرناخ روی یکی از آنها ایستاده بود. آن چهل و پنج پل شریان‌هایی هستند که قسمت‌های مختلف پاریس را به هم ربط داده‌اند. بدون وجود پل‌ها، پیچ و خم‌های طویل سن شهر پاریس را به شکل دوهزار سال پیش، که جزیره‌ای در وسط رودخانه بود، درمی‌آورد. ابرناخ نمی‌دانست که فرانسوی‌ها بعضی از این پل‌ها را چون گنجینه هنر حفظ می‌کنند. پل الکساندر سوم، که به وسیله تزار نیکلا نامگذاری شده بود، یادبودی ملی به حساب می‌آمد. در پل کنکورد سنگ‌های باستیل به کار برده شده بود و پایه‌های اصلی پل تورنل^۶، مربوط به سال ۱۳۶۹ بود.

اکنون سروان ابرناخ، بر روی پل نویی، در جیب خود، زیر نشان درجه یک صلیب شکسته، قطعه‌ای کاغذ آبی رنگ گذاشته بود که چند لحظه بعد باید به فن کولتیتز ارائه می‌داد. آن کاغذ به وسیله ژنرال اوبرست یودل امضا شده و مهر اولویت درجه یک خورده بود و شامل دستور تخریب چهل و پنج پل رودخانه سن بود.

ابرناخ درباره علت صدور دستور هیتلر برای تخریب چهل و پنج پل هیچ‌گونه نظری نداشت. او از نقشه فرماندهی عالی بی‌اطلاع بود و توجهی

1. Spree

2. Puteaux

3. Jatte

4. Le Pecq

5. Choisy

6. Tournelle

هم به این امر نشان نمی‌داد، چون او مرد عمل و فن‌آموده‌ای مطلق بود. ابرناخ تا آن زمان دوازده پل را تخریب کرده بود، ولی هنگامی که بر روی پل نویی ایستاده بود، فکر نمی‌کرد تخریب چهل و پنج پل مسائلی را پیش خواهد آورد که با پل‌های تخریب شده در کیف و دنیپر و پتروسک بسیار متفاوت است. چند لحظه بعد او باید به ژنرال فرمانده پادگان پاریس توضیح می‌داد که وقتی که پل‌ها تخریب و تمام مصالح آنها در رودخانه ریخته شود، سد بزرگی از این سر تا آن سر پاریس ایجاد خواهد شد.

ابرناخ قبل از اینکه به طرف خودروی مخصوص خود مراجعت کند، بررسی دقیقی از پی‌ریزی پل نویی به عمل آورد. او به همراه گروه‌بان هگور^۱، کنار رودخانه رفت و با دقت ارتفاع و نوع ساختمان پل را از نظر گذراند. انعکاس نور چراغ‌قوه^۲ دستی او، تسمه‌های فلزی کار گذاشته شده در پل را روشن ساخت. روی پایه‌های پل همان‌طوری که ابرناخ امید داشت، محلّ مین‌گذاری تعبیه شده بود. این محل‌های مین‌گذاری را فرانسوی‌ها از هفتاد سال پیش روی کلیه پل‌ها تعبیه کرده بودند تا در موقع لزوم بتوانند سریعاً نسبت به تخریب آنها اقدام کنند.

نور آفتاب از لابلای شاخه‌های درختان بلوط می‌تابید و برای اولین بار طی ماه‌ها ژنرال ژاک شابان دلماس صدای آواز پرندگان را می‌شنید. سه کیلومتر عقب‌تر از این دره کوچک، پایین یک جاده کثیف، آبادی کونر^۲ واقع شده بود که تا پاریس صد و شصت کیلومتر فاصله داشت. دو افسر آمریکایی که او را به این نقطه بسیار دور از خط متفقین در فرانسه آورده بودند، چمدان مقوایی وی را تحویل دادند. کنار او دو چرخه‌ای که باید با آن به پاریس می‌رفت، قرار داشت. درون خورجین یک مرغ سرخ شده و یک قالب کره و مقداری گوشت گوساله گذاشته شده بود. شابان شورت و پیراهن آستین‌کوتاه را از چمدان

1. Heggor

2. Connerre

بیرون آورد و به تن کرد. راکت‌های تنیس را هم به دست گرفت. شaban وقتی لباس تنیس را پوشید، یونیفورمی را که در مدت چهار روز به تن داشت، تا کرد و در چمدان گذاشت. وقتی خواست حرکت کند، یکی از افسران آمریکایی با تردید او را متوقف کرد و اظهار نمود: «شما اولین ژنرال فرانسوی هستید که ما ملاقات کرده‌ایم و قبل از اینکه متفقین به پاریس برسند، شما وارد آنجا خواهید شد، لذا تقاضای یادگاری از شما داریم.» شaban دو عدد از ستاره‌های سر دوشی یونیفورم خود را کند و به هر کدام از افسران یکی از ستاره‌ها را به عنوان یادگاری اهدا کرد، سپس سوار بر دوچرخه رو به پاریس به حرکت درآمد.

برای دیتیش فن کولتیتز امریه‌ای که ورنر ابرناخ در حال ورود به دفتر فرماندهی به دست داشت، تعجب‌آور نبود. او خود قبلاً یک نسخه آن را از طریق ستاد فرماندهی عالی نیروها دریافت داشته بود. ولی حضور خود ابرناخ در دفتر وی کولتیتز را شگفتزده کرد، زیرا او با این افسر قبلاً نیز آشنایی داشت. در شهر گیما^۱، واقع در منطقه ساکسونی^۲، او یک فقره هنرنمایی این افسر را در انجام دادن مأموریتی شبیه آنچه قرار بود در پاریس انجام دهد، دیده بود. افسر مزبور در طول مانورهای سال ۱۹۳۶، دوپل رودخانه مولد^۳ را جلوی چشمان کولتیتز ترکانده و در رودخانه ریخته بود.

قیافه مصمم افسر که مقابل کولتیتز ایستاده بود، نشان می‌داد که او هنوز قدرت زمان جوانی را حفظ کرده است. به عقیده ژنرال در قابلیت و صلاحیت ابرناخ در تخریب پل‌های رود سن هیچ‌گونه شک و تردید نداشت، با وجود این فن کولتیتز می‌خواست نظارت بر این کار را خود به دست گیرد و اظهار داشت کلیه عملیات تخریبی باید قبلاً به نظر و تصویب او برسد و اضافه کرد: «سروان ابرناخ، رودخانه سن قابل قیاس با رود مولد نیست و پاریس نیز گیما

1. Gimma

2. Saxony

3. Mulde

نیست. تنها چند ژنرال ناظر اعمال ما نیستند، بلکه تمام دنیا چشم به اینجا دوخته است.»

چند لحظه پس از رفتن ابرناخ، رئیس ستاد فن کولتیتز، سرهنگ فردریش فن اونگر^۱ با دو گزارش وارد دفتر شد. اولی که فن کولتیتز آن را نادیده گرفت، دربارهٔ اعتصاب پلیس فرانسه بود. اما گزارش دومی او را به کلی دگرگون ساخت، زیرا گزارش حاکی از این بود که هشت سرباز آلمانی در حومهٔ اوبرویل^۲ در کمینگاهی مورد هدف قرار گرفته و کشته شده‌اند.

فن کولتیتز در حالی که گزارش را در دست داشت، به طرف نقشهٔ بزرگی رفت که بر روی دیوار نصب بود. انگشتش روی نقشه لغزید تا در نقطه‌ای به نام اوبرویل قرار گرفت. آهی کشید و آهسته گفت: «امروز آنها در حومه هستند. فردا در پاریس خواهند بود.»

تمام خودروهای حمل احشام با وسایل اتصال، مانند زنجیر دراز، به هم پیوسته بودند. خودروهای چوبی آهسته به طرف دوراهی ایستگاه پانتن لغزیدند. برای ۲۵۰۰ نفر انسان بدبخت درون خودروها، این مسافرت طولانی و وحشتناک باعث آرامش بود. از پشت تخته‌های یکی از خودروها برای اولین بار صدای خواندن سرود بلند شد. به تدریج صدا از یک خودرو به خودروی دیگر سرایت کرد و بالاخره صدای بلند خواندن سرود مهیج، فضای تاریک محوطهٔ ایستگاه را فرا گرفت. آن سرود مارسیز بود. عقبهٔ ساعت فرسودهٔ برج بیرون ایستگاه، نصف‌شب را نشان می‌داد. یک کارگر راه‌آهن با چشمان قرمز پر از اشک به طرف زنی که کنار دوچرخه‌اش ایستاده بود رفت و گفت: «کار تمام شد. آنها رفتند.» ماری هلن لوفوشوروی دوچرخه پرید و به خانهٔ خود بازگشت. زنگ ساعت را روی ۳ تنظیم کرد سپس به رختخواب رفت. او نمی‌دانست به چه دلیل و چگونه می‌خواهد قطار حامل

زندانیان را تا آنجایی که می‌تواند دنبال کند.

در زندان‌های فرن و رومن‌ویل، سکوت محض بر راهروی سلول‌های نیمه‌خالی حاکم بود. در فرن خواب به چشم لویی آرمان ناامید و نگران نمی‌رفت. او بیهوده برای شنیدن صدایی به گوش بود: تق‌تق قاشق‌های سایر زندانی‌ها که همه شب اخبار کشمکش‌های بیرون را به گوش آنان می‌رسانیدند. ولی تنها صدایی که لویی می‌توانست بشنود، از درون خود وی بود. صدای درونی ندا می‌داد که او نیز به همراه سایر زندانیانی که در فرسنس باقی مانده‌اند، قبل از عقب‌نشینی آلمان‌ها قتل‌عام خواهد شد.

۲۱

گروه‌بان هرمان پلومپفرانک^۱ چهل و سه ساله، تمام محتوای قفسه‌های دفتر را در دو چمدان روی تخت‌خواب خود خالی کرد و با طنابی بلند بسته‌بندی کرد و گره زد. در یکی از چمدان‌ها مقداری پول، که احتیاطاً برای روزهای سخت و ترسناک آینده ذخیره کرده بود، با پنجاه جفت جوراب ابریشمی قرار داشت. بعد گروه‌بان به سرسرای هتل کنتینانتال رفت که چهارسال از عمر خود را در آنجا گذرانده بود، و به مسئول پذیرش اظهار کرد که برای کریسمس مراجعت خواهد کرد و چمدان‌ها را برداشت و خارج شد.

مانند همه روزهای خوش چهارسال اقامت در پاریس به عنوان سرباز اشغالگر، صبح آن روز نیز پلومپفرانک قبل از هر کار، مقابل دکه روزانه فروشی در پاله رویال، روبه‌روی دفترش در وزارت دارایی، توقف

1. Herman Plumpfrank

کرد. او از خانم فروشنده چرب‌زبان، روزنامه آلمانی زبان پاریزر تسایتونگ^۱ را که مربوط به احضار آلمان‌ها بود خواست.

فروشنده گفت: «از روزنامه خبری نیست.»

چاپ روز قبل، یعنی شماره ۲۲۱، آخرین شماره آن بوده است. کارمندان دفتر روزنامه را شبانه به مقصد بروکسل ترک کرده‌اند. پلومپفرانک در حالی که چمدان خود را برمی‌داشت، متوجه شد خانم فروشنده خپل با موهای مسجعد خاکستری با تبسم وی را نگاه می‌کند. او فروشنده را خوب می‌شناخت، چون هر روز صبح قبل از هر کار از این زن روزنامه می‌خرید. زن کولت^۲ نام داشت و نویسنده بود.

خانم فروشنده از پلومپفرانک پرسید: «آیا باز ما را ترک می‌کنید؟»

مطمئناً پلومپفرانک نیز مانند هزاران سرباز خارج از صف آلمانی، در ۱۶ اوت باید پاریس را ترک می‌کرد. روز قبل از طرف فرماندهی نیروی غرب ابلاغیه‌ای صادر شده بود مبنی بر اینکه طبق دستور هیتلر مقرر است سازمان اس‌اس و گشتاپو ستاد اداره‌کننده شهر نسبت به تخلیه پاریس از افراد غیرصفی اقدام کنند و فقط یگان‌های رزمی در محل نگهداری شوند. لذا ستون کامیون‌های این قبیل افراد که صبح آن روز به طرف شرق در حرکت بود، ترافیک سنگین و بی‌سابقه‌ای در خیابان‌های پاریس به وجود آورد.

پاریسی‌ها با خونسردی از کافه‌های کنار پیاده‌رو ناظر عزیمت نخستین گروه اشغالگران بودند. بعضی از آلمانی‌ها فریاد می‌زدند: «ما برای کریسمس برمی‌گردیم.» بعضی‌ها می‌گفتند: «این یک خداحافظی است.» بعضی از موش‌های خاکستری – لقبی که پاریسی‌ها به زنان یونیفورم‌پوش آلمانی داده بودند – در کامیون‌ها در حین عبور به حال‌گریه دست تکان می‌دادند. شگفت‌انگیزترین منظره انبوه اموال غارت‌شده‌ای بود که اشغالگران، سوار بر کامیون‌ها با خود حمل می‌کردند. دوش و وسایل حمام، بیده، فرش، لوازم

خانگی، مبلمان، رادیو، و صندوق‌های شراب از جلوی نگاه‌های خشم‌آلود پاریسی‌ها می‌گذاشت. عده‌ای از افراد ارتباطات و مخابرات آلمانی در میدان لامارتین، در مقابل چشمان مایوس همسایه‌ها، گله‌های خوک را که در محوطه باغ آنها پرورش یافته بودند، با خود می‌بردند.

والتر نویلینگ^۱، افسر حمل و نقل، متوجه شد که یکی از همقطاران وی پرده‌های هتل مارستیک را پایین کشید و در چمدان جای داد. او به نویلینگ توضیح داد که می‌خواهد با پارچه‌های پرده، لباس تهیه کند. همچنین در هتل فلوریدا، سرجوخه اروین هسه^۲، مافوق خود ستوان یکم تیرلینگ^۳ را مشاهده کرد که ملافه‌ها را جمع و با سیم تلفن بسته‌بندی کرد و سپس تلفن را هم برداشت و با خود برد.

بعضی از آلمان‌ها نجیبانه پاریس را ترک کردند. یک افسر اس‌اس صبح همان روز در نویی، در بلوار ویکتور هوگو یادداشت تشکرآمیزی نوشت: «به میزبان ناشناسم به خاطر مهمان‌نوازی ناخواسته‌اش».

او نوشته بود: «من آپارتمان را عیناً به همان وضعی که تحویل گرفته بودم، ترک کردم. قبض گاز و برق و تلفن پرداخت شده و دربان نیز انعام دریافت داشته است.» او خطاب به میزبان نوشته بود که سه جلد از کتاب‌های ولتر را پسندیده و پس از مطالعه در محل مربوطه قرار داده است. مبلغی پول نیز بابت غرامت دو گیللاس پایه‌دار کریستالی که در مدت اقامت وی شکسته بود، به همراه یادداشت گذاشته بود. سرگرد باب ریچاردسون آمریکایی، در روز ۲۵ اوت، هنگام آزادی پاریس یادداشت و پول را در آپارتمان پیدا کرد.

در این دوران برای آلمان‌ها چند بحران روحی نیز به وجود آمد. مثلاً سروان هانس ورنر^۴، مسئول تدارکات در کوچه لاپروز، بین الحاق به نیروی

1. Walter Neuling

2. Erwin Hesse

3. Thierling

4. Hans Werner

زمینی یا ماندن نزد معشوقه‌اش آنتوانت شاربونیه^۱ دودل بود و نمی‌دانست کدام یکی را انتخاب کند. بالاخره آنتوانت را برگزید. او ظهر همان‌روز با لباس غیرنظامی چمدانی به دست گرفت و آپارتمان خود را در خیابان موزار ترک کرد و راهی هتل دراب^۲ در کوچه هانری روشفور شد؛ جایی که آنتوانت برای این قهرمان ۱۹۴۰ مخفی‌گاه تهیه کرده بود. آنها تصمیم گرفتند مدتی در آن محل از انظار پنهان بمانند تا اوضاع به حال اولیه برگردد، آنگاه با هم ازدواج کنند.

اوگن هومنز، مردی که اسلحه‌اش را سه روز پیش افراد نیروی داخلی فرانسه به سرقت برده بودند، وظیفه را بر معشوقه ترجیح داد. به علاوه هومنز سی و هشت ساله نمی‌خواست زیر بار منت زنی حسود بماند.

در سرنوشت بعضی از آلمانی‌ها که طبق طرح قرار بود همان روز پاریس را ترک کنند، اقبال بیشتر از تعصب و میهن‌پرستی اثر داشت. درست لحظه‌ای قبل از حرکت کامیون‌ها، خانم ماریا فوهس^۳ متوجه شد ساعت مچی خود را برای تعمیر به ساعت‌ساز داده است، لذا برای گرفتن ساعت به بلوار هوسمان^۴ رفت. ساعت‌ساز به محض دیدن وی پرسید: «هنوز اینجا را ترک نکرده‌اید؟ هر چه سریع‌تر از پاریس بیرون بروید.»

ولی متأسفانه ماریا فرصت را از دست داده بود. ساعت شکسته وی به بهای از دست دادن صندلی‌اش در ستون آماده به حرکت تمام شد. ناچار به همراه سربازان رزمی مأمور دفاع از پاریس، در محل باقی ماند.

مانند دیگر ساکنان سن کلو در حومه پاریس، ترز ژارییون^۵ آگاهی داشت که تونلی به طول هشتصد متر که از زیر خانه سنگی او عبور می‌کند و به بزرگراه متصل می‌شود، مملو از مواد منفجره است. اکنون این معلم مدرسه عالی در

1. Antoinette Charbonier

2. Drab

3. Fuhs

4. Hossmann

5. Therese Jarillon

حالت فجیعی به سر می برد. او از طریق مستخدمه اش، مادام کاپیتن، اطلاعات دقیقی از یک منبع خبری به دست آورده بود. طبق اظهار مادام کاپیتن آلمانی ها می خواستند تونل را منفجر کنند. خانم ترز ژاریون کاملاً آگاهی داشت که در این صورت، خانه کوچک او، مون رو^۱، و صدها خانه دیگر شهر در کنار تپه به کلی محو خواهند شد.

ترز ژاریون تنها کاری که کرد این بود که ظروف چینی را از گنجه بیرون آورد و در روزنامه پیچید و زیر تختخواب خود پنهان کرد. سپس گنجه را دمر کرد و خود از پنجره فرار نمود. آلمان ها به آمادگاه تونلی که در واقع کارخانه اژدر بود، نام رمز «قارچ»^۲ دادند. تا آخر سال ۱۹۴۳، اژدر زیردریایی های آلمانی در اقیانوس اطلس از همین جا تأمین می شد. وقتی تلفات کشتی ها زیاد شد، جنگ زیردریایی ها نیز فروکش کرد. در نتیجه اژدرها از تونل قارچ تخلیه شده، در غارهای زیرزمینی نزدیک محل سکونت کارکنان کارخانه جا داده شدند.

تخریب آنجا فقط به یک طریق، یعنی آتش زدن از درون امکان داشت. گارد نیروی دریائی^۳ درست در لحظه ای که ابرناخ، متخصص تخریب گروهان ۸۱۳ مهندسی، به آنجا رسید، برای انجام دادن این کار آماده می شدند. ابرناخ برای بررسی اینکه آیا می تواند برای تخریبات پاریس و اجرای مأموریت خود مواد منفجره لازم را به دست آورد یا نه، به قارچ آمده بود.

سروان از مشاهده اتاقک ها و غارهای تعبیه شده در قارچ شگفتزده شد. ردیف طولانی صندوق های سیاه که محتوی ۳۰۰ اژدر خرج گذاری شده و آماده برای ارسال به کشتی ها بودند، در روشنایی برق می زدند. پشت آنها صدها بسته دیگر محتوی مواد منفجره با چاشنی و جعبه های تجهیزات انفجار دیده می شد که در کنار آنها قرار داشت.

او در سکوت احترام آمیز، خطاب به همراه خود، گروهان هگر،

گفت: «خدای بزرگ، با این مواد می‌توانیم نصف پل‌های جهان را تخریب کنیم.»

آنگاه سروان ابرناخ به طرف افسر نیروی دریایی، که او را در تونل راهنمایی می‌کرد، برگشت و با صدایی خشک و حرفه‌ای گفت: «من به نام فرمانده کل پاریس، تمام مواد موجود در این تونل را درخواست می‌کنم.»

چندصدمتر دورتر از ورودی تونل، ماشین سیاه‌رنگ ژنرال فرمانده پاریس، خیابان را دور زد و با صدایی که بر اثر ترمز از لاستیک چرخ‌ها بلند شد، مقابل ویلای زیبای روی تپه پوزودی بورگو^۱ توقف کرد. در آنجا سرهنگ دوم هوبرتوس فن اولوک^۲، مأمور دفاع معابر نفوذی شهر پاریس، منتظر فن کولتیتز بود. او مهم‌ترین مرئوس ژنرال به شمار می‌رفت. در اتاق مطالعه ویلای فن اولوک، که دیوارهای آن با تخته‌هایی از چوب بلوط تخته‌کوبی شده بود، دو مرد در آن صبحگاهان مقابل نقشه بزرگ گسترده شده روی پیانوی بکشتاین^۳ مشغول بررسی طرح دفاع از پایتخت شدند.

فن کولتیتز عینک یک چشمی خود را جابه‌جا کرد، آنگاه با مداد خطی روی نقشه کشید. سپس خطاب به فن اولوک گفت: «اینجا جایی است که شما خواهید ایستاد.»

فن اولوک سرش را پایین انداخت. او می‌دید خط فن کولتیتز قوسی را به طول صدکیلومتر جلوتر از خطی که سلف وی ژنرال بواینبورگ پیشنهاد کرده بود شامل می‌شود. از سن در غرب پوازی آغاز می‌شد و تمام معابر غربی، جنوبی و جنوب شرقی شهر به سوی رود مارن^۴، آبادی لاوارن-سن-هیلر^۵

1. Pozodi Borgo

2. Hubertus Von Auluck

3. Bechstein

4. Marn River

5. Lavarenne-Saint-Hilaire

را در برمی گرفت و از سن ژرمن-آن-له^۱، ورسای، پالزو^۲، اورلی و ویلنو-سن-ژرژ^۳ می گذشت.

فن کولتیز آگاه بود که فن اولوک نمی تواند بدون تقویت اساسی از چنین منطقه ای دفاع کند. اما او وعده این تقویت را گرفته بود. تا وصول نیروی تقویتی، ده هزار رزمنده فن اولوک می توانستند پوشش معابر را عهده دار شوند. فن کولتیز نظر سرهنگ فریتز^۴، فرمانده هنگ یازده را در مورد تقویت پذیرفت. او پیشنهاد کرد توپ های ۸۸ ضدهوایی را پایین آورده، از آنها به جای توپ ضدتانک در شهر استفاده شود. فریتز متذکر شد که توپ های ضدهوایی به علت اینکه متفقین پاریس را بمباران نخواهند کرد، بی استفاده خواهد ماند.

کنفرانس آنها خاتمه یافت و اولوک یک گیلان شامپانی به فرمانده خود نعارف کرد. آجودان صمیمی او سروان تئو وولف^۵ شامپانی را در گیلان های کریستال متعلق به صاحب ویلا ریخت. صاحب ویلا یهودی کارخانه داری به نام اشترن^۶ بود که از سال ۱۹۳۶ در نیویورک می زیست. فن کولتیز گیلان را به سلامتی حاضران بلند کرد و گفت: «روزهای سختی در پیش داریم.» در آن موقع سروان وولف از پیانوی پشت سر خود آهنگ میهنی ساخته لوتسوف^۷ را شنید که سرهنگ زایدل^۸، فرمانده یکی از گروه های رزمی زیر دست فن اولوک آن را می نواخت. همه مردان این گروه کوچک ساکت شدند. لحظاتی طولانی به حال ایستاده، گیلان به دست، از شیشه های عریض پنجره منظره زیرپای خود را تماشا می کردند. آفتاب تابستان بر پشت بام های پاریس می تابید.

1. Saint-Germain-En-Laye

2. Palaiseau

3. Villeneuve-Saint-George

4. Fritz

5. Theo Wulff

6. Stern

7. Lützow

8. Seidel

در برابر ماری هلن لوفوشو، برج‌های کلیسای سنت اتین^۱، از پس رود مارن و شهر مو^۲ زیرتابش آفتاب به رنگ قرمز دیده می‌شد. او در ساعت چهل کیلومتر را در تعقیب واگن مخصوص احشام، که شوهرش را از طریق دره مارن به طرف نانسی می‌برد، پشت سر گذارده بود. ولی هر چه پا می‌زد، امیدش برای رسیدن به قطار بیشتر به یأس تبدیل می‌شد. سر راه، در هر ایستگاهی به او اطلاع می‌دادند که قطار دو ساعت قبل عبور کرده است. او با هر سرعتی دوچرخه را می‌راند، قادر به کوتاه کردن فاصله‌اش با قطار نمی‌شد. به نظر می‌رسید او محکوم بوده دو ساعت قطار ناپیدا را تعقیب کند. در آن لحظه سی کیلومتر دورتر، پی‌یر برای زنده ماندن در تونل پر از دود راه‌آهن تلاش می‌کرد. مأمور اعزامی جنبش مقاومت از پاریس خود را به موقع به محل رسانده بود. درست پشت تونل نانتوی ساسی در شرق مارن، در هفتاد کیلومتری پاریس، یک کوماندوی جنبش مقاومت توانسته بود شصت و پنج متر از راه نانسی را منفجر و قطع کند. قطار متوقف شده بود.

آلمانی‌ها برای مرمت قسمت قطع شده یک روز لازم داشتند. نگهبانان اس‌اس از ترس حمله در قطار پناه گرفته بودند. در واگن‌های ویژه احشام، پشت درهای مهروموم شده، ۲۴۵۳ زندانی با شنیدن صدای انفجار که تمام قطار را فراگرفته بود، موج خوشحالی اولیه را فراموش کردند. افراد اس‌اس دو ساعت قطار را در تونل پر از دود سیاه نگه داشتند. زندانیان به حال بیماری و نزدیک به خفگی افتاده بودند و فقط آرزوی امکان نفس کشیدن در آن هوای سیاه را داشتند. کف واگن ایوون پانی‌یز با استفراغ افراد پر شده بود. پشت سر

1. Saint Etienne

2. Meaux

آن، در واگن ژانی روسوی زیبا، هم زنان فکر می کردند که آلمان ها می خواهند آنان را خفه کنند. آنها صدای چکمه آلمان ها را می شنیدند که کنار واگن ها در فعالیت بودند و دستورهایی به همدیگر می دادند.

هر لحظه ای که از بدبختی در این هوای خفه کننده می گذشت، زندانیان را یک قدم به آزادی نزدیک تر می ساخت. پشت صخره های کنار تپه، مقابل دهانه تونل، در درختستان تبریزی، پنج نفر مراقب و منتظر بودند. آنها راه آهن را منفجر کرده بودند و آگاهی داشتند که یک گروه از افراد جنبش مقاومت سعی دارند خود را از طریق دره مارن به اینجا برسانند. وقتی همه رسیدند، حمله علیه گارد محافظ انجام خواهد شد.

نیروی تقویتی دیر کرده بود. از بخت بد افراد اس اس، پنج کیلومتر دورتر تصادفاً به قطاری که در دوراهی نانتوی-مور-مارن متوقف شده بود برخوردند. این قطار حامل گاو برای نیروی زمینی آلمان بود. افراد اس اس گاو ها را از واگن ها تخلیه کرده، قطار را برای حمل زندانیان مصادره کردند. آنها چند لحظه بعد زندانیان را پیاده به طرف قطار جدید هدایت کردند. درست هنگامی که اولین اشعه آفتاب می درخشید، زن جوانی سوار بر دوچرخه، از پیچ جاده ظاهر شد. ماری هلن لوفوشو خود را به قطار رساند. به واگن نزدیک شد. پییر را در بین قیافه های سیاه و خسته ای که از واگن پیاده می شدند، تشخیص داد. در آن لحظه هیچ چیز در دنیا، حتی اس اس ها هم نمی توانستند از صحبت وی با شوهرش جلوگیری کنند. او در حالی که دوچرخه را با خود می کشید، از محوطه کوچک پر از گل های مروارید که آنها را از هم جدا می کرد عبور کرد و در برابر قیافه لاغر و افسرده شوهرش قرار گرفت. اولین کاری که کرد این بود که دستمال سفیدی از جیب خود بیرون آورد و دوده سیاه را از اطراف چشمان شوهرش پاک کرد.

به دلیلی که او هرگز به آن پی نبرد، گارد اس اس پشت سر پییر شانه های خود را با بی تفاوتی بالا انداخت و مانع راه رفتن هلن در کنار مرد لاغر و

رنگ پریده که شوهرش بود نشد. دامن هلن بر اثر باد به شلووار پاره پی پی می خورد. دست های وی را به دست گرفت و مدت دو ساعت در کنار شوهرش به سر برد. از تمام صحبت هایی که در این پیاده روی نامطلوب بین آنان رد و بدل شد، یک جمله برای همیشه در خاطر هلن باقی ماند. وقتی آن جمله را از زبان شوهرش شنید، فهمید که شکنجه های گشتاپو نتوانسته تزلزلی در روحیه این مرد قوی ایجاد کند. او هنوز شوخ طبعی خود را حفظ کرده بود.

پی پی گفت: «یک قول به تو می دهم. پس از این سفر، دیگر هرگز بر سر قیمت واگن تخت خواب دار با تو بحث نخواهم کرد.»

از بالای تپه واقع در پیچی بین مارن و نانتوی ساسی^۱، پنج مرد گریان مواظب زندانیان بودند که در واگن های مخصوص احشام در قطار جدید، در پیچ و خم های دره سرسبز به طرف نانسی از دید ناپدید می شدند. نقشه آنان برای حمله به این ستون با شکست مواجه شده بود. این تنها فرصت جنبش مقاومت برای متوقف ساختن این قطار بود.

وقتی قطار از آخرین پیچ دره عبور می کرد، پنج مرد مزبور فرد باریک اندام سفیدرویی را دیدند که قطار را تعقیب می کرد. او ماری هلن بود. مسافرت وی تازه آغاز شده بود.

۲۳

ستوان ارنست فن برسندورف^۲ بیست و هفت ساله، افسر اجرایی گروهان ۵۵۰ مخابرات، با روشن شدن لامپ قرمز روی صفحه کنترل مقابل خود در

1. Nanteuil-Saacy

2. Ernest von Bressendorf

طبقه سوم هتل موریس، شروع به کار کرد. چراغ قرمز علامت این بود که برلین یا راستنبورگ می‌خواهد مستقیماً با فرمانده پادگان پاریس تماس بگیرد.

برسندورف فوراً صدای خشک و آمرانه ژنرال اوبرست یودل از ستاد کل فرماندهی عالی نیروها را تشخیص داد. صدا آن قدر واضح شنیده می‌شد که گویی از لوور صحبت می‌کند. برسندورف کلید مخصوص جعبه بازپخش را پیچاند و با قبول خطر احتمالی تسلیم به دادگاه نظامی، به استراق سمع مکالمه آنان پرداخت.

برسندورف از آغاز دقیقاً به مفاد مکالمه گوش فرا داشت. یودل از کولتیتز پرسید: «جریان تخریبات و خرابکاری پاریس که دستور داده‌ایم به کجا رسیده است؟» یودل گفت: «پیشوا خواسته است گزارشی در این باره تهیه شود و در کنفرانس استراتژیک ظهر امروز که کمتر از یک ساعت به آن باقی مانده، به اطلاع ایشان برسد.»

بعد از کمی سکوت کولتیتز جواب داد که متأسفانه نتوانسته است اجرای دستور را شروع کند و توضیح داد که فعلاً دارند مقدمات کار را فراهم می‌کنند و مأموران تخریبات تازه ۲۴ ساعت پیش رسیده‌اند. یودل بسیار ناامید و مأیوس به کولتیتز گفت: «پیشوا بسیار بی‌تاب است.»

بعد فن کولتیتز همان مباحثاتی را که روز قبل در ستاد نیروی غرب انجام داده بود، برای یودل نیز تکرار کرد. او گفت در حال حاضر شروع تخریبات باعث مسلح شدن تمام مردم شهر خواهد شد و آنها هم تمام مقدمات کار را فراهم خواهند آورد و پیشنهاد کرد اجرا به چند روز دیگر موکول شود. یودل جواب داد که پیشنهاد او را به پیشوا خواهد گفت و نتیجه را به وی ابلاغ خواهد کرد، ولی نباید انتظار تغییر طرح را داشته باشد و هر چه سریع‌تر مقدمات را تهیه کند. مکالمه با اطمینان مجددی که کولتیتز داد پایان پذیرفت. او به رئیس ستاد فرماندهی عالی نیروها اعلام داشت که شهر آرام است و هیچ پاریسی جرأت حرکتی را ندارد.

بعد از ظهر رگبار شدیدی خاک قرمز رنگ میدان تنیس را در پشت پنجره باشگاه خیس کرد. مارتین، مسئول زمین تنیس کلوب ژان بوئن^۱، می‌دانست آن روز بعد از ظهر هیچ مشتری مراجعه نخواهد کرد. ولی او اشتباه می‌کرد. در این فکر بود که ناگهان در باشگاه به صدا درآمد. پشت در یکی از بهترین مشتری‌های او، ژاک شابان دلماس، در حالی که کاملاً خیس شده بود و مرغ مرده‌ای به دست داشت، ایستاده بود. حدود یک هفته از آخرین دیدار مارتین با این مرد جوان می‌گذشت.

او از شابان پرسید: «کجا بودی؟»

شابان جواب داد: «برای گرفتن این مرغ لعنتی به ورسای رفته بودم.»

برابر اطلاعی که شابان به دست آورده بود، شارل دوگل در گرمای سوزان الجزیره، زیر بادبزن صحرایی خود که پره‌های آن به کندی می‌چرخید، تصمیم به مسافرتی نامطلوب گرفته بود. او از ژنرال سرهبری مایتلند ویلسون^۲، فرمانده کل متفقین در الجزیره برای این سفر تقاضای جواز کرده بود. ویلسون وظیفه داشت تقاضای دوگل را به ستاد فرماندهی کل متفقین گزارش دهد. حالا دوگل باید جهت بازدید از فرانسه منتظر انجام شدن تشریفات به منظور تصویب و صدور اجازه از طرف متفقین خود می‌شد.

دوگل به متفقین توضیح داده بود که می‌خواهد منطقه‌ای را که متفقین در فرانسه آزاد کرده‌اند بازدید کند. ولی او عملاً حرکتی جاه‌طلبانه را در سر می‌پروراند. او می‌خواست خود حکومتش را در فرانسه، مخصوصاً در پاریس، پابرجا سازد. متفقین موافق باشند یا نباشند، روزولت بخواهد یا نخواهد، دوگل تصمیم داشت حکومت خود را در پاریس برقرار سازد. او به دو دلیل نمی‌خواست هدف خود را به ستاد عالی متفقین ابراز دارد؛ اول اینکه

1. Jean Bouin

2. Sir Henry Maitland Wilson

این کار را به ستاد مزبور مربوط نمی دانست، ثانیاً اطمینان داشت چنانچه متفقین از نیات او آگاه شوند، مانع خروج وی از الجزایر خواهند شد. به این سبب رهبر مغرور فرانسه آزاد تصمیم گرفت به هر راه ممکن، با کمک یا بدون کمک متفقین و در صورت لزوم با قبول هرگونه خطر، حتی خطر جانی، خود را به فرانسه و سپس به پاریس برساند.

ژنرال آیزنهاور در واکن راحت فرماندهی در شلیبرست^۱، با رضایت خاطر روی تلفات زیاد یگان‌های آلمانی، که در شکاف حاصله در فالز^۲ محصور شده بودند، حساب می کرد. در همین حال او به مرحله بعدی جنگ برای فرانسه، در خط سن و پشت آن، فکر می کرد. اما با تجزیه و تحلیل مقدمات تهیه شده برای این مرحله از عملیات و بررسی وضع پاریس، هیچ احساس نگرانی نداشت. هیچ کس نخواست به بود با اعلام اینکه قیامی در شهر پاریس در شرف برپایی است، خاطر فرماندهی عالی را ناراحت کند. ضمناً مفاد پیام شایان نیز در مورد تغییر طرح به استحضار نرسیده بود.

در جلگه‌ای بالاتر از خانه‌های سنگی خاکستری رنگ آبادی توسون^۳، در شصت کیلومتری پاریس شعاع نوری به سوی آسمان پرتو افکند. سپس در ششصد متری شعاع دوم و بعد ششصد متر به سوی جنوب آنجا، سومی دیده شد. دوازده مرد مسلح بین علف‌های انبوه پنهان شده و منتظر علامت پرتو نور بودند که شامل دو پرتو بلند و یک کوتاه بود. این مردان جزو سازمان کوماندوی غولی سی ساله به نام فابری^۴ بودند. (نام اصلی این شخص پل دولووریه^۵ بود که بعدها در ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۰، زمان بحران الجزایر، نمایندگی ارشد فرانسه را در آنجا به عهده داشت). اکنون فابری با ژاکت کهنه

1. Shellberst

2. Falaise

3. Tosson

4. Fabri

5. Paul Delouvrier

هوانوردی و شلووار اسکی، افراد خود را که برای تمرین شبانه می‌رفتند، با رضایت تمام تحت نظر داشت. چند صدمتر آن طرف‌تر، پست فرماندهی فابری در چادری شامل دو میز و یک دستگاه بی‌سیم که با باتری اتوبوس کار می‌کرد، قرار داشت. در سطح جلگه در محل‌های مناسب، اسلحه برای مسلح کردن پنج هزار نفر ذخیره و پنهان شده بود. افراد کوماندوی مخفی در این جنگل انبوه فوتن بلو، یعنی شکارگاه شاهان فرانسه، بسیار آموزش دیده بودند. آنها در این جنگل‌ها، جایی که زمانی توماس بکت^۱ پناه گرفته بود زندگی نظامی دلیرانه‌ای را می‌گذراندند.

آنها باعث افتخار فرمانده خود بودند، زیرا مأموریتی که به فابری محول شده بود، تنها با کمک مردانی آموزش دیده و سطح بالا و منضبط می‌توانست جامه عمل بپوشد. از ماه مه مردان او معمولاً تمرینات را هنگام شب انجام می‌دادند. قرار بود هواپیمایی در این جلگه فرود بیاید و آنها مسافر هواپیما را در دو خودروی مسروقه از نیروی زمینی آلمان، که در آن نزدیکی پنهان کرده بودند، جا دهند و به پاریس ببرند. قسمتی از افراد کوماندوی فابری پس از حرکت خودروهای مزبور، به منظور مسدود ساختن جاده، تشکیل جوخه افتخاری داده بودند.

آن روز عصر فابری به خاطر اجرای عملیات افرادش مورد قدردانی قرار گرفته بود. او از ملاقات اشخاصی که در پاریس چنین مأموریتی را به وی داده بودند، مراجعت می‌کرد که ژاک شابان دلماس در تاریکی کلیسای سن سولپیس^۲ کلمات رمز شروع عملیات را به وی داد. دلماس گوشزد کرد که از این لحظه به بعد، باید در آماده‌باش دائمی به سر برد.

بعد از خاتمه تمرین شبانه، فابری دو نفر از سران کوماندوها را به چادر خود نزد بی‌سیم برد و دستور داد بیست و چهار ساعت مراقب دستگاه باشند. قرار بود آنها این جمله پنج کلمه‌ای را بشنوند: «آیا سیر و پُری، ژاکو؟»

و شش ساعت بعد هواپیمای کوچکی ظاهر می‌شد که پس از دور زدن در فضای جلگه فرود می‌آمد و مهمان مهمی را که دوماه‌ونیم در انتظارش بودند به همراه می‌آورد.

فابری در چادر کوچک به دو مرد نگاه کرد و گفت: «آقایان، من اکنون می‌توانم به شما بگویم اگر هواپیما بتواند خود را به اینجا برساند، شخصی که در آن خواهد بود، ژنرال شارل دوگل است.»

۲۴

مرد کوتاه‌قدی طبق معمول هر روز با کلاه نمدی مشکی چین‌دار صبح زود از برابر دو نگهبان آلمانی عبور کرد و از درون راهروی سرپوشیده به طرف سرداب هشت ضلعی قصر لوکزامبورگ راه افتاد. مارسل ماکاری^۱، محافظ قصر، تنها فرد فرانسوی بود که می‌توانست آزادانه در این ساختمان تاریخی که از ۲۵ اوت ۱۹۴۰ قرارگاه ژنرال فیلد مارشال هوگو اشپرله^۲ و ستاد یگان سوم نیروی هوایی شده بود، رفت و آمد کند. آن روز صبح ماکار سریع‌تر از معمول گام برمی‌داشت. او می‌دانست که روز قبل، ۱۶ اوت، اشپرله و ستاد وی قصر را به مقصد رنس^۳ ترک کرده‌اند و جای آنها را مدافعانی از افراد اس‌اس گرفته‌اند.

برای ماکاری چنین حرکات و تغییرات خاتمه فصلی کوتاه و گذرا را در چهار قرن تاریخ قصری که او آن همه به آن علاقه داشت نشان می‌داد و در عین حال آزادی پاریس را نیز پیش‌گویی می‌کرد. به زودی ماکاری می‌توانست به مرکز خود، یعنی قصر لوکزامبورگ که مدت چهارسال مانند خانه شخصی‌اش از آن نگهداری کرده بود، بازگردد.

1. Marcel Macaris

2. Hugo Sperrle

3. Reims

این قصر خاکستری رنگ با زندگی او عجین شده بود. هر وقت یک سرباز چکمه پوش آلمانی ته سیگار خود را روی پارکت کف آنجا می انداخت، ماکاری احساس می کرد آتش ته سیگار پوست رنگ پریده او را می سوزاند. آن روز صبح مانند همه صبح های چهار سال گذشته، کار روزانه او با بازدید از ذخایر قصر آغاز شد. برنامه هرگز تغییر نمی کرد. ابتدا از سیصد هزار کتاب در کتابخانه، بعد مجموعه تابلوهای دولاکروا^۱، سپس مجموعه های مربوط به جنگ آربل^۲ و اشعار هومر در گاوصندوق طلایی داریوش بازدید می کرد. ماکاری با راحتی و آرامش نقاشی ها را نگاه می کرد، زیرا تنها تلاش زیاد او از قرار گرفتن این تابلوها در میان گنجینه آثار هنری هرمان گورینگ جلوگیری کرده بود.

سرانجام او در سالن طلایی محل حکومت ماری دومدیس بود دوری زد و از جلوی تابلوی بزرگ ناپلئون مغرور که با تحقیر به غاصبان قصری که روزی با ژوزفین در آنجا به سر می برد، نگاه می کرد عبور کرد و در آخرین مرحله از بازدید بامدادی خود تصمیم گرفت از حیاط مراسم تشریفاتی بگذرد و به زیرزمینی سر بزند که می دانست آلمان ها در آنجا مشغول انجام دادن کارهای نهانی هستند.

در آنجا با کمال تعجب مشاهده کرد که برخلاف هر روز یک اس اس جوان با مسلسل راه حیاط را بسته است و به او که همواره آزادانه به هر گوشه و کنار قصر تردد می کرد اجازه عبور نمی دهد. چسبیده به محل چند کامیون آلمانی متوقف شده بودند و مهندسان مشغول پیاده کردن صندوق های چوبی و سنگین از آنها بودند. روی صندوق ها دو کلمه احتیاط خطر و یک جمجمه سیاه با دو استخوان متقاطع دیده می شد. ماکاری به محض دیدن مته بادی و بسته لوله های هوا در کنار کامیون ها کاملاً به علت این رفتار و چگونگی امر پی برد.

آلمانیها می خواستند برای گذاردن مواد منفجره و آماده کردن برای تخریب، زیر قصر نقب بزنند. ماکاری نو میدانه می اندیشید که چگونه می تواند قصری را که چهار سال با کمال دلسوزی از آن نگهداری کرده بود، از این فاجعه نجات دهد. با خود گفت فقط یک نفر از عهده خنثی کردن عملیات آلمان ها برمی آید. او برقکاری به نام فرانسوا دالبی^۱ می باشد که او بود که از وجب به وجب وضع سیم کشی قصر که آلمان ها برای آتش زدن و انفجار مواد به ناچار از آن استفاده می کردند آگاهی داشت.

در پاریس فقط قصر لوکزامبورگ نبود که آن روز صبح در اجرای امریه هیتلر به طور ناگهانی و سری برای تخریب آماده می شد. همچنین آلمانیها تنها به کارخانه ها و مراکز برق اکتفا نمی کردند.

مجلس نمایندگان، ساختمان وزارت خارجه فرانسه^۲ که یک طرف میدان زیبا و بی نظیر کنکورد را تشکیل می داد، همچنین کارخانه پانهار^۳ واقع در خیابان ایوری^۴، شماره ۱۹، که قسمتی از آن قبلاً برای تهیه موشک V۲ تجهیز شده بود، مجتمع عظیم زیمنس، وستینگهاوس در فوتن بلو، مرکز تلفن شهر، ایستگاه های راه آهن، و پل ها را عموماً برای تخریب با ماده منفجره تی ان تی آماده کرده بودند.

در کوچه سنت آرمان، نزدیک کشتارگاه شهرداری پاریس، گروه بان برنهارد بلاخه^۵ و ماکس اشنایدر از هنگ ۱۲ مخابرات، به کار گذاردن یک تن دینامیت و ۲۰۰ کلاهک انفجار برای تخریب تمام تأسیسات تلفنی پاریس را آغاز کردند. آنجا در چهار سال گذشته مرکز مخابرات فرانسه اشغالی بود و تمام خطوط تلفنی و تلگرافی آن، پیام های جبهه غرب از نروژ گرفته تا اسپانیا را دریافت و پخش می کرد. طرح ستوان یکم فن برلیپش^۶، مافوق گروه بان

1. François Dalby

2. Qai d'Orsay Orsay

3. Panhard

4. Ivry

5. Bernhardt Blache

6. von Berlipsch

بلاخه، این بود که چاشنی مواد منفجره را از درون خودرویی که در گوشه‌ای پارک شده بود آتش بزنند و همزمان همکار وی ستوان داوب^۱ مرکز شماره ۲ تلفن شهر پاریس پایین مقبره ناپلئون در انوالید را منفجر سازد.

آن روز صبح در هتل موریس، مردی که ستاد او شدیداً برای تهیه مقدمات تخریبات وسیع در جنب و جوش بود، برای بازدید دوم از دفتر متخصصان تخریب اعزامی از برلین می‌رفت. آنها پنج کارخانه بزرگ را قبلاً بررسی کرده بودند، از جمله کارخانه اتومبیل‌سازی رنو و هواپیماسازی مهندس هوایی لویی بلریو^۲. پس از بازدید از هر کدام، روی نقشه در نقاطی که برای کار گذاشتن مواد منفجره در نظر گرفته شده بود، علامت × قرمز رنگ گذاشته شد. آنها نقشه را به فن کولیتز نشان دادند. او می‌گوید: «برای هر کارخانه دریای کوچکی از علامت‌های × قرمز رنگ وجود داشت.»

سرهنگ فن‌اونگر، رئیس ستاد فن کولیتز، منتظر بازگشت وی بود. اونگر بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، تلگراف واصله از نیروی غرب را به وی ارائه داد. تلگراف از طرف فن‌کلوگ بود و روی آن علامت فوری و سری دیده می‌شد. جمله‌ای در آخر پاراگراف چهارم امریه شماره ۶۲۳۲/۴۴ توجه فن کولیتز را به خود جلب کرد. جمله مزبور این بود: «من برای اجرای تخریبات طبق طرح مأموران اعزامی به پاریس، دستور می‌دهم.»

در میان هرج و مرج و بی‌نظمی هتل ماژستیک، دو مرد برای گرفتن امضایی نومیدانه دوندگی می‌کردند. ولی در آن صبح هنگام، کسی در راهروهای بی‌نظم هتل باقی نمانده بود. مقامات اداره امور اشغال فرانسه، به گوشه‌ای خیلی دور عقب‌نشینی کرده بودند. به نظر می‌رسید راثول نوردلینگ سوئدی و متفق وفادار او بوبی بندر دیر رسیده‌اند.

آنها امید داشتند ضمن چهار روز تلاش بتوانند ۳۶۳۳ زندانی سیاسی را

که در پاریس باقی مانده بودند تحت حمایت درآوردند و آنها را از قتل عامی که مطمئناً در انتظارشان بود نجات دهند. سی دقیقه پیش فن کولتیتز به آن دو مرد گفته بود: «من اصلاً اهمیتی به زندانیان سیاسی نمی‌دهم. فقط سعی دارم قراردادی برای آزادی آنان تحمیل کنم، به شرط اینکه افسری از اداره امور اشغال فرانسه نیز زیر قرارداد را امضا کند.» این اولین دلگرمی بود که نوردلینگ و بندر در مدت چهار روز دریافت می‌داشتند.

دو مرد شروع به کار کردند. ناگهان انعکاس صدای به هم خوردن فلزی را در راهروهای خالی شنیدند. سرگرد ژوزف هوم^۱ رئیس ستاد اداره امور اشغال فرانسه بود که با عصبانیت کشوی قفسه فلزی بایگانی را می‌بست. آخرین کاغذهای درون قفسه در بخاری کنار آن سوزانده شده بود. ظاهراً هوم آخرین افسر باقی مانده در این هتل عظیم بود. او می‌توانست تا چند دقیقه دیگر خود را به خودرویی که در خیابان کلبر^۲ انتظارش را می‌کشید برساند و با الحاق به سایر افسران ستاد، به طرف شرق حرکت کند.

وقتی نوردلینگ و بندر ناگهان وارد اتاق افسر آلمانی شدند، وی با بی‌حوصلگی به سخنان اولیه آنان گوش داد. بالاخره در جواب آنان اظهار داشت که او بدون اجازه رئیس خود، ژنرال کیتزینگر^۳، که فعلاً در نانسی است، قادر به هیچ اقدامی نیست. سوئدی مردی نبود که به این سادگی دست بردارد. به هوم گفت: «من در وضعی قرار دارم که می‌توانم در مقابل یک زندانی سیاسی فرانسوی که آزاد می‌شود، به شما پنج سرباز آلمانی بدهم.» رفتار هوم تغییر یافت و پرسید: «آقای نوردلینگ، در مقابل چنین پیشنهادی چه تضمینی می‌دهید؟»

نوردلینگ رسماً به او اطمینان داد که برای چنین پیشنهادی مقامات عالی‌رتبه به او اختیار کامل داده‌اند.^۴ هوم علاقه‌مند شد و اظهار داشت که

1. Josef Huhm

2. Kleber

3. Kitzinger

۴. نوردلینگ قصد نداشت حتی یک سرباز آلمانی را تحویل دهد و اختیارش را هم نداشت.

حاضر است این قرارداد را، چنانچه به شکل قانونی تهیه شده باشد، بررسی کند. سپس ساعت خود را نگاه کرد و گفت: «من باید تا یک ساعت دیگر اینجا را ترک کنم.»

نوردلینگ و بندر سریعاً از ساختمان خارج شدند و جهت تهیه فرم قانونی قابل قبول به یک وکیل دادگستری مراجعه کردند. سپس هوم به خیال اینکه با این عمل پانزده هزار سرباز به رایش برمی‌گردانند، نام خود را زیر سند دوازده ماده‌ای نوشت و به مسئولان زندان دستور داد که زندانیان پنج زندان و سه اردوگاه و سه بیمارستان را به نوردلینگ تحویل دهند.

پس از امضاء، نوردلینگ ساعت خود را نگاه کرد. درست ساعت یک بود. در طول یک ساعت و پنجاه دقیقه گذشته او در نتیجه مذاکرات با آلمانی‌ها قراردادی تنظیم کرده و موفق شده بود جان صدها فرانسوی را نجات دهد.

از موقعی که آخرین ستون زندانیان، فرسنس را ترک کرده بود، لویی آرمان که خیلی مایل بود همراه ستون حرکت کند، یک تکه خوردنی در مقابل خود داشت که شامل یک قالب پنیر روکفور^۱ بود. آرمان هرگز در عمرش پنیر نخورده بود. در حالی که از شدت گرسنگی احساس سرگیجه می‌کرد، صدای به هم خوردن درهای سلول‌ها را شنید که یکی بعد از دیگری باز می‌شدند. اول فکر کرد خیالاتی شده است، اما بلافاصله به حقیقت موضوع پی برد و متوجه شد که درهای سلول‌ها بسته نمی‌شدند. او به آرامی دعای توبه خواند و خود را برای روبه‌رو شدن با جوخه آتش، که فکر می‌کرد در حیات زندان منتظرش است، آماده ساخت.

در حیات زندان، ژنرال کنسول سوئد، راثول نوردلینگ، زندانیان را برای

هدف او منحصرراً وادار کردن هوم به امضای نامه بود تا آن را به فن کولتیتز، که برای آزادی زندانیان آمادگی داشت، ارائه دهد. — ن.

1. Roquefort

شمارش در صف قرار می‌داد. در آنجا ۵۳۲ نفر، شامل سه نفر محکوم به اعدام، حضور داشتند. به نوردلینگ قول داده بودند که روز بعد همه آنها آزاد خواهند شد. نوردلینگ صحنه را با عجله بازدید می‌کرد، زیرا خیلی کار داشت. او باید از پناهندگان یهودی در درانسی و زندان رومن ویل و اردوگاه خارج از پاریس در کومپین^۱ بازدید می‌کرد. امیدوار بود قطاری را که پی‌یر لوفوشو و ایوون پانی‌یز و ۲۴۵۱ زندانی دیگر را به طرف آلمان می‌برد، متوقف سازد.

دیتیش فن کولتیتز یک نقشه پاریس را درخواست کرد. دست‌هایش روی نقشه می‌لرزید. بعد بی‌هدف انگشت سبابه چاق خود را روی نقشه لغزاند و روی نقطه‌ای نگه داشت. گفت: «فرض کنیم در این نقطه از خیابان اپرا، تیری به طرف یکی از سربازان من شلیک شد. آیا من باید تمام این منطقه را آتش بزنم و همه ساکنان آنجا را به گلوله ببندم؟»

او به بازدیدکنندگان اطمینان داد که برای انجام دادن چنین وظیفه‌ای، منابع فراوانی دارد. او گفت در حال حاضر بیست و دو هزار سرباز که اغلب اس‌اس هستند، و یکصد دستگاه تانک تایگر^۲ (ببر) و نود فروند هواپیما در اختیار دارد.

پی‌یر شارل تتنزه^۳، شهردار منصوب دولت ویشی در پاریس به خود لرزید. مکالمه تلفنی شخص ناشناس او را به اینجا کشانده بود. شخص ناشناس به او آگاهی داده بود که آلمان‌ها مشغول تخلیه ساختمان‌های کنار پل‌های پاریس هستند. آنها همه پل‌ها را خواهند ترک‌اند. حال در مقابل این پروسی، که تصادفاً تمام پاریس را تهدید می‌کرد، شهردار جز سکوت هیچ کاری نمی‌توانست بکند. او به امید ملاقات با فردی منطقی به این دفتر آمده بود تا بتواند دلایلی برای وی اقامه نماید، ولی در مقابل خود شخصی

1. Compiègne

2. Tiger

3. Pierre Charles Taittinger

سخت گیر و مضبوط را می دید.

فن کولتیتز مجدداً روی نقشه به مسیر ماریچی رودخانه سن اشاره کرد و اظهار داشت: «آقای تنتزه، شما به عنوان یک افسر درک می کنید که من باید بعضی اقدامات را در پاریس انجام دهم. من وظیفه دارم تا آنجایی که ممکن است پیشرفت متفقین را به تأخیر اندازم.»

بعد با صدایی خشک و خشن گفت: «در مورد اقداماتی که ذکر کردم، نظر من این است که تمام پل های شهر، مراکز برق، راه آهن و مراکز مخابرات باید تخریب و منفجر شوند.»

شهردار گیج و مبهوت در صندلی خود نشست. او می اندیشید: «این مرد می خواهد پاریس را مانند یک آبادی سر راه در اوکراین ویران کند.»

در دست شهردار منصوب دولت ویشی هیچ گونه اختیاری باقی نمانده بود. در این صبح ماه اوت فقط یک کار می توانست انجام دهد: تلاش کند علاقه خود را به پاریس، با اشاراتی به این مرد عاری از همدردی بیان کند. آرام شدن غیرمنتظره و ناگهانی فن کولتیتز این فرصت را پیش آورد. ژنرال کوچک اندام بر اثر هیجان به سرفه و تنگی نفس افتاد. تنتزه پیشنهاد کرد به بالکن مشرف به باغ پر از مجسمه تویلری^۱ بروند.

شهردار در حالی که به صحنه آرام و ساکتی که جلوی چشمان آنها گسترش یافته بود نگاه می کرد فرصت برای بحث درباره مسئله مورد نظر خود را به دست آورد. پایین پای آنها، در کوچه پریوولی، دختری زیبا با لباس گلدار و سوار بر دوچرخه، هنگامی که از مقابل آنها عبور می کرد، دامن موج خود را پایین می کشید. دورتر از آنجا در میان چمن های سبز تویلری، ملاحان امیدوار به آینده، قایق های خود را به درون استخر مدور لو نوتر^۲ می بردند. وسط رودخانه که زیر تابش آفتاب ظهر می درخشید، گنبد طلایی انوالید و پشت آن برج ایفل که به آسمان صاف سرکشیده بود، دیده می شد.

شهردار با اشاره به منظره روبه‌رو، با حالت یأس‌آوری، از این سرباز که به نظر بدون احساس می‌آمد، تقاضایی احساسی کرد. او در سمت چپ به جناحین خاکستری رنگ لوور که باغ‌های سرسبز را در میان سنگ‌های سرد خود دربر گرفته بودند و در دست راست به قرینه‌سازی بدون نقص میدان کنکورد اشاره کرد.

تتنزه گفت: «به یک ژنرال اغلب دستور تخریب می‌دهند و خیلی به ندرت دستور حفظ و نگهداری می‌دهند. تصور کنید روزی شما به عنوان مسافر در این ایوان ایستاده‌اید و این یادبودهای خوشی‌ها یا رنج‌های ما را نظاره می‌کنید و می‌گویید من می‌توانستم اینها را ویران کنم، اما آنها را برای بشریت حفظ کردم. ژنرال، آیا این جمله به تمام افتخارات یک فاتح نمی‌ارزد؟»

فن کولتیتز ساکت بود. آن‌گاه به طرف شهردار برگشت و با صدای آرام‌تری گفت: «آقای تتنزه، شما وکیل مدافع خوبی برای پاریس هستید. شما وظیفه‌تان را خوب انجام داده‌اید، اما من هم به عنوان یک ژنرال آلمانی، باید وظیفه خودم را انجام دهم.»

سرتیپ جولیوس هولمز ناچار بود با صدای بلند از تلفن دفتر خود در ستاد فرماندهی عالی متفقین در لندن صحبت کند. این عمل وی قابل توجیه بود، زیرا انتهای دیگر خط تلفن شش هزار کیلومتر دورتر در دفتر معاون وزیر جنگ، جان جی مک‌کلوی^۱، قرار داشت. برای هولمز، رئیس اداره روابط عمومی ستاد عالی متفقین، مکالمه با واشینگتن اتفاقی خوش‌آیند بود، زیرا به او امکان می‌داد موضوع پیشنهاد شارل دوگل برای مسافرت به فرانسه را که مسئله بسیار مهمی به نظر می‌رسید، مستقیماً به واشینگتن گزارش دهد.

وقتی که مک‌کلوی از تفکر درباره مسائل دیگر فارغ شد، هولمز اظهار کرد: «اما در مورد مسافرت دوگل به فرانسه، ما می‌خواهیم مطمئن شویم که در

1. John J. McCloy

آنجا حکومتی برپا نخواهد شد.»

مک کلوی پرسید: «او چرا و به کجا می‌خواهد مسافرت کند؟»
 هولمز شرح داد که رهبر فرانسه آزاد می‌خواهد از منطقه آزاد شده فرانسه
 بازدید کند و در ضمن خودش را آماده سازد که در صورت امکان در آینده
 نزدیک به پاریس نیز برود.

مک کلوی و معاون نظامی او، ژنرال ویلیام هیلدرینگ^۱، پرسیدند: «او چه
 مدتی در فرانسه توقف خواهد کرد؟» هولمز اظهار بی‌اطلاعی کرد.
 مخاطبان در واشینگتن سریعاً نتیجه گرفتند که: «او احتمالاً می‌خواهد
 بدین وسیله در فرانسه باقی بماند و در واقع این بازدید موقت نیست. مسئله
 بسیار حائز اهمیت است. شما فکر نمی‌کنید بهتر است از وی سؤال شود که
 آیا می‌خواهد در فرانسه بماند و یا اینکه فقط بازدیدی به عمل آورد؟ تصمیم
 در اینجا به این مسئله بستگی دارد.»

از واشینگتن به هولمز گفته شد: «ما این مسافرت را تنها در صورتی که
 بازدید باشد قبول می‌کنیم و اگر شما غیر از این استنباط کردید، فوراً ما را آگاه
 سازید.» به هولمز اختیار داده شد که درباره این مسافرت، مانند مسافرت وی
 به بایو^۲، تحقیق کند.

هولمز گوشی را گذاشت و بلافاصله برای کسب اطلاعات بیشتر با ژنرال
 مایتلند ویلسون تماس تلفنی گرفت. در ظرف چند ساعت، جوابی مبنی بر
 اطمینان مجدد از اینکه قصد شارل دوگل منحصراً بازدید است، از الجزیره
 دریافت کرد. او هیچ نشانه‌ای دال بر تصمیم بر ماندن در فرانسه ابراز نکرده
 است. هولمز بر اساس همین اطلاعات گزارش لازم را تهیه و به ستاد عالی
 متفقین ارائه کرد. در نتیجه مدتی طولانی‌تر از اینکه ستاد عالی فرماندهی
 متفقین و واشینگتن تصمیم داشتند، تصویب شد.

نسیم ملایم تابستانی جیغ و داد بچه‌هایی را که در باغ توپلری مشغول بازی بودند تا بالکن هتل موریس می‌رساند؛ جایی که فن کولتیتز تنها ایستاده بود و با اوقات تلخی درباره سخنانی که چند لحظه پیش از زبان تیتنزه شنیده بود فکر می‌کرد. او نتوانست زمانی طولانی بیندیشد. صدای عجولانه فن اونگر را از پشت سر خود شنید و قبل از اینکه رئیس ستاد بتواند اعلام کند، مردی با کت بلند چرمی وارد دفتر وی شد.

فن اونگر اعلام کرد: «فیلد مارشال مودل^۱.» کولتیتز متوجه مرد خاک‌آلودی شد که با تبسم تمسخرآمیز وی کاملاً آشنا بود. چیزی که او را به تعجب واداشت حضور فرمانده گروه ارتش‌های اوکراین در دفتر وی بود. مودل با تکان دادن عصای مارشالی خود جواب وی را داد. به کولتیتز گفت او به جای فن کلوک به فرماندهی عالی جبهه غرب منصوب شده است و اضافه کرد: «دستور من این است که پاریس و رود سن را به هر قیمتی که شده باید نگه داشت.» و با اوقات تلخی ادامه داد مأموریت کلی وی بازگرداندن نظم به جبهه غرب است. همچنین گفت باید با افراد متفرق و پراکنده‌ای که در بین راه متز^۲ تا پاریس مشاهده کرده، رفتار جدی و دادگاهی معمول داشت.

کولتیتز مثل سایر نظامیان آلمانی از معروفیت و شهرت مودل آگاهی داشت. یک نازی سرسپرده و مردی غیرقابل انعطاف و شخصی جسور بود. او تندخو بود و در عین حال تصمیم‌های تند و سریع می‌گرفت. یک افسر اطلاعاتی ستاد فرماندهی عالی متفقین می‌نویسد: «او به سرسپردگی و ارادت به هیتلر شهرت دارد و هیچ چیز را بیشتر از مأمور شدن به انجام دادن کارهای

غیرممکن دوست ندارد.»

ورود او برای کولتیتز، که به داوری وی کمتر ایمان داشت، ضربه نامطلوبی بود. کولتیتز اطمینان داشت که مودل او را مأمور به آتش کشیدن پاریس در پشت سر خود خواهد کرد، چون کولتیتز می دانست که مودل هنوز افکار و روحیات جبهه شرق را با خود دارد.

رسیدن مودل در عین حال به کولتیتز مهلت می داد که دستورهای فن کلوگ در مورد تخریبات را که همان روز صبح زود صادر شده بود به تأخیر اندازد. او به مودل گفت که این کار عجولانه است و تذکر داد که به احتمال زیاد مردم غیرنظامی و ساکنان شهر را به طغیان و اخواهد داشت و حتی ممکن است مانع تهیه مقدمات دفاع از پاریس شود. مودل موافقت کرد و دستور داد هیچ عملی انجام داده نشود تا او فرصت داشته باشد در مقام فرماندهی جدید خود، مراتب را دوباره بررسی کند.

مهلت فن کولتیتز کوتاه بود. وقتی مودل سوار خودرو شد که به طرف قرارگاه جدید خود برود، مرد متکبر کوچک اندام به طرف فرمانده پادگان پاریس برگشت. کنار فن کولتیتز آجودان وی فن آرنیم ایستاده بود و گفته های مودل را در دفتر چرمی یادداشت روزانه خود برای آیندگان ثبت می کرد. مودل گفت: «کولتیتز، به من اطمینان داشته باش. چیزی که در کوول^۱ چهل دقیقه وقت ما را گرفت، در پاریس چهل ساعت خواهد گرفت. وقتی که ما کارمان را تمام کردیم، از این شهر هم جز ویرانه ای باقی نخواهد ماند.»

نوردلینگ روی میز بزرگ لویی شانزدهم که از مؤسسه خیریه یهودیان مصادره شده بود، نصف کاسه سوپ و یک بشقاب پودینگ شکلاتی به دست آورد که پس مسانده آخرین ناهار فرمانده اس اس در اردوی بازداشت شدگان درانسی بود که درست چند لحظه قبل از رسیدن سوئدی، به

۱. کوول (Kovel) شهری در لهستان، که مودل و افرادش آنجا را با خاک یکسان کردند. - ن.

همراه ستاد خود به نانسی فرار کرده بود.

نوردلینگ وارد حیاط وسط سه بلوک اردوگاه شد؛ جایی که ۱۴۸۲ نفر از هم‌بندان دور هم گرد آمده بودند. او سعی می‌کرد بلندتر از صدای هیجان‌زده دیگران فریاد بکشد. او اعلام کرد که همه آزاد و تحت حمایت وی هستند. زندانیان همگی با شادی به طرف مرد گوشتالو هجوم بردند.

یکی داد زد: «ستاره‌ها، ستاره‌ها!» ۱۴۸۲ یهودی باقیمانده در زندان، یکی یکی ستاره‌های زرد را که سال‌ها علامت بدبختی آنان بود پاره کردند. بعضی‌ها باور نداشتند که چه می‌کنند. وقتی نوردلینگ آنجا را ترک می‌کرد، ستاره‌ها چون برگ خزان در حیاط پخش شده بودند.

در خیابان‌های تاریک پاریس، در هتل ماتینیون^۱ با شکوه باقی‌مانده از قرن هجدهم، که اقامتگاه نخست وزیران فرانسه بود، مردی تنها در وان حمام غوطه می‌خورد.

پی‌یر لاوال آخرین قمار خود را باخته بود. او ادوار هریو^۲، رئیس مجلس غیرفعال را از اسارت نازی‌ها خارج کرده و برای حضور در مجلس آورده بود. لاوال در نظر داشت اختیارات کامل خود را برای حفاظت به آن مجلس تحویل بدهد. اما هاینریش هیملر^۳ اعلام کرد که دوران لاوال و هریو افول کرده و برای لاوال چاره‌ای جز فرار باقی نمانده است. در طبقه پایین، در حیاط هتل ماتینیون، خودروی تیره‌رنگ اس‌اس در انتظار ایستاده بود که او را به آلمان ببرد.

او که تا چند لحظه قبل در روشنایی یک جفت شمع پشت میز نشسته بود و بر فرانسه حکومت می‌کرد، اکنون یک‌یک کتوهای میز را خالی می‌نمود. به سرعت کراوات سفید خود را به گردن بست و عصا و کلاهش را برداشت و به کتابخانه طبقه پایین رفت تا دست دوستان باوفای انگشت شمارش را که

1. Matignon

2. Edouard Herriot

3. Heinrich Himmler

برای خدا حافظی وی آمده بودند، بفشارد. در اتاقی با سقف بلند، مثل اتاق تشییع مردگان، دو شمع روشن بود و در آنجا تعدادی از اشخاصی که در همکاری با دشمنان او پیروی می‌کردند جمع شده بودند.

درست در آستانه در او دختر خود ژوزی^۱ را برای خدا حافظی بوسید و به طرف خودرویی که در انتظارش بود به راه افتاد، بعد با حالتی رقت‌انگیز دوباره از خودرو بیرون پرید و در حالی که زمزمه کنان می‌گفت: «تو، یک‌بار دیگر»، دوباره تنها فرزندش را بوسید. دخترش تا موقعی که او برای محاکمه و دفاع از خود پشت میز زندانیان قرار گرفت، نتوانست پدرش را ببیند.

خودروی سیاه‌رنگ روی شن‌ها راه افتاد و در خیابان‌های تاریک از دیده‌ها پنهان شد. درهای هتل ماتینیون با صدایی سخت و تند بسته شد. مرکز حکومت ویشی خالی شد و با بسته شدن آن دروازه یک فصل تیره تاریخ فرانسه خاتمه یافت. اما در تاریکی مطلق شهر، نیرویی که باید فرانسه دیگری را رهبری می‌کرد، در اطراف هتل ماتینیون در جنب و جوش بود.

۲۶

صبح زود جمعیت در کوچه سور^۲، اطراف فروشگاه بن مارشه^۳ موج می‌زد. در آنجا زوج عاشق دیگری به چشم می‌خورد. پیشانی آنها تقریباً به هم چسبیده بود و روی دو چرخه خم شده بودند و نجوا می‌کردند. دختر با محبت زیاد پسر را به طرف خود کشید و انگشتانش را لای موهای او برد. در این موقع انگشتان ماهر پسر آهسته تلمبه دو چرخه را درآورد و روی دو چرخه دختر جای داد.

1. Josie

2. Sevres

3. Bon Marché

دختر سوار بر دوچرخه به آرامی به طرف خانه‌اش حرکت کرد، سپس از پله‌های ساختمان سه طبقه واقع در کوچه سدیو^۱ بالا رفت و وارد آپارتمان خود شد. در را با دقت پشت سر قفل کرد. آنگاه از قفسه کتاب یک جلد کتاب نقاشی‌های فلاماندري را برداشت و صفحه‌ای از آن را پاره کرد. صفحه را بین انگشتان شست و سبابه گرفت. یک صفحه کاغذ نیز از زیر بشقاب رنگی بیرون کشید. بعد پیچ سر تلمبه‌ای را که معشوقش به او داده بود باز کرد و تکه کاغذی هم از درون آن بیرون آورد و هر دو صفحه را روی میز قرار داد و شروع به کار کرد.

اسم دختر ژوسلین^۲ بود. او یکی از دو دختر مأمور رمز نیروی مقاومت پاریس بود. صفحه کاغذ مخفی شده در قفسه کتاب، اطلاعاتی را در مورد اینکه گشتاپو باید بهای بسیار زیادی را اعم از مالی و جانی بپردازد در بر داشت که به ستاد زیرزمینی گلیست‌ها در فرانسه مربوط می‌شد. ژوسلین قسمتی از زنجیر ارتباطی بین پاریس و ستاد فرانسه آزاد در لندن را تشکیل می‌داد که کلیه اخبار و پیام‌ها را به‌طور رمز به طرفین می‌رساندند. سه فرستنده به نام پلایل بنفش^۳ و مونپارناس سیاه^۴ و آپولوی سیاه^۵ در پاریس، و سه فرستنده دیگر در حومه قرار داشتند. فرستنده‌های پاریس روزهای زوج و فرستنده‌های حومه روزهای فرد عمل می‌کردند. آن روز عصر ژوسلین پس از رمزبندی باید پیامی را که از بن مارشه دریافت کرده بود، به مرد دوچرخه‌سوار دیگری در اسکله ولتر تحویل می‌داد و او نیز به نوبه خود باید پیام را در کوچه هشتم وانو^۶ به دوشیزه‌ای می‌رساند. در آنجا در فرورفتگی دیوار یک توالت متروکه، آپولوی سیاه مستقر بود.

ژوسلین که در کار رمز مهارت داشت بدون قرائت کامل متن، کلمات را به حروف رمز تبدیل می‌کرد. ولی در مورد این یکی که روی میز پهن کرده بود،

1. Sedillot

2. Joceline

3. Peleyel Violet

4. Mont Parnass Black

5. Apollo Black

6. Vaneau

روش همیشگی را فراموش کرد. این اولین گزارش شبانان پس از مراجعت از لندن بود. آخرین کلمات که با اعداد پنج رقمی نمایش داده شده بود، توجه او را جلب کرد. خود را عقب کشید و به خواندن دقیق متن پیام پرداخت.

وضع پاریس بسیار حساس، اعتصاب پلیس، راه آهن، پست، اعتصاب مرکزی نزدیک می‌شود و تمام شرایط برای قیام آماده شده است. حوادث محلی خواه به میل یا به تحریک دشمن یا به وسیله نیروهای مقاومت برای به وجود آوردن وضعی وخیم کافی است، چون آلمان‌ها تصمیم به خونریزی گرفته و وسیله و افراد لازم را آماده کرده‌اند. وضعیت با از کار انداختن وسایل رفاه مردم بدتر شده: فقدان گاز، یک ساعت و نیم بی‌برقی، کمبود آب در بعضی از قسمت‌های شهر، و وضع فاجعه‌انگیز مواد غذایی ایجاب می‌کند جهت اشغال سریع پاریس با متفقین تماس بگیرید. از طریق رادیو بی‌بی‌سی آگهی دقیق و جدی به مردم داده شود تا از تکرار ماجرای ورشو اجتناب گردد.

ژوسلین به فکر فرو رفت: «ورشو». آیا چنین چیزی واقعاً پیش خواهد آمد؟ او از پشت پنجره ردیف سرسبز درختان را که به طرف شان دو مارس^۱ تا پای برج ایفل کشیده شده بود، می‌دید. از خود می‌پرسید: آیا اثری از اینها باقی خواهد ماند؟

نشانه‌های بدبینانه‌ای که شبانان در پیام هشداردهنده خود ذکر کرده بود، در صبح آفتابی روز هجدهم اوت ۱۹۴۴ در همه جا مشهود بود. وزرای ویشی فرار کرده و پشت سر خلئی سیاسی باقی گذاشته بودند. مقامات غیرنظامی باقی‌مانده کارهای عادی مربوطه را انجام می‌دادند و منتظر بودند اوضاع به

1. Champ de Mars

دست فردی شجاع بیفتند. روزنامه‌های موافق ناپدید شده بودند. کارگران راه آهن، پست، تلگراف، مترو، حتی کارمندان بانک فرانسه در اعتصاب بودند. مهم‌تر از همه اینکه خود شهر نیز آماده شورش بود. مردمی که چهارسال تحقیر اشغالگران و گرسنگی را تحمل کرده بودند، احساس می‌کردند روز انتقام فرارسیده است. تمام شرایط برای رستاخیز و قیامی که شبان سعى داشت جلوی آن را بگیرد، آماده به نظر می‌رسید. فقط یک چیز برای اقدام ضروری بود: صدایی قوی که مردم را برای رفتن به سنگرها دعوت کند. این صدا را فعلاً حزب کمونیست آماده داشت.

محل پررفت و آمد پتی کلامار^۱ در ده کیلومتری جنوب کلیسای نوتردام، کاملاً خلوت بود. فقط مردی که زیر تابلوی تبلیغی صابون کادوم^۲ به دوچرخه‌اش ورمی رفت دیده می‌شد. سرهنگ رول در جاده پاریس رکاب زد و به محض رسیدن به آن محل پر رفت و آمد، روی سگوپرید و پهلوی دوچرخه‌سواری که متوقف بود قرار گرفت. دو مرد اشاره‌ای به همدیگر کردند. لحظه‌ای با هم صحبت کردند، بعد مردی که مشغول تعمیر دوچرخه‌اش بود روی دوچرخه پرید و به راه افتاد. رول نیز به دنبال او روان شد.

ریموند بوکه، معدنچی اهل شهر لیل، در سه ساعت شش‌بار این صحنه را زیر تابلوی زنگ‌زده صابون کادوم بچه‌ها کادوم^۳ تکرار کرده بود. هربار با عابری مثل رول برخورد کرده و اطلاعات دریافتی را در کوچه نهم آلازاس در کلامار به کلبه کوچکی رد کرده بود. آنجا پشت یک قطعه زمین کوچک سبزی‌کاری شده، در اتاقی پنج نفر از اعضای کمیته پاریسی لیبراسیون تنگ هم نشسته بودند. در گرمای خفه‌کننده آن اتاق کوچک پیراهن‌های عرق‌گیر آنان به بدنشان چسبیده بود.

1. Petit-Clamart

2. Cadum Soap

3. Baby Cadum

آندره توله^۱ کوچک‌اندام و تندخوی کمونیست اولین تصمیم آن روزش را گرفت: ترک سیگار. توله می‌خواست مطمئن شود هیچ علامتی دال بر وجود آنها از خارج مشاهده نمی‌شود.

او نمی‌توانست این ملاقات را لغو کند. وی این افراد را برای اجرای تصمیم مهم کمیته به این کلبه متروکه احضار کرده بود. توله کاملاً آگاه بود که این تصمیم به ویران کردن زیباترین شهر جهان و هزاران سکنه آن مربوط می‌شد. در این کلبه نکبت‌بار واقع در انتهای جاده، آندره از چهار نفر دیگر خواست با اعتصاب مسلحانه در خیابان‌های پاریس موافقت کنند.

آندره مصمم حتی «یک اقبال وحشی نامعلوم» را گوشزد کرد. او انتظار داشت تصمیمش تلافی وحشتناکی را در پاریس به دنبال آورد. آندره چهل و هشت ساعت قبل، از مقامات بالاتری دستور قاطع دریافت کرده بود. او نمی‌خواست قبل از تصویب و موافقت حاضران کنفرانس را ترک کند و می‌خواست به این تصمیم جنبه قانونی داده شود. او بدون در نظر گرفتن تاوان و بهایی که در مقابل آن باید پرداخت کرد، برای دعوت مردم به مسلح شدن، قبلاً پوسترهایی چاپ کرده و در اتاق زیرشیروانی کارخانه‌ای در مونروژ^۲ انبار کرده بود.

نقشه حزب ساده بود. آنان اطمینان داشتند وقتی قیام شروع شد، دیگر متوقف نخواهد گردید. در این ملاقات آنها می‌خواستند برای موجه جلوه دادن عمل خود علل سیاسی کافی بتراشند. مطمئن بودند که پس از شروع قیام، هزاران نفر دیگر از میهن‌پرستان و نیروی مقاومت غیرکمونیست که برای جنگ با آلمان‌ها در آتش اشتیاق می‌سوختند، با آنان همراهی خواهند کرد. زمانی که گلیست‌ها از تصمیم آنها مطلع می‌شدند، باید در مقابل عمل انجام شده قرار می‌گرفتند. قیام تحت رهبری کمونیستها به راه می‌افتاد. مطلب مهم

1. Andre Tollet

2. Montrouge

آن طرح این بود که شابان و پارودی^۱ و سایر اعضای ارشد گلیست‌ها باید بی اطلاع باقی می ماندند تا پس از قیام نتوانند جلوی آن را سد کنند. دو ساعت بعد پنج مرد یکی یکی از کلبه خارج شدند. توله آخرین نفر بود که کلبه را ترک کرد. او مصمم و خوشحال و پیروز بود. او و حزبش قیام خواهند کرد؛ قیامی که شارل دوگل و متفقین ممنوع کرده بودند. قیام فردا صبح بدون اطلاع شابان و فرماندهان گلیست‌ها انجام خواهد گرفت.

در زندان حومه شهر، لویی آرمان محافظانی را می نگریست که به طرف گروه او می آمدند. آنها فقط گفتند: «آزادی». لویی آرمان همچون آزادمردی از دروازه زندان خارج شد. او آخرین نفر از ۵۳۲ نفر زندانی سیاسی بود که آزاد می شد.

از پشت نرده زندان، ویلی واگنکنشت^۲ آلمانی، که افسر بالادست خود را کتک زده بود، آرمان را می دید که از زندان خارج می شود، همان طور که از سه روز پیش آزاد شدن سایر زندانیان را نظاره کرده بود. ویلی نمونه دیگری را از سببیت ارتش آلمان احساس می کرد. او فکر می کرد از این به بعد زندان فرن فقط یک زندانی آلمانی خواهد داشت.

در انتهای اسکله، در گوشه ایستگاه راه آهن نانسی، یک کارمند مهربان راه آهن برای ماری هلن لوفوشو محلی دست و پا کرد که در مدت توقف قطار او نیز استراحت کند. ماری وضع زندانیان را در طول سیصد کیلومتری که ظرف دو روز و نیم پیموده بود زیر نظر داشت و این مسافت سه چهارم راهی بود که زندانیان باید تا آلمان طی می کردند. او این راه را با قلب پر از اندوه پشت سر گذاشته بود. بیش از این نمی توانست برود. در آن روز آفتاب گرم و سوزان از لابه لای سقف حلبی قطار به درون

1. Parodi

2. Willi Wagenknecht

می‌تابید و بر سر زندانیان می‌کوبید. ماری هلن صدای ضعیف و ناله‌های آنان را می‌شنید که نومیدانه تقاضای آب خوردن می‌کردند. ناگهان صدای تکان‌دهنده‌ای به گوش او رسید که در میان احساسات پرشور سایرین محو گردید.

او دست‌هایش را به درون کیف دستی لانون^۱ خود برد، بی‌اختیار دعایی را زیر لب خواند و با افتخار قد راست کرد و سرپا ایستاد. او در روان خود رنج شنیدن صداها و خفه‌ای را که از لای دیوارهای چوبی واگن بیرون می‌آمد تحمل می‌کرد.

پس از مدتی که او نفهمید چقدر بود - عده‌ای محافظ و کارگر راه آهن به حال دو به حرکت درآمدند. تلاش ژنرال کنسول نوردلینگ و بوبی بندر در پاریس به موفقیت انجامیده بود، اما آنان قادر به متوقف کردن قطار نشدند. گشتاپو از تسلیم واگن حامل انسان‌های بدبخت خودداری می‌کرد.

صدای موتور بلند شد و قطار مخصوص حمل احشام تکانی خورد و راه افتاد و خیلی آرام ایستگاه را ترک کرد. ماری هلن از پشت ناظر درهای مهرشده واگن در ایستگاه پانتین^۲ بود که صدای غرورآمیز و مبارزه جوی سرود مارسیز از درون واگن‌ها بلند شد. سرعت بیشتر شد و قطار از اسکله فاصله گرفت و ناپدید گردید و سایه آن روی زمین بلندیها دیده می‌شد. هلن تا لحظه آخر و قطع صدای قطار، سرجای خود در ایستگاه خالی ایستاده بود.

زمانی که برگشت، قطار از باغ‌های انگور آلزاس عبور کرده بود و به طرف استراسبورگ پیش می‌رفت. قطار تا زمانی که ۲۴۵۳ زندانی مرد و زن را به زندان‌های راونسبروک^۳ و بوخن والد^۴ تحویل می‌داد، از حرکت باز نمی‌ایستاد. از آن تعداد زندانی، فقط ۳۰۰ نفر توانستند زنده به فرانسه بازگردند.

1. Lanvin

2. Pantin

3. Ravensbrück

4. Buchen Wald

مرد در بالکن ایستاده بود و دختری را که بلوز سفید و دامن راه‌راه به تن داشت زیر نظر گرفته بود. دختر از گوشهٔ کوچهٔ مون مارتر^۱ پیچید و ناپدید شد. وقتی دختر از دید خارج شد، ایوبایه^۲ سی و چهار ساله سیگاری درآورد و روشن کرد و با آرامش خاطر پکی زد. بایت فکر کرد: «این دفعه نتیجه خواهد داد.» بایت رهبر شبکهٔ مقاومت گلیست‌ها در نیروی پلیس پاریس و یکی از مهم‌ترین کنترل‌کنندگان بیست‌هزار افراد تحت فرماندهی رول بود. سوزان^۳، مأمور رابط وی، سوار بر دوچرخهٔ کهنهٔ پژوی خود سه پاکتی را که در کیف چرمی زیرلباس پنهان کرده بود حمل می‌کرد. در پاکت‌ها پیامی مشابه به سه گروه پلیس نوشته شده بود. بایت می‌دانست که آنها مهم‌ترین پیام‌هایی هستند که تا به آن روز صادر شده است.

در حدود ساعت هشت بود. فرمانده نظامی آلمانی دستور داد از ساعت یک تا فرداشب کلیهٔ مغازه‌ها را تعطیل کنند. بایت آگاه بود که سوزان قبل از شروع حکومت نظامی پیام را به مقصد، یعنی کافه‌ای که در خدمت بایت بود، می‌رساند و برمی‌گردد.

او تبسم تمسخرآمیزی کرد، زیرا اطمینان داشت حکومت نظامی فن کولتینز به‌طور غیرمستقیم نظر دوگل را تأمین می‌کند و فقط مانع از این می‌شود که یکی از پیام‌ها قبل از بامداد به مقصد برسد. این پیام به آدرس بزرگ‌ترین و قوی‌ترین شبکهٔ جنبش مقاومت پلیس بود که کمونیست‌ها کنترل می‌کردند. آن شب کمونیست‌ها قربانی افکار می‌شدند.

سوزان متوجه شد که از سرعت دوچرخه‌اش کاسته می‌شود. وقتی چرخ‌ها را بازدید کرد، معلوم شد چرخ جلویی باد خالی می‌کند. سریعاً پایین آمد و شروع به تلمبه‌زدن کرد، ولی تا می‌خواست راه بیفتد، فوراً باد خالی می‌شد. هنوز چاره‌ای برای ترمیم چرخ جلویی نیندیشیده بود که چرخ عقبی

1. Mont Martre

2. Yves Bayet

3. Suzanne

نیز به حال چرخ جلویی افتاد و پنچر شد. در این موقع سوزان مشاهده کرد که اتومبیلی کنار وی متوقف شد. یک افسر آلمانی پیاده شد و به زبان فرانسوی دست و پا شکسته پیشنهاد کمک کرد و به سرباز همراه خود دستور داد تلمبه را بگیرد و چرخ‌ها را باد کند، ولی هر چه تلاش کردند اثری نبخشید. افسر آلمانی پیشنهاد کرد سوزان را به مقصد برساند. سوزان پس از کمی تردید موافقت کرد و سوار ماشین بی‌ام و شد و در کنار افسر آلمانی نشست.

جواب چنین عمل جوانمردانه‌ای به ندرت با عملی برخلاف اصول داده می‌شود. سوزان در ماشین بی‌ام و این آلمانی خوش‌سیما کیف چرمی زیر لباسش را به زانوی خود می‌فشرد. از آن کیف بوی جنگ با اشغالگران پاریس به مشام می‌رسید.

الکساندر پارودی، رئیس گروه مقاومت گلیست‌ها در فرانسه را یکی از مأموران سرّی‌اش از تصمیم کمیتهٔ آندره توله مبنی بر قیام فردا آگاه کرده بود. پارودی برای رویارویی با این اخبار سخت، تصمیمی شجاعانه گرفت.

اگر کمونیست‌ها تصمیم به قیام و شورش گرفته بودند، او هم قیام می‌کرد. منتها او زودتر از آنها اقدام می‌کرد. او دست آنها را از ساختمان‌ها و مراکز مهم پاریس کوتاه می‌کرد. مهم‌ترین و پرجمعیت‌ترین نقطهٔ شهر، مرکز پلیس آن بود. پیامی که سوزان حمل می‌کرد، به افراد پلیس دستور می‌داد که ساعت هفت روز بعد، یعنی ۱۹ اوت، در خیابان‌های اطراف دژ نظامی سنگی قهوه‌ای به فاصلهٔ چند متری کلیسای نوتردام تجمع کنند و آنجا تحت فرمان بایت، مرکز پلیس را اشغال کنند.

سوزان تبسمی به آلمانی جوان کرد و از بی‌ام و پیاده شد و در آن را محکم بست و به طرف کافه‌ای رهسپار شد. در توالت کافه سه پیام را از توی کیف چرمی بیرون آورد. چند لحظه بعد پاکت را زیر یک سینی چوبی به پسر صاحب کافه که از وی پذیرایی می‌کرد رد کرد. ساعت هشت و نیم بود. قرار بود فردا زیر سنگ‌های قدیمی ۸۰۰ سالهٔ نوتردام، پلیس اولین نقطهٔ قیام را که کمونیست‌ها با دقت کامل تعیین کرده بودند اشغال کند. حزب کمونیست به

موقع در آن محل حاضر نمی شد.

سه هزار متر پایین تر سروان کلود گی^۱ می توانست کوه های کنار اقیانوس اطلس در مراکش را مشاهده کند. آب سرخرنگ هنگام غروب آفتاب مدام در زیر بال های لاکهید لودستار^۲ فرانسه به ساحل می پاشید. مقابل او شارل دوگل با کمر بند قفل شده روی صندلی نشسته بود و در حالی که سیگاری به لب داشت مستقیماً روبه رو را تماشا می کرد. گی می دانست دوگل از پرواز با هواپیما نفرت دارد. او در هواپیما خیلی به ندرت صحبت می کرد. از وقتی که سه ساعت قبل الجزیره را ترک کرده بودند ژنرال فقط سه کلمه حرف زده بود. این مهم ترین پروازی بود که دوگل از ژوئن ۱۹۴۰، هنگام خروج از فرانسه تا به حال، انجام داده بود. او در عالم خود در سکوت فرو رفته بود.

حوادث اولیه، حرکت آنها را از الجزایر به کازابلانکا چندین ساعت به تأخیر انداخته بود. به علت اینکه هواپیمای لودستار دوگل ظرفیت حمل سوخت لازم جهت پرواز در مسافتی طولانی از جبل الطارق تا شربورگ را نداشت، فرمانده نیروهای آمریکایی در الجزایر یک هواپیمای بی - ۱۷ در اختیار ژنرال دوگل گذاشته بود. دوگل با بی میلی این اظهار لطف آمریکایی را پذیرفته بود. بعد بی - ۱۷ در فرودگاه مزون بلانش^۳ الجزایر برای سوار کردن ژنرال دوگل فرود آمد، ولی بر اثر بی احتیاطی خلبان هنگام نشستن روی باند، محل بار زیر هواپیما کنده شد. نتیجتاً مسافرتی که دوگل برای آن عجله داشت، به تأخیر افتاد. دوگل این جریان را عمدی تلقی کرد و اظهار داشت: «شما فکر می کنید اینها از روی حسن نیت این هواپیما را در اختیار من گذاشته اند؟»

گی فکر می کرد اکنون دیگر آن جریانات فراموش شده است. هواپیمای بی - ۱۷ دیگری در کازابلانکا انتظار آنان را می کشید. افکار مردی که در مقابل

1. Claud Guy

2. Lockheed Lodestar

3. Maison Blanche

او نشسته بود، اکنون در اعماق مسائل و مشکلاتی که در پیش داشت غوطه می‌خورد. برای دوگل این مسافرت آغاز پایان راهی بود که از ۱۸ ژوئن شروع شده بود. در انتهای خط، پاریس قرار داشت؛ شهری که دوگل سال‌ها پیش، هنگامی که سرتیپی ناشناس بود، آنجا را ترک کرده بود. دوگل برای دست یافتن به آن شهر آمادگی مبارزه با متفقین و خفه کردن مخالفان سیاسی و حتی فدا کردن جان را داشت. بله! تنها پاریس می‌توانست حرکت شجاعانه و ذاتی چهار سال پیش وی را پاسخگو باشد.

عجیب این بود که او نمی‌دانست پاریس چه جوابی خواهد داد. ولی گویی در حال پرواز به هنگام غروب آفتاب آفریقا احساس می‌کرد مغز دوگل مورد حمله تردیدها و مشکلات و مسائل قرار دارد. بالاتر از همه اینکه دوگل نمی‌دانست ملت فرانسه او را رهبر خود خواهد دانست یا خیر. تنها جایی که دوگل باور داشت جواب خود را از آنجا دریافت خواهد کرد خیابان‌های پاریس بود.

درست یک هفته دیگر، در آن خیابان‌ها، مسافر مالیخولیایی لودستار با تاریخ فرانسه قرار ملاقات داشت.

بخش دوم

نبرد

۱۹ اوت

هوا مرطوب و سنگین بود. از سمت شمال توده‌های خاکستری ابرها به طرف پایین روی تپه مون مارتر^۱ در حرکت بودند و وعده باران با خود می‌آوردند. در خیابان‌های خلوت شهر، آخرین نگهبانان آلمانی به طرف سربازخانه‌هایشان می‌شتافتند. ساعت حکومت نظامی پایان یافته بود. صبح زود زن‌های خانه‌دار گرسنه مانند هر روز برای گرفتن یک قطعه نان سیاه صفی طولانی می‌بستند. پاریس مانند چهار سال گذشته روزی دیگر از اشغال را آغاز می‌کرد. ولی آن روز، روزی ویژه بود. بعد از آن روز سربازان آلمانی دیگر احساس نکردند که پاریس متعلق به آنهاست.

اما در نظر بیست هزار سرباز پادگان آلمانی، این روز شنبه ۱۹ اوت با ۱۵۱۸ روز دیگری که مردم پاریس با بی‌میلی حضور آنها را قبول کرده بودند فرقی نداشت. گروه‌بان ورنر نیکس مسئول افراد رژه رونده بسیار عصبانی بود. او ضمن بازدید افراد مشاهده کرد که آنان پشت پرچین جمع شده و مشغول تماشای گربه کوچک یک زن هستند.

بالای او کنت دانکوارت فن آرنیم خسته و متأثر در بالکن دراز کشیده بود. سه ساعت قبل بهترین دوست او از بیمارستان پیتی^۲ تلفن زده و اطلاع داده بود که در نرماندی زخمی شده است و پایش را قطع کرده‌اند. فن آرنیم با ادای جمله «اقلأ برای تو جنگ تمام شده محسوب می‌شود» دوست گریانش را

1. Butte Mont Martre

2. Pitié

تسلّی داده بود. فن آر نیم نمی‌دانست که برای خود او جنگ از آن روز صبح تازه شروع می‌شود.

در آپارتمان‌ها و هتل‌ها و صدها منازل مناطق مختلف پاریس، صدها پلیس مصمم با دریافت پیام‌هایی که در کیف دستی سوزان بود، حرکت خود را آغاز کرده بودند. آنها با بوسه‌ای خواب‌آلود و نوشیدن بی‌میل یک فنجان قهوه خانه‌شان را ترک کرده بودند و به تنهایی یا به شکل گروه‌های کوچک، پیاده یا با دوچرخه از خیابان‌ها عبور کرده به طرف نوتردام پیش می‌رفتند. در آنجا ظرف چند لحظه با انجام دادن عملی شجاعانه برای آزادی پاریس، حقایق انتقام را زیر ظاهر صلح‌آمیز برای متجاوزان و اشغالگران آشکار کردند.

این روز شنبه برای پاریسی‌های دیگر هم روزی خاطره‌انگیز بود. لویی برتی فرانسوی که خلبان آمریکایی باب وودرام را پنهان کرده بود، جلوی پیشخان خالی دکان قصابی خود ایستاده بود و منتظر دیدار معمول روزهای شنبه گروهی از نگهبانان زندان مون والرین بود. آنها هر روز شنبه مقداری سوسیس را با ماشین گوشت‌بری وی می‌بردند. او از آنان نفرت داشت. برتی در دکان خود صدای تیر جوخه آتش مأمور اعدام روزانه همشهریان خود را از زندان مون والرین می‌شنید.

قبل از رسیدن نگهبانان، او پیام غیرمنتظره‌ای را از مردی به نام «زادیگ»^۱ دریافت کرد. آن کلمه رمز عملیات شبکه مقاومت بود که برتی نیز به آن شبکه تعلق داشت. برتی بلافاصله کلت ۴/۵ میلیمتری مهمان آمریکایی خود را برداشت و همسایه هجده‌ساله‌اش پی‌یر لوگن^۲ را صدا کرد و تپانچه ۶/۳۵ میلیمتری را که همسرش در صندوق مخفی کرده بود به وی داد. سپس بازوبندی را که روی آن جمله «زندگی آزاد یا مرگ» نوشته شده بود به بازوی خود بست و برای مبارزه با اشغالگران به طرف زادیگ روان شد.

در طرف دیگر پاریس، دور از قصابی برتی مردی خوشگذران با کلاه بره^۱ آبی، صبحانه خود را خورد و سوار کامیون سیتروئن پی - ۴۵ شد. او سرآمد دزدان بود و پل پاردو^۱ نام داشت. وی از روز یکم ماه اوت با نامه‌های جعلی بیست و سه آمادگاه از سی آمادگاه تدارکاتی چریک‌های ویشی را تخلیه کرده و به نیروی مقاومت تحویل داده بود. این تدارکات ۱۸۰ تن از ۲۵۰ تن تدارکاتی بود که دولت ویشی برای روز مبادا و پیش آمدهای غیرمترقبه ذخیره کرده بود.

امروز پاردو با مأموریت آخری و مخصوص موافقت کرده بود. او باید آمادگاه سلاح چریک‌ها را تخلیه می‌کرد و برای تصرف شهرداری پرو^۲ به نیروی داخلی فرانسه تحویل می‌داد. با شروع این عمل پاردو به خود وعده داد که این آخرین عملیات اوست.

برای شهروندانی که از حوادث پس گرفتن شهر پاریس اطلاعی نداشتند، آن روز، روزی مخصوص در زندگی‌شان بود. لیزیان تیل^۳ در آپارتمانش، چند قطره آب لای لباس ابریشمی که چند ساعت بعد در جشن عروسی‌اش در شهرداری ناحیه یک به تن می‌کرد پاشید، سپس چین‌های آن را به زحمت با اتویی که روی بخاری کاغذسوز گرم کرده بود مرتب کرد. لیزیان تیل با مردی فروشنده به نام نارسیس فتیو^۴ که در زندان اردوی آلمان‌ها به سر می‌برد و او را هرگز ندیده بود به‌طور وکالتی ازدواج می‌کرد.

فردی تنها با شنل سیاه آهسته و محتاطانه روی پل اودوبل^۵ راه می‌رفت. چشم‌های کشیش روبرت لوپوتر^۶ سی و پنج ساله مانند هر روز صبح در این ساعت، به کتاب دعایی که به دست داشت دوخته شده بود. عادت روزانه وی به ندرت تغییر می‌یافت. وقتی ذکر آیه‌ها تمام می‌شد، کشیش لوپوتر در مقابل

1. Paul Pardou

2. Perreux

3. Lysiane Till

4. Narcisse Fetiéau

5. Audouble

6. Le Poutre

دروازه آهنین سنت آن^۱، در کلیسای نوتردام، جایی که باید آیین صبحگاهی را به جای می‌آورد، قرار می‌گرفت. در آن موقع ساعت برج بیمارستان دیو^۲ ساعت هفت را اعلام می‌کرد.

آن روز صبح کشیش هنوز ذکر آیه‌ها را تمام نکرده بود که به چهارراه جلوی نوتردام که معمولاً در این ساعت خلوت بود، رسید. در مقابل خود منظره‌ای فراموش‌نشدنی را مشاهده کرد. صدها مرد با کلاه یا بره و یا بی‌کلاه با ژاکت یا پیراهن و عرق‌گیر به طرف مرکز پلیس در حرکت بودند. چند ثانیه بعد، بر پشت بام‌های تیره و خاکستری رنگ آنجا، پارچه‌ای با وزش نسیم در هوا گشوده شد. پس از چهار سال و دو ماه و چهار روز، پرچم سه رنگ فرانسه رسماً بر بالای ساختمانی به اهتزاز درآمد. کشیش لوپوتر کتاب دعا را بست، شئل را به خود پیچید و با کنجکاوی به مردمی که به طرف مرکز پلیس روان بودند ملحق شد. در طول هفت روز هیجان‌آمیز و قهرمانانه، این ساختمان محاصره شده که رستاخیزی به وجود آورده بود، از حضور پیش‌نمازی بهره‌مند شد.

هنگامی که نور از لای کرکره‌های پنجره به درون اتاق تابید، آمده بوسییر^۳، رئیس پلیس، از خواب بیدار شد. او در چهار روز اخیر ناخدای یک کشتی خالی بود، بدین معنی که پلیس‌های اعتصابی او را ترک کرده بودند.

دستش را به طرف پاتختی دراز کرد و با زنگ پیشخدمت خود را احضار نمود. پنج دقیقه بعد پیشخدمتش، ژرژ، صبحانه را آورد.

بوسییر پرسید: «خبر تازه داری، ژرژ؟»

او بدون دست‌پاچگی جواب داد: «بله، جناب رئیس، آنها دوباره برگشته‌اند.»

بوسییر دم‌پایی‌هایش را به پا کرد و سریعاً به طرف پنجره‌ای که به حیاط

مرکز پلیس باز می‌شد رفت. با دیدن منظره پایین متعجب شد و با عصبانیت لباسش را چنگ زد. در حیاط صدها مرد مسلح به تپانچه و تفنگ و یا بدون اسلحه دور یک کامیون سیتروئن حلقه زده بودند و به سخنان مردی بور و لندوک با لباس پیچازی، که نوار سه رنگ به بازو بسته بود، گوش می‌دادند.

ایو بایه با صدای رسا، به طوری که بوسییر نیز از پشت پنجره می‌شنید، اعلام کرد: «به نام جمهوری و شارل دوگل، مرکز پلیس را تصرف می‌کنم.»

صدای هلهله افراد و نواختن طبل بلند شد و سپس کلمات مهیج و قوی سرود مارسیز به گوش بوسییر رسید. تنها دو چرخه سواری که از زیر پنجره رئیس پلیس عبور می‌کرد صدا را شنید و توقف کرد. هیچ مسئله‌ای بیش از شنیدن آهنگ مارسیز از حیاط مرکز پلیس، رول، رهبر کمونیست‌ها، را متعجب نمی‌کرد. هیچ‌کدام از دستورهایی که در کیسه خواب روی دو چرخه رول پیچیده شده بودند، تصرف این محل با اهمیت را توجیه نمی‌کرد. رول تلاش کرد وارد محوطه شود، ولی به عقب برگشت. وضع موجود ظن او را در مورد اینکه کسی سعی در تخطئه اقدامات او برای قیام دارد تقویت می‌کرد.

سوار دو چرخه شد و به نزدیک‌ترین پارکینگ رفت. کیسه خواب را باز کرد، زنگال‌های خود را بیرون کشید و به پا کرد و یونیفورم یقه‌بلند افسری را که از بارسلون آورده بود پوشید و با هیبت افسرها به مرکز پلیس بازگشت و وارد محوطه شد. او می‌خواست نقشه خود را در مورد قیام به افراد شورشی تحمیل و همکاری آنان را جلب کند.

رول یک ساعت دیر رسیده بود. در این موقع ایو بایه از یک ماشین سیاه‌رنگ پلیس پیاده می‌شد و به مردی که در پشت میزی در پیاده‌روی کافه دوماگو^۱ در حال روزنامه خواندن بود نزدیک می‌شد.

بایه گفت: «آقای فرماندار^۲، مرکز پلیس به تصرف درآمده و در دست شماست.»

مرد تبسمی کرد، کلاه نم‌دیش را به سر گذاشت و عینک خود را به چشم زد و بایت را تا نزدیک ماشین بدرقه کرد. هفت روز پیش آقای لویزه^۱ به دستور شارل دوگل برای مأموریت خاصی با چتر در جنوب فرانسه فرود آمده بود. او از طرف دوگل به سمت ریاست پلیس تعیین شده بود و مأموریت داشت نیروی پلیس پاریس را پیرو دوگل نگه دارد و از نفوذ کمونیست‌ها به نیروی پلیس جلوگیری کند. در ظرف چند لحظه این مرد اولین مأمور رسمی دوگل در پاریس می‌شد. گلیست‌ها اولین دور را برده بودند. ساختمانی که قرار بود نماد رستاخیز کمونیست‌ها شود، به دست گلیست‌ها افتاد و پایگاه ثابتی برای پیشروی‌های بعدی شد.

همین که لویزه وارد مرکز پلیس شد مردی خجول نیز با دو چمدان از دری جنبی وارد شد و به آزمایشگاه پلیس رفت. از کیسه‌ها هشت بطری اسید سولفوریک و چندکیلو کلرات پتاسیم بیرون آورد. فردریک ژولیو - کوری^۲ آستین‌ها را بالا زد و بطری‌هایی را که مادر زن او مادام کوری رادیوم را در آنها کشف کرده بود از آزمایشگاه به امانت گرفت و مشغول ساختن کوکتل مولوتف برای دفاع از اداره پلیس شد.

۲

با وجود عقب‌نشینی از مرکز پلیس، طرح قیام رول سریعاً در تمام پایتخت پخش شد. دستورهایی که آن روز صبح به موقع اجرا گذاشته می‌شد طی چهار روز اخیر ارسال و تقسیم شده بود. رول معلم مدرسه‌ای را به معاونت

1. Luizet

2. Frederic Joliot-Curie

خود در پاریس تعیین کرد که در سازمان مقاومت دوفرن^۱ نامیده شد. او تمام شب را در اتاق خوابی خارج خیابان فوش که صدای پای نگهبانان آلمانی از هر گوشه آن به گوش می‌رسید، مشغول تهیه دستوره‌های تکمیلی بود. بعد ساعت هفت در اسکله کنتی^۲ آنها را درست زیرگوش آلمانی‌ها به مأمور رابط تحویل داد. از طلوع آفتاب کمونیست‌ها پوسترهایی را که مردم را به بسیج همگانی دعوت می‌کرد به دیوارهای شهر چسبانده بودند.

برای رول و سلسله مراتبش اولین مشکل‌ها در این بامداد استقرار مأموران رابط و نحوه تماس با آنها و استقرار ستاد و آوردن سلاح از مخفی‌گاه‌ها برای تحویل به نیروی داخلی فرانسه بود. شبکه مقاومت اولین اقدام مؤثر و حیاتی را برای تسهیل قیام انجام داد: آنها کلیه تجهیزات و وسایل مخابرات سیمی آلمان‌ها را تخریب کردند.

وظیفه سربازان پیاده رول در این عملیات چریکی بسیار پیچیده بود و در یک جمله رول که «در این رستاخیز و قیام همه باید ضرب‌المثل شوند» خلاصه می‌شد. از ساعت هفت نیروی داخلی فرانسه شروع به اجرای دستورها کرد. فرماندهی نیروی داخلی گروه کوچکی بود که وظیفه داشت هرجا سربازان و خودروهای آلمانی را مشاهده کرد، به آنها حمله کند. بالاترین هدف، خلع سلاح سربازان اشغالگر بود.

ساعت ۹ در نقاط مختلف پاریس تیراندازی شروع شد. اولین گزارش قیام، فن کولتیتز را گیج و عصبانی و شدیداً حیرت‌زده کرد. هیچ‌کدام از سازمان‌های اطلاعاتی وی گزارشی در مورد ناآرامی مردم غیرنظامی نداده بودند. گزارش خود او که چند دقیقه پیش به گروه ارتش‌ها و جبهه غرب مخبره شده بود، حکایت از آرامش شهر داشت، اما حملات سریع قیام‌کنندگان فوراً کولتیتز را به این تصور انداخت که یک مرکز قدرت آنان را رهبری می‌کند.

1. Dufresne

2. Conti

در دو ساعت اولیه چهره شهر کاملاً عوض شد. هوای تیره و تهدیدآمیز، خیابان‌های خالی شهر را فرا گرفته بود. تعدادی افراد رهگذر با عصبانیت از دری وارد در دیگری می‌شدند. دو چرخه‌سوارها از پیاده‌روها عبور می‌کردند. گاه خودرویی با علامت نیروی داخلی فرانسه، با سرعت از خیابان‌های شهر رد می‌شد. اما پیش از همه چیز صدای جدیدی که از سال ۱۸۷۱ به بعد شنیده نشده بود، اوضاع خیابان‌ها را به هم ریخت. آن صدا، صدای توپ بود. برای یک دسته از مردانی که در سالن واقع در کوچه بل شاس^۱ جمع شده بودند، این صدا جمله معروف پل سارتر را یادآور می‌شد که می‌گوید: «وقتی ما مشغول مباحثه هستیم، طاس‌ها ریخته شده‌اند.» اعضای کمیته ملی مقاومت^۲ که بالاترین قدرت سیاسی مقاومت بود، به این سالن احضار شده بودند تا درباره تصویب طرح قیام که کمیته آزادی پاریسی/ها (تابع کمیته ملی مقاومت) در کلامار^۳ تهیه کرده بود، تصمیم لازم را اتخاذ کنند. در این جلسه ژرژ بیدو اظهار داشت: «ما جمع شده‌ایم تا درباره پیشنهاد قیام بحث کنیم.» ولی صدای شلیک تفنگ در آن لحظه در خیابان‌های پایین دست آنها انعکاس پیدا کرد. رهبر سرسخت اتحاد کمونیست‌ها، آندره توله، طبق طرحی که داشت، همکارانش را دعوت کرد و آنها را در مقابل عمل انجام شده قرار داد. او گفت قیام ادامه خواهد داشت، اعم از اینکه آنها کمکی بکنند یا نه.

حرف‌های توله، معلم مدرسه نماینده شارل دوگل را در محظور سختی قرار داد. الکساندر پارودی معتقد بود که قیام کمونیست‌ها قبل از اینکه تلاش برای شکست آلمان‌ها باشد، جنبه سیاسی دارد. با وجود این با تصرف مرکز پلیس، رهبر کمونیست‌ها خود را ناچار به این عمل احساس کرد. اگر او حالا از پیشروی امتناع می‌ورزید، مسیر خود را تغییر می‌داد و رخنه و شکافی در مقاومت ایجاد می‌کرد. نظر او این بود که «بهای این وضعیت سیاسی کمونیست‌ها، نابودی پاریس خواهد بود و اگر من اشتباه کرده باشم، یک عمر

1. Belle Chasse

2. C. N. R.

3. Clamart

پشیمان خواهم شد.»

به نظر می‌رسید راه دیگری وجود ندارد. قیام، دو ساعت بعد از شروع، طوری شدت گرفته بود که پارودی به عدم امکان توقف آن پی برد. تنها کاری که می‌شد انجام داد، سعی در مهار قیام بود. پارودی به طرف بیدو برگشت و اظهار داشت که رهبر فرانسه آزاد جلوگیری از قیام را توصیه کرده است.

خارج از کوچه شاس، قیام در خیابان‌ها به سمت مرحله دوم پیش می‌رفت. دسته‌های منظم نیروی داخلی فرانسه، مسلح به سلاح‌های متفرقه و آنچه به دست آورده بودند، حرکت به طرف ساختمان‌های دولتی را آغاز می‌کردند. آنها تصمیم داشتند در وهله اول سالن شهر، شهرداری ناحیه بیستم پاریس، ایستگاه پلیس، ساختمان ملی و اداره پست، کشتارگاه، سردخانه و تئاتر کمدی فرانسه را اشغال کنند. از پنجره‌ها و پشت‌بام‌ها پرچم‌های فرانسه، که مدت‌ها در مخفیگاه‌ها خاک خورده بودند، با عجله در افق به اهتزاز درآمدند.

سرهنک پل ماسابیو^۱ ژاکت رنگ و رو رفته خود را که از مدت‌ها پیش به تن نکرده بود، با ماهوت پاک‌کن تمیز کرد و روی شانه‌اش انداخت. بعد در آینه بیضی شکل اتاق خواب، خود را آراست، با رضایت خاطر به پنج نوار روی آستین و سه ردیف روبان رنگین بالای جیب چپ ژاکت نظر افکند و تبسمی کرد. مانند صدها افسر ذخیره، سرهنک ماسابیو هم جزو شبکه مقاومت ارتش بود و آن روز صبح برای خدمت فعالانه عزیمت می‌کرد.

چند دقیقه بعد در معیت شش مرد از یگان مربوطه در ایوان کلیسای سن ژرمن لوکسروا^۲ ایستاده بود و با غرور هدف خود را در قیام بررسی می‌کرد. چند متر آن طرف‌تر، مقابل در آهنی بزرگ لوور، شهرداری ناحیه یک

1. Massabiau

2. Saint Germain L'Auxerrois

اولین شهر فرانسه قرار داشت. معاون ماسایو، مارسل دپویی^۱، سوفلور تئاتر کمدهی فرانسه، با در دست داشتن تپانچه‌ای کوچک و قدیمی کنار وی ایستاده بود. اما سوفلور مغرور در جیب خود سلاحی مهم‌تر، یعنی دسته کاغذهایی را که به مهر کمیته آزادی ناحیه یک ممهور شده بودند حمل می‌کرد. مارسل، شهردار جدید این ساختمان خاکستری بود که در آن لحظه اجرای مراسم سنتی صبح شنبه در آنجا آغاز می‌شد.

لیزیان تیل، عروس جوان، که قبلاً پیراهن سفید خود را اتو کرده بود، با اندوه به صندلی خالی کنار خود می‌نگریست. او سه سال انتظار روزی را کشیده بود که زوجه نارسیس فتیو زندانی شود و این مدت طولانی را منتظر مانده بود. رویای او چند لحظه دیگر به حقیقت می‌پیوست. شهردار مهربان، هانری شادویل^۲، کمر بند سه رنگ اداری خود را به کمر بسته بود تا زیر چشمان پرمهر و محبت مارشال پتن، که در عکس وی نمایان بود، لیزیان تیل را با فروشنده غایب پیوند دهد.

همین که شادویل شروع به اجرای مراسم کرد، ناگهان در اتاق به شدت باز شد. مارسل با تکان دادن تپانچه وسط اتاق پرید و پشت سر او سرهنگ مغرور و مصمم، ماسیو، به همراه چهار نفر دیگر وارد شدند. آنها به شهردار حیرت زده اعلام کردند که از دفتر خود اخراج و بازداشت است.

عروس جوان روی صندلی مخمل به حق‌هق افتاد. سرهنگ ماسیو گفت طبق دستور کمیته آزادی، شهرداری ناحیه یک در تصرف اوست. سپس با صدای خشک دستور داد مراسم ادامه یابد. مارسل سوفلور کمر بند سه رنگ را از کمر سلف مخلوع باز کرد و به کمر خود بست. سپس عکس مارشال پتن را پایین آورد. آن‌گاه کار اداری خود را به نام شهردار، با گفتن این جمله آغاز کرد: «با اختیاراتی که نیروی مقاومت به من، مارسل، شهردار جدید ناحیه یک، داده است، مراسم ازدواج لیزیان تیل را با نارسیس فتیو اجرا می‌کنم.»

صبح آن روز هیچ مراسم عروسی در شهرداری نویی^۱ متوقف نشد. هیچ ناحیه‌ای در طول چهار سال اشغال آرام‌تر از مجتمع ویلاهای زیبای کنار بوادوبولونی^۲، که همان بخش نویی باشد، وجود نداشت. بیشتر خانه‌های ساخته شده به شکل معماری قرن هیجدهم این منطقه مورد استفاده سردمداران حکومت ویشی و مقامات آلمانی و همکاران آنها بود. از سال ۱۹۴۰ به بعد، این محل امن‌ترین و آرام‌ترین قسمت پاریس محسوب می‌شد و انضباطی به شیوه فاتحان فرانسه در آن اعمال می‌شد.

مانند پنج هزار آلمانی دیگر مستقر در آن بخش، دو سرباز آلمانی در کوچه شزی^۳، اطراف سالن شهر نویی، با احساس آرامش یک گیلان کتیاک با قهوه نوشیدند و وارد خانه شدند. با صدای در که پشت سر آنها باز شد، دو سرباز تبسمی رد و بدل کردند. شاید پرستار جوان و زیبا، ژانین، بود که برای دیدار آنها آمده بود. به عقب برگشتند. به جای ژانین، قصاب برتی را دیدند که تفنگ خود را به طرف آنها گرفته بود. برتی سربازان را خلع سلاح و به طرف شهرداری هدایت کرد. در بین راه او سه نفر فرانسوی خشمناک را که می‌خواستند روی آنها تف بیندازند کنار زد و گفت آنها زندانی هستند. سرباز آلمانی صورتش را پاک و از برتی تشکر کرد.

از پنجره طبقه سوم ساختمان روبه‌روی شهرداری، امیل ماریون با حیرت برتی و زندانیانش، و سپس بالا رفتن با افتخار پرچم سه رنگ در پشت بام سالن شهر را می‌نگریست. آن‌گاه این کهنه سرباز پنجاه و دو ساله به منشی خود گفت: «جمهوری نجات یافت.» و کلاه خود را به سر گذاشت و برای ملحق شدن به متصرفین جدید شهرداری به آنجا رفت.

دو چشم مبهوت دیگر نیز این منظره را تماشا می‌کرد. ژانین، پرستار جوانی که دو آلمانی برای دیدار او آمده بودند، بلافاصله به طرف دو چرخه

1. Neuilly

2. Bois de Bologne

3. Chezy

خود رفت تا هر چه زودتر ستاد آلمان‌ها را مطلع سازد. در شهرداری، آندره کایت^۱ و لویی برتی و شصت و پنج نفر دیگر از سازمان زادینگ، که سالن شهر را تصرف کرده بودند، افراد خود را در سه طبقه پخش کردند. وقتی که خودروی نیروی زمینی آلمان با احضار ژانین در چهارراه جلوی شهرداری توقف کرد، رنگ از صورت کایت پرید. از پشت خودرو شش سرباز آلمانی بیرون پریدند و تفنگ‌هایشان را به طرف پنجره شهرداری نشانه رفتند.

افسری از کابین خارج شد، دست به کمر زد و به ساختمان خیره شد و فریاد زد: «تسلیم شوید و بیرون بیایید.»

کایت از جایگاه خود در تالار جشن^۲، به فاتحان ۱۹۴۰ نگاه کرد و با تعصب و افتخار جواب داد: «تسلیم شوید! این ارتش آزادی است.»

افسر آلمانی جلد قهوه‌ای رنگ اسلحه کمری خود را باز کرد و تپانچه را بیرون کشید و به طور وحشیانه‌ای به طرف پنجره‌ای که کایت از پشت آن حرف می‌زد شروع به تیراندازی کرد. در جواب، از تمام پنجره‌های شهرداری روی آلمانی‌ها آتش گشوده شد. کایت مشاهده کرد که افسر آلمانی مانند بادکنکی که بادش خالی می‌شود روی پیاده‌رو افتاد.

بالاخره آتش قطع شد و چهارراه سالن شهر آرامش خود را بازیافت. صدای تیراندازی یا صدایی از کشته‌های آلمان‌ها شنیده نمی‌شد. به جز یک نفر که هنوز کاملاً نمرده بود و به خود می‌پیچید، بقیه بدون صدا افتاده بودند. افراد وحشت‌زده زادینگ فکر می‌کردند چه کار باید بکنند. بعد، از تمام خیابان‌های اطراف صدای خودروهایی را شنیدند که برای محاصره شهرداری به آن‌سو در حرکت بودند.

مرسدس خاکستری رنگ به آهستگی زیر برگ‌های قرمز رنگ چنارهای کنار

1. Caillette

2. Salle de Fête

اسکله تویلری حرکت کرد. کنار راننده، کنت فن آرنیم یک بار دیگر نمای بیرونی لوور را تحسین کرد. ستوان جوان نمی توانست تصور کند پاریس چهره دیگری متفاوت با این اسکله آرام و صلح جو دارد. فقط ماشین سواری اش جنگ را به یاد او می آورد. در صندلی عقب ماشین، دو گروه بان کلاه خود به سر و مسلسل به دست، شیشه های طرفین ماشین را پایین آورده و اسلحه خود را آماده تیراندازی نگه داشته بودند.

فن آرنیم به راننده اشاره کرد که از روی پل اوشانتر^۱ به طرف نوتردام و مرکز پلیس حرکت کند. کنت از پشت دو برج کونسیرژی^۲ که به جزیره سیه^۳، همان محلی که اغلب در آنجا راه می رفت، مسلط بودند، برجهای سن شاپل را مشاهده کرد که مثل دو شمشیر زیبا به آسمان کشیده شده بود. در طرف چپ خود، در ابتدای اسکله گلها^۴، دسته ای گل را دید که رنگ هایشان را روی سنگ فرش منعکس کرده بودند. بالای برج ساعت، عقربه بزرگ طلایی ساعت یازده را نشان می داد.

صدای شلیک اولین تیر خیابان خلوت را تکان داد، بعد چندین تیر از مرکز پلیس شلیک شد و به مرسدس اصابت کرد. فن آرنیم یکی از گروه بان های صندلی عقب را دید که مسلسل از دستش رها شد و خودش به جلو افتاد. او مرده بود. کنت جوان وحشت زده به راننده دستور داد: «سریع تر، سریع تر!» اما ماشین به علت اصابت تیر به دو لاستیک آن، روی رینگ به جلو لغزید. بعد کلاه خود گروه بان دیگر به کف ماشین پرت شد و خود او به عقب افتاد. فن آرنیم به عقب برگشت و مشاهده کرد که خون از پیشانی گروه بان جاری است. او شدیداً حیرت کرده بود که چگونه ممکن است این اتفاق در پاریس بیفتد؟

آن شب فن آرنیم با خانواده خود تلفنی تماس گرفت و گفت: «مادر، پاریس به جهنم تبدیل شده است.»

1. Aux Change

2. Consiergerie

3. Ile de Cité

4. Quai Aux Fleurs

در مرکز پلیس، دانشجوی حقوق، ادگار پیزانی، ریش سیاه خود را مالش می‌داد. نزدیک میز او صفحه‌ی مایلی قرار داشت که روی آن بیست و چهار چراغ قرمز خاموش و روشن می‌شد. از تمام نقاط پاریس، پلیس‌ها می‌خواستند با اداره‌ی مرکزی تماس تلفنی بگیرند، ولی این مسئول جدید دفتر رئیس پلیس هنوز طرز کار با کلیدها را نیاموخته بود و نمی‌دانست چگونه جواب بدهد. او دکمه‌ای را تصادفی فشار داد و شنید که در آن سوی خط کسی می‌گوید که بوش‌ها^۱ می‌خواهند شهرداری نویی را اشغال کنند. بقیه‌ی سخنان طرف به دلیل صدای انفجار بیرون پنجره‌ی اتاق شنیده نشد. در جوار پاله که چند لحظه قبل در آنجا فن آرنیم گرفتار شده بود، تیراندازی خاتمه یافته بود. پیزانی گوشی را گذاشت و به طرف پنجره دوید. وسط سنگفرش‌ها یک خودروی آلمانی مورد اصابت گلوله‌ی آتش‌زا قرار گرفته بود و مانند کوره می‌سوخت. پیزانی بعدها تعریف کرد افراد آلمانی که می‌خواستند فرار کنند، بر اثر اصابت تیر، مانند هدف‌های حلبی می‌افتادند.

هیچ‌یک از افراد آلمانی که در جلوی مرکز پلیس در دام مرگ افتاده بودند، به اندازه‌ی مردی که لجوجانه و کینه‌توزانه مین‌گذاری در مرکز مجازات سنت آرمان را انجام داده بود، مقاومتی از خود نشان نداد. او گروه‌بان برنهارد بلاخه، از هنگ ۱۱۲ مخابرات بود.

بلاخه که خود را پشت خودرو چسبانده بود، مشاهده کرد که دو نفر از همقطاران او بر اثر تیراندازی از مرکز پلیس و کاخ دادگستری، به بالای گلگیر و سپس روی سنگفرش غلتیدند. پای راست راننده‌ی ماشین زخمی شد، در نتیجه او هدایت خودرو را از دست داد و با حرکتی غیرعادی آن را به درخت زیر پنجره‌ی مرکز پلیس کوبید. یک نفر داد زد: «همه‌تان بیرون بیااید.» گروه‌بان از کف ماشین بیرون پرید و دولا در کنار خودرو قرار گرفت. درون ماشین

۱. Boche، لقبی که فرانسوی‌ها به سربازان آلمانی داده بودند. - م.

بالای سر او سرباز زخمی التماس می‌کرد: «برنهارد، برنهارد، کمکم کن!» پشت سر خود افسری را مشاهده کرد که تپانچه به دست فرار می‌کرد و دیوانه‌وار به دیوار سنگی مرکز پلیس تیراندازی می‌کرد. ناگهان سر افسر متلاشی شد و بدن وی روی سنگفرش خیابان افتاد. فرانسوی‌ها به قدری نزدیک پنجره قرار گرفته بودند که پس از قطع تیراندازی، بلاخه صدای آنها را می‌شنید. او ضمن اینکه بالا را می‌نگریست، آرام آرام از کنار ماشین به طرف محل راننده رفت. راننده روی فرمان افتاده و مرده بود. از پنجره باز خودرو بالا را نگریست. چشمش به اسلحه‌ای افتاد که از درگاهی پنجره آویزان بود. در انتهای اسلحه که در حوله‌ای کثیف پیچیده شده بود، بطری سبز تیره‌ای قرار داشت.

بلاخه وحشت‌زده به طرف پل اوشانژ که صدمتر دورتر بود، حرکت کرد. او در حال حرکت احساس کرد زمین زیر خودرو می‌لرزد. کوکتل مولوتفی که از مرکز پلیس پرتاب شد ماشین را آتش زد و غرق در شعله ساخت. در کنار پل، بلاخه خود را پشت جان‌پناهی انداخت و نفس‌زنان به آن طرف پل رفت. او منظره‌ای را دید که باورش نمی‌شد. پیرمردی با کلاه مشکی، عصازنان، در حالی که گلوله‌ها دوروبر وی در حال پرواز بودند، با خیال راحت مشغول قدم‌زدن بود. برای یک ثانیه، بلاخه با عصبانیت بی‌مورد می‌خواست به طرف این چهره بی‌پروا تیراندازی کند.

بلاخه از بالای جان‌پناه عده‌ای غیرنظامی را در انتهای پل واقع در شاتله^۱ مشاهده کرد. او نارنجکی به دست گرفت و با اینکه خون و عرق از صورتش جاری بود، دیوانه‌وار روی پل شروع به دویدن کرد. غیرنظامیان با دیدن بلاخه نارنجک به دست، مانند توده کبوتران پراکنده شدند. خودرویی به گروه‌بان نزدیک شد. گروه‌بان خودرو را مجبور به توقف کرد و از راننده آن که دکتری فرانسوی بود، خواست او را به هتل موریس برساند.

1. Chatelet

بلاخه نیمه‌دیوانه در حالی که هنوز نارنجک را به دست داشت خود را به سرسرای هتل رساند و از پله‌های روبه‌رویش بالا رفت. در اولین اتاق را به شدت باز کرد، وارد شد و با ناراحتی داد زد: «خدای بزرگ، خدای بزرگ، چرا برای اعزام تانک‌ها معطل مانده‌اید؟ آنها افراد ما را مثل سوسیس در آتش می‌پزند.»

۳

سه تانک قبلاً به شهرداری نویی رسیده بودند. دو دستگاه از تانک‌ها در چهارراه زیرنمای سیاه و خردشده آنجا به حالت آماده‌باش بودند و تانک سوم می‌محوطه شهرداری را دور می‌زد و قسمت عقب باغ را مراقبت می‌کرد. مهمات مردان زادیک متمرکز در شهرداری پس از سه ساعت مبادله آتش به اتمام رسیده بود و بدین جهت آنان کاملاً ناامید شده بودند. کف پارکت سالن فت از تکه‌های نارنجک، فشنگ، شیشه و گچ و تابلوهای شکسته و آویزان و کارهای برجسته سفید و طلایی چوبی خرد و داغان، پر شده بود. در کنار پله‌های مرمر شهرداری، اجساد مرده‌ها کنار هم قرار داشتند. در آن لحظات شاد که مردان زادیک شهرداری را اشغال می‌کردند، هیچ‌کس به فکرش نمی‌رسید حتی یک نوار زخم‌بندی بیاورد. اکنون بدون پزشک و متخصص بیهوشی و وسایل زخم‌بندی، زخمی‌ها بر اثر خونریزی به طرف مرگ می‌رفتند.

آندره کایت هرگز دو چشم وحشت‌زده مردی را که تیر به شکمش اصابت کرده و روده‌های او بیرون ریخته بود و درخواست کمک می‌کرد، فراموش نمی‌کرد. کایت کاری را که به نظرش ممکن می‌رسید انجام داد و سعی کرد با کمربندش روده‌های آویزان را به درون بدن مرد فروبرد. برادر کایت از پنجره اتاق خود فردی آلمانی را مشاهده کرد که

می خواست با خزیدن از پنجره بیضی شکل پشت بام ساختمان مقابل خارج شود. مرد آلمانی می خواست قطعه سفال پشت بام را بکند و جلوی دودکش زردرنگ قرار دهد. شارل دفعه‌تاً شلیک کرد. آلمانی افتاد و از قطعه سفال پایین لغزید. برای لحظه‌ای توانست ناودان را بگیرد، ولی انگشتانش رها شد و با ناله و فریاد از پنج طبقه به پایین، روی سنگفرش سقوط کرد. شارل بهترین تیرانداز نویی بود.

برادر وی مأموریت دیگری داشت. پشت شهرداری، در محل تلاقی دو دیوار کوتاه، آشیانه مسلسلی مسلط به پنجره‌های یک سمت ساختمان محاصره شده قرار داشت. شارل یک قبضه تفنگ با برچسب جنگ جهانی اول را به دست گرفت و از پنجره مقابل آشیانه مسلسل شلیک کرد. مسلسل چی که پشت کیسه‌های شنی حفاظ گرفته بود، به زمین افتاد. شارل مشاهده کرد که از پشت دیوارهای کوتاه دو دست ظاهر شد و مسلسل چی را به عقب کشید. مسلسل چی دیگری جای او را گرفت و سریعاً به سمت پنجره شارل تیراندازی کرد. کلاه بره‌آبی مرد فرانسوی به هوا پرتاب شد. شارل به طرف پنجره دیگر خزید و دوباره شلیک کرد. مسلسل چی جدید از جا پرید و دست‌ها را بر سر گذاشت و بر زمین افتاد. باز دو دست از پشت دیوار بیرون آمد و مسلسل چی را عقب کشید و از دید دور کرد. سومین تیرانداز پشت مسلسل قرار گرفت. شارل به طرف پنجره دیگر رفت و برای سومین بار تیراندازی کرد. مسلسل چی قبل از اینکه تیری شلیک کند، به کناری غلتید، ولی این بار دستی برای کشیدن جسد وی بیرون نیامد و مسلسل خاموش ماند.

آندره کایت در میان صدای شلیک تفنگ‌ها صدایی ناجور شنید. آن صدای بلند تلفن شهردار بود. او از وسط شیشه‌های شکسته و گچ‌های ریخته خود را به میز تلفن رساند. گوشی را برداشت و متوجه شد که یک نفر با هیجان زیاد از فاصله هشتاد کیلومتری می‌خواهد با وی تماس بگیرد. پلیسی بود که از مرکز پلیس شهر شارتر صحبت می‌کرد. پلیس ناآشنا اظهار داشت که

آزادکنندگان شارتر با تانک و خودروی مسلح بی شمار از جلوی پنجره مرکز پلیس عبور می کنند. کایت از شنیدن این خبر تکان خورد و نتوانست جوابی بدهد. در این حال صدای غرشی ساختمان محاصره شده را به لرزه درآورد. تانک های آلمانی از خارج از پنجره اتاق او به طرف ساختمان شروع به تیراندازی کردند.

کایت گوشی را گذاشت و در حالی که از فرط احساسات گریه می کرد، وارد سالن فت شد و با صدای گرفته فریاد زد آمریکایی ها در شارتر هستند. مردان خسته و کوفته به همدیگر و سپس به کایت نگاه کردند. او در حالی که اشک هایش روی گونه هایش جاری بود، سرود مارسیز را با احساس می خواند. در لحظات اول همه ساکت ایستاده بودند، ولی بعد جملگی شروع به خواندن مارسیز کردند. وقتی صدای خواندن سرود بلند شد، مردان و زنان با وجود تیراندازی به درون ساختمان هجوم آوردند و به آنان ملحق شدند. سرود مردان فرانسوی در درون و بیرون شهرداری باعث اجتماع غریبی شد. برای لحظه ای تیراندازی متوقف شد. کایت از پنجره قیافه آشنایی را سه بلوک آن طرف تر در بالکن آپارتمان خود مشاهده کرد که در خواندن سرود با این افراد هم آواز شده بود. پشت گلدان شمعدانی ها همسر خود را که مدت سه ماه به علت مخفی شدن از ترس گشتاپو ندیده بود، شناخت. همسر وی نمی دانست او در ساختمان شهرداری است.

وضع آنها امیدبخش به نظر نمی رسید. سه کشته و سی و چند زخمی در شهرداری وجود داشت. در خارج، افسری با بلندگو اعلام می کرد: «تسلیم شوید وگرنه شهرداری را روی سرتان خراب می کنیم.» مردان زادبوم با شلیک تیرهای نزدیک به اتمامشان جواب می دادند.

در چهارراه، تانکی پیشروی کرد و با یک گلوله توپ در آهنی شهرداری را از جا کند و شروع به بالا رفتن از پله کرد. فرانسوی ها بی دفاع بودند. در آنجا دارو و پزشکی وجود نداشت. کوکتل مولوتف موجود نبود. پشت پله های مرمر دود و گرد و خاک همه را خفه می کرد. کایت و مردانش برای تهدید

تیراندازی کردند ولی امیدی به نظر نمی‌رسید.

کایت دستور داد افراد به طبقه پایین بروند. در آنجا سوراخ سیمانی استوانه‌ای شکلی به عرض شصت سانت وجود داشت که به اتاقکی وصل می‌شد. پشت دیوار آجری اتاقک، شبکه فاضلاب پاریس بود که تنها راه خروج به حساب می‌آمد. وقتی آلمانی‌ها وارد شهرداری شدند کایت و تعدادی از مردانش از راه حفره به اتاقک زیرین لغزیدند. بلافاصله دو مرد مشغول تعبیه مفرّی روی دیوار آجری شدند. کایت به زخمی‌ها توصیه کرد خاموش باشند. دو مردی که دیوار را می‌کنند، برای جلوگیری از صدا پیراهن‌هایشان را دور کلنگ پیچیده بودند.

کایت از بالای نردبانی که به حفره سیمانی وصل می‌شد گوش فرا داد. بالای سر خود چند سانتیمتر آن طرف‌تر صدای پای آلمانی‌ها را می‌شنید که مبارزان را از طبقه پایین بیرون می‌کشیدند. سپس صدای یک جفت چکمه را شنید که درست بالای سر او ایستاد. آن آلمانی با پا دانه‌های شن و خاک را می‌مالید، گویی روی سر طاس او می‌سایید. آلمانی یک نفر را صدا زد. کایت می‌لرزید و فکر می‌کرد اگر سر حفره را پیدا و باز کنند، با پرتاب چند نارنجک می‌توانند او و همراهانش را در آن سوراخی نابود سازند.

اولین شلیک توپ در آهنی مرکز پلیس را از جا کند. شدت انفجار دانشجوی حقوق، ادگار پیزانی، را به گوشه اتاقش، زیر شن و تکه‌های گچ پرتاب کرد. وقتی کورمال کورمال در تلی از خاک و تکه‌های گچ دنبال عینکش می‌گشت، صدای وحشتناکی به گوشش رسید که می‌گفت: «تانک‌ها اینجا هستند!»

دو تانک و یک رنواز هنگ امنیت^۱ دور میدان وسیع بین نوتردام و مرکز پلیس می‌گشتند. ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود. پلیس‌های گرفتار در دام، با تپانچه و تفنگ‌های زمان جنگ اول جهانی پشت کیسه‌های شنی با وحشت

تانک‌ها را زیر نظر داشتند. ترس آنها را فراگرفته بود. بدواً چند نفر، بعد تعداد بیشتری سنگرها را ترک کردند و به طرف پناهگاه ساختمان که با راهی زیرزمینی به ساحل چپ رود سن متصل می‌شد دویدند.

مردی مصمم آنجا توقف کرد. او گروه‌بان آرمان فورنه^۱، رئیس یکی از دو شبکه مقاومت ساختمان پلیس بود. جلوی افراد را گرفت و با آرنج به طرف پله‌ها اشاره کرد. تپانچه‌اش را از جلد بیرون کشید و با صدای بلند گفت: «هر کس از جلوی من عبور کند، او را می‌کشم. امکان بقای ما در پیروزی است. شرم بر مردانی که طفره می‌روند.»

بالای سر آنها دانشجوی حقوق، پیزانی، تقاضانامه‌ای فوری را به متصدی دستگاه تله تایپ دیکته می‌کرد. «حمله آلمان‌ها به ساختمان پلیس در شرف انجام است، لذا تمام افراد نیروی داخلی که در دسترس هستند از پشت به آلمان‌ها حمله کنند.» مسئول دستگاه بلافاصله تقاضا را به کلیه ایستگاه‌های پلیس منعکس کرد. وقتی آخرین کلمه را مخابره کرد، دکمه آ. ژ. (اعلام خطر عمومی)^۲ را که اعلام خطر و آماده‌باش به نیروی پلیس بود فشار داد.

در زیرزمین نیمه تاریک مرکز پلیس سه مرد با سینه برهنه و خیس عرق مشغول جمع‌آوری سلاح‌های قابل استفاده بودند. جلوی آنها در دیوار، بطری‌های شامپاین رئیس پلیس دولت ویشی مشاهده می‌شد. فردریک ژولیو کوری سر بطری‌ها را یکی بعد از دیگری باز می‌کرد و محتویات آنها را بدون نگاه کردن روی زمین می‌ریخت. به قدری از این مایع گرانبها ریخته شد که سطح آن در کف اتاق تا بالای تخت کفش رسید. بلافاصله بطری‌ها را با گاز و اسید سولفوریک پر کرد و در کاغذ پیچید و در کلرات دویتاسیم فرو برد. عده‌ای پلیس تازه نفس آنها را به انبار طبقه بالا انتقال دادند.

در میدان، روبه‌روی نوتردام، راننده تانک، ویلی لینکه^۳، از هنگ پنجم سیخرونک، ناگهان یکی از بطری‌های مرگبار ژولیو کوری را در هوا مشاهده

1. Fournet

2. A. G.

3. Willi Linke

کرد که مانند توپ بسکتبال به درون برج تانک همجوار او که در آن بدون احتیاط باز مانده بود، فرو افتاد. شعله زرد با انفجار شدید از برج بیرون زد و در ظرف چند ثانیه تمامی تانک طعمه آتش شد. لاینکه در حالی که فریاد شادمانی افراد پلیس را از مرکز پلیس می شنید، در برج را بست و به درون تانک رفت و دستور شلیک دیگری را به ساختمان مرکز پلیس به تیرانداز توپ صادر کرد.

ساعت پنج شایعه ناراحت کننده ای درون ساختمان جنگ زده پلیس انتشار یافت. مهمات رو به اتمام است. گروه بان فورنه که قبلاً جلوی افراد فراری را گرفته بود، وارد اتاق پیزانی شد و شایعه را تأیید کرد و اظهار داشت فقط بعضی از افراد به اندازه دو دقیقه تیراندازی مهمات دارند.

دانشجوی جوان گوشی تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت. منزل خواهرش، لورانس بود. گفت: «ما زنده از اینجا بیرون نخواهیم آمد. مهماتمان تمام شده است و تنها چیزی که می تواند ما را نجات دهد این است که آمریکایی ها سریعاً خود را به این محل برسانند.» از خواهرش خواست از طرف او دو بچه اش را ببوسد. سپس گوشی را سر جایش گذاشت.

برای آمریکایی ها که ۲۷۰ کیلومتر دورتر قرار داشتند، روی نقشه بزرگ نصب شده در کامیونی به اندازه نصف یک واگن، پاریس مانند نقطه ای نشان داده می شد که باید از کنارش عبور می کردند و به طرف راین پیش می رفتند. نقشه های قطارها در ستاد گروه ۱۲ ارتش های آمریکا که در باغ سیبی کنار رودخانه ماین^۱، نزدیک شهر لاوال، مستقر شده بود نصب گردیده بود و روی این نقشه بود که باید سرنوشت پاریس تعیین می شد. از نظر ژنرال عُمربرادلی، فرمانده گروه ۱۲ ارتش و افسران ستاد وی، پاریس نقطه ای بود که باید از ورود به آن احتراز می شد.

برای این شخص با عینک دور فلزی و کلاه طاس، پاریس هدف به‌شمار می‌آمد. باید هر چه سریع‌تر پیش می‌راندند و در خط زیگفرید^۱ نفوذ می‌کردند و قبل از اینکه دشمن عقب برود، میزان قدرت آن را شناسایی می‌کردند. او تنها یک نگرانی داشت: بنزین.

دو روز قبل از ستاد فرماندهی کل اعلام شده بود که سهمیه روزانه بنزین گروه ۱۲ ارتش به ۶۷/۰۰۰ بشکه کاهش یافته و باید احتیاجات مردم پاریس از این طریق تأمین شود. او به شدت ناراحت شد، چون این مقدار بنزین تنها برای چهل کیلومتر پیشروی سپاه در روز کافی بود.

در گردهمایی روزانه ستاد، رئیس رکن ۴ صورت بنزین دریافت شده و مقداری که به یگان‌ها تحویل داده شده بود و همچنین مقدار ذخیره را توضیح داد. معاون رئیس رکن ۴، سرگرد چستر بایارد هانسن^۲، که پشت سروی ایستاده بود، مانند نگاه مردی در حال احتضار که آخرین لحظات بیماری را می‌گذراند، به صورت‌های ارائه شده نگاه می‌کرد.

عمر برادلی بدون توجه به اینکه در گردهمایی چه می‌گذرد، یادداشتی به سرتیپ سبیرت^۳ داد که حاوی اطلاعات کسب شده از مخابرات آلمان‌ها بود. سبیرت نگاهی به یادداشت کرد و با اطلاعاتی که خود داشت اظهار کرد: «به نظر می‌رسد در پاریس آشوبی داخلی به وجود آمده است.» برادلی نشست.

او گفت: «آری، تحقیق کن بینم در آنجا چه می‌گذرد.» عمر برادلی در رأس ارتشی که ادگار پیزانی و رفقای محصورش به آن امید بسته بودند، اظهار داشت: «ما نمی‌توانیم از طرح خود مبنی بر دور زدن پاریس منصرف شویم.» عمر برادلی دلایل زیادی برای نگرانی داشت. آندره توله و همراهانش برای قیام همان روزی را انتخاب کرده بودند که نیروهای آمریکایی

۱. خط دفاعی آلمان‌ها در مرز. - م.

2. Chester Bayard Hansen

3. Sibert

می خواستند پایتخت را دور بزنند. چند ساعت قبل، در گردهمایی ستاد، پس از مشورت های طولانی با نگرانی های تدارکاتی، ژنرال دوایت آیزنهاور دستور عبور از سن را صادر کرده بود. آن شب درست هنگامی که افراد پلیس در مرکز پاریس ماشه های سلاح های خود را با آخرین مهمات می چکانیدند، یگان های هنگ ۳۱۳ پیاده آمریکایی، برای اجرای طرح از وسط رودخانه و سد مانت کاسیکور^۱ عبور می کردند.

بعد از ظهر آن روز وضع پاریس در کنفرانسی نظامی، نیم قاره آن طرف تر از باغ سیب نورمان، مورد بحث قرار گرفت. آدولف هیتلر از آشوب خیابان های پاریس خبر نداشت. اطلاعاتی که به او رسیده بود از برخوردهای پراکنده تروریست ها و افراد آلمانی حکایت می کرد. ژنرال والتر وارلیمونت این مسئله را غیر عادی تر از این می دانست که زیاد روی آن بحث کند و آن را به نظر هیتلر برساند. هیتلر غرولند کرده بود که «این هم دلیل دیگری برای اینکه پاریس نباید شهری بی دفاع اعلام شود».

حال در کنفرانس ستاد فرماندهی عالی نیروهای آلمان، ژنرال دقیق، وارلیمونت، اولین سؤال غضب آلود هیتلر عصبانی را مطرح کرد. او پرسید: «خمپاره انداز کارل کجاست؟»

ژنرال بوهل با ترس جواب داد که خمپاره انداز و مهمات منفجره سطح بالایش هنوز به جبهه نرسیده اند، چون متفقین راه آهن را بمباران کرده اند و از پیشروی به طرف پاریس کاسته شده است.

هیتلر از کوره در رفت و با عصبانیت زیاد گفت: «تو قول داده بودی کارل ۲۲ اوت به پاریس برسد.» بعد به طرف ژنرال یودل برگشت و دستور داد: «تقدّم مطلق برای رساندن کارل به مقصد.»

او بار دیگر با خشونت نقشه اطلاعاتی رئیس ستاد را کنار زد و پرسید:

«راجع به غرب؟»

در نقشه به مقیاس یک دویست هزارم پاریس که هیتلر شش روز پیش در چنین کنفرانسی دیده بود، اکنون کلیه نقاط مرکزی و مهم جبهه غرب نشان داده می‌شد. به نظر هیتلر، قسمت سیاه وسط نقشه از هر طرف باید دفاع می‌شد. او بر جلوگیری از عبور متفقین از رود سن و کاستن از حملات هوایی آنها تأکید داشت. تمام پل‌های رودخانه سن به جز پل‌های درون پاریس را نیروی هوایی متفقین بمباران و تخریب کرده بود و پاریس مانند قیفی شده بود که از طریق آن تمام نیروهای جنوب سن باید تأمین می‌شدند. اعتراض ژنرال فن کولتیتز در مورد تخریب زودرس پل‌های سن کاملاً به ثبوت رسیده بود. ضمناً هیتلر کاملاً احساس می‌کرد که پل‌های درون پاریس جنبه حیاتی دارند و متفقین هرگز آنها را بمباران نخواهند کرد.

هیتلر با لحن آرام‌تری به اطرافیان خود در راستنبورگ اظهار کرد که «حفظ پاریس ضروری است.» و دستور داد کلیه امکانات واحدهای تقویتی در اختیار فرمانده پادگان پاریس گذارده شود. او شخصاً جستجوی واحدهای قابل دسترس برای دفاع و تقویت پادگان پاریس را آغاز کرد. بدو اعزام یگان‌های ذخیره ژنرال فیلد مارشال کسلرینگ را از آلپ به پاریس بررسی کرد. بعد راه‌حل سریع‌تری به دست آورد. دستور داد ابتدا لشکرهای ۲۶ و ۲۷ پانزر سریعاً از دانمارک به سوی پاریس حرکت کنند و برای احتراز از بمباران هوایی متفقین حرکت خود را شبانه انجام دهند. وارلیمونت، رئیس عملیات، نظر داد که بدین ترتیب بیست و پنجم یا بیست و ششم اوت می‌توانند خود را به پاریس برسانند.

هیتلر به طور قاطع اولین دستور خود را به ژنرال فیلد مارشال مودل، مردی که برای برگرداندن نظم به جبهه غرب انتخاب شده بود، صادر کرد. او باید سپاه یکم و سپاه پنجم پانزر را به کمر بند دفاعی پاریس ملحق می‌کرد، سپس سپاه نوزدهم را از جنوب غربی عقب می‌کشید و آنها را تقویت می‌کرد.

هیتلر به مردی که از او انتظار معجزه داشت توضیح داد مأموریت خیلی فوری فیلد مارشال مودل، فرمانده جبهه غرب، این است که یگان‌های خود را در جبهه پاریس جمع کند و خود شخصاً مراقب وضع آن باشد. به نظر هیتلر به غیر از پیروزی هیچ سازش و مصالحه‌ای نمی‌شد کرد. او خبر نداشت که افراد ارتش آلمان از هشت ساعت پیش مانند سوسیسی در آتش کباب می‌شدند.

۴

سرهنک خوش‌اندام، هانس ژای^۱، که با دیدن سربازان کشته شده در کنار کامیون مقابل شهرداری نوبی رنگ صورتش پریده بود، به زندانیانی که دست‌ها را بالای سرشان گرفته و در کنار دیوار مقابل او صف کشیده بودند، نگاهی انداخت. او می‌خواست همه آنها را به رگبار گلوله ببندد.

لویی برتی که کلیه‌هایش در حین تعقیب از طرف آلمان‌ها ضربه دیده بود و شدیداً درد می‌کرد، به همراه همسایه جوانش، پی‌یر لوگن، در آن صف تأسف‌آور بودند. آنها هنگام حمله آلمان‌ها در طبقه سوم ساختمان به دام افتاده بودند.

شهردار منصوب دولت ویشی به سرهنک ژای گفت که تعدادی از افراد درون صف کارمندان او هستند. ژای به آنها اجازه خروج از صف داد. حالت عصبی سرهنک تسکین یافته بود و دیگر نمی‌خواست آنها را بکشد. دستور داد همه دست‌ها بر سر به طرف مرکز فرماندهی واقع در خیابان مادرید حرکت کنند. مردم از پنجره‌های منازل با دیدن صف تأسف‌آور زندانیان ابراز ناراحتی می‌کردند. در گوشه و کنار زن‌ها می‌گریستند و آنها را دعا

می‌کردند.

شارل کایت، تیرانداز ماهر، جنگجوی قدیمی جنگ اول جهانی، هانری گرن^۱ را که پای چوبی وی هنگام شلیک تانک‌ها بر اثر اصابت ترکش شکسته بود با خود حمل می‌کرد. گرن می‌گفت: «خدا را شکر که تیر به پای سالمم اصابت نکرد.» آندره کایت بالای سر خود صدای پای سربازان آلمانی را که روی سقف سیمانی جلو و عقب می‌رفتند می‌شنید.

در مرکز فرماندهی آلمان‌ها به لویی برتی و بیست نفر همراهان وی دستور دادند که دایره‌ای تشکیل دهند. یک آلمانی وسط دایره رفت و نفر به نفر آنها را به دقت بازدید کرد. برتی یکی از دو مردی بود که با غرور جلوی کافه شهرداری دستگیر شدند. وقتی آلمانی از جلوی وی رد می‌شد، برتی احساس کرد به علت ضعف قادر به نگه داشتن دست‌ها بالای سر خود نیست. آلمانی مزبور جلوی وی ایستاد و مستقیماً به چشمان او نگاه کرد. او وقتی برتی را با دقت می‌نگریست حرکتی انجام داد گویی لکه آب دهان را از گونه‌اش پاک می‌کند. بعد بدون اینکه علامتی از شناخت قبلی بروز دهد به طرف سایرین رفت. ظاهراً برتی از قبل به آلمانی‌ها معرفی شده بود.

شخصی از پنجره اتاقی در کاخ لوکزامبورگ ناظر سه زندانی نیروی داخلی فرانسه بود که به طرف مرگ می‌رفتند و با خود بیل و کلنگ حمل می‌کردند تا قبر خودشان را بکنند. او پل پار دو بود که با کلاه بره آبی خواربار احتکار شده و مواد تدارکاتی چریک‌های دولت ویشی را ربوده و به افراد نیروی مقاومت تحویل داده بود. این روز شنبه پار دو طبق عهده‌ی که کرده بود آخرین مأموریت خود را انجام داد. او در بین راه به دست مأموران آلمانی گرفتار شد. پار دو فوراً نامه‌ای را که برای غارت مواد تدارکاتی دولت ویشی جعل کرده بود بلعید. او

به هیچ قیمتی حاضر نبود به افراد چریک تحویل داده شود. پاردو به علت نداشتن کارت شناسایی دستگیر و به قصر لوکزامبورگ و همین اتاق فرستاده شد. کمی بعد یک گروهبان فربه آلمانی عرقریزان وارد اتاق شد. گروهبان مأمور ناهارخوری و نامش فرانتز بود. او پاردو را در راهروی پایین به آشپزخانه برد.

در آنجا به تعدادی تابه کثیف اشاره کرد. فرانتز گفت: «فردا اعدام می شوی. امشب باید آشپزخانه را تمیز کنی.»

ژنرال فن کولتیتز با قیافه گرفته از پله ها به طرف دفتر خود در هتل موریس بالا رفت. ژنرال نیز مانند سرهنگ ژای جسد سربازان تحت فرمان خود و اولین قربانی های جنگ خیابانی را مشاهده کرده بود. همچنین چند لحظه قبل سوختن جسد شش آلمانی به دست افراد کمین کرده نیروی داخلی فرانسه را در کنار ایستگاه اورسی دیده بود.

او تصمیم به سرکوبی اعتصاب داشت. هنگامی که وارد دفتر خود می شد، رئیس ستاد وی سرهنگ فن اونگر آماری از تلفات ارائه داد. آمار نشان می داد که برخوردها پنجاه کشته و صد زخمی به جای گذاشته است.

ژنرال عصبانی دستور داد افسران ستاد در دفتر او حضور یابند. صدای وی گرفته ولی آرام بود. کولتیتز امکانات مختلف را بررسی کرد و راه های گوناگون را در نظر گرفت. یا باید تهدید چند روز قبلش علیه شهردار پاریس را عملی می کرد و علیه قسمتی از پایتخت عملیات متمرکز و انتقامی انجام می داد، یا مرکز پلیس را که قلب قیام و اعتصاب بود هدف عملیاتی خونین قرار می داد و آن را با خاک یکسان می کرد و به این جریان خاتمه می داد. فن کولتیتز نظر افسران را خواست. خود یک دقیقه به فکر فرو رفت. آنها از پنجره باز دفتر صدای تیراندازی اطراف مرکز پلیس را می شنیدند.

ژنرال تصمیم داشت به مرکز پلیس حمله کنند. برای اجرای این عملیات پیشنهاد کرد یگان های ضد شورش و هنگ ۱۹۰ سیخرونک و هنگ ۵ تانک

سیخرونگ و تانک‌های اس‌اس سربازخانه پرنس اوژن^۱ در میدان جمهوری تجمع کنند. به علاوه باید از نیروی هوایی خواسته می شد قبل از حمله ساختمان را بمباران کند.

او عملیات هوایی را در درجه اول اهمیت قرار داد و مقرر کرد که بمباران قبل از حمله زمینی انجام گیرد. همچنین طرحی داد که تانک‌ها در کنار سن میشل و پل نو^۲ متمرکز شوند و از آنجا به طرف مرکز پلیس حمله کنند و تانک‌ها پس از حمله و بمباران هوایی از روی قلوه‌سنگ‌ها و نخاله‌ها عبور کنند. اگر نیروی هوایی حاضر به پرواز هواپیماها در طول روز نبود، بمباران هنگام غروب یا اول صبح انجام می گرفت.

او تصمیم گرفت در زمان حمله به مرکز پلیس تعدادی تانک و زره‌پوش به مراکز مختلف نیروی مقاومت اعزام دارد و معتقد بود که می توان با ضربتی مؤثر آرامش شهر را بازگرداند. وقتی به صورت افسران نگریست جز تحسین چیز دیگری احساس نکرد. به نظر آنها در این بعدازظهر ماه اوت، پاریس مسلح فقط یک زبان می فهمید: زبان زور.

مسئله‌ای که حل نشده بود زمان شروع حمله بود. سرهنگ هاگن رئیس رکن ۲ پیشنهاد کرد عصر همان روز حمله آغاز شود. ژنرال به ساعت نگاه کرد. ساعت پنج و نیم بود و او مخالف حمله در هنگام غروب بود. وقتی هواپیماها بمباران را تمام می کردند، تانک‌ها شروع به حمله می کردند، و افراد درون مرکز پلیس با استفاده از تاریکی آنجا را ترک می نمودند.

حمله به یک ساعت پس از طلوع آفتاب فردا موکول شد. او به سرهنگ اونگر دستور داد که نیروی هوایی را آگاه و وقت حمله را تثبیت کند. طلوع آفتاب، بیستم اوت ۱۹۴۴، ساعت ۵:۵۱ به وقت پاریس.

در مقابل مرکز فرماندهی نویی، آلمان‌ها لویی برتی و بیست نفر از یاران او را سوار یک کامیون رویارزش آلمان کردند. یکی از زندانیان دستگیر شده در سالن شهر حضور نداشت. او جوان هیجده ساله‌ای به نام پی‌یر لوگن بود که از همسر برتی یک قبضه اسلحه کمری قرض گرفته بود تا به مردان خارج شهرداری ملحق شود. از زندانیان دستگیر شده فقط او اسلحه داشت و به همین دلیل اعدام شد.

برتی با دست‌های جفت شده در پشت سر و زانوهای فشرده به زیر چانه به علت فشار زندانی جلویی، متوجه پیچیدن کامیون از خیابان پرزیدنت ویلسون در سورن^۱ به جاده‌ای خاک‌آلود نشد. در انتهای جاده وقتی کامیون از تپه‌ای درخت‌زار بالا رفت، او قلعه شش ضلعی را شناخت. مدت سه سال او صدای تیراندازی جوخه اعدام را از آن قلعه که فقط یک و نیم کیلومتر فاصله داشت شنیده بود. آنجا مون والرین، وحشتناک‌ترین زندان آلمان‌ها در پاریس بود.

۵

در بالکن هتل موریس، دو مرد ناظر دختری بودند که با لباس قرمز رنگ سوار بر دوچرخه از توپلری می‌گذشت. موهای بور او با وزش نسیم در هوا موج می‌زد. ژنرال فن کولتیتز به مرد پهلویی خود گفت: «من پاریسی‌های زیبا را دوست دارم. واقعاً کشتن آنها و تخریب شهر فاجعه بزرگی است.»
کنسول سوئد، راثول نوردلینگ با شنیدن این جمله که اتفاقی از دهان آلمانی سرفه‌کنان خارج شده بود، با نگرانی اندیشید که آیا این

پروسی افسرده حال آماده است بی‌جهت پاریس را ویران کند؟ او به طور جدی به کولتیتز اعلام کرد که تاریخ، گناه تخریب پاریس را هرگز نخواهد بخشید.

ژنرال آلمانی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «من سربازم و باید دستوری را که دریافت کرده‌ام اجرا کنم.»

آنها مشغول گفتگو بودند که ناگهان صدای شلیک توپی از پشت لوور اطراف مرکز پلیس شنیده شد. میدان مقابل آنها از شدت صدا لرزید. ژنرال کوچک‌اندام عصبانیت شدیدی را در درون خود احساس کرد.

«من آنها را از مرکز پلیس بیرون و سپس بمبارانشان می‌کنم.»

نوردلینگ از طرح چند ساعت پیش ژنرال در مورد ویران کردن مرمر پلیس اطلاعی نداشت، بنابراین پرسید: «آیا شما می‌دانید در این صورت نوتردام و سن شاپل صدمه خواهند دید؟»

فن کولتیتز شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «نوتردام دویست متر دورتر است و سن شاپل نیز در آن طرف خیابان واقع شده، بنابراین نگرانی وجود ندارد. شما اوضاع را می‌دانید. خودتان را جای من بگذارید. راه دیگری وجود دارد؟»

دقیقاً برای ارائه راهی دیگری بود که هنگام غروب کنسول سوئدی به آنجا آمده بود.

چند لحظه پیش از مرکز پلیس پاریس با کنسولگری سوئد که چند ساختمان از کوچهٔ آنژو^۱ فاصله داشت تماسی تلفنی گرفته شد. نوردلینگ صدای اندوهبار و التماس‌آمیز طرف را می‌شنید که می‌گفت: «وضع ما اسفبار است و مهماتمان نیز به اتمام رسیده است. آیا شما می‌توانید کاری بکنید؟»

نوردلینگ به محض اینکه گوشی تلفن را گذاشت، از فن کولتیتز وقت ملاقات خواست. در طول راه تا هتل موریس فکری به مغز او رسید. او به

ژنرال آلمانی پیشنهاد کرد آتش بسی موقت اعلام کند تا کشته شدگان و زخمی ها جمع آوری شوند. چنانچه آتش بس به خوبی اجرا می شد، آن را تمدید می کردند.

فن کولتیتز در مورد پیشنهاد سوئدی به فکر فرو رفت. او در تمام مدت سی سال سربازی، هرگز تقاضای آتش بس نکرده بود. ولی پس از مدتی تأمل، دید پیشنهاد سوئدی پاره ای امتیازات نیز دارد. ژنرال بیش از هر چیز، دوست داشت پاریس را آرام کند. چنانچه آتش بس چنین نتیجه ای را در بر می داشت، کمال مطلوب حاصل بود. یگان های وی درگیر سرکوب قیام نمی شدند و جهت اجرای مأموریت های مهم تر آزاد و آماده می شدند. در عین حال او مجبور نمی شد پلیس های بیشتری برای حفاظت خطوط ارتباطی نگه دارد.

ضمناً چنانچه آتش بس به خوبی پیش می رفت، او اجرای طرح پیش بینی شده درباره مرکز پلیس را به بعد موکول می کرد. او می دانست که حمله به مرکز پلیس، به معنی اعلام جنگ برای تمام شهر است. دیتیش فن کولتیتز نمی خواست چنین تصمیم مهم و خطرناکی بگیرد.

اختیاری که مقام فرماندهی پاریس به فن کولتیتز می داد، برای او تجربه ای جدید بود. او تا آن زمان در ماشین جنگی ارتش آلمان اسیر بود و تنها درباره مسائل جزئی تاکتیکی می توانست تصمیمات کوچکی بگیرد. دستورهای کلی را از مقامات بالاتر دریافت می داشت. ولی پس از دیدار از راستنبورگ و مورد اعتماد رایش سوم قرار گرفتن، اینک در موقعیتی قرار گرفته بود که می توانست تصمیمات مهمی بگیرد. لذا پیشنهاد نوردلینگ را بررسی کرد و مصمم شد اجرای طرح تخریب مرکز پلیس را فعلاً به تعویق بیندازد.

او به نوردلینگ گفت اگر فرماندهان مرکز پلیس در ظرف یک ساعت نشان دهند که می توانند اوضاع را مهار کنند، با مذاکره درباره آتش بس موافقت خواهد کرد.

با وجود این مسئله ای که افکار فن کولتیتز را مشوش می کرد، اتخاذ این

تصمیم برخلاف دستورهای دریافتی از مقامات بالا بود و او نمی خواست
فیلد مارشال مودل از این جریان آگاه شود.

او با لحن ضعیفی به نوردلینگ گفت: «خواهش می کنم در قرارداد
آتش بس اسمی از من برده نشود.»

سپس نوردلینگ را تا دم در بدرقه کرد و دست او را فشرد. فن اونگر را
احضار و به او ابلاغ کرد که حمله به مرکز پلیس به بعد موکول شده است.
سپس به طرف اتاق خود رفت تا درباره کاری که انجام داده بود فکر کند.

چراغ قرمز روی صفحه کلید مرکز پلیس روشن شد. دانشجوی حقوق،
پیزانی، گوشی را برداشت. پشت سر او یکی از همکارانش می گفت: «متفقین
می خواهند ما را در جهنم بیندازند. آنان می خواهند پاریس را دور بزنند.»
پیزانی در گوشی صدای نوردلینگ را شنید که می گفت: «آلمان ها با آتش بس
موافقت کرده اند.»

پیزانی برگشت و خود را در بازوهای گروه بان آرمان فورنه، همان کسی که
جلوی فرار افراد وحشت زده را گرفته بود، انداخت.
او گفت: «خدا را شکر. ما پاریس را نجات دادیم.»

۶

دو هزار کیلومتر دور از پاریس دنباله هواپیمایی در کنار یک گذرگاه به
صخره های جبل الطارق برخورد کرد. در کابین خلبان، سوزن های فلورسنت
تابلو جلوی پای خلبان حیرت زده پریدند. مقابل خلبان به فاصله هزار و
دویست متر در انتهای گذرگاه، مدیترانه خاموش و تهدید آمیز قرار داشت.
هواپیما ۹۵۰ بشکه بنزین، که بیش از میزان همیشگی بود، با خود حمل

می‌کرد. سرهنگ لیونل دو مارمیه^۱ می‌دانست که بیش از نیم تن اضافه بار دارد.

او دور موتور را با حداکثر توان به کار انداخت، تا اینکه عقربه لرزان روی صفحه جلوی ارتفاع ۲۷۰۰ پا را نشان داد. هواپیما تکانی خورد. مارمیه احساس کرد دنباله هواپیما به آرامی پیچید. به تدریج حرارت موتور به ۱۰۴، ۱۱۳ و ۱۲۲ درجه رسید. مارمیه هنوز هواپیما را به حال توقف نگه داشته بود.

او به مرد پهلویی خود گفت: «حاضری؟»

مرد جواب داد: «حاضرم.»

دومارمیه ترمزها را رها کرد و هواپیما با بار اضافی لحظاتی تکان خورد و روی گذرگاه به حرکت درآمد. مارمیه سنگینی هواپیما را احساس می‌کرد. مسیر گذرگاه از جلوی چشم او می‌گذشت. هر لحظه به مدیترانه نزدیک‌تر می‌شدند. ۶۰۰، ۸۰۰، ۹۰۰ متر طی شد، ولی هواپیما نمی‌خواست بلند شود. مارمیه دریا را با کف سفید آن مشاهده می‌کرد. تا آنجا ۱۱۰۰ متر فاصله بود. یک بار دیگر فشار آورد. هواپیما چند سانتیمتر از زمین بلند شد. کمی بالاتر از سطح دریا، در حالی که امواج دریا به زیر بال‌ها می‌خورد، مارمیه هواپیما را به حال افقی هدایت کرد، تا سرعت آن را تنظیم نماید. بعد به تدریج اوج گرفت. او با نگاهی اجمالی از بالای شانه‌هایش مشاهده کرد که توده سیاه و بلند جبل الطارق پشت سر آنها قرار گرفته است. لیونل مارمیه آهی کشید. پرواز مشکلی در پیش داشت.

در عقب هواپیما شارل دوگل کمربند ایمنی خود را باز کرد و سیگاری از جیب بلوزش بیرون آورد و روشن کرد.

دوگل برخلاف توصیه‌های میزبانان خود دستور پرواز داده بود. یک لاستیک دژپرنده در مأموریتش برای رساندن وی به فرانسه، موقع نشستن در

1. Lionel de Marmier

جبل الطارق ترکیده بود. تعویض یا تعمیر و آماده کردن آن، بیست و چهار ساعت طول می‌کشید. دوگل با اطلاع از این تأخیر به میزبانان خود گفت: «من مطابق طرح پیش‌بینی شده ساعت یازده با هواپیمای خودم اینجا را ترک خواهم کرد.»

مارمیه با تأمین سوخت مسافرت طولانی، شمال دماغه سن ونسان^۱ در جنوب پرتغال را دور زد و به طرف سواحل پرتغال حرکت کرد. جلوی شهر لیسبون روشنایی خارق‌العاده‌ای در آن منطقه تاریک مشاهده شد. دورتر از آن در نقطه انتهایی شمال غربی، آخرین چراغ دریایی دماغه فینیستر^۲ روشن بود. او باید از آنجا به طرف شمال روی درجه ۳۳۷ در امتداد ساحل تهدیدآمیز فرانسه اشغالی تا انتهای جنوبی انگلیس، نقطه‌ای که اسکورت نیروی هوایی سلطنتی^۳ انتظار می‌کشید، پرواز می‌کرد.

در قسمت مسافران هواپیما، آجودان دوگل، کلودگی چشمش را به نور نارنجی رنگ کوچک مقابل خود دوخته بود و فکر می‌کرد واقعاً عجیب است که سرنوشت کشورش به سیگاری روشن در هواپیمایی تاریک پیوند دارد.



اولین روشنایی صبح دمید و توده ابرهای شبانه آسمان را شکافت. سکوتی متفاوت شهر را خاموش کرد. گویی پاریس می‌خواست در این یک‌شنبه ۲۰ اوت زخمی‌های خود را بشمارد.

برای پایتخت بیدار، این یک‌شنبه مرطوب، اغتشاش و هرج و مرج به همراه می‌آورد. از نظر بعضی از پاریسی‌ها، این یک‌شنبه خاصی بود. در کنار رود سن، محلی که روز قبل شدیدترین برخوردها جریان داشت، شش

1. Saint Vincent

2. Finisterre

3. R. A. F. (Royal Air Force)

ماهگیر آب‌های گل‌آلود را آزمایش می‌کردند. در بوادوبولونی حتی اعتصاب و قیام هم نمی‌توانست مانع سوارکاری و یورتمه روز یک‌شنبه سوارکاران با ذوق روی جاده سفت آنجا شود.

در ساعت اولیه روز یک‌شنبه، سرکنسول سوئد، راثول نوردلینگ، آتش‌بس موقت را به نتیجه رساند و از ساعت سه صبح تیراندازی شدید روز قبل قطع شد. برای اشغالگران و اشغال‌شدگان فرصتی بود که به حساب نتایج واقعه شوم روز قبل برسند.

برای بسیاری از افراد در پادگان آشفته آلمان‌ها، این روز آرام در طول چهار سال اشغال فرصتی بود که بتوانند نامه‌ای برای خانواده‌اش بنویسند. گروه‌بان اریش واندام^۱ چهل و دو ساله از پنجره هتل کریون^۲ ناظر جمع‌آوری موانع ضدتانک از روی سنگفرش‌ها به وسیله کارگران بود. او از این پایتخت به پایتخت کشورش، برلین، نامه‌ای نوشت: «اورسولای عزیز، ممکن است تا مدتی طولانی خبری از من نداشته باشد، چون آن‌طوری که حس می‌کنم، وضع اینجا به وخامت می‌گراید.» استوار اتو کیرشنر^۳، چند ساختمان آن‌طرف‌تر، لطیفه‌ای خوفناک انتخاب کرد و روی کارت‌پستالی از انوالید نوشت: «اینجا جایی است که فرانسوی‌ها ناپلئون را دفن کرده‌اند. درست آن را نگاه کن. ممکن است طولی نکشد که آنجا نابود گردد.» گروه‌بان پل شالوک^۴ از تیپ یکم نتوانست نامه‌اش را قبل از رفتن به نگهبانی به اتمام رساند. او نوشت: «مادر عزیزم، می‌ترسم این شهری که خیلی دوستش دارم به تلی خاک مبدل شود.» شالوک نامه را تا کرد و در چمدانش جای داد. نامه دو سال بعد به مقصد رسید، زیرا چند دقیقه بعد افراد نیروی داخلی فرانسه نزدیک پل آر^۵، شالوک را شدیداً زخمی و اسیر کردند.

1. Erisch Vandamm

2. Crillon

3. Otto Kirschner

4. Schalluck

5. Art

سروان اتونیتسکه^۱ افسر دژبان وقتی بازدید روزانه صبح خود را از منطقه انجام می داد، در کوچه پروونس^۲، که تحت مراقبت کامل بود، سرگردی آلمانی را در منزل مسکونی اش جلوی چشمان وحشت زده همسرش مشاهده کرد که روی تختخواب دراز کشیده بود و با تپانچه به نور شمعدان بالای سرش تیراندازی می کرد و در حال مستی تکرار می کرد: «چرا ما را از اینجا بیرون نمی کنند؟»

هیچ یک از آلمانی ها وظیفه ای عجیب تر از وظیفه گروهبان دژبان رودولف رایس^۳ سی و دو ساله از یگان پلاتز کوماندا تور نداشت.

رایس تمام روز قبل را از پشت جان پناه اسکله موته بلو^۴ به افراد متمرکز در مرکز پلیس تیراندازی کرده بود. آن روز صبح او به همراه دو نفر از افراد پلیس که دیروز می خواستند وی را بکشند، سوار یک ماشین پلیس بود. آنها آتش بس نوردلینگ را اعلام می کردند. در تمام نقاط شهر مردم با لباس تابستانی و پیراهن بدون آستین به طرف دیوارها هجوم می بردند تا از مفاد آگهی های نصب شده درباره آتش بس مطلع شوند. رایس در تقاطع خیابان اپرا و کوچه پیرامید، با تعجب صاحب کافه ای را دید که با یک بطری شراب و سه گیللاس به سمت آنها می دود. بعد آلمانی و دو نفر پلیس گیللاس ها را گرفتند و در مقابل دیدگان مبهوت رهگذران، به امید موفقیت آتش بس نوشیدند.



از نظر الکساندر پارودی و افراد گلیست ها صلح ناپایداری که دژبان رایس و دو نفر پلیس همراه وی وعده می دادند، آخرین فرصت را جهت نجات پاریس برای آنان فراهم می کرد. به نظر این مردان، مهار قیامی که ممانعت از بروز آن

1. Otto Nietzki

2. Province

3. Rudolf Reis

4. Monte Bello

مقدور نشده بود، بسیار مشکل می‌رسید. آنان می‌خواستند با حیل مختلف قیام را به شهر تحمیل کنند. پارودی در آن صبح یک‌شنبه تمام آرزوهای نومیدانه خود را در جمله‌ای پرشور ادا می‌کرد: «فرصت. ما باید فرصت به دست آوریم.»

در تمام شهر مکالمات مرموز تلفنی در مورد آتش‌بس با قرارگاه نیروی داخلی فرانسه جریان پیدا کرد که توانایی و اختیارات سرهنگ رول، رئیس کمونیست نیروی داخلی فرانسه را بیان می‌کرد. یکی از همکاران او گوشه‌ی تلفن را برداشت و با تعجب صدای ناشناسی به گوشش رسید که به نام خود آتش‌بس را تأیید می‌کرد. او ژنرال پی‌یر کونینگ^۱ از رادیو بی‌بی‌سی بود که اعلام می‌داشت هیچ خطری بیش از اعتصاب و شورش پاریس را تهدید نمی‌کند.

شارل لوئیزه از بیست و چهار ساعت قبل عهده‌دار امور پلیس شده بود. او دستور داده هیچ پلیسی حق ندارد تیراندازی کند، جز در موقعی که مورد حمله قرار گیرد. او خودروهای پلیس را مأمور کرد مطابق پیشنهاد نوردلینگ مراتب آتش‌بس را به اطلاع مردم برسانند. در مقابل یک گروه از افراد رول، آقای ژاک شابان دلماس، کسی که برای آگاهی متفقین از چگونگی قیام به لندن رفته بود، فریاد می‌کرد که رول و افرادش می‌خواهند پاریس را به کشتارگاه تبدیل کنند.

همان‌طوری که آندره توله یکی از رهبران کمونیست چهل و هشت ساعت پیش با زرنگی شدیداً برای قیام تلاش می‌کرد، اکنون پارودی نیز اجرای آتش‌بس را تأیید می‌کرد و آن را به صلاح کمیته ملی مقاومت^۲ تشخیص می‌داد. این مرد نگران و مضطرب که روز قبل به ناچار به عمل انجام شده از طرف کمونیست‌ها تن در داده بود، حال چهار موضوع تعیین کرده بود که با نوردلینگ، میانجی بین کولتیتز و قرارگاه وی، مذاکره کند. نیروی داخلی

1. Pierre Koeing 2. C. N. R. (Comité National de La Resistance)

فرانسه، واحدی منظم شناخته شده بود و با آن مانند اسیر جنگی رفتار می‌شد. آلمان‌ها استقرار آن را در ساختمانی که تصرف کرده بودند پذیرفتند. نیروی داخلی فرانسه هم متعهد شد به مراکز آلمان‌ها در شهر حمله نکند و آلمانی‌ها برای هرگونه تحرک در محوره‌های مختلف آزادی داشتند. پارودی به مرد روبه‌روی خود، الکساندر دو سنت فال، می‌گفت: «اگر شما پیمان آتش‌بس با ارتشی که از نیرومندترین ارتش‌های جهان است، ببندید، اعم از اینکه تمایل به این کار داشته باشید یا خیر، و در این ضمن گروهی بدون سازمان، مانند نیروی داخلی فرانسه، بی‌هوا شروع به تیراندازی کنند، آلمانی‌ها هستند که باید خود را ملامت کنند، نه شما.»

او به شابان دلماس یک واقعیت نظامی تلخ را بیان کرد: «نیمی از یگان‌های آلمانی و نیروهای زرهی آنها که در خیابان‌ها مستقر هستند و در صورت دستور هیتلر دیوانه می‌توانند پاریس را به ویرانه‌ای تبدیل کنند، اکنون منتظر عقب‌نشینی هستند.» اما شابان و همکارانش نمی‌دانستند که در همان موقع که او خطاب به کمیته ملی مقاومت صحبت می‌کرد، سپهد جورج پاتن^۱ آمریکایی اولین نظر خود را درباره قیام با عصبانیت به افسران ستاد مربوطه این چنین اعلام داشت: «آنها قیام لعنتی خود را آغاز کرده‌اند. بگذارید آن را به اتمام برسانند.»

با همکاری و فعالیت فیما بین به نظر می‌رسید که پارودی و مردانش پیروز می‌شوند. به نظر آنها باید این قیام را که آنها قادر به خوابانیدن آن نبودند، در صندوق یخ نگه داشت. با وجود این کمونیست‌ها واکنش نشان می‌دادند.

اما صبح زود این یک‌شنبه تابستان، جریان آتش‌بس موقت در شهر پخش شد. پاریسی‌های هیجان‌زده به خیابان‌هایی که روز پیش آن‌قدر خلوت بود، ریختند. هزاران شهروند که از واقعه ناراحت‌کننده دیروز وحشت زده شده

1. George Patton

بودند، می توانستند دوباره نفس راحتی بکشند. به نظر خیلی از آنها در این بامداد مرطوب، پاریس نجات یافته بود.

ستوان دوم اِمه بولی^۱ با چشمان نگران بار دیگر عقربه نشان دهنده میزان سوخت را روی صفحه کنترل جلوی خود نگریست. فقط یکی از باک ها سوخت داشت و سه باک دیگر خالی شده بود. بولی با تلمبه دستی آخرین قطره سوخت را از آنها بیرون کشید. حالا عقربه سفید شروع به حرکت به طرف صفر کرد. مهندس سی و سه ساله پرواز متوجه شد که فقط نیم ساعت دیگر می توانند پرواز کنند. هواپیما بیش از یک ساعت میان باران و طوفان در آسمان بالای سواحل انگلستان سرگردان بود و دنبال اسکورت نیروی هوایی سلطنتی می گشت که آنان را سالم به نرماندی هدایت کند. صدایی افکار بولی را پریشان کرد.

مرد مقابل او پرسید: «سوخت؟»

مهندس پرواز به خلبان مارمیه جواب داد: «آخرین باک در شرف خالی شدن است. از این جلوتر نمی توانید بروید.»

دومارمیه متوجه شد که باید محل فرودی پیدا کند. او باید به تنهایی بدون دستگاه بی سیم و سوخت و سقف پرواز و بدون توجه به مردی که اکنون در کابین خود مشغول کشیدن سیگار بود و سرنوشت کشور فرانسه را در دست داشت، به زمین می نشست. دومارمیه آهسته فرود آمد. بولی به آرامی اطلاع داد که آنها روی کانال قرار دارند. در کابین عقبی شارل دوگل خونسرد از پنجره هواپیما فضای بی انتها را تماشا می کرد.

دومارمیه پرسید: «سوخت؟»

«فقط برای چند دقیقه، جناب سرهنگ.»

بولی خروش کف روی آب کانال را می دید. بعد روبه روی آنها بیرون از

مه، ساحل خاکستری انگلستان نمایان شد. در کابین باز شد و آجودان دوگل، کلود گای، وارد شد. گای پرسید: «چه شده است؟»

مارمیه جواب داد: «مثل اینکه عوضی آمده ایم. از اسکورت خبری نیست. ما باید در خاک انگلستان به زمین بنشینیم.»

او به کابین برگشت و به مرد تشویش‌ناپذیر اظهار کرد: «اسکورت پیدا نیست و سوخت هم تمام شد. به ناچار باید در خاک انگلستان فرود آییم.» دوگل آهی کشید و به گای گفت: «انگلستان؟ هرگز! به ماریه بگو من می‌خواهم فقط در خاک فرانسه به زمین بنشینم.»

مارمیه باز از مهندس پرواز پرسید: «سوخت؟»

بولی جواب داد: «تقریباً تمام شده است.»

با نگاه به کف آب متلاطم کانال با کمتر از صد متر امکان دید، هواپیما به طرف ساحل فرانسه رانده شد. بولی با تلمبه دستی تلاش می‌کرد آخرین قطرات مانده در باک‌ها را به کار گیرد. دومارمیه لب‌هایش را با عصبانیت گاز می‌گرفت. بولی هرگز به این طولانی در کابین نمانده بود. بعد از کمی ساحل فرانسه پدیدار شد. هواپیما سریعاً به بالای ساحل متروکه‌ای با تعدادی خانه و نخاله رسید. دومارمیه با دقت منظره جلو را می‌نگریست، ولی نتوانست آن را شناسایی کند. او می‌دانست که فرصت ول‌گشتن و تشخیص موقعیت را ندارد. او به بولی دستور داد: «این نقشه را پیش ارباب ببر و ببین آیا ایشان می‌توانند تشخیص بدهند که ما کجا هستیم.»

دوگل عینک به چشم زد و نقشه را با دقت بررسی کرد و سپس لحظاتی طولانی بیرون را نگاه کرد، آنگاه برگشت و انگشتش را روی نقطه انتهای نرماندی گذاشت و اعلام کرد: «ما اینجا، درست در شرق شربورگ هستیم.» بولی به سرعت به جلو رفت.

دومارمیه هم در عین حال موقعیت را سنجیده بود. آنها درست در شرق شربورگ، نقطه‌ای که دوگل نشان داده بود، قرار داشتند. ماریه آرام آرام در یک باند موقتی جنگی فرود می‌آمد.

موقعی که هواپیما در حال فرود به آن باریکه غیرمسطح بود، روی صفحه کنترل بولی چراغ قرمزی روشن، و سپس خاموش شد. آن چراغ اتمام کامل سوخت هواپیما را نشان می داد، بدین معنی که هواپیما فقط برای ۱۲۰ ثانیه می تواند به کار خود ادامه دهد. در آن دو دقیقه فرصت، دوگل سلامت وارد خاک میهن خود شد و از خطر احتمالی آب های کانال انگلیس جان سالم به در برد.

در این باریکه موپرتوس^۱ کسی به استقبالشان نیامده بود. از شیپور و ازدحام جمعیت و گارد احترام جز باران تند و ریز خبری نبود. آجودان او به طرف اسطبل رفت که اکنون به ساختمان اداره امور فرود تبدیل شده بود. یک درجه دار مرزبانی با مسلسل جلوی کلود را گرفت و پرسید: «اینجا چه کار می کنید؟ در هواپیما کی هست؟»

کلود جواب داد: «مسلسل را کنار بکش. ژنرال دوگل در هواپیما هستند.»

دوگل و اطرافیانش به شربورگ رفتند و در آن نقطه ساحلی مخروبه توانستند تیغی برای اصلاح ریش به دست آورند. دوگل اولین نفری بود که از تیغ استفاده کرد. بعد همراهان به ترتیب ارشدیت از آن استفاده کردند. سپس دوگل از آجودانش خواست هر چه زودتر نامه ای به آیزنهاور بنویسد.

چند دقیقه بعد در مرکز پلیس شربورگ، ژنرال کونینگ اطلاع داد که در پاریس شورش به وقوع پیوسته است. دوگل با ناراحتی واکنشی نشان داد. دشمنان سیاستمدار او مبارزه ای را که او می خواست به تعویق بیندازد آغاز کرده بودند. طاس ها ریخته شده بود. او شبانه تصمیم گرفت آیزنهاور را وادار کند که به پاریس برود.

الکساندر پارودی تأخیر داشت. او ناهار خود را نصفه کنار زد و از سر میز بلند

شد. با اشاره به دو معاون، رولان پره^۱ و امیل لافون^۲، کیف سیاه‌رنگ مملو از اسناد را برداشت و برای ملاقات شایان دلماس رفت. او هدفی داشت که می‌خواست اول شب به موقع اجرا گذارده شود. او با استفاده از آتش‌بس نوردلینگ می‌خواست پاریس را از ویرانی نجات دهد و آن را از لحاظ تاریخ، برای دوگل نگه دارد.

بیرون از آنجا یک خودروی سیتروئن به رانندگی دختری زیبا انتظار او را می‌کشید. دور بازوی راننده بازوبندی با علامت صلیب لورن^۳ دیده می‌شد. سن فال^۴ از پنجره‌ای ناظر حرکت آنها بود. او فکر کرد: «آزادی این قدر نزدیک شده که ما می‌توانیم با خودرو در شهر حرکت کنیم.»

۹

در انتهای دژ زیرزمینی که سیصد و سی کیلومتر از باند بارانی فرود هواپیما فاصله داشت و شارل دوگل در آن به میهن خود فرانسه بازگشته بود، سرلشکر هانس اشپایدل^۵ چهار و یک ساله منتظر مراجعت فرمانده کل ژنرال فیلد مارشال مودل بود. رمز جدید قرارگاه گروه ارتش‌های غرب که در خارج دهکده مارژیوال^۶ به فاصله چند کیلومتر از سواسون^۶ و در صد کیلومتری شمال پاریس در کان‌های صخره‌ای متروکه تمرکز داشت، «دبلیو آی آی» تعیین شده بود. چهار سال پیش در هزارتوی راهروها و مراکز مخابرات و اتاق‌های کنفرانس، آدولف هیتلر شخصاً طرح و فرماندهی حمله به انگلستان را به عهده گرفت. اکنون در اتاق‌هایی که با نئون روشن شده بودند، ژنرال فیلد مارشال مودل با افتخار کمتر عقب‌نشینی نیروهای آلمانی را از فرانسه قنطارت

1. Roland Pré

2. Laffon

3. Croix de Lorraine

4. Saint Phalle

5. Margival

6. Soissons

می‌کرد. در عرض چهل و هشت ساعت غیبت و عزیمت مودل برای بازدید یگان‌ها، اوامر متعدد واصله از ستاد فرماندهی عالی نیروهای آلمان روی میز اشپایدل انباشته شده بود. این اوامر در ذهن ملایم رئیس ستاد مودل هیچ تصویری از سرنوشتی که هیتلر برای پاریس در نظر داشت به وجود نیاورده بود. او نمی‌توانست مانع اجرای این دستورها شود. اشپایدل که عمیقاً با توطئه ۲۰ ژوئیه موافق بود، در این قرارگاه روزشماری می‌کرد.

وقتی مودل به طور ناگهانی و بی‌اطلاع در اتاق را باز کرد، اشپایدل کتاب جلد چرمی جلوی خود را بست. آن روز صبح این دکتر فلسفه از دانشگاه توبینگن^۱، جلد سوم آزمون اثر مونتین^۲ را مطالعه می‌کرد.

اشپایدل از حالت ظاهری فیلد مارشال احساس کرد که او خسته است. ریشش اصلاح نکرده بود و نوعی افسردگی غیرعادی وجود او را گرفته بود. مودل توی صندلی افتاد. به اشپایدل گفت که سفر وی بختکی بود که با سخت‌ترین آزمایش‌هایش در جبهه شرق رقابت می‌کرد. به نظر او وضع بدتر از آن بود که انتظار داشتند. افراد در تمام جبهه‌ها خسته و بی‌روحیه بودند. جبهه کاملاً لرزان بود. این مسافرت اولین معجزه مردی بود که هیتلر او را معجزه‌آفرین فرض می‌کرد. به هر حال مودل از بی‌نظمی جبهه غرب خبر آورده بود. او باید نیروهای جبهه طولانی و غیرمنسجم را به حال انسجام درمی‌آورد. به‌رغم کلیه اوامر قاطع و صریح واصله که اشپایدل به فرمانده خود مودل ارائه کرد، او تصمیم گرفت بر سر پاریس قمار کند.

دو عامل او را به این تصمیم واداشت. اولی کولتیتز بود، زیرا از لحظه شروع شورش، کولتیتز همواره جریان را تعمداً بی‌اهمیت جلوه می‌داد. گزارش، ساعت ۸:۲۰ روز یک‌شنبه ۲۰ اوت فرمانده پادگان پاریس حاکی از «شب‌ی رام» بود. فقط درگیری‌های پراکنده‌ای هنگام صبح اتفاق افتاده بود. با این گزارش دلیلی نداشت که مودل از وجود تعدادی خرابکار در پاریس

1. Tübingen

2. Montaigne

نگران باشد. بیست سال بعد کولتیتز در بادن بادن اعلام کرد که او عمداً شدت اغتشاشات پاریس را برای فرمانده خود کمتر و بی‌اهمیت‌تر قلمداد می‌کرد. او از خوی تند مودل هراس داشت و نمی‌خواست توجه وی را به پاریس جلب کند.

دومین عامل، گزارش هفتگی سرهنگ دوم اشتاوب واسر^۱، رئیس رکن دوم بود. گزارش شب قبل او حکایت از این داشت که ۵۳ لشکر متفقین آماده می‌شدند در امتداد جاده کان - لیزیو^۲ از شمال غربی دروازه^۳ حرکت کنند و یگان‌های آلمانی غرب رود سن را دور بزنند و در همین گزارش پیش‌بینی می‌شد که آنها از اورلئان، در جنوب پاریس، به طرف شرق نفوذ خواهند کرد. نتیجه این بود که خطر مهمی پاریس را تهدید نمی‌کند. گزارش اول صبح فقط فعالیت شناسایی در امتداد جبهه مقدم پایتخت را تأیید می‌کرد. مودل به رئیس ستاد اشیایدل اظهار داشت که کلیه اطلاعات واصله نظریه او را دایر بر اینکه متفقین مستقیماً به پاریس حمله نخواهند کرد، تأیید می‌کند. بنابراین او تصمیم گرفت یگان‌های جنوب سن را از معرض تهدید فوری نجات دهد. باید قبل از اینکه به دام نیروهای متفقین بیفتند از رود سن عبور و عقب‌نشینی می‌کردند، بعد به تقویت طرح کمربندی که هیتلر آن را اولین وظیفه وی تعیین کرده بود می‌پرداخت. به محض رسیدن قوای تقویتی وعده شده از طرف ستاد فرماندهی عالی شامل لشکرهای پانزر ۲۶ و ۲۷ اس‌اس، باید آنها را به اضافه یگان‌هایی از سپاه هفتم که در دسترس او بودند از درون شهر برای تقویت موضع حومه اعزام می‌کرد. او به سرهنگ هانس فن تمپلهوف^۴، رئیس رکن سوم گروه ارتش‌های «بی»، دستورهایی را دیکته کرد، تا به نام اولین تصمیم فرمانده جبهه غرب به مورد اجرا گذارده شود. او یک مسئله را فراموش کرد. به فرمانده پادگان پاریس ابلاغ شد که دو لشکر پانزر از طرف

1. Staub Wasser 2. Caen Lisieux 3. Dreux

4. Hans von Templhof

ستاد فرماندهی عالی به آن پادگان اختصاص داده شده است. این اشتباهی بود که باید منتظر نتیجه و خیم آن می شدند.

وقتی مودل رفت، اشپایدل غرق در فکر وسط اتاق ایستاد. روی دیوارهای آنجا سه قطعه گراوور مشاهده می شد که او چهارده سال پیش هنگام تحصیل در سوربن خریده بود. در طول چهارده سال به هر کجا که می رفت، حتی در این دژ زیرزمینی، آنها را به همراه داشت. آنان در قرن هجدهم تهیه شده بودند و توپلری، ورسای و نوتردام را نشان می دادند. برای یک لحظه اشپایدل متحیر ماند که آیا اینها هم قسمتی از ویرانی را که هیتلر دیوانه وار اروپا را به سوی آن سوق می دهد، تشکیل خواهند داد؟ در دفتر دیتیش فن کولتیتز در هتل موریس از گراوور و تابلوی نقاشی روی دیوار خبری نبود، بلکه پشت میز او روبه روی نقشه پاریس، فن آرنیم نقشه بزرگی نصب شده بود که جبهه نرماندی را نشان می داد. فن کولتیتز روی نقشه همان تحرکات نیروهای متفقین را دور پاریس تعقیب می کرد که صدکیلومتر دورتر رئیس رکن دوم مودل نیز آنها را بدیهی می دانست. او فکر می کرد که حملات متفقین به پاریس زودتر از سپتامبر عملی نخواهد شد.

وقتی حمله انجام می شد، او باید دفاع می کرد. این کار برای این افسر سرسخت پروسی مأموریت بسیار نامطلوبی جلوه می کرد. ولی او منتظر اجرا بود، چون فن کلوک کمی بعد از رسیدن وی به محل درباره مأموریت واگذاری گفته بود: «از پاریس باید دفاع شود و شما باید از آن دفاع کنید.»

او درک کرده بود که از نظر هیتلر باید به خاطر پاریس خانه به خانه جنگید و از آن دفاع کرد. در این صورت خرابی و آسیب غیرقابل تصویری به شهر وارد می آمد. اما به قول کولتیتز این ساده اندیشی نظامی بود، وگرنه برای دفاع دست کم پنج لشکر دیگر مورد نیاز بود. دریافت چنین کمکی از ارتش خرد شده غرب مقدور نبود. فن کولتیتز آگاه بود که با سه لشکر می توان چند هفته جلوی دشمن را گرفت، ولی پاریس به تلی خاک تبدیل می شد. و این برای خدمت نظامی وی عاقبت شرم آوری می شد. اما کولتیتز با یگان هایی که تحت

فرمان او قرار داشتند ناچار بود به همین نحو وارد عمل شود. افکار این پروسی کوچک اندام را صدای تلفن روی میزش قطع کرد. این تلفنی بود که از طریق صفحه کلید فن برسندورف^۱، او را با برلین و ستاد فرماندهی عالی نیروها مرتبط می ساخت. ژنرال یودل برای سومین بار با وی تماس می گرفت. صدای خشن رئیس ستاد هیتلر نشان می داد بسیار خشمناک و ناراحت است.

او گفت پیشوا توضیح می خواهد که چرا تا حال ستاد فرماندهی عالی حتی یک گزارش هم در مورد اجرای طرح تخریبات پاریس دریافت نداشته است. فن کولتیتز از این مسئله نگران و دستپاچه بود. چهار متخصص اعزامی از برلین، آن روز صبح کار خود را تحویل داده بودند. طرح شامل بیش از ۲۰۰ کارخانه و مرکز صنعتی می شد. کولتیتز با تعجب و تمسخر مشاهده کرد که دو کارخانه دوجرخه سازی هم جزو فهرست هستند. متخصصان باید سریعاً به برلین باز می گشتند. او دیگر نمی توانست قصور خود را در شروع تخریب نقاط مزبور بیوشاند و اظهار کند که کارهای مقدماتی هنوز پایان نیافته است. فن کولتیتز به مردی که آن طرف با بی حوصلگی جواب می خواست، توضیحی داد و پشیمان هم شد. او به یودل اظهار داشت که شروع تخریبات فعلاً مقدور نیست، چون افراد درگیر مبارزه با خرابکاران هستند که همه نقاط پاریس را گرفته اند.

کولتیتز بعدها می گفت که یودل مبهوت شد. این کلمات نشان می داد که ستاد فرماندهی عالی چه رفتاری بزرگی در پاریس خواهد داشت. یودل مدتی ساکت ماند. او درست قبل از شروع مکالمه، اولین کنفرانس روزانه هیتلر را ترک کرده بود. او دستورهای هیتلر را با خط خرچنگ قورباغه در دفتر یادداشت خود نوشته بود. پیشوا باز بر دفاع از پاریس با تمام امکانات تأکید داشت. همه اقدامات ممکن در این باره باید انجام می شد.

1. Bressendorf

یودل به فن کولتیتز گفت که پیشوا اگر از اغتشاش پاریس آگاه شود شدیداً عصبانی خواهد شد و توصیه کرد که او همه قدم‌های سریع و ممکن را برای برگرداندن شهر به حال عادی بردارد.

سپس یودل با صدای خشک و کلمات سنجیده به فن کولتیتز تأکید کرد که درست به سخنان وی توجه کند: «پیشوا انتظار دارد هر اتفاقی هم رخ دهد، همان‌طور که به شما مأموریت داده شده به‌طور وسیع دست به تخریبات بزنید.»

در حالی که صدای ریزش باران روی درختان در محوطه بیرونی به گوش می‌رسید، فرمانده عالی متفقین روی کف چوبی چادر جنگ قرارگاه مقدم شلبرست^۱، در پایگاه شبه جزیره کوتانتن^۲ در گرانویل قدم می‌زد. دوایت آیزنهاور با حوصله و مصمم در انتظار مهمانی بود. او می‌دانست که شارل دوگل در این روز بارانی چه می‌خواهد: پاریس. او تصمیم بر آوردن این تقاضا را نداشت.

او هم مانند دوگل چند ساعت پیش از اغتشاش و زد و خورد در پاریس آگاهی یافته بود. وقتی از این موضوع اطلاع پیدا کرد، ناراحت شد. اغتشاش پاریس همین وضعی را پیش می‌آورد که او نمی‌خواست. زیرا وضعی که در اختیار آنها نبود ممکن بود مجبورشان کند که قبل از آمادگی در طرح‌های عملیات خود تغییراتی بدهند. آیزنهاور مطمئن بود که دوگل برای پیشنهاد تجدیدنظر در طرح‌ها به قرارگاه او در شلبرست می‌آید. او رنجیده‌خاطر می‌شد و می‌دید که این هم نمونه‌ای از ویژگی‌های کسل‌کننده دوگل است که سعی می‌کند همواره برای به کرسی نشاندن نظرات سیاسی خود آنان را وادار به تغییر طرح‌ها کند. برای ژنرال آمریکایی فرمانده عالی متفقین جنبه‌های سیاسی پاریس در درجه دوم اهمیت قرار داشت. او یک نگرانی داشت:

1. Shellburst

2. Cotentin

جنگ با آلمان‌ها. او اجازه نمی داد هیچ مسئله‌ای، حتی پاریس، او را از تصمیم اصلی منصرف سازد. وقتی صدای پای مهمانش را شنید بار دیگر عهد کرد که گرفتار پاریس نشود.

دوگل کج خلق و سرسخت از روی چمن خیس به طرف چادر فرمانده عالی متفقین رفت. او آن روز صبح با هواپیمایی با باک خالی در بانندی که بدون توجه و اهمیت برای مأموران تعبیه شده بود فرود آمده و با اصلاح ریش خود با تیغ قرضی، برای رهبری کشورش مراجعت کرده بود. میلیون‌ها نفر از مردم فرانسه با صدای او آشنایی داشتند، ولی قیافتاً او را نمی شناختند. او برای میلیون‌ها نفر روح و کمال مطلق بود و اکنون باید خود را نمایان می کرد تا کمال سیاسی به حقیقت پیوندد. جنبه‌های سیاسی پاریس با کمونیست‌ها، آن که برای به قدرت رسیدن فریاد می کشیدند، از نظر دوگل امر ضروری ملی و شخصی بود. دوگل وقتی وارد چادر فرماندهی عالی متفقین شد، تصمیم داشت خواسته‌اش را در این ملاقات جامه عمل بپوشاند.

سرهنگ مارمیه از کابین خلبانی ناظر سه مردی بود که تا قوزک پا در چمن‌های مرطوب فرو رفته بودند و با قدم‌های سنگین به طرف هواپیما می آمدند. دوگل دست‌هایش را به پشت زده بود و دو قدم جلوتر راه می رفت. سرش پایین و شانه‌هایش افتاده بود و حالتی مالیخولیایی داشت که به نظر خلبان با حالت سابقش خیلی فرق داشت. مارمیه فکر می کرد که تمام مشکلات دنیا بر شانه‌های دوگل سنگینی می کند.

دوگل شکست خورده بود. آیزنهاور با تغییر طرح و رفتن به پاریس موافقت نکرده بود.

موضوع ملاقات آنها تغییر طرح بود. آیزنهاور با چوب نوک لاستیکی روی نقشه‌های متعدد خود حرکت کرده و آنچه باید انجام می داد برای دوگل توضیح داده بود و جزئیات طرح دور زدن پایتخت فرانسه را از دو سمت شرح داده بود. آخرین پیش نویس طرح چهل و هشت ساعت قبل روی میز او قرار

داشت؛ درست بیست و چهار ساعت پیش از اینکه پرچم سه رنگ فرانسه در پاریس بر بالای مرکز پلیس به اهتزاز درآید. آزادی پاریس در برنامه زمانی فرمانده عالی متفقین گنجانده نشده بود.

به طوری که آیزنهاور بعدها تعریف می‌کرد دوگل اصرار داشت در مورد پاریس مجدداً بررسی و تعمق شود و می‌گفت کمونیست‌ها جداً پاریس را تهدید می‌کنند.

دوگل به فرمانده عالی متفقین اعلام داشته بود چنانچه نیروهای متفقین در حرکت به پاریس تأخیر کنند، او خطر انجام دادن حرکت سیاسی مصیبت‌باری را در پایتخت قبول می‌کند و امکان گسیختگی در تلاش نیروهای متفقین پیش می‌آید.

آیزنهاور به‌رغم توجه زیادی که به گفته و قضاوت دوگل ابراز می‌داشت، از قبول پیشنهاد وی امتناع ورزید. دوگل فکر می‌کرد تردید او در قبول پیشنهاد جنبهٔ سیاسی دارد.^۱ ولی فرمانده عالی متفقین بعداً منحصراً گفته بود پیشنهاد جنبهٔ نظامی دارد. به نظر آیزنهاور خیلی زود بود. او از اینکه ممکن است در آنجا درگیر جنگی جهانی شوند نگران بود. یکی از دلایلی که موجبات نگرانی وی را فراهم می‌ساخت، دریافت پیامی بود مبنی بر اینکه در نوزدهم اوت لشکر ۲۶ تانک از دانمارک حرکت می‌کند و مقصدش نامعلوم است و پیام دوم نشان می‌داد که لشکر مزبور عازم پاریس است.

برای مردی موقر و با اهمیت که به طرف هواپیما می‌آمد، جواب آیزنهاور مشکل بزرگی پیش آورده بود. او ناچار باید تصمیم خطرناکی می‌گرفت. چند لحظه پیش او به آمریکایی‌های عبوس که در مقابلش قرار داشتند، دربارهٔ احتمالات چیزهایی گفته بود. دوگل به آیزنهاور گفته بود که آزادی پاریس

۱. دوگل در جلد دوم خاطرات خود می‌نویسد: «من احساس می‌کردم آیزنهاور با نظر من موافق است، ولی به دلایلی که کاملاً هم استراتژیکی نبود، نمی‌توانست عملی انجام دهد.» او از دستورهای واشینگتن که مانورهای آخرین دقیقهٔ لاوال را با هریو تأیید کرده بود، پیروی می‌کرد. - ن.

آن‌قدر برای ملت فرانسه اهمیت دارد که او لشکر دوم زرهی فرانسه را از درون نیروهای متفقین بیرون خواهد کشید و تحت فرماندهی خود به پاریس اعزام خواهد کرد.^۱ اقدام برای آزادی پاریس از نظر دوگل آن‌چنان قاطع بود که آماده بود از اتحاد چهارساله خود با یگان‌های متفقین جدا شود. او به طرف آجودان مضطرب خود برگشت و قبل از سوارشدن به هواپیما پرسید: «ژنرال لکلر^۲ کجاست؟»

۱۰

به نظر رئیس کمونیست نیروی داخلی فرانسه، آتش‌بس نوردلینگ در پاریس خیانتی بیش نبود. سرهنگ رول هنگام بامداد با شنیدن این خبر که با تلفن به وی اعلام شد، تصمیم به شکستن آتش‌بس با تمام نیرو گرفت. در نظر این برتانی گستاخ این علاوه بر خیانت سیاسی، خیانت شخصی هم بود. در تمام مدت چهارسال جنگ او منتظر چنین روزی بود که به تنهایی جنگ علنی علیه اشغالگران را رهبری کند. هیچ‌کس نمی‌توانست او را از این کار محروم سازد. به همان میزانی که رقیب گلیست او می‌خواست با تمام قوا آتش‌بس را حفظ کند، رول تلاش می‌کرد به هر وسیله ممکن آن را به هم بزند. رول با تلفن و پست و تماس شخصی می‌خواست فرماندهی روز قبل خود را بازیابد. او می‌گفت: «دستور همان است: طغیان و شورش. تا یک نفر آلمانی در خیابان‌های پاریس باقی است باید بجنگیم.» او به فرمانده منضبط کمونیست‌ها^۳، دستور فوری صادر کرد مبنی بر اینکه هر آلمانی را در هر کجا

۱. آیزنهاور خندیده و با رفتاری دور از ادب گفته بود: «لشکر دوم زرهی بدون اجازه من نمی‌تواند از صف متفقین خارج شود.» - ن.

2. Leclerc

3. F. T. P (France Tireurs et Partisan)

مشاهده کردند، بکشند. نباید اجازه داد صدای تیراندازی در خیابان‌های پاریس خاموش شود. سکوت نشان می‌دهد آتش‌بس پذیرفته شده است. کمونیست‌ها شروع به چسباندن هزاران پوستر به دیوارهای شهر کردند که حاکی از تقبیح آتش‌بس و حيله برای نابود کردن طبقهٔ زحمت‌کش پاریس و ترساندن و وادار کردن آنها به قبول اعمال کثیف اشغالگران بودند.

رول با تمام طبیعت لجوج خود می‌خواست زنجیر اتصالی نیروی داخلی فرانسه را با گلیست‌ها که روی دست او بلند شده بودند، به نحوی جوش دهد. ایوون موراندای^۱ دوچرخه‌سوار باور داشت که کمونیست‌ها می‌خواسته‌اند او را بکشند، «اما اکنون آمادهٔ اتحادی جدید هستند و ما گلیست‌ها را انتخاب کرده‌اند که نقش متشخص‌های ورسای را بازی کنیم.» از نظر آندره توله گلیست‌ها با موافقت با آتش‌بس مرتکب خیانت شده بودند و پارودی تلاش می‌کرد مقاومت را خنثی کند و از اقدام نیروی داخلی فرانسه تا حضور دوگل و آزادی پاریس به وسیلهٔ او جلوگیری کند.

برای گلیست‌ها و رقبایشان محل مناسب جهت مبارزه مرکز پلیس بود. در راهروهای وزارتوی آنجا هر دو دسته برای تسلط بر آن می‌جنگیدند. آنها ضمن مباحثات گرم در راهروها، با شور زیاد می‌گفتند بعد از ظهر مانند دیروز با آلمان‌ها خواهیم جنگید. موریس کریگل وارلیمونت^۲ از طرف کمونیست‌ها تعیین شده بود که سوابق مرکز پلیس را از چنگ گلیست‌ها درآورد و افراد پلیس را تحریک می‌کرد از اطاعت رئیس پلیس فعلی سرباز زنند. الکساندر سنت فال خزانه‌دار گلیست‌ها در بحثی آتشین دستبند سربی کمونیست‌ها را به دست گرفت و با عصبانیت فریاد زد: «اگر شما شورش را ادامه دهید، این دست و دستبند از خون هزاران کشتهٔ پاریسی رنگین می‌شود.» سپس با تمسخر به دست خود خیره شد.

1. Yvon Morandat

2. Maurice Kriegel Varlimont

چند اتاق آن طرف‌تر در اجتماعی، لورن کروز^۱ معاون جوان ژاک شابان دلماس سعی می‌کرد آتش‌بس را به مردم تسلیم‌نشدنی مقابل خود بقبولاند. او ناامید بود، زیرا بهای عمل و سیاست کمونیست‌ها دویست هزار کشته و خرابی تمام پاریس بود. مرد بی‌عاطفه روبه‌رویش نگاه حقارت‌آمیزی به او افکند. بعد رول با دست باز ضربه‌ای روی میز زد و با صدای کم احساس‌تر از صدای طرف جواب داد: «پاریس به دویست هزار کشته می‌ارزد.»

کروز هرگز گفته‌ی وی را فراموش نکرد.

به تدریج شورش تحت رهبری رول سرسخت جنبش و تحرک خود را که از دست داده بود از ساعات اولیه بامداد بازیافت. صدای تیراندازی تفنگ مجدداً به‌طور آشکار در خیابان‌های پاریس شنیده می‌شد. گروه‌های منضبط کمونیست به گشتی‌های در حال عبور آلمانی تیراندازی می‌کردند. آلمانی‌هایی که آتش‌بس فن کولتیتز را خوار می‌شمردند شروع به تیراندازی مقابل می‌کردند. آتش‌بس مانند پیراهن عرق‌گیر پاره به کناری گذارده می‌شد.

روز یک‌شنبه مردمی که از روی کنجکاوی یا بنا به عبادت بیرون می‌آمدند، خود را وسط تقاطع آتش می‌یافتند. زن‌های خانه‌دار که با خوشحالی پرچم سه رنگ را از پنجره منازلشان آویخته بودند خود را هدف گشتی‌های آلمانی یافتند.^۲

در تقاطع خیابان سنت ژرمن دِپره^۳ و کوچه‌های شاکی پش^۴ و ژری لوکور^۵، جوخه‌های نیروی داخلی فرانسه کمین کردند و چهار کامیون حامل سربازان آلمانی را به دام انداختند. بعضی از آنها با لباس سوخته از ترکش کوکتل مولوتف، با فریاد از پیاده‌روی باریک خیابانی که هزار سال محل تفریح

1. Lorraine Cruse

۲. به‌رغم آتش‌بس در این یک‌شنبه، ۱۰۶ فرانسوی کشته و ۳۵۷ نفر زخمی شدند. روز قبل ۱۲۵ کشته و ۴۷۹ زخمی تخمین زده شده بود. — ن.

3. des Prés

4. Chat-Qui-Pêche (گره ماهیگیر)

5. Git Le Coeur

مردم بود، فرار می کردند.

شهر خود را آماده می کرد. چاپخانه های پنهانی که به طور مخفیانه روزنامه چاپ می کردند، اکنون در آگهی های دستی به طور علنی طرز تهیه کوکتل مولوتف و تعبیه در سنگر را به مردم آموزش می دادند. داروخانه ها با درست کردن کلرات پتاسیم به انبار مهمات تبدیل شدند. بیمارستان ها سازمان یافتند و در اختیار گروه های مقاومت قرار گرفتند. در قسمت های مختلف بیمارستان ها دانشجویان دانشکده پزشکی و دختران جوان برای پرستاری و کمک های اولیه تجهیز شدند. داوطلبان بسیار جوان در نقاط مختلف با برانکار متمرکز شدند. در لِه هال^۱ انبارداران نیروی داخلی فرانسه مواد غذایی موجود را به رستوران ها بردند و آنجا را به آشپزخانه تبدیل کردند. آنها به افرادی که گرسنه بودند و کمبود غذایی داشتند روزانه یک سوپ خوری آش گرم می دادند.

در شهر شلوغ و پرتلاطم، همه جا گروه های مقاومت بیشتر از آنچه قبلاً در ساختمان خاکستری قصر رویال متمرکز بودند، با دقت سازمان یافتند. در خانه مولیر^۲ زن ها و مردان تئاتر کمدی، تئاتر ملی فرانسه، آنجا را به سنگر مقاومت مبدل ساختند. لیز دلامار^۳ و مونی دالم^۴، دو نفر از جوان ترین هنرپیشه ها، لباس های خود را تعویض کردند و از کمد لباس پیراهن های خواب مدل قرن هفدهم را انتخاب و برای انجام وظیفه پرستاری به تن کردند. بین داوطلبان حمل برانکار مردی آرام با عینک دور استخوانی دیده می شد. او وظیفه شبانه را به عهده گرفت، زیرا می گفت شب سکوت بیشتر است. او می خواست احساس خود را از این روزها روی کاغذ بیاورد. نام او ژان پل سارتر^۵ بود. هنرپیشه ها یک محل اختفای سلاح در اتاق دیگ بخار کشف

1. Les Halle

2. Moliere

3. Lise Delamare

4. Mony Dalmes

5. Jean Paul Sartre

کردند. ژاک داکمین^۱ لباس آخرین فیلم خود را پوشید. او نقش یک سروان فرانسوی را در جنگ اول جهانی بازی کرده بود و یک قبضه تفنگ وینچستر در دست گرفته بود. دیگری، ژرژ مارشال، اسلحه‌ای نادر از جشن انگورچینی برداشت که تفنگی کوتاه متعلق به قرن هجدهم بود.

۱۱

توده‌ای ابر خاکستری در امتداد افق جلوی چشم‌های دیتیش فن کولتیتز وعده طوفانی جدید را در شهر می‌داد. فن کولتیتز مانند هر روز بعد از ناهار برای استنشاق هوای تمیز و گرم اوت روی بالکن هتل موریس رفت. هیچ چیز در آن لحظه به نظر ژنرال آلمانی خوش آیندتر از ادامه آرامش و سکوت موقع ظهر شهر نمی‌آمد، چون که صدای آتش سلاح‌های کوچک را قبلاً به‌طور پراکنده در امتداد افق شنیده بود. انعکاس صدای آنها واکنش ناراحت‌کننده‌ای در کولتیتز ایجاد می‌کرد.

آتش‌بس سرکنسول نوردلینگ به همان نحوی که فرصتی برای مخالفان فراهم کرده بود، برای کولتیتز هم مهلتی تأمین کرده بود. با دیدن درختان ساحل سن و ساختمان مرکز پلیس فکر می‌کرد که بدون آتش‌بس شاید تمام شهر به تل‌خاک و نخاله تبدیل می‌شد. این فکری نبود که کولتیتز را تکان دهد. دستورهای صادره وی نظم و آرامش را در تمام شهر برقرار کرده بودند. برای فرمانده پادگان پاریس، آتش‌بس آخرین فرصت برای جلوگیری از کشت و کشتار و خونریزی غیرقابل اجتناب و ویرانی کامل شهر به حساب می‌آمد. او برای یگان‌های تابعه مأموریت‌های بهتر در نظر داشت، اما به نظر می‌رسید این آخرین فرصت به سرعت کنار زده می‌شود.

1. Jacque Dacqmine

فن کولتیتز با شنیدن صدای آتش به یاد مکالمه یک ساعت قبل خود با ژنرال مودل افتاد. اعترافی که او به ناچار با بی میلی درباره وخامت اوضاع پاریس به ستاد فرماندهی عالی کرده بود امیدش را نسبت به انحراف توجه پیشوا از مشکلات فرماندهی او به یأس تبدیل می کرد. اکنون می دانست هیتلر به او امان نخواهد داد. و اگر دیپلمات سوئدی نتواند با اجرای آتش بس آرامش را به پاریس برگرداند، هیتلر دستور شدت عمل به او خواهد داد - یا به جای وی کس دیگری را منصوب خواهد کرد.

یک بار دیگر صدای تلفن افکار او را پاره کرد. به دفتر خود برگشت و گوشی تلفن را برداشت.

فن کولتیتز گفت: «بفرمایید؟»

طرف خود را معرفی کرد. افسری از دادگاه سنت کلو بود. او با غرور اعلام می داشت خودرویی پر از اسلحه و اسناد را با سه سرنشین توقیف کرده و افراد مزبور اظهار می کنند وزرای دوگل هستند. او گفت به نظر می رسد این مهم ترین کشف و دستگیری است که طی این ماه در پاریس انجام شده است. او کسب تکلیف می کرد که آیا این افراد به علت حمل اسلحه باید برای تنبیه به دادگاه اعزام شوند و یا به سازمان امنیت^۱ که خواهان آنهاست تحویل شوند. یگان های فن کولتیتز دستور داشتند افرادی را که اسلحه حمل می کنند هدف تیراندازی قرار دهند.

او گفت: «بله، باید آنها را کشت.» بعد با خود گفت اگر واقعاً به طوری که اینها ادعا می کنند نمایندگان ژنرال دوگل در پاریس باشند ممکن است در برگرداندن آرامش پایتخت مؤثر واقع شوند.

فن کولتیتز به طرف مقابل دستور داد: «می خواهم قبل از تحویل به دادگاه آنها را ببینم. آنها را نزد من بیاورید.»

کمی قبل از رسیدن آنها نوردلینگ و بوبی بندر وارد دفتر ژنرال شدند.

شرح تصادفی غیرعادی را با خود آورده بودند. در خیابان هانری مارتن، یک دختر زیبای فرانسوی ضمن قدم زدن سه نفر مرد دست‌بسته را در یک کامیون ارتش آلمان مشاهده کرد و در بین آنان نامزد خود را شناخت. نوردلینگ از کولتیتز خواهش کرد این سه نفر را قبل از اجرای هر حکمی از دست اس‌اس‌ها آزاد سازد. او اضافه کرد که شب قبل در مورد آتش‌بس با آنها مذاکره کرده است و اعلام داشت که بدون همراهی آنها شهر به دست کمونیست‌ها خواهد افتاد. یکی از آنها وزیر ژنرال دوگل بود و الکساندر پارودی نامیده می‌شد. قیافه ژنرال باز شد و تبسمی کرد و گفت: «آقای کنسول، فکر می‌کنم آنها همان سه مرد محترمی هستند که من منتظر دیدارشان هستم.»

فرمانده پادگان پاریس به آرامی عینکش را به چشم زد و با دقت و کنجکاوی به سه نفری که دژبان غول‌پیکر به جلو می‌راند خیره شد. فن کولتیتز در تمام مدت ۲۴ ساعت گذشته فکر می‌کرد اشخاصی که شورش را علیه او رهبری می‌کنند از چه فرقه‌ای هستند. آیا به طوری که شعبه اطلاعاتی وی ادعا کرده بود کمونیست هستند، یا عده‌ای ناشناس و ولگرد هستند؟ با تعجب سه مرد محبوب و منظمی را جلوی خود مشاهده کرد که کمترین فرقی با هزاران مردم عادی که کار روزانه خود را خاتمه داده بودند و از خیابان‌ها عبور می‌کردند، نداشتند.

او آنها را به دقت نگریست و با تبسمی خفیف، تعجب خود را از اینکه سه نفر رؤسای مقاومت زیرزمینی این قدر احمق باشند که روز روشن با ماشینی مملو از اسلحه و اسناد، به رانندگی یک راننده، در خیابان‌های وسیع شهر سرگردان شوند بیان کرد. او پرسید: «آیا سربازان مرا به جای پسران پیش‌آهنگ می‌گیرید؟»

اما فن کولتیتز آنها را برای آزمایش ظرفیت اهانت خود به دفترش نیاورده بود. آنها آمده بودند تا میزان خسارت و مصیبتی را که در صورت پایان یافتن

آتش‌بس به پاریس وارد می‌شد، از زبان خود وی بشنوند. او گفت در تمام شهر دوباره تیراندازی شروع شده است. او به نام فرمانده پاریس مسئولیت سلامت و امنیت افراد و یگان‌های خود را دارد و هرگونه خشونت را با شدت و خشونت جواب خواهد داد. او به سه نفر مقابل خود اعلام کرد که تصمیم گرفته ارتباطات و مخابرات را در تمام شهر آزاد نگه دارد. اگر جنگ مجدداً آغاز می‌شد، برای پایتخت و مردم آن نتیجه غم‌انگیزی دربر می‌داشت.

فن کولتیتز متوجه شد که بر اثر تهدید وی رنگ به تدریج از چهره پارودی می‌پرد. او نسبت به این مرد تنفّری در خود احساس می‌کرد. پارودی سرسخت هیچ‌گونه موافقت یا فروتنی به فن کولتیتز که وضع خود را دیکته کرده بود، نشان نمی‌داد. حال مرد فرانسوی به کولتیتز جواب می‌داد. او هم خواهان آرامش شهر بود. اضافه کرد: «ژنرال، شما فرمانده یک ارتش هستید. هر چه بگویید سربازان و زیردستان اطاعت می‌کنند. گروه مقاومت از افراد مختلف تشکیل شده. من بر همه آنها مسلط نیستم.»

فن کولتیتز لحظاتی متمادی به وی نگریست. چند دقیقه قبل، او شدیداً مایل بود این فرانسوی کوچک‌اندام مغرور را در باغ توپلری، بیرون پنجره‌اش بکشد. اما اکنون امیدوار بود از این ملاقات نتیجه‌ای عاید شود. اگر واقعاً اخطارهایش به آن مردان رسیده باشد، قدرت آنان به پایداری آتش‌بس نوردلینگ کمک خواهد کرد. آن‌گاه به طرف سوئدی برگشت و گفت: «آقای کنسول، من می‌خواهم این مردانی را که پس از آتش‌بس توقیف شده‌اند، در اختیار شما بگذارم.»

با این گفتار مرد آلمانی بلند شد و پشت میز خود آمد. او از پارودی پرسید: «آیا شما افسر هستید؟» فرانسوی جواب داد: «من افسر ذخیره بودم.» فن کولتیتز گفت: «بین افسران، این حرکت معمول است.» و دستش را به طرف مردی که زندگیش را نیز نجات داده بود، دراز کرد.

پارودی از گرفتن دست وی امتناع ورزید.

نوردلینگ مشاهده کرد که رنگ صورت فن کولتیتز مغرور از ناراحتی قرمز

شد. این حرکتی بود که پس از بیست سال فن کولتیتز با تلخی از آن یاد می کرد. ولی ناراحتی وی بیش از عصبانیت افسر دژبان آلمانی دستگیرکننده آن سه نفر نبود. وقتی افسر مزبور سه نفر را از پله ها پایین می برد، افسر دیگری که گوش به زنگ بود شنید که او جویده جویده می گوید: «ما آنها را به دست می آوریم.» بوبی بندر گروه کوچک را به خیابان هدایت کرد. در سمت چپ وی، در حاشیه پیاده روی خیابان ریوولی، ماشین پاکارد سیاهی با موتور خاموش ایستاده بود. کنار راننده مردی با لباس غیرنظامی مواظب گروه بود. بوبی بندر برق مسلسلی را روی داشبورد جلوی وی مشاهده کرد.

مأمور سازمان اطلاعاتی آلمان به طرف پنجره باز ماشین نوردلینگ رفت. او به مرد سوئدی و همراهانش اخطار کرد تا روشن شدن ماشین وی از حرکت خودداری کنند.

بوبی بدون توجه به اخطار، دکمه سیستم احتراق سیتروئن خود را که چند متر دورتر توقف کرده بود، فشار داد. کلاهی زیر دکمه رمزی داشت که می توانست در ظرف چند ثانیه جان نوردلینگ و سه مرد فرانسوی را نجات دهد. بوبی بندر که قبل از جنگ نماینده سیتروئن بود، ماشین خود را به موتور سه کاربوراتوری مسابقه ای مجهز کرده بود و آن را سریع ترین ماشین در پاریس کرده بود. ماشین روشن شد و به سرعت راه افتاد. همان طوری که انتظار می رفت، پاکارد سیاه به تعقیب او پرداخت.

صدای ناهنجار لاستیک ماشین فن کولتیتز را به بالکن کشید. او مشاهده کرد که در انتهای کوچه ریوولی، محل ورود به میدان کنکورد، سیتروئن بوبی سمت راست جلوی پاکارد را گرفته و راه را بسته است. سیتروئن نوردلینگ با پرچم سوئد از میدان عبور کرد و ناپدید شد. فن کولتیتز فهمید که مردان شکاری اس اس سعی کرده اند سه گلیستی را که او آزاد کرده، دستگیر کنند. کولتیتز با خود گفت: «خدایا، شانس آوردند.»

دو مرد برای شام گلابی هایی را در روشنایی شمع پوست می کنند. در خانه

کوچک سن نوم لابرتیش^۱، جایی که آنها پناه گرفته بودند، چند میوه نرسیده تنها چیز قابل خوردن بود. از پشت درهای زنگ زده قرن هیجدهم صدای باران روی سنگ فرش کوچه و آهنگ شوم و منحوس پاهای سربازان اس اس اشغالگر در آبادی کوچک شنیده می شد. سرگرد روژه گالوا^۲ و همراه وی دکتر رابرت مونو^۳ افسرده بودند. آنان با نیم روز تلاش، خود را به این آبادی در سی کیلومتری پاریس رسانده بودند و هنوز در خط آلمان ها قرار داشتند. گالوا رئیس ستاد نیروی داخلی فرانسه در منطقه پاریس، زیر نظر سرهنگ رول، دستور دریافت کرد که به همراه دکتر رابرت مونو از خط آلمان ها عبور کند و مهم ترین مأموریت گروه مقاومت را انجام دهد. او از طرف رول مأموریت داشت که از متفقین تقاضای مقدار زیادی اسلحه کند که باید با چتر ریخته می شد تا رول بتواند با آنها کار شورش را به آخر برساند و حکومت کمونیست ها را در پاریس رهبری کند.

گالوا و رابرت دوستان قدیمی بودند. تصادف جالبی آنها را در این آبادی مرطوب در کنار هم قرار داده بود. دکتر مونو بازرس بهداشت منطقه پاریس و رئیس فعالیت های بهداشتی گروه مقاومت بود و یک ماشین و گذرنامه هایی داشت که می توانست تا برلین برود. به همین دلیل مأموریت همراهی گالوا به وی محول شد.

مونو هفته ها نمایندگان حزب کمونیست، حتی مأموران اداره خودش را، تحت مراقبت داشت. او شورش را اولین قدم کودتای کمونیست ها می دید و تصمیم داشت در صورت امکان آن را خنثی کند. شنبه شب اطلاع پیدا کرد که در خط آلمان ها شکافی وجود دارد که یک مأمور می تواند از آن عبور کند و خود را به متفقین برساند. به رول پیشنهاد کرد که او یک نفر را راهنمایی کند و برای ارتباط با متفقین جهت درخواست اسلحه از آن شکاف عبور دهد. همان طور که امید داشت، رول فوراً پیشنهاد را قبول کرد.

1. Saint-Nom-La-Bretiche

2. Roger Gallois

3. Robert Monod

در این آبادی مرطوب و دلتنگ‌کننده، مونو با صدای آرام مخصوص به خود، به گالوا اظهار داشت درخواست از متفقین برای ریختن اسلحه با چتر در پاریس دیوانگی و بی‌پروایی است بدین معنی که تنها نتیجه‌اش به پا شدن کودتای کمونیستی خواهد بود. او گفت: «هدف این مأموریت باید آوردن هر چه سریع‌تر متفقین، و بالاتر از آن دوگل، به پاریس باشد.»

گالوا می‌دانست که رول به هیچ‌وجه حاضر به دیدن تانک شرم‌ن‌های متفقین با علامت ستاره سفید روی زره آنها، در خیابان‌های پاریس نیست. رهبر کمونیست‌ها سربازان آیزنهاور را نمی‌خواهد، بلکه خواهان مسلسل‌های آنان است. اما رهبر کمونیست‌های نیروی داخلی فرانسه برای آوردن سلاح مرتکب اشتباه بزرگی شده بود. او مردی را برای اجرای این مأموریت می‌فرستاد که تحت تأثیر درخواست مصرانه مونوی جراح قرار می‌گرفت.

تنها شمع روشنی‌بخش اتاق خاموش شد و سکوت و تاریکی فضا را فراگرفت. یک‌باره گالوا گفت: «روبرت، من فکر می‌کنم تو درست می‌گویی.» دو مرد، در حالی که باران روی سفال‌های خاکستری بالا سرشان به شدت می‌ریخت، به خواب فرو رفتند. در عرض چند ساعت روزه گالوا یک فرانسوی ناشناس از گروه مقاومت، با ظاهر یک پرستار مرد، کاری را جامه عمل می‌پوشاند که شارل دوگل نتوانسته بود انجام دهد. او دوایت آیزنهاور را ترغیب می‌کرد تغییری در طرح بدهد و یگان‌هایی را به پاریس اعزام دارد.

۱۲

۲۱ اوت

آن شب، شبی برای اجرای توطئه بود. باغ سیب نورمان تاریک و آرام بود. زیر درختان، ردیف چادرها دیده نمی‌شد. کنار راه باریکی که باغ سیب را به

آبادی اکوشه^۱ متصل می‌کند، ماشین سواری فرماندهی با چراغ خاموش ایستاده بود، ولی موتور آهسته کار می‌کرد. شخص بلندقامتی بی صدا از روی چمن خیس عبور کرد و سوار خودرو شد و کنار راننده نشست. او کیفی چرمی از پوست بز کوهی کشور چاد در دست داشت. کیف حاوی مقداری کاغذ سفید و نقشه‌ای یک میلیونیم با شماره ردیف ۱۰ جی بود. وسط نقشه، پاریس به شکل نقطه‌ای سیاه و نامنظم نشان داده می‌شد.

وقتی ماشین به آرامی آماده می‌شد که شروع به حرکت کند، شخص دیگری روی چمن‌های خیس عصا به دست نزدیک شد. او سه کلمه به مسافر ماشین زمزمه کرد: «شما شانس آوردید.» مرد عصا به دست ژنرال ژاک فیلیپ لکلر فرمانده لشکر دوم زرهی فرانسه بود که قرارگاهش کاملاً زیر درختان پنهان شده بود. او بدون داشتن اختیار، به طور پنهانی به مسئولیت خود دستور عزیمت صادر کرده بود.

سرهنگ دوم ژاک دوگیلبون^۲ سی و چهار ساله را که ژنرال لکلر طی سه کلمه با وی تودیع کرده بود، جاده اکوشه به نقطه‌ای سیاه در وسط نقشه هدایت می‌کرد. او اولین فرد ارتش آزادیبخش فرانسه بود که وارد پایتخت فرانسه می‌شد. او با هفده تانک سبک و ده دستگاه زره‌پوش و دو یگان پیاده‌نظام باید حضور ارتش را در پاریس آزاد تجلی می‌بخشید و اولین فرماندار نظامی فرانسه می‌شد.

وقتی گیلبن حرکت کرد، سایر همراهان و منتخبان او سوار خودروهای مربوطه شدند و راهی مرکز تجمعشان در خارج آبادی اکوشه شدند. افراد مزبور از اردوگاه لشکر زرهی به طور متفرق انتخاب شده بودند تا غیبتشان جلب توجه نکند. کامیون‌های آذوقه با جیره جنگی و خودروهای مهمات با حداکثر ظرفیتشان مملو شده و همچنین تانک‌ها پر از سوخت شده بودند. تا آنها را به استراسبورگ برسانند. قبل از حرکت، همه افسران کاغذ زردی

1. Ecouché

2. Jacque de Guillebon

دریافت کرده بودند که بالای آن کلمه سَری درج شده بود. گیلبن در این کاغذها دستورها و اوامر لازم و مهم را در مورد دویست کیلومتر مسافرت به آنان صادر کرده بود. پایین دستورها جمله موجزی دیده می شد: «از آمریکایی ها در همه حال اجتناب کنید.»

لکلر متفکر و تنها، صدای حرکت ستون اعزامی را از دور می شنید که به تدریج ضعیف می شد. او به این عمل متهورانه می اندیشید که تمرد آشکار نیروهای متفقین محسوب می شد، اما لکلر پیرو پیمان و عهدی بود که هنگام اولین برخورد با دشمن و تصرف قلعه کفرا در لبنان، سه هزار کیلومتر دورتر از پاریس با خود بسته بود. او در آن روز سوگند خورده بود پاریس را آزاد کند. در آن موقع لشکرهای دیگری از متفقین به شهر نزدیک می شدند، در حالی که او و افرادش، تنها لشکر فرانسه در جبهه نرماندی، با بی حوصلگی در باغ سیب منتظر فرصت بودند. از این که یگانهای متفقین ممکن است بدون او وارد شهر شوند نگرانی داشت. او شش روز پیش به ژنرال پاتن نوشته بود چنانچه لشکر تحت امر وی در آزادی پاریس شرکت داده نشود از فرماندهی کنار می رود. برای اطمینان از اینکه افتخار از او گرفته نخواهد شد، ستونی تحت امر گیلبن به جاده اکوشه فرستاده بود.

سه روز پیش از اینکه ژنرال دوگل تهدید کند که لشکر دوم زرهی فرانسه را از زیر امر متفقین بیرون خواهد کشید، ژنرال لکلر خود را برای چنین عملی آماده کرده بود. فکر ژنرال آیزنهاور مبنی بر اینکه بدون کمک متفقین از دست لشکر دوم زرهی کاری ساخته نیست، اشتباه بود. آن لشکر می توانست تا پاریس برود. مدت چهار روز به دستور لکلر کامیون ها روزانه به جای دو تن، چهار تن بار حمل می کردند. فرماندهان هنگ گزارش و شکایتی از کارافتادگی و کمبود خودروها نمی دادند، زیرا در صورت درخواست، بلافاصله از هر لحاظ تأمین می شدند. و در سه شب گذشته افراد لشکر زرهی با اغفال نگهبانان آمریکایی، سوخت و مهمات مورد نیاز را از انبارهای متفقین دریافت می کردند. در این صبح تیره ۲۰۰۰ خودرو و ۱۶۰۰۰ افراد لشکر دوم

زرهی فرانسه آماده بودند که به محض دریافت دستور از ژنرال لکلر یا ژنرال دوگل در مسیری که گیلبون رفته بود، به سوی پاریس حرکت کنند، ولی به رغم توسل مشتاقانه‌ای که به فرماندهان رده بالای متفقین می‌شد، لکلر جوابی به جز «فعلاً منتظر و شکبیا باشید» دریافت نمی‌کرد.

اکنون لکلر از اعزام ستون گیلبون راضی به نظر می‌رسید. دست‌کم فعلاً دسته‌ای از لشکر وی در راه پاریس بود. آن، راهی بود که خود وی نیز به زودی دنبال می‌کرد. مسئله‌ای که ذهن او را مشوش می‌کرد، جلوگیری از آگاهی متفقین از نیت او بود تا زمانی که دیگر نتوانند جلوی اقدامات او را بگیرند.

قبل از رفتن برای خواب، آخرین احتیاطات را انجام داد. سروان آلن بواسیو^۱، فرمانده محافظ را احضار کرد. لکلر با عصبانیت به جیب و چادر پشت سر خود اشاره کرد و به بواسیو دستور داد مؤدبانه دو مرد درون چادر را به مدت یک روز برباید و به مسافرت کوتاهی ببرد. از تمام افراد لشکر فقط ستوان دیک ریفکایند^۲ و سروان باب هوی^۳ امکان داشت جریان گیلبون را به فرمانده سپاه پنجم آمریکا گزارش دهند. آنها افسران رابط آمریکایی بودند.

تنها صدایی که در اتاق شنیده می‌شد صدای مداد فن کولتیتز بود که روی کاغذ را خراش می‌داد. در بیرون سکوت خیابان‌های تاریک شهر را فرا گرفته بود. در نقطه سیاه وسط نقشه ۱۰ جی هنوز یک ساعت به طلوع آفتاب مانده بود.

کنار آرنج دیتیریش فن کولتیتز در ساکی قهوه‌ای رنگ، بسته‌ای قهوه قرار داشت. این بارزش‌ترین هدیه‌ای بود که می‌شد در ناهارخوری یک ژنرال ارتش آلمان گیر آورد. سرجوخه هلموت مایر آن را از آشپزخانه هتل موریس آورده بود. دیتیریش که هنوز ریشش را اصلاح نکرده بود و لباس فلانل به تن

1. Allen Boissieu

2. Dick Rifkind

3. Bob Hoyer

داشت، نامه‌ای را که باید به همراه قهوه برای همسرش در بادن بادن می‌فرستاد به پایان رساند.

او نوشت: «وظیفه ما سنگین است و روز به روز هم مشکل‌تر می‌شود. سعی می‌کنم مثل همیشه وظیفه‌ام را به نحو احسن انجام دهم. از خداوند مسئلت دارم که به من کمک کند تا در راهی که او جلوی پایم می‌گذارد قدم بردارم.» بعد از همسرش پرسید که پسر چهارماهه‌اش دندان درآورده است یا نه. ضمناً خواست از طرف وی روی دخترانش آنجلیکا و آنا باربارا را ببوسد و اضافه کرد که آنها باید به وجود پدرشان افتخار کنند، مهم نیست عاقبت چه پیش بیاید. وقتی صدای در اتاق را شنید نوشتن نامه به اتمام رسیده بود.

مأمور بردن نامه که دم در انتظار می‌کشید نامه دیتريش را به بادن بادن برد، تنها مرد در شهر بود که ژنرال به او تکیه می‌کرد و اعتماد داشت. آدولف فن کارلوویتز^۱ پسرعمو و مشاور مورد اطمینان فن کولتیتز بود که او را از کارخانه هواپیماسازی هرمان گورینگ در برلین به همراه خود به پاریس آورده بود. حال که پاریس مجهز و به آخرین ساعات تاریکی مسلح بود، فن کارلوویتز به خانه خود در آلمان باز می‌گشت.

دو مرد همدیگر را بغل کردند. فن کارلوویتز در گوش ژنرال ریزنقش ژولیده با لباس فلانل مطلبی گفت. سپس سریعاً برگشت و رفت. دیتريش که بسته‌شدن در را تماشا می‌کرد، با خود فکر می‌کرد آیا بار دیگر زنی را که برایش نامه فرستاده است خواهد دید؟ او صدای پاشنه کفش پسرعمویش را که در راهروی هتل راه می‌رفت می‌شنید. خود را در این شهر سه میلیون و نیم نفری کاملاً تنها می‌دید، تنهای تنها.

در آن سوی پاریس، گروه دیگری قبل از طلوع آفتاب به درون شهر نفوذ کردند. در میان افرادی که از دریچه زیرزمین اداره آب و فاضلاب پاریس

1. Adolf von Carlowitz

بدون سر و صدا پایین آمدند سرهنگ رول، دشمن سرسخت فن کولتیتز حضور داشت. رول به آرامی ۱۳۸ پله سنگی را برای رسیدن به مرکز فرماندهی خود پیمود. در پایین آخرین پله، دری با پوشش فلزی باز شد. اینجا در قعر شهر، میان جمجمه و اسکلت چهل نسل پاریسی‌ها، قلعه پنهانی بود که او می‌خواست از آنجا شورش را به ارتفاع سی متر بالای سرش در خیابان‌های پاریس رهبری کند. رمز اسمی آنجا دوروک^۱، نام یکی از مارشال‌های ناپلئون، بود. در آنجا به شهری زیر شهر باز می‌شد که از ۵۰۰ کیلومتر تونل شامل فاضلاب، مترو، سردابه‌ها و دخمه‌ها تشکیل می‌شد.

رول به محض ورود به اتاق، چراغ دستی را روشن کرد و در نخستین نگاه رضایتی به او دست داد که بیست سال بعد نیز آن را به یاد داشت. زیر نور چراغ دستی روی هواکش برقی بالای سرش نام سازنده آن دیده می‌شد. با این نام و این وسیله که با مهارت و سلیقه مخصوص ساخته شده بود آشنایی داشت. هشت سال قبل هنگام عزیمت به شکارچیان هنگ اسپانیا تانگی^۲ فلزکار ساده در نسی^۳ فرر این هواکش را تعمیر کرده بود و امروز او می‌توانست در این ساعات افتخارآمیز هوای تازه استنشاق کند.

این تنها شگفتی آن روز نبود. در آن زیرزمین تلفنی وجود داشت که به مرکز تلفن پاریس مرتبط بود و می‌توانست با ۲۵۰ مرکز اداره آب و فاضلاب پاریس تماس بگیرد؛ شبکه‌ای که از کنترل و استراق‌سمع آلمان‌ها آزاد بود و او به زودی می‌توانست با آن شورش را فرماندهی کند. تلفن زنگ زد. همراهان رول در اتاق با شنیدن صدای تلفن ساکت شدند. مأمور تلفن گوشی را برداشت. رول از گوشی تلفن دو کلمه روشن با صدای بلند شنید که فضای اتاق را پر می‌کرد و به زبان آلمانی می‌گفت: «آیا همه خوب هستند؟»

محافظ رول جواب داد: «همه خوب هستند.»

1. Duroc

2. Tanguy

3. Nessi Freres

سه کیلومتر دورتر در اتاق ۳۴۷ کریون، ستوان اوتو دوملر^۱ از پلاتز کوماندانتور، تنها آلمانی که از بودن دوروک آگاه بود، گوشی را گذاشت. دوملر به همان اندازه که به خیابان‌های موطن خود اشتوتگارت آشنایی داشت، شبکه فاضلاب پاریس را می‌شناخت. او مسئول حفاظت و تأمین و دفاع از آنها بود. او در طول دو سال گذشته هر روز صبح از محافظان دوروک این را می‌پرسید. هر روز هم در این ساعت به قرارگاه شورش زنگ می‌زد و جواب «همه خوب هستند» را می‌شنید.

پیکری از پله‌ها به طرف دوروک پایین رفت و از پاگرد با عجله بسته‌ای را روی میزی انداخت. بسته محتوی اولین روزنامه‌هایی بود که در این مبدأ تاریخ چاپ شده بود و هنوز بوی مرکب چاپ به مشام می‌رسید. اسامی روزنامه‌ها آزادی پاریس^۲، آزادی^۳، و دفاع از فرانسه^۴ اعلام شد. رول آنها را با عجله باز کرد. از صفحه اول روزنامه‌ها ندای جنگ روی سنگ‌فرش‌های پاریس به گوش می‌رسید. خود رول آن را به راه انداخته بود. او امیدوار بود که با این وسیله جدید تحرک نوینی به انقلاب و شورش بدهد و مردم پاریس را تحریک نماید و مستقیماً برای آنان صحبت کند. بالای صفحه اول روزنامه‌های روز دوشنبه ۲۱ اوت این کلمات با خط درشت دیده می‌شد. «پیش به سوی سنگرها!»^۵

۱۳

از سواحل سن در سنت کلو تا محله‌های صنعتی دوده گرفته پاتن و سنت دنیس، از دامنه‌های مون مارتر و کوچه‌های پرپیچ و خم محله لاتن تا مون

1. Otto Dummler

2. *Parisien Libre*

3. *Liberation*

۴. *Defence de La France*

5. *Aux Barri cades*

پارنس و منطقه پشت آن، سنگرهای سرهنگ رول مانند گل‌های زرد بعد از باران آوریل روی سنگفرش‌ها جوانه زده بودند. تا غروب آفتاب تعداد آنها زیاده‌تر شد. هنگام رسیدن متفقین بیش از ۴۰۰ سنگر به شکل‌های مختلف و بزرگ و کوچک به سلیقه مردمی که آنها را ساخته بودند، وجود داشت.

در کوچه سن ژاک، کشیش بخش، مهندس سابق، در حالی که پیپ به دهان داشت و ردای کشیشی تا پایین زانوانش را می‌پوشاند، به افراد طرز تعبیه سنگر را آموزش می‌داد. آنها روی سنگر را با عکس بزرگ هیتلر و گورینگ می‌پوشانیدند. یک خیابان دورتر از سن، در کوچه هوش^۱، مقابل مرکز پلیس محاصره شده، زنی به نام کولت^۲ زندگی می‌کرد. او یک کلاه کاسک آلمانی بر سر گذارده بود و با نیروی زیاد کار را رهبری می‌کرد.

کلیه وسایل قابل حمل را روی سنگرها انباشته بودند. زن‌ها و بچه‌ها سنگ‌های کف خیابان را که کنده می‌شد دست به دست رد می‌کردند و کنار سنگرها می‌چیدند. کیسه‌های شنی دفاع غیرنظامی، شبکه آهنی فاضلاب، قطعات سوخته کامیون‌های آلمان‌ها، وسایل خانگی، تابلوهای لاتاری ملی، تشک و پیانو، همه را بیرون می‌کشیدند. در انتهای جزیره سیت^۳، در کوچه دوفین یک توالی عمومی قدیمی با هیبت و افتخار مرکز ثقل سنگرها را تشکیل می‌داد. در کوچه بوسی^۴ عتیقه‌فروشی کلیه وسایل زیرزمین خود را خالی کرده و جلوی در انباشته بود.

شاید مهم‌ترین و باعظمت‌ترین سنگر در شهر، سنگری بود که دانشجویان مهندسی با سنگ در تقاطع بلوار سن ژرمن و سن میشل در قلب محله لاتن تعبیه کرده بودند. این سنگر با دو متر ضخامت و ساخته شده از سنگ‌های خیابان، بر یک چهارراه کلیدی شهر تسلط داشت که بعدها به نام چهارراه مرگ معروف شد.

جلوی کافه اونیورس، مقابل تئاتر کمدی فرانسه، هنرپیشگان نیز با

1. Hochette

2. Colette

3. Ile de Cité

4. Buci

استفاده از وسایل باقیماندهٔ صحنهٔ نمایش سنگری ساخته بودند. اما متوجه شدند سنگر مقاومت لازم را ندارد. از این رو تصمیم گرفتند جنبهٔ روانی به آن بدهند. لذا کوزه‌های حلبی دور سنگر چیدند و روی آنها به زبان آلمانی نوشتند: «احتیاط! مین‌گذاری شده!» در طول هفته حتی یک تانک جرأت نکرد به این سنگر ضعیف نزدیک شود.

سبز شدن سنگرها با این سرعت به نظر رول بسیار رضایت‌بخش می‌آمد. حال او نگرانی اسلحه را داشت. او از لورن کروز، معاون جوان شابان دلماس، که روز قبل به او گفته بود پاریس ارزش دویست هزار کشته را دارد، تقاضای اسلحه کرد تا تضمین کند قسمت عمدهٔ این تعداد، آلمانی خواهند بود. او بدون اطلاع از نتیجهٔ مأموریت گالوا، ریخته شدن مقدار زیادی اسلحه به وسیلهٔ چتر از طرف متفقین را درخواست کرد و در فهرستی تعداد ده هزار نارنجک گامون، پنج تن پلاستیک، هزارها متر فتیلهٔ چاشنی و اسلحه و مهمات از کروز خواست. البته او دربارهٔ موافقت با چنین تقاضایی تردید داشت. شابان دلماس با کنترل بیسیم از این تقاضا آگاه شد. رول در عین حال تردید داشت که درخواست وی به لندن خواهد رسید و اگر برسد ترتیب اثر داده خواهد شد یا خیر.

مرد جوان چاق گوش‌ی تلفن را با شدت سر جایش گذاشت. ایوون موراندا به سی نفر افراد نیروی داخلی فرانسهٔ وفادار به دوگل نیاز داشت. در پاریس مسلح حتی یک نفر را پیدا نمی‌کرد. او اطمینان داشت که کمونیست‌ها ده روز پیش می‌خواستند او را بکشند، لذا می‌خواست در یک بازی شجاعانهٔ گلیستی به نام «عملیات کسب قدرت»، نقشی کلیدی بازی کند. او یقین داشت که مجبور است این بازی را به تنهایی انجام دهد. او هتل ماتینیون^۱ را برای

اقامت نخست‌وزیر فرانسه انتخاب کرده بود و تنها کلر^۱، منشی و نامزد موبور و خوشگل وی به او کمک می‌کرد.

در آپارتمان محقر کوچه سنت آگوستن که موراندا و کلر در آن ایستاده بودند، آلکساندر پارودی چند دقیقه پیش تصمیم به شروع عملیات گرفته بود. به طوری که پارودی و موراندا بعداً اعتراف کردند، عملیات کسب قدرت از طرف لندن بلوف بزرگ روحیی بیش نبود.

پارودی درک می‌کرد که شب قبل فن کولتیتز زندگی وی را نجات داده است، ولی سازش با او ریسک بود. آتش‌بسی که او امیدوار بود پاریس را نجات دهد، اکنون گسیخته شده و شورشی که او می‌خواست متوقفش سازد، بار دیگر شعله‌ور شده بود. او می‌خواست در چند ساعت باقی مانده در رسیدن به آتش‌بس توفیقی به دست آورد، در حالی که رقابیش با تلاش زیاد آتش‌بس را لغو می‌کردند. پارودی عاقبت بر این شد که چند ساعت فرصت باقی مانده را برای تضمین آینده به کار گیرد.

پارودی در نظر داشت با اقدامی سریع و عینی حکومت دوگل را مستقر سازد و می‌خواست با اجرای عملیات «کسب قدرت» کمونیست‌ها را از مسند قدرت پایین کشد.

به جای هر وزیر کابینه دوگل، افراد سیاسی در پایین وجود داشتند که می‌توانستند تا رسیدن دوگل و تعیین کابینه، وظایف مربوط به هر وزارتخانه را انجام دهند و پارودی می‌خواست به کمک «عملیات کسب قدرت» آنها را در وزارتخانه‌های ممکن مستقر سازد و سپس برای تشکیل جلسه شورای وزیران به هتل ماتینیون، محل اقامت نخست‌وزیر، احضار کند. بعد با حرکتی جسورانه اعلام کند که حکومت برقرار و مشغول انجام وظیفه است. اگر کمونیست‌ها می‌خواستند مناصب قدرت را غصب کنند، بدو باید مردان پارودی را جابجا کرده استخوان‌بندی کابینه‌ای را که او تشکیل داده بود علناً

انکار و رد می‌کردند.

برای تقویت و پشتیبانی پارودی، نمایندگان گلیست از جلگه بالای توسون، محلی که فرماندهی فابری^۱ منتظر کلمه رمز «آیا سیر و پُری، ژاکو؟» بود، شروع به قاچاق کردن صدها قبضه اسلحه از مخفی‌گاه‌های خود کردند. آنها با همین اسلحه افراد گروه محافظ خود را که «نیروی حکومتی» نامیده می‌شدند مسلح کردند. این کار را افراد پلیس و ژاندارمری و محافظان بسیجی وفادار به دوگل انجام می‌دادند. روزهای آینده این مردان باید تا رسیدن شارل دوگل از تمام ساختمان‌ها و محل‌هایی که اشغال کرده بودند دفاع می‌کردند. ضمناً آنها می‌ترسیدند که کشتارشان فقط به سربازان خاکستری‌پوش آلمانی محدود نشود.

حال موراندای بیست و شش ساله برای شروع این بازی سیاسی انتخاب شده بود و در کنار پرده پنجره آپارتمان کوچه سن آگوستین، به منظور آگاهی از واکنش‌های گروه مقاومت، خیابان مقابل را زیر نظر قرار داده بود. ساختمان محاصره شده بود. او مایوسانه فکر می‌کرد که شورا لو رفته است. امکان داشت او روزهای قبل از آزادی به دست گشتاپو بیفتد.

موراندای دیرباور دید که اشتباه کرده است. سربازان آلمانی به فاحشه‌خانه‌ای در آن نزدیکی حمله کرده بودند.

موراندا از پله‌ها پایین رفت. در معیت کلر با دوچرخه برای تحویل گرفتن محل اقامت نخست‌وزیر به راه افتاد. یک حس منطقی عالی دکارتی^۲ او را به خیابان ماتینیون در انتهای شانزلیزه راهنمایی کرد. با تعجب مشاهده کرد که در بالای تنها ساختمان خیابان ماتینیون پرچم صلیب شکسته در اهتزاز است و سربازان آلمانی نیز آنجا را حفاظت می‌کنند. موراندا به طرف مرد فرانسوی دیگری که کلاه سوارکاری بر سر، در خیابان خلوت سگ خود را گردش می‌داد حرکت کرد. موراندا با دست‌پاچگی مسیر را سؤال کرد. گلیست جوان

1. Fabri

2. Cartesien

که برای تحویل گرفتن ساختمان اقامت نخست‌وزیر فرستاده شده بود، از محل آن ساختمان اطلاعی نداشت.

۱۴

کارگر راه‌آهن هنریش هاوزر^۱ سی و نه ساله، از قرارگاه بخش شمالی راه‌آهن اشغال شده، در آن صبح آفتابی اوت لازم نبود مسیر را بپرسد. هاوزر چاق و از خود راضی با چهل و هشت نفر همراهانش دقیقاً می‌دانست به کجا می‌خواهند بروند. آنها عازم خانه خود در آلمان بودند.

هاوزر در مدت هشت ماه اقامت در پاریس به عنوان رئیس رانندگان ایستگاه باتینیول^۲، زندگی خود را بین سربازخانه و سولداتن‌هایم^۳ در میدان کلیشی^۴ و محل زندگی‌اش، تقسیم کرده بود. شب قبل در سالن بزرگ رستوران آنجا، هاوزر و رفقاییش آخرین شب اقامت خود در پاریس را جشن گرفته بودند. آنها بر اثر خوردن شامپانی فراوان و اسپاگتی حالت گیجی و مالیخولیایی داشتند. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و گیللاس شامپاینش در دستش تاب می‌خورد، دوستانش را برای خواندن سرود «روی راین، روی راین زیبا» رهبری کرد و گروه ارکستر زنان سولداتن‌هایم برای آخرین بار هماهنگ با صدای غم‌انگیز وی نواخت. تمام مدت شب هاوزر و رفقاییش در اتاق او جشن تودیع را ادامه دادند و علائم اشغالگری را با شامپاین و کنیاک شستند.

اکنون هاوزر با سرسنگین و حالت خماری انتظار خودروهایی را می‌کشید که رئیس وی، سربازرس واکر در راه‌آهن آلمان^۵، برای تخلیه کارگران ایستگاه

1. Hauser

2. Batignolles

3. Soldatenheim

4. Clichy

5. Oberinspektor der Reichsbahn Wacker

راه‌آهن باتینیول فرستاده بود. از طلوع آفتاب افراد گروهان ۸۱۳ سروان و رنر ابرناخ با شدت هر چه تمام‌تر مشغول مین‌گذاری ایستگاه و تأسیسات آن بودند. هاوزر احساس می‌کرد که آنجا به زودی منفجر می‌شود و چنانچه زودتر محل را ترک نکنند، به دست خرابکاران فرانسه می‌افتند که در آن نزدیکی مستقر بودند.

کامیون نرسید. هاوزر از این بابت ناراحت نشد. در تمام مدت جنگ، او در یک وظیفه را انجام می‌داد که آن هم برای درخواست صلیب آهنی نبود. او در این راه آهن کار می‌کرد و می‌خواست به وسیله آن از پاریس خارج شود. روی یکی از خطوط ایستگاه وسیع و خالی، لوکوموتیوی قدیمی که واگنی باری دنبال آن دیده می‌شد، توقف کرده بود. هاوزر و همراهانش باید با آن خود را به راین زیبا می‌رساندند. البته این کار برای آنها که شبکه راه آهن پاریس را مثل کف دست خود می‌شناختند ساده بود. هاوزر به اتاق سویچ رفت و به سادگی با یک حرکت لوکوموتیو را روی خطی انداخت که از کنار فرودگاه لوپورژه به استراسبورگ و سپس به آلمان می‌رفت.

با سوت قطار، هاوزر و چهل و نه نفر همراهانش، مانند سایر کارگرانی که پس از کار روزانه عازم منازلشان می‌شدند، به آرامی ایستگاه را ترک کردند و هوای تهدیدآمیز پاریس را پشت سر گذاشتند. هاوزر و همراهانش فقط از یک تهدید ترس داشتند، آن هم هواپیماهای متفقین بود. هاوزر لحظاتی طولانی از پنجره کوچک عقب واگن، گنبد ساکره کور^۱ را که زیر نور آفتاب می‌درخشید زیر نظر گرفت، سپس به خواب سبکی فرو رفت.

پس از چند لحظه که بیدار شد از همان پنجره بیرون را نگریست. چشم‌هایش را با تعجب مالید. جهت آفتاب عوض شده بود و به جای پشت، از جلوی لوکوموتیو می‌تابید. او از جا پرید و با فریادی ناشی از ترس دوستانش را زیر ضربات مشت گرفت. او داد می‌زد: «خوک‌ها سویچ را عوض

کرده‌اند! داریم به طرف پاریس برمی‌گردیم!»

ایوون موراندا به جایی که می‌خواست رسید. هتل ماتینیون در کوچه وارن^۱، منتھالیه ساحل چپ رود سن قرار داشت. دوچرخه را به سنگ‌های زرد دیوار تکیه داد و به همراه کلر به دروازه بزرگ سبزرنگی که چهار روز قبل پشت سر پی‌یر لاوال بسته شده بود، نزدیک شد و محکم به در کوبید. دریچه آهنی کوچک باز شد. موراندا به شخصی که از پشت شبکه ظاهر شد گفت: «برای ملاقات با فرمانده آمده‌ام.» در جواب، دروازه چوبی با احترام باز شد. موراندا از منظره‌ای که پس از باز شدن دروازه مشاهده کرد وحشتزده شد. در حیاط شنی سلاح‌های زیادی با نظم چیده شده بود و صداها محافظ پی‌یر لاوال، با یونیفورم مشکی و نارنجک به کمر حضور داشتند. موراندا با احتیاط بازوی کلر را گرفت و در گوشه‌ای از حیاط جا گرفتند.

کلر در گوش موراندا گفت: «ایوون، این بازوبند سه رنگ را بگیر و به بازویت ببند.» بعد خودش نیز بازوبندی به بالای آستین لباسش بست. فرمانده گروه محافظان، مردی کوتاه‌قد و باشکوه با کلماتی جویده گفت: «فرمانده من هستم چه می‌خواهید؟»

موراندا حیرت‌زده نمی‌دانست چه جوابی بدهد. پارودی گفته بود چنانچه مخالف بودند آنجا را ترک کن. ولی با این وضع اگر مخالف بودند باید در تابوت آنجا را ترک می‌کرد.

در آن لحظه موراندا یکباره تصمیم گرفت چکار کند. او با صدای بلند و روشن و با لحنی آمرانه اعلام کرد: «من آمده‌ام به نام دولت موقت جمهوری اینجا را اشغال کنم.»

مرد کوتاه‌اندام که چهار سال از دولت ویشی تبعیت کرده بود در فکر فرو رفت. آن‌گاه جواب داد: «من در اختیار شما هستم. من همیشه جمهوریخواهی

ثابت قدم بوده‌ام.»

فرمانده به گروهش فرمان خبردار داد. کلر با لباس تابستانی و موراندا با پیراهن آستین کوتاه از جلوی آنان عبور کردند و به طرف پله‌های مرمری محل اقامت رفتند. در آنجا مدیر هتل با پاپیون سفید و کت بلند مشکی، در حالی که مهر نقره‌ای سنگین هتل از گردنش آویزان بود، با اشاره سر و تکان دادن محترمانه دست‌هایش، با دستکش سفید از موراندا و کلر استقبال کرد و آنها را برای بازدید راهنمایی کرد. او دفتر خالی لاوال و میزش را که هنوز کسوهایش باز بود نشان داد. سپس به طبقه بالا رفتند و از محل زندگی لاوال و لباس‌های فاخر و حمامی که با سنگ‌های مرمر تزیین شده بود و با شمع، روشن بود و چهار روز قبل لاوال آخرین بار در آن استحمام کرده بود، دیدن کردند. موراندای خواست اتاق سبز را برای استفاده شخصی‌اش انتخاب کند. وقتی موراندا نظر خود را اظهار کرد، مدیر هتل دستکش سفید به دست به اشغالگران جدید جواب داد: «اتاق سبز اتاق خواب نخست‌وزیر است.»

ژرمن برتون در کوچه کریمه^۱، در دهانه تونل بوت شومون^۲ راه آهن به حال درازکش پشت جان‌پناه خوابیده بود و به ساعت مچی خود نگاه می‌کرد. هفت دقیقه دیگر لوکوموتیو کهنه در تیررس تفنگ وی قرار می‌گرفت. پانزده دقیقه پیش در کلاس کودکانی که به قرارگاه نیروی داخلی فرانسه تبدیل شده بود، به برتون ابلاغ شد که ربع ساعت دیگر یک قطارباری آلمان‌ها از تونل بوت شومون عبور خواهد کرد. برتون و افرادش فوراً در محل به کمین نشستند. ساعت به ساعت چرخ لوکوموتیو، هنریش هاووزر و همراهانش را از مقصدشان دور می‌کرد. لوکوموتیو با واگن باری که به طرف حومه ایوری^۳ در حرکت بود به زودی به تله می‌افتاد و روی خطی که عوض شده بود، از شمال تا جنوب پاریس را طی می‌کرد و هاووزر و رفقاییش را به جای راین مستقیماً به

1. Crimée

2. Buttes Chaumont

3. Ivry

طرف جبهه آمریکایی ها هدایت می کرد. ناگهان ماشین آنها را تاریکی در بر گرفت. وارد تونل بوت شومون شده بودند. روی پل کوچه کریمه، انتهای تونل، ژرمن برتون مراقب روبرو بود. نفرات ژرمن به محض دیدن لوکوموتیو آتش گشودند. مسئول موتور با حرکتی سریع قطار را متوقف و مجدداً به عقب و در درون تونل هدایت کرد. هاووز بیرون پرید. در تاریکی قطاری را روی خط دیگر مشاهده کرد. کبریتی روشن کرد و وارد آن شد. در روشنایی لرزان کبریت چشمش به صندوق بزرگ چوبی افتاد که نشان خطر مرگ و کلمه خطر روی آن نصب شده بود. هاووز و رفقاییش در تونل در قطاری پر از مواد منفجره به دام افتاده بودند.

آخرین سفری که هاووز برنامه ریزی می کرد خاتمه یافته بود. مرد ناامید و دلسرد دست هایش را بالای سرش که درد می کرد گرفت و به طرف مردانی که انتهای تونل موضع داشتند به راه افتاد.

مسافرت روزه گالوا مأمور اعزامی رول به ستاد متفقین برای تقاضای اسلحه در حال اتمام بود. سربازی آلمانی پشت توده ای یونجه خشک چمباتمه زده بود و مرد خسته فرانسوی را که در فاصله ۵۰۰ متری از یک گروه آمریکایی جدا می شد نظاره می کرد. روزه گالوا با ساعت ها تلاش، خود را به این چهارراه شهر پوسی^۱ رسانده بود که نود کیلومتر با ویلایی در غرب پاریس که شبی بارانی او و همراهان جراحش در آنجا گذرانده بودند فاصله داشت.

اکنون که تنها بود، خطری حساب شده را در نظر گرفت. سرباز آلمانی به افراد غیر نظامی تیراندازی نخواهد کرد که مبادا محل خود را برای آمریکایی ها روشن سازد. گالوا از کنار آلمانی گذشت. قلب او زیر لباس چروکیده اش به شدت می تپید. شامپاین ناهار در دهان خشک و عصبی وی

1. Possay

اثر تلخی باقی گذاشته بود. سرباز آلمانی جز نگاهی تند و عبوس، واکنشی نسبت به وی نشان نداد.

او کار مهمی انجام داده بود. از خط آلمان‌ها عبور کرده و با ریش نتراشیده و هیبت کثیف اما خوشحال و تقریباً رویایی قاطی سربازان آمریکایی شده بود که برای اولین بار در عمرش می‌دید.

اولین نفری که با او برخورد کرد کنار جویی نشسته بود و از قوطی حلبی چیزی به رنگ سبز می‌خورد. گالوا با خوشحالی به او گفت: «من از پاریس آمده‌ام و پیامی برای ژنرال آیزنهاور دارم.» آمریکایی لقمه دیگری از غذای درون قوطی درآورد و بلعید. آنگاه نگاهی به صورت گالوا انداخت و گفت: «بله؟ خوب پیامت چیه؟»

۱۵

در روزی از روزهای ماه اوت تعداد زیادی هواپیمای شناسایی شماره ۳ آلمانی به رهبری سرگرد خشنی که اکنون در کنار فن کولتیتز ایستاده بود، در آسمان پاریس به‌طور وحشت‌آوری به پرواز درآمده و کانال مانس و کل سرزمین انگلیس را زیر بال‌های خود قرار داده بودند. این کار در تابستان چهار سال پیش انجام شده بود. اکنون مرکز این ناوگان هوایی در فرانسه که مشتمل بر ۱۵۰ بمب‌افکن بود، در فرودگاه لو بورژ، ده کیلومتر دورتر از اتاقی در هتل موریس که دو نفر در آن مشغول مذاکره بودند، قرار داشت. به زودی این هواپیماها به طرف شمال پرواز می‌کردند و احتمالاً دست به بمباران و تخریب می‌زدند. قبل از ترک فرودگاه فرمانده جدید آنها پیشنهاد کرد به نیروی هوایی که نشان آن اسامی روتردام، لندن و کاوتتری را داشت پیروزی دیگری اضافه کنند.

ارتشبد اوتو دسلوخ^۱ هنگام ظهر روز ۱۸ اوت ژنرال فیلد مارشال چاق و نالایق هوگو اشپرله^۲ را به فرماندهی ناوگان هوایی شماره ۳ تعیین کرد و دستور داد هواپیماها را در آسمان جبهه غرب به پرواز درآورد. او همین سرگرد را نزد فن کولتیتز اعزام کرد تا پشتیبانی هوایی اش از سرکوب اغتشاش را به وی اعلام دارد. فن کولتیتز در اولین واکنش مجدداً تصمیم به حمله به مرکز پلیس گرفت. ولی سرگرد عقیده دیگری داشت. او می گفت شب هنگام می توان هدف های متعددی را بمباران کرد و متفقین و سلاح های زمینی هم قادر به جلوگیری نخواهند بود. سرکوب قیام در منطقه حفاظتی فرماندهی پاریس بسیار ساده و در عین حال نسبتاً خشونت بار بود. او پیشنهاد کرد ناحیه شمال شرقی پاریس با بمباران های متوالی پاک شود.

سرگرد با انگشت چاق خود مناطق مورد نظر را روی نقشه نشان داد. او از دامنه مونمارتر به طرف شرق، سمت حومه پاتن، و از بوت شومون به طرف شمال، سمت بندر ویلت^۳ را منطقه عملیات هوایی پیشنهاد کرد. فرودگاه لوبورژه تا این منطقه هشت کیلومتر فاصله داشت، بنابراین هواپیماها می توانستند در این منطقه بی دفاع دارای هشتصد هزار نفر جمعیت خیلی راحت به پرواز درآیند. هر هواپیما می توانست دست کم ده بار بمباران کند، بدین ترتیب مهمات انبار شده در زیر زمین فرودگاه لوبورژه که آلمانی ها هنگام عقب نشینی قادر به حمل آن نبودند مصرف می شد.

سرگرد وعده می داد که بعد از یک شب بمباران از ارتفاع پایین روی هدف های معین شده بدون مقابله، هیچ جنبنده ای حتی یک سگ یا گربه باقی نخواهد ماند. او می گفت اینجا هامبورگ کوچکی خواهد شد. فن کولتیتز هرگز این مقایسه را فراموش نکرد. افسر مزبور متولد هامبورگ بود و زن و دو فرزندش را در حمله ژوئیه ۱۹۴۳ از دست داده بود. از افراد فن کولتیتز هم خواسته شد از منطقه خارج شوند و تمام لوله ها و شیرهای آب را مسدود

1. Otto Desseloch

2. Hugo Sperrle

3. Vilette

کنند تا آتش بمباران سریعاً اشاعه یابد و همچنین اهالی را از شروع بمباران تا حدودی آگاه سازند.

فن کولتیتز آن روز صبح دنبال وسیله‌ای می‌گشت که مردم را قانع سازد. از اقدام عصر دیروز وی در مورد آزاد گذاردن الکساندر پارودی و همراهانش نتیجه‌ای حاصل نشده بود. به جای جلوگیری از شورش به نظر می‌رسید که به توسعه آن کمک شده است. سنگرها در نقاط مختلف شهر ایجاد می‌شدند. روی میز او صورت دردآور تلفات وارده از طرف شورشی‌ها قرار داشت. روز یک‌شنبه که او با آتش‌بس موافقت کرده بود، هفتاد کشته بیشتر از شنبه، روز شروع قیام، به جا مانده بود.

اولین وظیفه او روشن بود. جان سربازانش باید حفظ می‌شد. پیشنهاد سرگرد هر چند خونین و وحشیانه بود، باید به مردم نشان داده می‌شد که او می‌تواند از خود دفاع کند. چون به سربازانش خیلی مدیون بود. به سرگرد گفت که دستور تهیه طرح حمله را به ستاد خود صادر خواهد کرد.

بین اشیای متفرقه روی میز زیبای لویی شانزدهم، تکه‌ای کاغذ سفید دیده می‌شد. در گوشه بالای آن در سمت چپ، از طرف رئیس دولت موقت سه کلمه «ژنرال شارل دوگل» به‌طور ساده نوشته شده بود. برای شخص مغرور و راست‌قامت پشت میز، همان سه کلمه جهت نشان دادن حاکمیت فرانسه کافی به نظر می‌رسید. اکنون شارل دوگل در دفتر رئیس اداره^۱ رن، روی آن کاغذ آخرین تقاضای خود را به ژنرال آیزنهاور می‌نوشت.

تمام مدت شب قبل و آن روز صبح پلیر بنفش^۲ و آپولو نو سیاه^۳ و مون پرناس سیاه^۴ رابط سری ژاک شابان دلماس و الکساندر پارودی، ورود فوری متفقین به پاریس را از وی خواستار شده بودند. آنان خیلی فوری اعلام

1. Rennes

2. Pleyel Violet

3. Apolo Noir

4. Mont Parnasse Noir

می داشتند که شورش روز شنبه آغاز شده و دو روز از طریق آتش بس مهار شده است. اما از این به بعد امکان جلوگیری وجود ندارد. جنگ فجیع با قوای نامساوی در تمام پاریس حتمی است.

به نظر شارل دوگل وضع بسیار بد و نامناسب مشروحه در این پیام ها به هیچ وجه اجازه تأخیر برای ورود خود وی و متفقین به پاریس را نمی داد. هر ساعتی که می گذشت به نفع رقبای سیاسی او تمام می شد. احساس می کرد هیاهو و هرج و مرجی که شورش به وجود آورده، باعث می شود آنان مقاصد سیاسی خود را به کرسی بنشانند و به هدف مطلوب برسند و اگر سریعاً به پایتخت نمی رفت خیلی دیر می شد. شارل دوگل خطر را این قدر نزدیک درک می کرد که پس از مکالمه با رئیس دولت موقت خطر حرکت و ورود به پاریس را قبول کرد. او در نامه خود به آیزنهاور نوشت: «اشغال پایتخت به قدری فوری و حائز اهمیت است که من جنگ و آسیب های حاصله در درون شهر را به عهده می گیرم.»

دوگل برای رساندن نامه اش به آیزنهاور مردی را خارج از خانواده خود انتخاب کرد که او را «تو» خطاب می کرد. او نامه را به ژنرال آلفونس ژوئن^۱، فاتح مغرور مونته کاسینو، داد و به طور شفاهی هم برای فرمانده عالی متفقین پیامی فرستاد مبنی بر اینکه چنانچه تقاضای اخیر مورد بی اعتنایی قرار گیرد او اجباراً لشکر دوم زرهی فرانسه را از فرماندهی متفقین بیرون می کشد و زیر فرمان خود به پاریس اعزام می کند.

وقتی در اتاق پشت سر ژوئن بسته شد دوگل کاغذ دیگری را برداشت و برای ژنرال لکلرک فرمانده لشکر دوم زرهی پیامی نوشت. او رسماً به ژنرال جوان و ناشکیبا که برخلاف مقررات عده ای را از لشکر تحت فرماندهی اش ۱۲ اعزام کرده بود که اکنون پیچ شارتر را پشت سر گذاشته بودند، اخطار داد. تهدید او خطاب به ژنرال آیزنهاور حرکتی بیهوده بود. او در این حال آمادگی

1. Alphonse Juin

داشت به هر قیمتی که شده و به هر نتیجه‌ای که بینجامد، از متفقین جدا شده، مستقلاً وارد عمل شود. به لکلرک نوشت چنانچه آیزنهاور او را به فرانسه نفرستد، خود را آماده کند که دستورهای فرماندهی نیروهای متفقین را نادیده بگیرد و مستقیماً مجری اوامر حکومت فرانسه باشد.

اگر آیزنهاور سعی در بستن راه پاریس برای لکلرک می‌کرد، فقط یک راه برای دوگل باقی می‌ماند. باید حضور خود را به پایتخت فرانسه تحمیل می‌کرد. زیر بوته‌های جنگل نمور^۱ افراد فرماندهی فابری با نگرانی و بی‌تابی منتظر دریافت خبر از بی‌سیم بودند. در محل فرود که با عجله آماده کرده بودند، همه چیز فراهم شده بود و فقط یک مسئله برای آنها باقی مانده بود: شنیدن جمله‌ای از بی‌سیم با مضمون «آیا سیروپری، ژاکو؟»

کلماتی که از گوشی تلفن به گوش فن کولتیتز می‌رسید بسیار دردآور بود. ژنرال فیلد مارشال مودل با تکبر مخصوص به خود، فرمانده پادگان پاریس را به خاطر شکست وی در برقراری نظم در پایتخت سرزنش می‌کرد. او به فن کولتیتز گفت به طوری که شایع است او با خرابکاران شهر پیمان بسته است. فن کولتیتز با شرم و ترس منکر این اتهام شد. مودل انکار وی را پذیرفت، اما او را به اعمال قدرت در پاریس توصیه کرد. مودل عصبانی و بی‌حوصله بود. به دیتریش ابلاغ کرد چیزی که او انتظار دارد، برقراری نظم و آرامش پاریس است و باید با منتهای قدرت و با تمام وسایل ممکن در این باره اقدام شود. فن کولتیتز قول داد این کار را انجام دهد، اما به فیلد مارشال اعلام کرد که اگر شورش بالا گرفت احتیاج به تقویت نیرو دارد. مودل با عصبانیت سخن او را قطع کرد و گفت باید آنچه در اختیار دارد عمل کند. آخر الامر بر اثر اصرار فن کولتیتز موافقت کرد قسمتی از لشکر ۴۸ پیاده را که اخیراً از کشورهای هلند و بلژیک عقب کشیده شده بود برای تقویت پاریس اعزام کند.

عصبانیت و بی‌حوصلگی مودل قابل درک بود. فیلد مارشال مدت چهل و هشت ساعت با شخصی که از وی انتظار معجزه داشت مشغول تبادل فکری و بحث بود. به نظر ژنرالی که نسبت به پیشوا سرسپردگی زیاده از حدی در خود احساس می‌کرد، این جریانات غیرقابل تحمل بود.

روز یکشنبه، هنگامی که با حضور ژنرال اشپایدل تصمیم گرفته بود عقب کشیدن یگان‌های مورد تهدید کنار سن را در تقدم اولیه قرار دهد، دستور جدیدی دریافت کرد مبنی بر اینکه مأموریت اصلی وی نگاهداری و دفاع از سرپل پاریس است. این دستور به مهر و امضای شخص آدولف هیتلر رسیده بود. مودل ملزم شده بود به هر قیمت و بدون توجه به ویرانی وارده از پاریس دفاع کند. هیچ‌کس بهتر از مودل نمی‌دانست منظور هیتلر از جمله «به هر قیمت و بدون توجه به ویرانی» دفاع تا آخرین نفر از نوع استالینگراد و اسمولنسک و مون‌کازینو است.

دستور در کنفرانس عصرانه استراتژی پیشوا صادر شده و ساعت ۱۱:۳۰ بعد از ظهر به جبهه غرب واصل شده بود، اما قبل از وصول آن مودل دستورهای مقدماتی را به منظور آمادگی جهت عقب‌نشینی از سن به سپاه پنجم پانزر ابلاغ کرده بود. به نظر فیلد مارشال متوقف ساختن آنها مشکل و دیگر دیر شده بود. پانزرهایی که هیتلر برای پاریس می‌خواست اکنون دیگر در راه بودند. مودل احساس می‌کرد که تنها دلگرمیش این است که در قمار بر سر زمان، در مقابل پاریس برنده خواهد شد. یگان‌های عملیاتی او فقط چند عملیات شناسایی دشمن را گزارش دادند. شاید به این دلیل بود که او خود را عمیقاً گرفتار کناره سن حس می‌کرد. شاید درباره استراتژی عاقلانه‌ای برای جنگ پرهیاهو در پاریس تردید داشت. بعد در همین روز او دفاع در قسمت شمال و مشرق شهر را پیشنهاد کرد. یودل بسیار قاطعانه و خشن پاسخ او را داد. یودل در چند کلمه او را از اتخاذ هر تصمیمی محروم ساخت و ابلاغ کرد که پاریس را نه فقط از شمال و مشرق، بلکه از درون خود شهر نیز باید حمایت کرد. مودل در نتیجه عصبانیت از مکالمه تلفنی با فن کولتیتز برای بار دوم در

بیست و چهار ساعت فراموش کرد که فرمانده پادگان را از یک واقعیت حیاتی، یعنی اختصاص دو لشکر پانزر از طرف ستاد فرماندهی عالی نیروهای آلمان برای تقویت پادگان آگاه سازد. برای فن کولتیتز او فقط یک جمله کوتاه و بُرنده داشت: «به هر قیمتی شده نظم را به پاریس برگردان.»

۱۶

خیابان‌های پاریس که چند ساعت قبل در آنها کلمات غرورآمیز «پیش به سوی سنگرها!» به گوش می‌خورد، اکنون در استحکامات بی‌قواره‌اش فریادهایی خفه بلند می‌شد. می‌گفتند «تانکها آمدند.» فرمانده آلمانی که از مبارزه‌جویی اهالی شهر خشمگین شده بود، طبق دستور مودل اولین قدم را برای برگرداندن آرامش به شهر برداشت. تانک‌های پانزر که در سال ۱۹۴۰ کلید پاریس را به هیتلر داده بودند، مجدداً در خیابان‌های شهر متمرکز شدند. رسیدن آنان با لحنی رسمی و مؤدبانه از طریق تلفن به افراد یکی از نقاط مقاومت اعلام شد. فرمانده اس‌اس نیز از قصر لوکزامبورگ، تقریباً حوالی قرارگاه نیروی داخلی فرانسه در اداره پلیس ناحیه پنجم اخطار کرد: «آقایان افراد نیروی داخلی فرانسه، سنگرها را خراب کنید، وگرنه تانک‌ها این کار را انجام خواهند داد.» دانشجوی جوان حقوق، رمون ساران^۱، با شنیدن لحن محکم و مصمم آلمانی لحظه‌ای مردّد ماند، سپس با قاطعیت جواب داد: «سرهنگ، دیگر شما در اینجا دستور نمی‌دهید.»

ده دقیقه بعد تانک‌ها رسیدند. ساران مشاهده کرد که به هر یک از برج‌های تانک دو مرد فرانسوی با لباس غیرنظامی بسته شده‌اند. فرمانده اس‌اس به منظور محافظت از تانک‌ها در مقابل خطر کوکتل مولوتف‌های

ساران تصمیم گرفته بود از سپر انسانی استفاده کند. تانک‌ها با نظم عالی برای انهدام سنگرهای ساران حرکت کردند.

دو دستگاه از تانک‌های متمرکز در میدان جمهوری با آتش متناوب و متوالی از سنگر پرنس اوژن گرفته تا بلوار ولتر، همه‌جا را جارو کردند. دوزن که هر یک سبد لباس‌شویی پیچیده در ملافه‌ای را حمل می‌کردند، به سوی پناهگاهی دویدند. سبد لباس‌شویی محتوی کوکتل مولوتف بود. کلارا بروته^۱، زن نماینده کمونیست‌ها و دخترش مارگریت با کمک زن‌های همسایه یک کارگاه کوکتل مولوتف‌سازی در باشگاه بانوان ناحیه یازده، چند خانه آن‌طرف‌تر، دایر کرده و شخصاً کوکتل مولوتف‌ها را تهیه کرده بودند. شوهران جلوی پنجره‌های میدان جمهوری برای پرتاب کوکتل‌ها به تانک‌هایی که روی زنان آتش می‌گشودند دقیقه‌شماری می‌کردند؛ زنانی که خود برای حفظ جان به هر حفاظی پناه می‌بردند.

در انتهای دیگر پاریس نیروی داخلی فرانسه با تله‌های آهنی دن کیشوت برای مبارزه با پانزرها جلو آمد و پس از تصرف تانکی در کارخانه نزدیک سنت اوئن^۲، پرچم سه رنگ را پیروزمندانه بالای برج آن نصب کرد. این پرچم بالای تنها تانک گروه مقاومت باقی ماند، ولی افسوس برای استفاده از توپ آن، مهمات نداشتند.

تنها تانک‌های فن کولتیتز نبود که در این روز ابری خیلی از پاریسی‌ها را تهدید می‌کرد. در یکی از سلول‌های دژ شش ضلعی مون والرین، لویی برتی قصاب که در زد و خورد سالن شهرنویی دستگیر شده بود به صدایی آشنا گوش می‌داد. او در طول سه سال گذشته، این صدا را همواره در دکان کوچک خود، که یک و نیم کیلومتر از این سلول فاصله داشت، می‌شنید. این صدای تیراندازی جوخه آتش مون والرین بود. این مرد که با بازوبند «زندگی آزاد یا مرگ» به جنگ دشمنان میهن رفته بود، احساس می‌کرد خود او نیز عنقریب

جلوی این جوخه قرار خواهد گرفت.

در پای سرایشی جنگلی کوچک که به دیوارهای مون والرین منتهی می‌شد، گروهی مرد صدای التماس آمیز زنی را می‌شنیدند. ستوان باب وودرام، خلبان آمریکایی که در منزل برتی به سر می‌برد، با دو هوانورد و باقیماندگان گروه برتی می‌خواستند به مون والرین هجوم ببرند. لوسییل همسر برتی، التماس می‌کرد از این تصمیم که منتهی به مرگ آنها و اعدام شوهر وی خواهد شد منصرف شوند. مردان دل‌رحم از اقدام خود دست برداشتند.

در مرکز پاریس، پل پاردو دزد معروف گروه مقاومت، تانک‌های اس‌اس را که تحت حمایت کامل از قصر لوکزامبورگ خارج می‌شدند تحت نظر داشت. او برای بار دوم گروه غیرنظامیانی را که هر کدام یک کلنگ یا بیل به دوش داشتند مشاهده کرد. این بار چهار نفر بودند. پس از چند دقیقه صدای تیراندازی را شنید و فهمید آنها در قبری که خود کنده بودند، افتاده‌اند. فرانتز گروهبان آلمانی مسئول غذا که پاردو زیردست او کار می‌کرد، با شنیدن صدای تیراندازی به طرف پاردو برگشت و برای صدمین بار تکرار کرد: «فردا تو هم تیرباران خواهی شد. امروز آشپزخانه را نظافت کن.»

دو طبقه بالاتر در همان ساختمان مرد دیگری متوجه صدا شد. او فرانسوآ دالی^۱ برقکار بود که چند روز پیش سرایدار ساختمان هنگام مین‌گذاری آلمان‌ها او را مشاهده کرده بود. او وظیفه‌اش را خوب انجام می‌داد، اما سی و شش ساعت پیش رئیس ساختمان اخطار شدیدالحنی داده بود: «سیستم برق باید خوب کار کند وگرنه...» آن روز وقتی دالی صدای تیر را شنید، فکر کرد طولی نمی‌کشد که او هم بیل به دوش برای کندن قبر خود اعزام شود و مقابل جوخه آتش قرار گیرد.

در ساحل دیگر سن مردی با بی‌تابی در هتل موریس قدم می‌زد. افراد گروهبان

1. François Dally

۸۱۳، مهندس سروان ورنر ابرناخ طی شش روز فعالیت مداوم، کار خود را به انجام رسانیده بودند. از انبار زیرزمینی ستاد نیروی دریایی^۱ بیش از دوازده تن مواد منفجره بیرون آورده و در نقاط مختلف شهر کار گذاشته بودند. روز قبل دو نفر پلیس با حالت آشفته وارد اتاق دانشجوی حقوق، ادگار پیزانی، در اداره پلیس شده و اطلاع داده بودند که آلمان‌ها دو پل سر راه نوتردام را مین‌گذاری کرده‌اند. ابرناخ کنار انبار مواد منفجره نشسته بود و دستور کار گذاشتن مواد منفجره و مین برای انفجار برج ایفل، بزرگ‌ترین نماد فرانسه را می‌داد.

حال او انتظار دریافت دستور اولین انفجار را می‌کشید. او هیجان‌زده و بی‌تاب از دو ساعت پیش برای ملاقات با فن کولتیتز آماده شده بود. او پیام کوتاهی از طرف فرمانده پادگان به وسیله آجودانش کنت فن آرنیم دریافت کرد. «ابرناخ باید به آمادگی خود ادامه دهد و منتظر دستورهای بعدی باشد.» آن شب اولین قطرات باران، باریدن گرفت و هم‌زمان شایعه‌ای نیز انتشار یافت که باعث تقویت روحی ساکنان پاریس شد. نویسنده، آندره روسن^۲، در آپارتمان خود در کوچه باک^۳ نوشت: «روزی که با ترس شروع شد، با امید به پایان می‌رسد. به نظر می‌رسد آمریکایی‌ها اکنون در رامبویه^۴ هستند و فردا وارد پاریس خواهند شد.»

آمریکایی‌ها یقیناً در رامبویه بودند که پنجاه کیلومتر از پاریس فاصله داشت. آندره روسن تعداد آنها را زیاد تخمین زده بود. آنها سه نفر آمریکایی بودند که بدون هیچ‌گونه شغلی در آنجا حضور داشتند. اولی سرهنگ دیوید بروس^۵ اهل ویرجینیا بود که دستگیری او برای آلمان‌ها خیلی ساده بود. دومی

1. Kriegsmarine

2. Roussin

3. Bac

4. Rambouillet

۵. David Bruce، این شخص بعداً سفیر آمریکا در آلمان و سپس در لندن شد. - ن.

راننده‌ای کم‌حرف اهل ویرجینیا بود که رد پلکی^۱ نامیده می‌شد. سومی خبرنگار جنگ بود. ارنست همینگوی^۲، پای‌بند به قسمی که مدت‌ها پیش خورده بود، رهبری روزنامه‌نگاران آمریکایی در پاریس را به عهده داشت. اولین اقدام وی آزاد کردن رستوران گراند هتل ونور^۳ بود که پوشیده از بوته‌های پیچ دیواری و تفریحگاه آخر هفته پاریسی‌ها و همسرانشان محسوب می‌شد. او یک جعبه نارنجک و یک قبضه تپانچه و یک بطر نوشیدنی عالی و یک نقشه قبل از جنگ جاده میشلین^۴ را که آرایش آلمان‌ها را روی آن برده بود، در رستوران قرار داد. برای افراد نیروی داخلی فرانسه که در هتل جمع می‌شدند، همینگوی «جناب سروان» بود. وقتی فرانسه آزاد شد پیشرفت سریعی در ارتش انجام گرفت و او هم «تیمسار» شد. تنها آزادکنندگان این قرق شکارگاه‌های پادشاهان و رؤسای جمهور فرانسه چهل و هشت ساعت قبل از متفقین خود را با مسئله مشکلی روبه‌رو می‌دیدند. بروس به هر طرف که می‌پیچید یک آلمانی را مشاهده می‌کرد که از قسمت‌های چوبی برای تسلیم بیرون می‌خزد. همینگوی آلمان‌ها را می‌گرفت و برای پوست‌کندن سیب‌زمینی به آشپزخانه دسته در حال رشد نیروی داخلی فرانسه می‌فرستاد.

۱۷

تابلوی نقاشی رنگینی که چند کشیش را با گونه‌های گلگون در حال خنده ناجور نشان می‌داد روی دیوار آپارتمان مرطوب آلفونس ژوژ^۵، مجلی که مردانی عصبانی در آن دور هم نشسته بودند، آویزان بود. بیرون از آنجا باران

1. Red Pelkey

2. Ernest Hemingway

3. Veneur

4. Michelin

5. Juge

برگ‌های درختان کنار خیابان پارک مون سوری^۱ را می‌شست. ژوژ شش شمع نذری را گوشه اتاق گذارده بود تا هنگام تاریک شدن از روشنایی آنها استفاده کند. او شمع‌ها را از محراب کلیسای سن دومینیک برداشته بود. همسر وی در آشپزخانه به غرغر مردان درون اتاق گوش می‌داد و از اینکه نمی‌تواند در این موقع عصر چیزی برای خوردن آنها بعد از لیموناد خالی تهیه کند احساس تأسف و شرمندگی می‌کرد.

مردان دربارهٔ مطالب و مسائل مشکلی فکر می‌کردند و در پی خوردن و نوشیدن نبودند. این تعداد رهبران گروه مقاومت را که در اتاق طبقهٔ سوم آپارتمان ژوژ گرد آمده بودند، جز در سلول‌های گشتاپو نمی‌شد دید و هرگز فضای همایش‌های گروه مقاومت، مانند همایشی که آن روز در سالن پر از دود تشکیل یافته بود، با کینه‌توزی همراه نبود. آنان تجمع کرده بودند تا دربارهٔ آتش‌بس گسستهٔ کنسول سوئد تصمیماتی بگیرند.

آلکساندر پارودی که صبح ناامید به نظر می‌رسید، حال عقیده داشت که می‌توان آن را تداوم بخشید. ژنرال ژاک شابان دلماس بیست و نه ساله، قهرمان راگبی که چند هفته پیش به لندن رفته بود، از آتش‌بس شدیداً دفاع می‌کرد و می‌گفت توافق با فن کولتیتز، توافق درستی بوده است.

گفتار او با داد و فریاد حاضران در اتاق قطع شد. «شما لازم نیست چنین توافق‌نامه‌ای را با جنایت‌کاران منعقد کنید.»

شابان به مخالفان جواب داد: «شما می‌خواهید ۱۵۰,۰۰۰ نفر را به کشتن بدهید!»

روژه ویون، کمونیست قدیمی، با صدای خِرخر گفت: «من چنین ژنرال فرانسوی ترسوئی هرگز ندیده‌ام.»

شابان با مشت‌های گره کرده بلند شد. همسر ژوژ در آشپزخانه با ترس و لرز دست زیر چانه گذاشته و نشسته بود. فکر می‌کرد الان آلمانی‌ها

1. Mont Sourie

می‌رسند. ناگهان صدای شکسته شدن شیشه‌ای را در اتاق شنید. یکباره فریادها خاموش و سکوت برقرار گردید.

در اتاق، ژاک دبو بریدل^۱ گلیست حیلۀ قدیمی وکلای مبرز مجلس را به کار برد. او غفلتاً یکی از شیشه‌های پنجره را شکست و نظم را به اتاق بازگرداند. مردان با تعجب همدیگر را می‌نگریستند.

وقتی نظم برقرار شد، فردی غیرکمونیسست بلند شد و با لحن آرام شروع به صحبت کرد و قرارداد مورد تأیید دلماس را رد کرد. کنت ژان دو ووگه^۲ مدت سه سال در محله صنعتی کثیفی دور از اتاق‌های زیبا و تمیز شهر پاریس، شهری که در آن متولد شده بود، مخفیانه زندگی می‌کرد. او در این مدت کلاه نمدی خود را تا روی ابروانش پایین می‌آورد تا شناخته نشود. او حتی از مادرش هم دوری جست. حال این فرد اشرافزاده با صدای خسته خواستار جنگ با آلمان‌ها بود و می‌گفت: «ما باید لکه ننگ ۱۹۴۰ را به هر قیمتی که شده بشویم.»

ویون کمونیسست، آتش‌بسی را که پارودی عقیده داشت پاریس بر اثر آن از ویرانی نجات خواهد یافت رد می‌کرد. به نظر او پاریس مناسب‌ترین شهر برای جنگ نامنظم و چریکی بود. دوگل در سال ۱۹۴۰ و کمونیسست‌ها در حال حاضر با هرگونه توافق مخالف بودند. سپس با اعلان جنگ به پارودی و مردانش، او گفت کمونیسست‌ها با چسباندن پوستر روی دیوارهای پاریس، می‌خواهند گلیست‌ها را متهم کنند که آنها با اجرای آتش‌بس مردم را از پشت خنجر می‌زنند. پوسترها را هم قبلاً چاپ و آماده کرده‌اند.

پارودی با حال نزار خود را روی صندلی انداخت. او نمی‌توانست به هیچ قیمتی عقیده کمونیسست‌ها را بپذیرد و اجازه دهد موجبات جدایی و تفرقه بین گروه‌های مقاومت ایجاد شود. آتش‌بس وی در حال شکست بود. او حس می‌کرد اتحاد گروه‌ها باید بالاتر از هر پیش‌آمد و مسئله‌ای قرار گیرد.

1. Jacque Debu Bridel

2. Jean De Vogue



تانک شکن سیمون



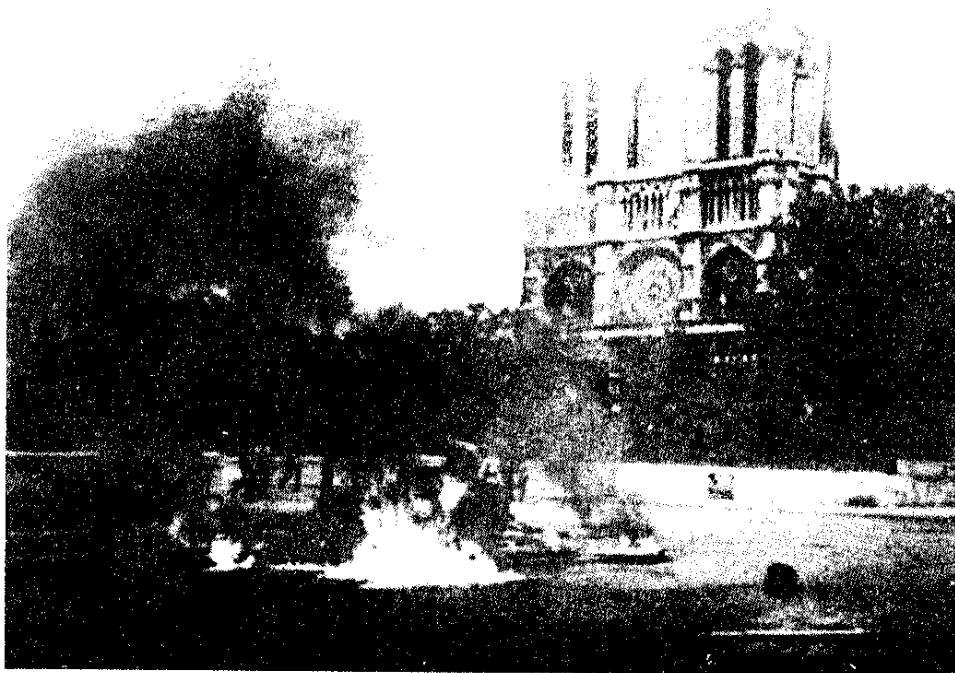
جنگ در زیباترین و محبوب‌ترین
میدان جهان (میدان کنکورد)



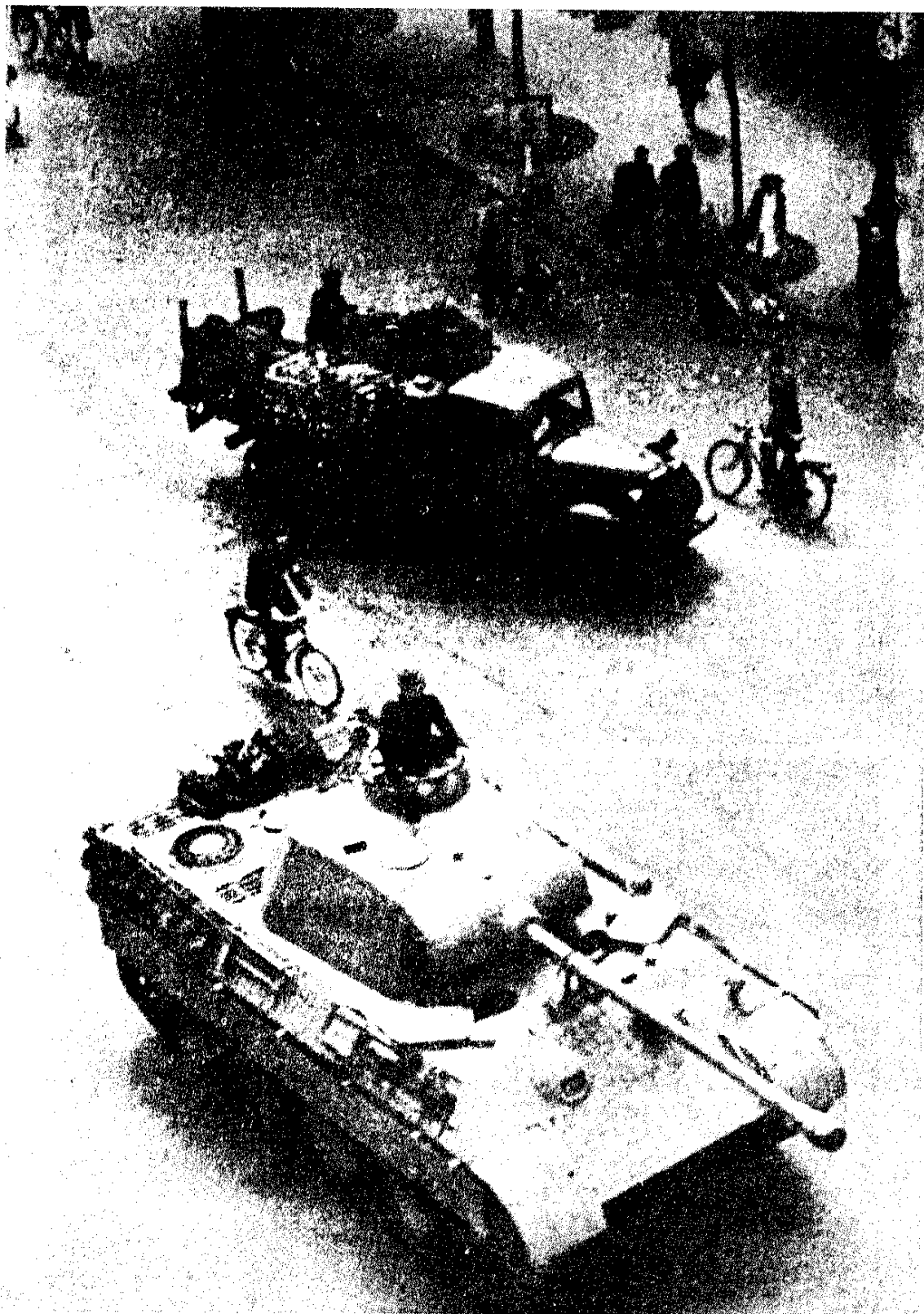
جنگ در مقابل هتل گریون



افراد نیروی داخلی فرانسه در کمین



یک خودروی آلمانی مقابل نوتردام در حال سوختن



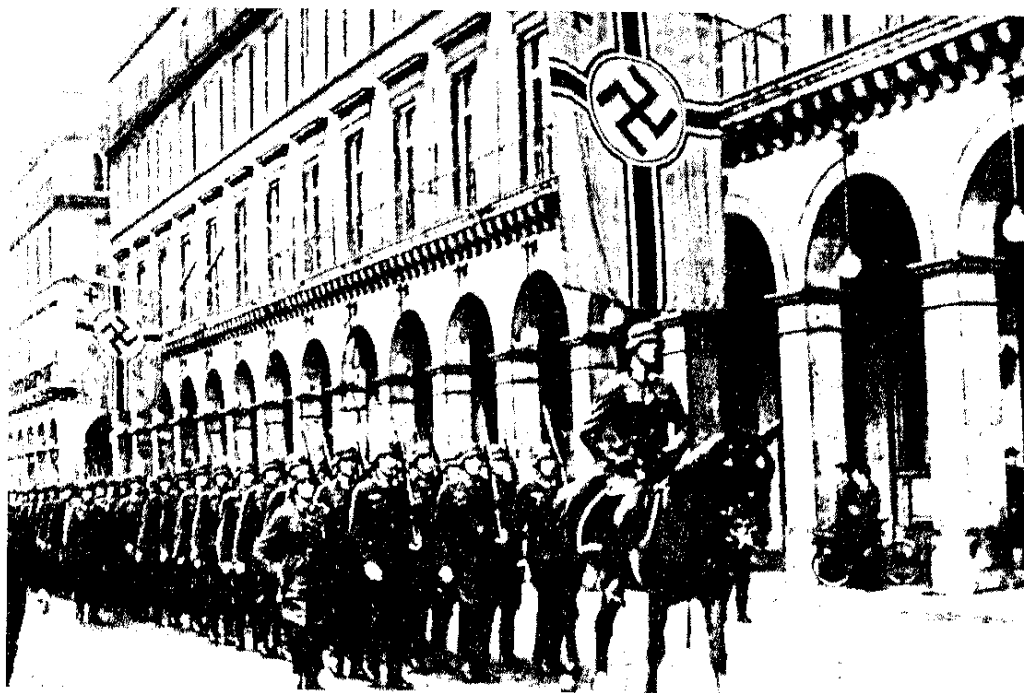
تانک‌های آلمانی در خیابان‌ها مستقر شدند



دستگیری همکاری کنندگان با دشمن



صفی از دخترها و زن‌ها با سر تراشیده و بدن برهنه



رژه واحدهای آلمانی از جلوی هتل موریس، قرارگاه فن کولتیز



مانند درخت، علائم راهنمایی ارتش آلمان این چنین در خیابان‌ها نصب شده بود.



مبارزان پاریس زخمی ها را در برانکاره حمل می کنند.



افراد رهایی بخش روز آزادی پاریس را جشن گرفته بودند.

مرد شکست خورده هر آن انتظار شنیدن صدای تیراندازی توپخانه فن کولتیتز را داشت که سنگفرش‌های مقدس پاریس را می‌شکافت و داغان می‌کرد. شابان دلماس در مقابل تهدیدهای ویون، باید شبانه پیامی به دوگل می‌فرستاد و ملتمسانه تقاضا می‌کرد متفقین را هر چه سریع‌تر راهی پاریس کند.

پارودی خسته در حال باریک آپارتمان مادام ژوژکت خود را روی بندشلوار ارغوانی پوشید. او زیر تهدیدهای زهرآلود مخالفان آتش‌بس به کلی له شده و به هق‌هق افتاده بود.

او به حال گریه به طرف ویون رفت و گفت: «خدای بزرگ، آنها پاریس ما را، نوتردام زیبای ما را ویران خواهند کرد.»

ویون لجوج، مغرور از پیروزی خود، خرخر کرد و گفت: «اگر پاریس ویران شود، ما هم با آن از بین خواهیم رفت. بهتر است مانند ورشو خراب شود، ولی حادثه سال ۱۹۴۰ تکرار نشود.»

۱۸

این شبی که فن کولتیتز در اتاق گرم هتل می‌گذراند، تنهاترین شب زندگی او بود. بیست سال بعد گماشته وی سرجوخه هلموت مایر از آن یاد می‌کرد. در مدت هفت سال خدمت، اولین باری بود که فن کولتیتز با عصبانیت به او گفته بود: «برو بیرون و مزاحم نشو!» او این جمله را موقعی گفت که گماشته برای آماده کردن اتاقش برای خواب در آستانه در ظاهر شد.

ژنرال کوتاه‌قد اکنون در اتاق تاریک با تنی عرق‌کرده و تاکمر لخت، نسبت به سرنوشت پاریس بیش از هر ژنرال آمریکایی و حتی دوگل احساس مسئولیت می‌کرد. او با وجدان پרוسی خود در مبارزه بود. مردی که می‌توانست او را از تنهایی خفقان‌آور نجات دهد رفته بود. فکر می‌کرد

پسرعمویش آدولف فن کارلوویتز اکنون در بادن بادن است. از پنجره درختان باغ تویلری را تماشا می‌کرد و صدای تیرهایی را که شب‌هنگام از لای برگ‌های این درخت‌ها به سوی آسمان رانده می‌شد می‌شنید. عرق‌گرم روی شکمش می‌چکید. به نظرش می‌رسید که آن شب تمام دنیای آرام اطراف فرو ریخته است. او بر سر آتش‌بس نوردلینگ قمار کرد و شکست خورد. او ترس داشت که برلین و مودل از مذاکره‌اش با دشمنان آگاهی یابند.

هیچ‌کدام از دستورهایی که از ستاد فرماندهی عالی نیروهای آلمان دریافت شده بود انجام نشده بود. در اتاق پهلویی که بیست و چهار ساعت قبل آن را ترک کرده بود، طرح‌های تخریب متخصصان انباشته شده بود. عصر روز ۲۱ اوت، چهار روز بعد از دریافت امریه^۱ فن کلوک دایر بر اجرای تخریبات در مراکز صنعتی پاریس و بیست و چهار ساعت پس از اینکه ژنرال یودل تلفنی مراتب را تکرار و تأیید کرد، هنوز فن کولتیتز دستور شروع اجرا به سروان ابرناخ نداده بود و ملاقات با او را در بعدازظهر نپذیرفته بود. او از جیب بلوز خود آخرین و کوتاه‌ترین امریه‌ای را که از ستاد فرماندهی عالی نیروهای آلمان دریافت کرده بود بیرون کشید. در امریه نوشته شده بود: «ژنرال اوبرست یودل دستور می‌دهد پل‌های پاریس به هر قیمتی که شده تخریب گردند.» او یقین داشت که در ستاد فرماندهی عالی مورد سوءظن است. در بیست و نه سال خدمت افسری در ارتش آلمان، برای اولین بار غیرمطیع شده بود. در این افکار قیافه رابرت لای^۱ در کوپه دود گرفته راه آهن راستنبورگ به برلین جلوی چشمش مجسم شد که با تحسین به عکس همسر وی اوبرتا و دو دختر و پسرش تیمو^۲ نظر افکند که اکنون در قاب چرمی روی میز پهلوی تخت‌خوابش قرار داشت. چهار سال از جنگ گذشته بود. تنها و افسرده احساس شکست می‌کرد - و اقرار می‌کرد که نتوانسته

1. Ley

2. Timo

مأموریت خود را در پاریس به خوبی انجام دهد. در برابر این شورش که هر لحظه مانند مرض مسری بر وسعت آن افزوده می شد باید ابراز وجود می کرد. پیشنهاد خشونت آمیز سرگرد هوایی کراراً به نظرش می آمد. آن پیشنهاد کاملاً اجراشدنی بود. فرودگاه لوبورژه و آن افسر به اندازه تلفن سیاه کنار تخت خوابش به او نزدیک بودند.

او از لغو دستور حمله به مرکز پلیس پشیمان شده بود. بیست سال بعد او از آن شب و اشتباه خود و آزاد کردن پارودی و یارانش به تلخی یاد می کرد. او می توانست با به کار بستن طرح سرگرد، هر دو اشتباهش را جبران کند. ناگهان از جا پرید و به خود لعنت فرستاد و تصمیم گرفت طرح را اجرا کند. در این اتاق که از گرما نمی توانست به راحتی نفس بکشد، داشت خفه می شد. او با زیرشلواری عرق ریزان به طرف پنجره رفت.

دیروقت بود. شهری که گروهی از مردان متعصب آن در سه کیلومتری جنوب در هتلی تصمیم به جنگ بی رحمانه علیه وی گرفته بودند خاموش و آرام بود. فقط صدای چکمه های افراد گشت آلمانی روی سنگفرش های خیابان ریوولی در زیر پای او شنیده می شد. مردی که سیاستپل را به تلی خاک تبدیل کرده بود اکنون با زیرشلواری عرق دار جلوی پنجره ایستاده بود و به افق تاریک پاریس خیره شده بود و بهای تخریب پاریس را برای اعاده نظم محاسبه می کرد.

ضمن بررسی عاملی جدید به مغز او رسید. فن کولتیتز در طول چهل و سه سال زندگی هرگز درباره تربیت سیلزی خود و اعتقادش به سرنوشت آلمان و مقررات انضباطی افسران پروسی سؤالی نکرده بود. اکنون به این فکر افتاده بود.

از نیم ساعت پیش که جلوی پنجره ایستاده بود، با خود می اندیشید عمل دو هفته پیشش که در راستنبورگ برای مردی قسم اطاعت کورکورانه خورد دیوانگی محض بوده است. از آن روز حقیقت ترسناکی در مغزش رسوخ کرد. او نگران آلمان بود و معتقد بود معجزه ای به وقوع نخواهد پیوست. راه

دانتزینگ به شکست منتهی می‌شد.

مکالمات بیست و چهار ساعت گذشته وی با یودل و مودل این بدگمانی را تأیید می‌کرد. ستاد فرماندهی عالی نیروهای آلمان او را برای بازی نقشی نظامی نگمارده بود. دفاع از پاریس در مقابل دشمن، حتی به قیمت ویرانی آن، یک عمل معتبر نظامی بود. اما پاک کردن یکی از شهرهای شگفت‌انگیز اروپا از روی نقشه و ویران کردن آن از روی هوس، به هیچ وجه با عمل نظامی تناسبی نداشت. او را هیتلر برای این کار فرستاده بود. مرد دیوانه می‌خواست او شهر را به تل خاکی تبدیل کند و روی آن بنشیند و عواقبش را بپذیرد.

بیست سال بعد او هنوز مبارزه با وجدانش را در آن شب ماه اوت به یاد می‌آورد. با روحیه اطاعت از اوامری که داشت خود را در مشکلی وحشتناک گرفتار می‌دید. تاریخ هرگز مردی را که پاریس را ویران می‌کرد فراموش نمی‌کرد. او یقیناً روی خاکستر پاریس به دار آویخته می‌شد. فن کولتیتز مانند سربازی در پاریس آماده مرگ بود، ولی هرگز نمی‌خواست به شکل یک مجرم کشته شود. همان شب امریه یودل را به فن آرنیم داد و به طور موجز گفت: «فقط یک راه برای من باقی مانده است: روی پل بنشینم و آن را منفجر کنم.»

برای این مشکل عاجی جز ورود سریع متفقین به پاریس و رهایی از زیر چنین بار مسئولیتی باقی نمانده بود. صبح زود ژنرال کورت فن در شوالری^۱، فرمانده سپاه یکم، اعلام داشت که طبق دستور مودل یگان تحت فرماندهی خود را به طرف جبهه پاریس حرکت داده است. او خیال می‌کرد که جبهه پاریس باز است، زیرا متفقین طرح‌های خود را تغییر داده‌اند و می‌توانند هر لحظه به پاریس حمله کنند و جلوی هر یگانی را بگیرند.

صدای تلفن رشته افکار وی را گسیخت. فن کولتیتز پنجره را بست و در تاریکی به طرف تلفن رفت. صدای ژنرال ویلهلم بورگدورف از ستاد فرماندهی عالی را از آن سوی خط شنید. ژنرال مزبور او را برای تصدی این

1. Kurt von der Chevallerie

شغل برگزیده بود. در سال ۱۹۴۲ بورگدورف به قهرمان سباستوپل گفته بود: «من ژنرال‌هایی دارم که فقط به درد خوک‌چرانی می‌خورند.» او آن شب به فن کولتیتز گفت که دیگر ژنرالی در ستاد فرماندهی عالی باقی نمانده است تا طبق تقاضای او برای فرماندهی منطقه به بیرون پاریس اعزام شود. ضمناً گفت هیتلر تصمیم گرفته سرهنگ دوم هوبرتوس فن اولوک^۱، مردی که در ویلای سن کلو^۲ با وی شامپانی خورده بود، را به درجهٔ سرتیپی ارتقا دهد. فن کولتیتز از ژنرال بورگدورف تشکر کرد و گوشی را گذاشت.

بعد روی تخت‌خواب دراز کشید و به سقف خیره شد. بالاخره با همان حالتی که چهل و هشت ساعت پیش او را به قبول آتش‌بس نوردلینگ واداشته بود، تصمیم گرفت با آخرین مهلت نیز موافقت کند. او بیست و چهار ساعت دیگر برای تماس تلفنی با سرگرد سرخ رو در فرودگاه لوبورژه تأمل می‌کرد. بعد از این تصمیم به مسئلهٔ نظامی ساده‌ای فکر کرد. او متعجب بود که در این شهر مغشوش از کجا یک جفت سردوشی ژنرالی برای او برتوس فن اولوک پیدا کند.

۱۹

برای روزه گالوا که برخلاف دستور رئیس کمونیست مصمم به فراخواندن نیروهای متفقین به پاریس بود، هنوز اسم شخصی که باید ملاقات می‌کرد، جنبهٔ سری داشت، ولی از وضع آمریکایی‌های حاضر در این چادر استتار شده استنباط می‌کرد که باید مقام مهمی باشد. از نظر مرد فرانسوی خسته اما خوشحال، جریان چند ساعت اخیر تجربه‌ای سخت و هیجان‌آور بود.

بعد از این که اولین فرد بی تفاوت آمریکایی گالوا را پذیرفت او را در جیبی نشاندند. رانندهٔ جوان اجازهٔ حرف زدن با او را نداشت. در تمام مدت دو

1. Hubertus von Aulock

2. Saint Cloud

ساعتی که او با حیرت و هیجان یگان‌های ارتش آمریکا را تماشا می‌کرد، صدایی جز صدای منظم جوییدن آدامس همراهش نمی‌شنید.

بالاخره جیپ در درخت‌زاری پر از چادر توقف کرد. میزبانان طوری درباره‌ی هویت او پرس و جو می‌کردند که گالوا غرق در تعجب شد. سرهنگ رابرت پاول^۱، آرشیکتی از نیویورک، با لهجه‌ی فصیح فرانسوی او را مورد سؤال قرار داد، چنانکه گویی وضع هوا را از وی می‌پرسد. بعد سرهنگ پاول پرسید آیا فردی از گروه مقاومت به نام آندره دوبوا^۲ را می‌شناسد یا نه. گالوا به خاطر آورد قبلاً شخصی را بدین نام در خیابان‌های پاریس دیده است. پاول پرسید آیا بار دیگر او را ندیدی؟ گالوا جواب داد در همایشی که بعداً داشتند آن مرد حضور پیدا نکرد. پاول پرسید چرا؟ گالوا اعتراف کرد که از علت اطلاع‌ی ندارد.

پاول جواب داد: «من علتش را به شما نشان می‌دهم.» او به عقب برگشت و دستوری به معاونش داد.

چند لحظه بعد مردی لاغر و یونیفورم‌پوش وارد چادر شد. گالوا با دیدن او طوری متحیر شد که برای چند ثانیه نتوانست نام مردی را که جلوی وی ایستاده بود به زبان آورد. او آندره دوبوا^۳ بود.

سپس مرد دیگری در چادر ظاهر شد، با موهای نامنظم و شانه نخورده که قسمتی از پیراهن خاکی خود را در شلوارش فرو کرده بود. گفت: «ببخشید، من خواب بودم.» بعد اضافه کرد: «خیلی خوب، داستان شما چیست؟»

گالوا تمام جریانات را تعریف کرد. وقتی سخنانش تمام شد، مرد آمریکایی گفت: «تو سربازی، من هم سربازم، پس مانند یک سرباز جواب تو را می‌دهم.» آنگاه به گالوا گفت: «به سه دلیل جواب منفی است. متفقین آلمانیها را از بین می‌برند، ولی پایتخت را تصرف نمی‌کنند. گروه مقاومت اعتصاب و شورش را بدون دستور شروع کرد، باید عواقبش را هم تحمل کند.

1. Powel

2. André de Bois

3. André de Brabois

متفقین که کمبود سوخت دارند نمی‌توانند مسئولیت پشتیبانی و تدارک شهر را به عهده بگیرند.» سپس با گالوا دست داد. گفتار وی آنچنان قاطع بود که برای گالوا هیچ‌گونه جای تقاضای مجددی باقی نگذاشت. ژنرال آمریکایی که گالوا او را از خواب ظهر بازداشت، سپهد جورج اس پاتن^۱ بود.

مرد فرانسوی کثیف و ریش‌تراشیده که برای نجات پاریس از ویرانی به شکل ورشو خطرات چنین مسافرتی را پذیرفته بود، یأس‌آورترین لحظات زندگی خود را می‌گذراند. او بعدها تعریف کرد که از نظر روحی به‌کلی فروپاشیده بوده است.

پاتن رفت، ولی لحظاتی دیگر برگشت و از مرد فرانسوی پرسید آیا می‌تواند برای دیدار یک ژنرال دیگر آمریکایی به شهر لاوال مسافرت کند یا نه.

در باغ سیبی خارج از شهر نورمان مرد فرانسوی دیگری برای سرنوشت پاریس تقلا می‌کرد. او روی لبه تخت‌خواب نشسته بود و زیر نور چراغ نفتی نامه‌ای می‌نوشت. سرهنگ آلبرت لبل^۲، افسر رابط با ارتش آمریکا، تلاش می‌کرد تصمیم مردانی را که مدت‌ها بود با هم تماس داشتند تغییر دهد و در نامه‌ای نگرانی خود را که کمتر از نگرانی شارل دوگل نبود، به نام افسر فرانسه تیره و تار به منظور نجات پایتخت کشورش بیان داشت.

او نوشت اگر آمریکایی‌ها پاریس را گرفتار اغتشاش ببینند و به کمک آن نشتابند، به منزله این است که مردم فرانسه را نادیده گرفته‌اند و تاریخ هرگز این را فراموش نمی‌کند.

او کاغذ را تا کرد و کناری گذاشت. روز بعد فرمانده وی ژنرال عمر برادلی با هواپیما عازم ملاقات فرمانده عالی نیروهای متفقین بود. لبل تصمیم گرفت نامه را که حاوی تقاضای شخصی و توسل وی بود برای مطرح شدن در

1. George S. Patton

2. Lebel

همایش، به وسیله برادلی ارسمال دارد. او باور داشت که این همایش برای تعیین سرنوشت مملکت وی اهمیت زیادی در بر دارد. اگر بنا بود پاریس از ویرانی نجات یابد، چند ساعت بعد از خاتمه همایش دستور حرکت به طرف پاریس صادر می‌شد.

۲۰

۲۲ اوت

سرهنک دوم چاک هفلین^۱ که از سرمای مرطوب انگلیس می‌لرزید، برای گرم شدن انگشتانش را به فنجان قهوه‌ای که در دست داشت فشار می‌داد. بیرون کلبه او هواپیماهای، بی ۲۴ اسکادران کارپت بگر^۲ (هواپیمای حمل بار) پای تپه‌های جلوی شهر هارینگتون در گوشه شمال غرب انگلستان دیده می‌شد. درجه‌داران اسکادران هفلین قبلاً هر کدام با صدکیلوگرم اسلحه و مهمات در هواپیما قرار گرفته بودند و قرار بود با چتر در اروپای اشغال شده فرود آیند.

هفلین و سه هزار نفر افراد او واحد مخصوصی را تشکیل می‌دادند. بمب‌هایی که آنها می‌ریختند با تأخیر عمل می‌کردند. آنها با کمک یک گروهان، گروه‌های مقاومت اروپا را تقویت و پشتیبانی می‌کردند. از ژانویه ۱۹۴۳ آنها بالغ بر سیصد مأموریت انجام داده بودند و هزاران تن مهمات و اسلحه و صدها مرد جنگی را برای پشتیبانی گروه‌های مقاومت فرانسه، بلژیک یا هلند، نروژ و لهستان با چتر پایین فرستاده بودند. تعداد کمی از مأموریت‌ها به سختی مأموریت آن روز بودند. رمز این مأموریت «عملیات بگر»^۳ بود. مردان هفلین باید در طلوع آفتاب، در هزارمتری بالای منطقه‌ای که نیروهای جناحی آلمان آن را دور زده بودند به پرواز درمی‌آمدند. هدف‌ها

1. Chuck Heflin

2. Carpet bagger

3. Baggar Operation

بسیار کوچک و کمی وسیع تر از میدان فوتبال به نظر می رسیدند. سرهنگ رول پیروز شده بود. پیام های فوری رادیویی او برای دریافت اسلحه به نتیجه رسیده بود. چند ساعت بعد از اینکه روشنایی صبحدم در آسمان انگلیس درخشید، اسکادران کارپت بگر با ۱۳۰ هواپیما و حداکثر تلاش، مقدار ۲۰۰ تن اسلحه را درست در قلب پاریس در بوادوبولونی و اوتوی^۱ و لونگ شان^۲ و تفرجگاه ساحلی انوالید، میدان جمهوری و محوطه مرکز پلیس محاصره شده خواهد ریخت.

برای سرهنگ آلبرت لبل مشاهده مرد کثیف و ریش نتراشیده فرانسوی که با جیب از چادر سرّی ایگل تاک، قرارگاه عمر برادلی فرمانده گروه دوازدهم ارتش ها، بیرون می آمد اتفاقی به موقع بود. لبل با خود فکر کرد که این مرد خسته فرانسوی مرد مناسبی است که در محل و موقع مناسب با او برخورد کرده است. لبل چند دقیقه دیگر، رأس ساعت شش، با مافوق خود سرتیپ ادوین سبیرت^۳، رئیس اطلاعات گروه بیستم ارتش، ملاقات می کرد. سرتیپ سبیرت بعد از ملاقات با وی در معیت برادلی برای شرکت در همایش به قرارگاه آیزنهاور می رفت. آنجا سه مرد درباره سرنوشت پاریس بحث می کردند.

در چهل و هشت ساعت گذشته سبیرت با تغییر طرح متفقین و اعزام نیرو به پاریس مخالفت کرده بود. این همایش آخرین امید لبل برای تغییر عقیده او به شمار می آمد. به نظر ژرژ گالوا که با چشمان سرخ شده و موهای شانه نزده جلوی او ایستاده بود، بحث مستقیم لبل از تقاضای خود وی پراحساس تر و هیجان انگیزتر بود.

گالوا پس از سومین مسافرت خود با جیب در ظرف بیست و چهار ساعت، در معیت راننده آمریکایی خشن و ساکت یکباره به اهمیت جریانی که اتفاق

1. Auteuil

2. Long Champ

3. Edwin Sibert

می افتاد پی برد. جواب کوتاه و منفی ژنرال پاتن خاتمه کار نبود. او فرصت دیگری داشت. با خود گفت: «شب گذشته من کاملاً متقاعد نشدم. امروز وظیفه‌ام را بهتر انجام خواهم داد.»

گالوا با صداقت و اعتقادی که افسران امریکایی اطراف او را تحت تأثیر قرار می داد اظهار کرد: «من تقاضای اسلحه از شما ندارم، بلکه خواهان سربازانتان هستم. مردم پاریس می خواستند پایتخت خود را آزاد کنند و آن را به متفقین ارائه نمایند. ولی آنها قادر به خاتمه دادن به آنچه شروع کرده‌اند نیستند. شما باید به کمک ما بیایید، وگرنه آنجا کشتار بدی انجام می شود و صدها فرانسوی کشته خواهند شد.»

وقتی او صحبت می کرد اتاق در سکوت مطلق فرو رفته بود. ژنرال سبیرت سرفه کنان از گالوا تشکر کرده کاغذها را جمع آوری کرد. او در حین خروج از اتاق با آرنج ضربه دوستانه‌ای به پشت سرهنگ لبل زد و گفت: «شیربی تاب شما امروز می آید. مراقب او باشید. ممکن است امشب خبرهایی برای او داشته باشیم.» بعد در حالی که مدارک لازم را زیربغل داشت، سرش را پایین انداخت و به طرف هواپیما رفت. سخنان گالوا او را شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود و با خود می اندیشید: «اگر ما در ظرف این دو روز به پاریس برسیم، کشتار عجیبی به وقوع خواهد پیوست.»

کنار درخت زاری نزدیک صحنه جنگ فالز^۱، خارج از آبادی گراند شان^۲، آیزنهاور نیز از ساعت‌های اولیه این روز سه‌شنبه درباره پاریس فکر می کرد. روی میز براق جلوی او، نامه شارل دوگل دیده می شد که بیست و چهار ساعت پیش فرستاده بود و آزادی پاریس را تقاضا کرده بود. در زیرنامه، آیزنهاور با علاقه کم و بی میلی به رئیس ستاد خود، ژنرال والتر بیدل اسمیت، نوشت: «بالاخره مجبور می شویم به پاریس برویم.»

این کاری بود که آیزنهاور، اگر مجبور می‌شد، با منتهای بی‌میلی انجامش می‌داد. قبلاً ژنرال پاتن با عصبانیت سه‌بار در روز تلفنی از افسر پشتیبانی وی تقاضای سوخت کرده بود.

با وجود این آیزنهاور برخلاف جواب محکمی که به دوگل داده بود، بر اثر گفته‌های مرد فرانسوی به فکر فرو رفته بود. اگر دوگل دربارهٔ نظم و آرامش پاریس نگران بود، او هم همین احساس را داشت. بالاتر از این، دو سال تجربه ارزش مردی را که فرانسهٔ آزاد را رهبری می‌کرد به او ثابت کرده بود. او می‌دانست اگر دوگل تصمیم بگیرد به جایی برود هیچ‌کس نمی‌تواند مانعش شود. اگر آیزنهاور مجبور به حرکت به سمت پاریس می‌شد، این مرد سخت‌گیر فرانسوی بود که اجبار را تحمیل می‌کرد، نه ارتش آلمان.

قبل از شروع کار روزانه، فرمانده عالی نیروهای متفقین تلفنی نظر مخالف خود را به طور خلاصه به ژنرال جورج مارشال در واشینگتن اعلام کرد. او گفت به علت مشکلات تعهد پشتیبانی و تدارکات آزادی پاریس، بهتر است تصرف شهر به بعد از موضوع مهم انهدام نیروی دشمن در پادوکاله محول شود.

اما به مارشال گفت ممکن است این نظر عملی نشود و آزادی پاریس زودتر انجام گیرد و چند روز بعد هم دوگل مجاز به ورود تشریفاتی به پایتخت شود. نظر آیزنهاور بر این بود که بدو آلمان‌ها را به فاصلهٔ قابل توجهی از پاریس عقب بزنند، آنگاه دوگل در معیت نیرویی از متفقین وارد پاریس شود. روزنامهٔ دیلی هرالده در این روز ماه اوت از قول منابع دیپلماتیک و خود وینستون چرچیل نوشت: «ارژهٔ پیروزی متفقین پس از آزادی پاریس به نمایش درخواهد آمد و دوگل احتمالاً جایگاهی افتخارآمیز خواهد داشت.»

به فرمانده عالی نیروهای متفقین ابلاغ شد که رفتن دوگل به پاریس اشکالی ندارد. او فقط چند روزی برای بازدید در محل باقی خواهد ماند. قرارداد امور کشوری فرانسه و آمریکا که اصولش در ماه ژوئیه مورد قبول هر دو طرف واقع شده بود، هنوز به امضا نرسیده بود. ژنرال جولیس هولز،

رئیس روابط عمومی آیزنهاور، می‌دانست که طراحان قرارداد حاضر نیستند دوگل مسند قدرت خود را تا مدتی بعد، از الجزایر به پاریس انتقال دهد. آنها فکر می‌کردند که دوگل با مسالمت به الجزایر بازخواهد گشت و از آنجا به تدریج به یکی از شهرهای بزرگ فرانسه منتقل می‌شود و سپس با به رسمیت شناخته شدن از طرف واشینگتن و بیرون رانده شدن آلمان‌ها از خاک فرانسه به پاریس نقل مکان می‌کند.

دوگل به شرایط متفقین کاملاً آشنایی داشت. او در آن صبح گرم در قرارگاه موقت مستقر در ادارهٔ پلیس شهر لومان^۱، تصمیم داشت به آیزنهاور و هیچ‌کس دیگر اجازه ندهد او را طبق دلخواه خودشان مجاز به ورود تشریفاتی به پاریس کنند و مصمم بود در معیت اولین یگان متفقین به پاریس وارد شود و در آنجا بماند. چه آیزنهاور می‌خواست و چه نمی‌خواست، لشکر دوم زرهی فرانسه به طرف پایتخت حرکت می‌کرد و به دستور او یا فرمانده عالی در ظرف چند ساعت دیگر وارد شهر می‌شد.

دوگل حاضر نبود تحت توجهات و قیومیت متفقین به پایتخت مملکت خود وارد شود. او می‌خواست تنها به نام رهبر فرانسهٔ آزاد در پاریس حضور یابد و متفقین را در پایتخت استقبال کند. او به آجودان خود، کلودگی، دستور داد ماشینی فرانسوی تهیه کند. شب قبل گی ماشین هاچ کیسی^۲ را از تاجری سوئدی در رن مصادره کرده بود.

دوگل تصمیم داشت با آن ماشین فرانسوی با راننده و محافظ فرانسوی شخصاً وارد پاریس شود. او تعمداً متفقین را از اینکه بازدید او از پاریس ممکن است دائمی باشد آگاه نساخت. همچنین حقیقت دیگری را نیز مبنی بر اینکه تصمیم ندارد از پاریس خارج شود به اطلاع آنها نرسانید. از نظر دوگل ورود او به پاریس اولین قدم برای به رسمیت شناساندن حکومت

1. Le Mans

2. Hatch Kiss

موقت به شمار می‌آمد.^۱

دوگل که از بی‌میلی متفقین برای قبول چنین حرکتی آگاهی داشت، بر این شد که اجازه ندهد ایالات متحد با مانورهای دیپلماتیک مانع اجرای نقشه‌های او شود. پس به معاونان خود ابلاغ کرد که از این صبح به بعد باید محل دقیق وی برای متفقین غیرقابل دسترسی باشد.

صدای بلند زنگ تلفن خاکستری رنگ، افراد حاضر در اتاق عملیات اسکادران کارپت بگر را تکان داد. تلفن، پایگاه هوایی هارینگتون را مستقیماً به قرارگاه دفتر خدمات استراتژیکی^۲ در لندن مربوط می‌ساخت. سرهنگ باب سالیوان گوشی را برداشت. چنان بود که گویی صدای طرف از توی آب شنیده می‌شود. به سالیوان ابلاغ شد که مأموریت بگر را متوقف کند. طبق دستور لندن عملیات به روز بعد، چهارشنبه ۲۳ اوت، محول شد.

ژنرال کونینگ نیز مانند فن کولیتز با بیست و چهار ساعت مهلت موافق بود. کونینگ دستور عملیات بگر را داده بود و درست چند دقیقه قبل از تلفن سالیوان، اجرای آن را به بعد موکول کرده بود. کونینگ و افراد فرانسه آزاد در میدان بریانتون^۳ لندن، ریختن اسلحه از هوا در پاریس را خطرناک تشخیص می‌دادند. این کار، کشتار وحشتناکی را در پی داشت. چون مردم برای گرفتن اسلحه به محل‌های فرود هجوم می‌بردند، تعدادی از سلاح‌ها نیز به دست آلمان‌ها می‌افتاد. بالاتر از همه، تعداد زیادی از آنها را کمونیست‌های رقیب دوگلیست‌ها به چنگ می‌آوردند. در عرض سه سال عملیات هیچ دستوری این چنین قاطعانه علیه ریختن اسلحه با چتر در مسیر و محلی که مقدار زیادی از آن به دست کمونیست‌ها می‌افتاد، صادر و اجرا نشده بود.

۱. او روز قبل با تلفن از الجزایر به اعضای حکومت موقت ابلاغ کرده بود که ژنرال کونینگ به فرمانداری پاریس تعیین شده تا سریعاً با اجرای مقررات حکومت نظامی، پایه‌های اقتدار دولت موقت را در پاریس استحکام بخشد. - ن.

2. OSS (Office of Strategic Service)

3. Bryanston

با وجود عدم موافقت با شورش و اجتناب از شروع عملیات، کونیگ و فرانسه آزاد در لندن نمی توانستند دست روی دست بگذارند و ناظر مبارزه خیابانی هم میهنانشان با اسلحه کمری و تپانچه با آلمان ها باشند. با وجود این با شک و توهمی که کونیگ را احاطه کرده بود، او تصمیم گرفت رساندن و فرود اسلحه را بیست و چهار ساعت به تأخیر بیندازد. اگر جنگ در این مدت مهار نمی شد، او دستور می داد هزاران تفنگ و اسلحه در پشت بام منازل ریخته شود، حال هر نتیجه سیاسی که می خواست داشته باشد.

۲۱

برای پاریس بیست و چهار ساعت مهلت وجود نداشت. بعد از طلوع آفتاب، جنگ با شدت تمام شهر را فراگرفت. کمی بعد از ساعت هشت چهار تانک گارد شخصی اس. اس پیشوا^۱ مقابل مرکز پلیس ریمودند ظاهر شد؛ جایی که روز قبل ساران، دانشجوی حقوق، به سرهنگ آلمانی گفته بود: «از این به بعد شما نباید دستور بدهید.» در این موقع خدمه تانک ها پشت سپر انسانی قرار گرفتند. در ظرف دو ساعت جنگ شدید، آنها ساران و افرادش را از ساختمان بیرون کشیدند. افراد ساران قبل از فرار از پشت بام همسایه ها، موفقیت هایی را کسب کردند. یکی از آنها به قیمت جاننش روی تانکی پرید و کوکتل مولوتف را درون تانک ترکاند و آن را در شعله آتش سوزاند.

در ناحیه هفده، محلی که روز قبل تانک منحصر به فرد گروه مقاومت ظاهر شده بود، آلمان ها تعدادی از ساختمان ها را گلوله باران کردند. در کناره چپ، نیروی داخلی فرانسه به تمام کوچه ها و راه های پایین رود سن (بلوار سن ژرمن تسلط داشتند. هیچ آلمانی جرأت ورود به آن کوچه های

1. Standarten Fuhrer

پریچ و خم و باریک را نداشت. در چهارراه مرگ^۱، محل تلاقی بلوارهای سن ژرمن و سن میشل، دانش آموزان تیرانداز، با کامیون‌های شعله‌ور آلمانی خط مانعی ایجاد کرده بودند. آنها تعدادی اسیر و یک قبضه مسلسل به غنیمت گرفتند و بلافاصله آن را در سنگر مستقر ساختند. در گار دو لیون^۲ کامیونی حامل سربازان آلمانی به دام کمینگاه افتاد و سربازان به کافه‌ای عقب‌نشینی کردند که مورد خنده و تمسخر مشتریان قرار گرفتند و آلمانی‌ها تمام آنها را به گلوله بستند. محوطه مرکز پلیس مملو از خودروهای به غنیمت گرفته شده آلمانی بود که کلمات «نیروی داخلی فرانسه» به رنگ سفید روی آنها دیده می‌شد.

گروه کوچک مردان دور آلکساندر پارودی، فرصت چشیدن مزه موفقیت برجسته «عملیات کسب قدرت» دیروز را پیدا نکردند. قرار شد بعد از ظهر جلسه‌ای متشکل از اعضای دولت شارل دوگل در دفتر نخست‌وزیری تشکیل دهند. کله، نامزد ایوون موراندا، خلاصه مذاکرات این جلسه فوق‌العاده را یادداشت کرده بود. پس از اینکه جمهوری سوم بحران وزارتی جدیدی را اعلام کرد، او آن نوشته‌ها را برای گزارشگران روزنامه‌های پاریسی که در خارج از ساختمان تجمع کرده بودند، خواند. افراد پارودی در حالی که رقبای آنها متحد و تمرکز یافته، اعتصاب را گسترش می‌دادند، به درون وزارتخانه‌های اشغال نشده می‌رفتند. ایوون موراندا که روز قبل دفتر نخست‌وزیری را اشغال کرده بود، تنزل پیدا کرد و به وزارت داخله منصوب شد.

رقبای پارودی می‌خواستند هتل دوویل را که چهل و هشت ساعت قبل اشغال شده بود، در مقابل سنگر گلیست‌ها که مرکز پلیس بود، به دژ و سنگرهای مستحکم مبدل سازند. آنجا نیز مورد حمله افراد فن کولتیتز قرار گرفت. آندره توله، مردی که اولین تصمیم را برای برپایی شورش گرفته بود، درون محوطه به گروهی از جوانان شانزده ساله آموزش تیراندازی با اسلحه

1. de la Mort

2. Gare de Lyon

کمری می‌داد که چهار تانک آلمانی از بیرون، ساختمان را زیر آتش گرفتند. توله به منظور تیراندازی به طرف پنجره رفت. چشمش به دختر جوانی افتاد که روی خاکریز سن می‌خزید. دامن قرمز او بر اثر باد بلند شده و او را مانند غنچه‌گلی در بر گرفته بود. دختر جوان به طرف نزدیک‌ترین تانک رفت و با حرکتی سریع خود را به بالای تانک رساند. او بطری شامپایی را بلند کرد و لحظه‌ای در هوا ننگ داشت، سپس به داخل برج انداخت. شعله از درون تانک بیرون زد. دختر پایین پرید و به طرف خاکریز فرار کرد. چند قدم دورتر مورد هدف گلوله قرار گرفت و به زمین افتاد. دامن وی مانند گل لاله‌ای که با ضربه چاقو ساقه‌اش را بریده باشند، روی زمین گسترده شد. سه تانک باقیمانده محل را ترک کردند.

چهار روز جنگ، میلیون‌ها پاریسی را با تهدید گرسنگی روبه‌رو می‌کرد. نانواها برای پخت، گندم و هیزم نداشتند. تعداد کمی که چند کیسه آرد داشتند، درختان جنگل بولونی را بریدند تا در تنورها بسوزانند. وزیر خواربار موقت پارودی به افراد ناخرسند دور پارودی اعلام کرد که چنانچه در ظرف چند روز از شهر خارج نشوند، قحطی تا آخر هفته پاریس را دربر خواهد گرفت.

در این سه‌شنبه، هیچ پاریسی گرسنه‌ای به اندازه پل پارودو، دزد معروف که در قصر لوکزامبورگ زندانی شده بود، متحیر نبود. گروه‌بان فرانتر فربه، مسئول ناهارخوری که مرتباً نزدیک شدن اجرای اعدام وی را ابلاغ می‌کرد، قبل از مسافرت قریب‌الوقوع او به محل جوخه آتش یک بشقاب غذای مخصوص موطن خود، به نام وورتمبرگ^۱ به او داد.

به زندانی دیگر، سروان زیگسار باینس^۲، افسری متشخص و بارونی آلمانی که به علت مفتوح گذاشتن دروازه میدان مسابقه پاریس و فرار افراد پلیس از مرکز پلیس گراند پاله به شانزلیزه دستگیر شده بود، یک بشقاب

1. Wurtemberg

2. Zigesar Beines

سبزی جوشانده بی مزه داد، چون غذایی غیر از این نداشت. در تمام بیست و چهار ساعت اخیر، افسر سوارنظام با عینک یک چشمی در غاری در گراند پاله محبوس بود. او قهرمان تیم سوارکاری ارتش آلمان بود و در مسابقات متعددی کسب افتخار کرده بود. صدای دست زدن و تحسین اهالی فرانسه هنوز در گوشش طنین انداز بود. اکنون او سربازی آلمانی را از پنجره مشاهده می کرد که به حال مضحکی گله ای خوک را از خیابان شانزالیزه عبور می داد. گروه بان یکم، هاینریش مولر^۱، سرپرست پارکینگ ستاد عمومی در کوچه مار بوف^۲، به او دستور داده بود آن گله خوک را به باغ توپلری بیاورد. همان شب دو رأس از آنها بر اثر اصابت گلوله افراد نیروی داخلی فرانسه کشته شدند که برای گروه بان هنریش و دو دوجین افرادش مقدمات برگزاری آخرین ضیافت پاریسی را مهیا ساختند.

غمگین ترین فرد در تمام پاریس گرسنه، شاید پیرمردی بود که گاری چوبی را در کوچه راسین^۳ می کشید. در گاری دو کیلو سیب زمینی ذخیره داشت. ناگهان رگبار مسلسل گاری و محموله آن را خرد و داغان کرد. پیرمرد در حالی که به قطعات گاری و تکه های سیب زمینی ریخته شده در جوی کنار خیابان نگاه می کرد، با گریه به شخصی که ناظر جریان بود گفت: «اکنون تکه چوبی برای پختن سیب زمینی پیدا شده، ولی سیب زمینی ها از بین رفته اند.»

۲۲

رائول نوردلینگ سرکنسول سوئد نمی دانست فن کولتیتز درون قفسه پشت

1. Müller

2. Marbeuf

3. Racine

میزش در جستجوی چیست. او هیچ وقت در حضور وی قفسه را باز نکرده بود. ژنرال تنگی با دو لیوان از درون قفسه بیرون آورد. بعد با تبسمی دوستانه روی میز خم شد و گفت: «به انگلیسی ها نگویند. من می خواهم لیوانی نوشیدنی بخوریم.» سوئدی با خود فکر کرد: اولین بار است که چنین تبسم ظریفی را در چهره این آلمانی کوتاه اندام می بینم. او مرد عجیبی است. آیا برای دعوت به لیوانی نوشیدنی است که مرا به اینجا دعوت کرده و حتی پیشنهاد کرده ماشین زره پوش به دنبالم بفرستد؟

فن کولتیتز نوشیدنی را در لیوان ها ریخت. سپس لیوانش را بلند کرد و تمام محتوای آن را به یک جرعه نوشید.

سپس به پشت صندلی تکیه داد. مدت چند ثانیه کنجکاوانه صورت نماینده سیاسی را نگاه کرد و اظهار داشت: «آقای کنسول، آتش بس کار ساز به نظر نمی رسد.» آنگاه قبل از اینکه نوردلینگ جواب دهد، با لحنی تلخ اضافه کرد: «سه نفر زندانی که روز یکشنبه آزادشان کردم، عملی در تأیید موافقت من انجام ندادند. شورش بیش از پیش گسترده می شود.»

نوردلینگ آهی کشید و جواب داد: «در حقیقت نیروی مقاومت از یک مرد اطاعت می کند، آن هم ژنرال دوگل است که فعلاً به پاریس نیامده و احتمالاً در نرماندی کنار متفقین مانده است.»

بار دیگر کولتیتز چند لحظه به نوردلینگ نگریست، آنگاه با صدای آرام گفت: «چرا کسی به دیدن او نمی رود؟»

برای یک آن سوئدی نمی دانست چه جوابی بدهد. آیا فن کولتیتز شوخی می کرد؟ یا اینکه این افسر پروسی پیشنهاد می کرد که هیأتی برای تماس با فرمانده نیروهای متفقین اعزام شود؟

نوردلینگ پرسید که آیا فن کولتیتز می تواند فردی را از خط آلمان ها عبور دهد.

آلمانی جواب داد: «البته.»

نوردلینگ عقب نشینی کرد. لیوان خالی خود را روی میز به طرف کولتیتز

لغزاند و با حالتی سیاستمدارانه گفت: «من حاضرم هیأتی را برای ملاقات با فرمانده نیروهای متفقین آماده کنم، به شرطی که از سلامت عبور آنها از خط آلمان‌ها اطمینان داشته باشم.»

فن کولتیتز سر تکان داد. برای نوردلینگ روشن بود که او فکر دیگری در سر دارد. ژنرال لیوان نوشیدنی را روی میز گذارد. با انگشت سیب‌آه شست یک دکمهٔ بلوز خاکستری خود را باز کرد و کاغذی آبی رنگ را بیرون کشید و روی میز پهن کرد.

او نوردلینگ را برای دیدن آن دعوت نکرد. به او گفت این یکی از دستورهای متعددی است که در ظرف چند روز اخیر دریافت کرده و حالا باید اجرای برنامهٔ نظام‌مند تخریب و دستورهای رسیده را شروع کند. با وجود فشار ستاد فرماندهی عالی و اصرار هیتلر، او تصمیم داشت برای خواباندن شورش، حتی اگر به ویرانی قسمت مهمی از شهر بینجامد، اقدام قاطع به عمل آورد و به نوردلینگ یادآور شد که اجرای آتش‌بس را ترجیح می‌داده، اما در این باره با شکست روبه‌رو شده بوده و حالا مجبور است دستورهای مقامات را به کار ببندد.

او به نمایندهٔ سیاسی ساکت و وحشتزده اعلام کرد که مجبور است یا افراد شورشی را مجازات نماید یا اینکه فرماندهی را کنار بگذارد. بعد به جلو خم شد و به آرامی با صدایی متین به نوردلینگ گفت تنها چارهٔ جلوگیری از اجرای دستورها، رسیدن سریع نیروهای متفقین است.

او با صدایی که بر اثر بیماری آسم خس‌خس می‌کرد، اضافه کرد: «شما باید بدانید که ممکن است این رفتار من خیانت خوانده شود.» برای چند ثانیه‌ای اتاق گرم از هوای ظهر ماه اوت ساکت و سنگین بود. بعد فن کولتیتز با دقت کامل در انتخاب کلمات، آخرین جمله را ادا کرد: «کاری که من انجام می‌دهم، درخواست کمک از متفقین است.»

نوردلینگ مفهوم کلمات فن کولتیتز را درک می‌کرد. او با شرم سیاسی خود احساس کرد که اظهارات شخص وی دربارهٔ مطالبی که شنیده است، احتمالاً

برای متفقین قانع کننده نخواهد بود، بنابراین از فن کولتیتز پرسید که آیا او می‌تواند نوشته‌ای در این خصوص به متفقین ارسال کند یا نه.

مرد آلمانی با تعجب به او نگاه کرد و اظهار کرد: «من نمی‌توانم مطالبی را که به شما گفتم روی کاغذ بیاورم.»

بعد فن کولتیتز با حرکت قلم خود فقط این یک جمله را نوشت: «ژنرال فرمانده پادگان پاریس به آقای نوردلینگ کنسول سوئد اجازه می‌دهد که پاریس را ترک کرده، از خط آلمان‌ها عبور کند.» سپس نامه را به دست گوشت‌آلود سوئدی داد. نوردلینگ که هیجانزده بود و از شدت گرما عرق کرده بود، تضمین بیشتری را برای عبور از خط آلمان‌ها تقاضا داشت.

فن کولتیتز به وی گفت: بویی بندر را تا آخرین قرارگاه آلمان‌ها به همراه خود ببرد و با بی‌میلی موافقت کرد چنانچه برای آنها مشکلی پیش آمد تلفنی دستورهایش را تکرار کند.

فن کولتیتز از پشت میز به طرف نوردلینگ آمد تا او را تا دم در بدرقه کند. بار سنگینی را بر وجدان خود احساس می‌کرد. او راهی برای آگاه کردن متفقین از خطری که پاریس را تهدید می‌کرد پیدا کرده بود و امید داشت به آنها تفهیم کند که دست‌کم در حال حاضر جاده پاریس باز است. البته او نمی‌دانست چه مدت بازخواهد ماند. چنانچه نیروی تقویتی که به او وعده داده شده بود، قبل از متفقین به پاریس می‌رسید، بالطبع تمام راه‌ها را می‌بست و از پاریس دفاع می‌کرد و جنگ شدید و مخربی در خیابان‌های شهر به راه می‌افتاد. اما اکنون به متفقین آگاهی داده شده بود. اگر به موقع وارد عمل نمی‌شدند، آنها باید در مقابل تاریخ، مسئولیت نتیجه کوتاهی‌شان را می‌پذیرفتند، نه او.

او با حرکتی محبت‌آمیز بازوی نوردلینگ را گرفت و ضمن قدردانی به طرف در هدایتش کرد. در آنجا ناگهان دست او را گرفت و گفت: «زود برو. بیست و چهار تا چهل و هشت ساعت بیشتر فرصت نداری. بعد از آن نمی‌توانم بگویم چه اتفاقی در اینجا رخ خواهد داد.»

رائول نوردلینگ در مدت سی و پنج سال زندگی سیاسی با چنین وظیفهٔ مشکلی روبه‌رو نشده بود. عبور از خط آلمان‌ها یک مسئله بود و متقاعد کردن دوگل و متفقین از صحت جریان، مسئله‌ای دیگر. او بر این عقیده بود که چنانچه بخواهد موفقیتی کسب کند، بهتر است اشخاصی را با خود ببرد که برای متفقین شناخته شده باشند. تصمیم گرفت بدون اطلاع فن کولتیتز دو نفر را انتخاب کند: الکساندر دو سن فال، خزانه‌دار گروه مقاومت گلیست‌ها در پاریس، و ژان لوران^۱ عضو ستاد دوگل در وزارت دفاع سال ۱۹۴۰. او فکر می‌کرد حضور آنها گروه را از دید دوگل معتبر می‌کند. سوئدی اشتباه می‌کرد. او نمی‌دانست که در بین مردم کسی به ژنرال دوگل دسترسی ندارد.

آنان تنها اشخاصی نبودند که نوردلینگ به این هیأت عجیب اضافه می‌کرد. بعد از ظهر، هنگامی که منتظر گزارشی از سن فال دربارهٔ انتخاب مناسب‌ترین راه تا خط متفقین بود، زنگ در کنسولگری به صدا درآمد. بیرون در شخص غول‌پیکر طاسی با چشمان آبی می‌خواست با وی گفتگو کند. او خود را آرنو^۲، نمایندهٔ صلیب سرخ معرفی کرد و خواست جزو هیأت اعزامی باشد. او ادعا داشت که حضورش به سهولت عبور از خط آلمان‌ها کمک خواهد کرد. سوئدی عصبانی و متعجب شده بود. او موردی برای شرکت فردی از صلیب سرخ نمی‌دید. مهم‌تر اینکه می‌ترسید خبر مسافرت او به خارج درز کرده باشد.

لذا کوتاه و روشن به آرنو جواب داد که در این مسافرت به او نیازی نیست. ولی بر اثر اصرار سن فال، آخرالامر نوردلینگ با بی‌میلی تقاضای وی را قبول

1. Jean Laurent

2. Arnoux

کرد. چند هفته بعد نوردلینگ به هویت اصلی آرنو، عضو صلیب سرخ پی برد. نام حقوقی آرنو، سرهنگ کلود اولیویه^۱ بود که سه هفته پیش آرنو پرپزا را در شبی تاریک با چتر پایین فرستاده بود. سوئدی با توافق فرمانده پادگان پاریس، جایی را در هیأت اعزامی برای مسئول امور اطلاعاتی بریتانیا در پاریس تعیین کرد.

نوردلینگ عاقبت به هویت مهمان ناخوانده دیگری پی برد: جوان بلندقامت اتریشی که بویی بندر را برای وی پیدا کرده بود. روی جیب پیراهنش حروف ای پی پی^۲ به شکل زیبایی نقش بسته بود. سوئدی حدس می‌زد که این شخص مأمور اطلاعاتی آلمانیهاست و به دستور فن کولتیتز برای زیر نظر داشتن کارهای وی فرستاده شده است.

این بار نوردلینگ تا حدودی درست فکر می‌کرد. او مأمور اطلاعاتی بود، اما برای آلمان‌ها فعالیت نمی‌کرد. برای شبکه مقاومت کولت، حروف ای پی پی معنایی غیر از ارایش پوش پاستور داشت. این عبارت، مخفف اتین پول پرووست^۳، اسم رمز نجیب‌زاده بیست و نه ساله‌ای بود که در سال ۱۹۴۳ به شبکه مقاومت پیوسته بود. پوش پاستور پسر آخرین سفیر امپراتوری اتریش - مجارستان در واتیکان بود که مرکز اطلاعات نظامی مهمی برای متفقین تشکیل داده و طرح سلاح سری V۱ را سرقت کرده بود. ستوان جوان در آخرین مأموریتش در نیروی زمینی آلمان افسر حفاظت کارخانه‌ای شده بود که برای مواد منفجره در نیورت^۴، نزدیک ساحل آتلانتیک، فتیله می‌ساخت. بر اثر تجدید سازمان جدی وظایف امنیتی وی، محصول کارخانه یک مرتبه از ۱۳۰۰۰ فتیله در ماه به ۱۰۰۰ فتیله تنزل یافت.

حال در مقابل نوردلینگ، که با قیافه ناراحت و حیرت‌زده او را می‌نگریست، اعلام کرد که از طرف فن کولتیتز مأموریت یافته هیأت را

1. Olivier

2. E. P. P (Erich Posh Pastor)

3. Etienne Paul Provost

4. Niort

همراهی کند. سوئدی مطمئن از اینکه فن کولتیتز این شخص را مانند سگی نگهبان برای نظارت بر اعمال وی انتخاب کرده است، او را با بی میلی پذیرفت.

نوردلینگ فربه که بعد از ظهر را با فعالیت زیاد گذرانده بود، وقتی آخرین طرح را دربارهٔ مسافرت می ریخت ناگهان احساس دردی دور سینهٔ خود کرد و نفس زنان به زانو افتاد.

مردی که از طرف کولتیتز مأمور شده بود برای بردن پیام او به متفقین تا صد کیلومتری مسافرت کند، اکنون توانست فقط چند پا روی کف اتاق بخزد و خود را به تختخواب برساند. او دچار حملهٔ قلبی شده بود.

نیم ساعت بعد از حمله، در حالی که او نیمه هوشیار روی تختخواب دراز کشیده بود، سیتروئن مشکی اش به طرف ورسای در حرکت بود و پیام فن کولتیتز را به سوی آیزنهاور می برد.

در ماشین سیتروئن نوردلینگ، دو نفر گلیست بودند که شارل دوگل حاضر نبود آنان را ببیند؛ دو مأمور اطلاعاتی انگلیس که همدیگر را و سیاستمدار عوضی سوئدی را نمی شناختند. راثول نوردلینگ به جای خود رالف نوردلینگ را به همراه هیأت اعزام کرد تا بتواند به نام ر. نوردلینگ جوابگو باشد و با استفاده از مجوز عبور فن کولتیتز از خط آلمان ها عبور کند.

خودرو نوردلینگ که بویی بندر آن را هدایت می کرد، چهل و پنج دقیقه بعد، پس از گذشتن از جاده ای به دهکدهٔ سن سیر وارد شد و در مسیر ایل دو فرانس^۱، به سمت کلیسای بزرگ شهر شارتر و خط آمریکاییان پیش رفت.

درست بیرون چهارسوی دهکدهٔ تراپ^۲، یک سرباز نیمه برهنهٔ آلمانی با کاسک مخصوص نیروی زمینی ارتش آلمان از جوی کنار جاده بیرون پرید و

1. Ile de France

2. Trappe

با صدایی خشن و مسلسل به دست آنها را متوقف ساخت. سرلولهٔ مسلسل را از شیشهٔ باز ماشین به طرف سن فال گرفت و پرسید: «این چیه؟» سن فال جز نگاه کردن به مدال نقره‌ای که با زنجیری از گردن سرباز آویزان بود، واکنشی از خود نشان نداد. آن صلیب آهنی بود. وقتی سرباز شانه‌های برهنه‌اش را کنار کشید، سن فال هشت تانک تایگر^۱ را دید که زیر پوشش درختان کنار جاده قرار داشتند. او با خود گفت: «ما از بین رفتیم.» با نگاهی اجمالی به آینه، آرنو نمایندهٔ صلیب سرخ را دید که تسبیح سیاهی لای انگشتانش می‌چرخاند. کنار او پوش پاستور بدون هیچ نگرانی سیگاری دود می‌کرد. سن فال بعدها متوجه شد که کارت شناسایی پوش پاستور که آن شب به نام اتین پول پرووست فرانسوی به همراه داشت، کارت جعلی بود که در جوراب پای چپش پنهان کرده بود.

اکنون سن فال صدای بوبی بندر را می‌شنید که با خشونت سرباز آلمانی را مورد خطاب قرار داده بود. از محل پارک تانک‌ها یک افسر اس‌اس با لباس استتار شده به سمت ماشین آمد. بندر بلافاصله فریاد زد: «زنده باد هیتلر»، و کارت عضویت در سازمان اطلاعات ارتش آلمان را نشان داد. سپس از سن فال اجازه‌نامهٔ فن کولتیتز را گرفت و به افسر ارائه کرد. سروان اس‌اس کارت را با حرکتی خشن پس زد و گفت: «ما از روز بیستم ژوئیه از دستورهای ژنرال‌های ارتش آلمان اطاعت نمی‌کنیم.»

بندر لحظه‌ای سراسیمه شد، بعد حالت تغیر به خود گرفت. افسر از واکنش تند وی جا خورد و موافقت کرد تلفنی از ستاد پادگان پاریس دستور بگیرد. بندر کنار افسر حرکت کرد و سن فال و همراهان در سکوتی ناراحت‌کننده در سیتروئن به انتظار نشستند. یک ساعت بعد دو مرد بازگشتند. بندر نقش خود را به نحو احسن بازی کرده بود. او موفق شده بود با تنها شخصی که در قرارگاه پادگان پاریس از این مأموریت آگاهی داشت،

مذاکره کند. فن کولتیتز با عصبانیت به افسر لجوج گفته بود چنانچه هیأت نتواند از خط آلمان‌ها عبور کند، او شخصاً برای انجام این کار خواهد آمد. افسر با بی‌توجهی سن فال را جلو و بندر را در پشت ماشین نشاند و رفتن آنها را تماشا کرد.

سن فال تازه سرعت گرفته بود که آلمانی دیگری از درون جوی کنار جاده بیرون پرید و خود را روی کاپوت انداخت. سن فال توقف کرد و صدای آلمانی را شنید که دیوانه‌وار می‌گفت «مین.» اولین میدان مین درست یک متر با چرخ جلویی سیتروئن فاصله داشت. انفجار یک مین کافی بود تا ماشین و سرنشینان آن را معدوم کند و نتیجتاً سرنوشت پاریس را تغییر دهد.

آلمانی کاغذی از جیب بیرون آورد و شروع به بررسی آن کرد. سپس به سن فال اشاره کرد که پشت سر وی حرکت کند و با نگاهی خیره به آسفالت جاده، با احتیاط و دقت، به‌طور زیگزاگی سیتروئن را به جلو هدایت کرد. پس از سی و پنج دقیقه ماشین از میدان مین خارج شد و در آخرین تقاطع جاده، سرباز آلمانی کاغذ را تا کرد و در جیب خود قرار داد. بعد با دست به طرف غرب اشاره کرد و با لحن غرورآمیز اعلام کرد: «آمریکایی‌ها. پانصد متر آن طرف‌تر.»

سن فال با یک دنیا امید برای سه میلیون و نیم نفر اهالی پاریس و در نظر گرفتن اضطراب فن کولتیتز، جادهٔ نوفل لوویو را برای رسیدن به آمریکایی‌ها پیش گرفت. برای بانکدار موحنایی حرکت روی این جاده، کاری غریزی بود. او قبلاً هر یکشنبه برای رفتن به خانهٔ مادر بزرگش این جاده را طی می‌کرد.

۲۴

ژنرال ژاک فیلیپ لکلر، که آمریکایی‌ها او را شیر ناشکیبا می‌نامیدند، بیرون

قرارگاه ایگل تاک با عصبانیت روی باند پرواز چمنی راه می رفت و با عصا چمن ها را می کوبید. پشت سر وی روزه گالوا، فرستاده سرهنگ رول، ساکت و با احترام حرکت می کرد. ژنرال عمر برادلی هنوز از کنفرانس ژنرال آیزنهاور برنگشته بود. لکلر باید پانزده یا بیست دقیقه بعد این باند چمنی را ترک و به سمت قرارگاه لشکر مربوطه پرواز می کرد.

گالوا و لکلر در ظرف پانزده یا شانزده مرتبه ای که طول باند را می پیمودند با هم صحبت می کردند تا اینکه گفتار ژنرال به این جمله مصرانه ختم شد: «من باید امشب دستورها را دریافت کنم.»

با شنیدن اولین صدای موتور هواپیما لکلرک ایستاد و چشم به آسمان دوخت. یک هواپیمای پایپر کاب^۱ ظاهر شد و بر زمین نشست. پروانه آن هنوز در حال چرخش بود که لکلر باشتاب بالا رفت. در هواپیما ژنرال ادوین سیبرت قلاب کمر بند ایمنی را باز کرد و با صدای بلند خطاب به شیر ناشکیبا گفت: «موفق شدید. آنها تصمیم دارند شما را به پاریس اعزام کنند.»

کمی قبل از ملاقات فرمانده عالی متفقین با نمایندگان رهبر کارگران در چادر کنفرانس گراند شان، ژنرال سیبرت اطلاعاتی را که بامداد از گالوا کسب کرده بود، به آیزنهاور و برادلی داد. آیزنهاور پیشانی خود را با ترشروبی خاراند، بعد رو به عمر برادلی کرد و گفت: «خوب، براد، حدس می زنم باید وارد شویم.»

متعاقب آنها هواپیمای برادلی زمین نشست و لکلر و گالوا را نزد خود خواند. او گفت: «تصمیم بر این شد که وارد پاریس شویم. مسئولیت این امر به عهده ما سه نفر است: من برای این که دستور می دهم، شما لکلر به دلیل آنکه امر را اجرا می کنید، و شما سرگرد گالوا بدین علت که کلیه تصمیمات بر مبنای اطلاعاتی که شما داده اید اتخاذ شده است.» این پیک کوچولو دو شب پیش در ویلای باران زده سفارش و دستور فرمانده کمونیست ها را نادیده

1. Piper Cub

گرفته و از متفقین تقاضای اعزام نیرو کرده بود و درخواستی را که شارل دوگل نتوانسته بود به جایی رساند، او عملی کرده بود. به پاس کمک‌های روزه گالوا، یگان‌های متفقین تا چند ساعت دیگر به سمت پاریس مورد تهدید حرکت می‌کردند.

برادلی به طرف لکلر پیچید و با صدای تودماغی گفت: «چیزی که باید در نظر بگیرید این است که من نمی‌خواهم در پاریس هیچ جنگی به وقوع بپیوندد. این تنها دستور من برای شماست.»^۱ عمر برادلی سن لو^۲ را دیده بود. این پسر کشاورز اهل میسوری نمی‌خواست فجایع آنجا در پاریسی که ندیده بود ولی همواره تحسینش می‌کرد، تجدید شود.

لکلر به طرف هواپیمای خود رفت، ولی برادلی از پشت سر او را صدا زد و تذکر داد که مراتب مأموریت را به اطلاع فرمانده سپاه مربوطه‌اش برساند. هنگام رسیدن لکلر به قرارگاه لشکرش، هوا تاریک شده بود. او مانند بچه‌ای محصل از هواپیما بیرون پرید. به رئیس رکن ۳، سرگرد آندره گریبوس^۳، که منتظر او بود، با فریاد خوشحالی جمله‌ای را که مدت چهار سال در انتظار گفتن آن بود، بیان کرد: «گریبوس، حرکت فوری به سوی پاریس!»

در بین یگان‌های تحت امر ژنرال آیزنهاور، نامتجانس‌تر از لشکر دوم زرهی فرانسه که اکنون با کلمات مهیج فرمانده جوانش آماده حرکت می‌شد، وجود نداشت. قسمتی از آن را مردانی از فرانسه تشکیل می‌دادند که خانواده‌های خود را ترک کرده و بدون در نظر گرفتن بازداشت یا تبعید، صدها کیلومتر به طرف پیرنه یخ‌زده پیموده و ماه‌ها در اردوگاه‌های اسپانیا گذرانده بودند.

۱. این دستور مخصوصاً در دستور عملیاتی شماره ۲۱ گروه ارتش‌های برادلی گنجانده شده بود. — ن.

2. Saint Lo

3. Gribus

تعدادی با قایق‌های ماهیگیری و پارویی به طور قاچاق از کانال انگلیس عبور کرده بودند. اسرای سال ۱۹۴۰ که از بازداشتگاه‌های آلمانی‌ها به طرف شرق فرار کرده و از طریق لهستان به روسیه رفته بودند، مجدداً برای شرکت در جنگ ثبت‌نام کرده بودند. خانواده‌های آنان اطلاع نداشتند که آنها مرده‌اند یا زنده. بعضی از خانواده‌ها به علت پیمان‌شکنی آنان با دولت ویشی، آرزوی مردنشان را داشتند. بعضی از افراد لشکر اصلاً پایتخت را ندیده بودند. این افراد را عرب‌ها، آفریقایی‌های جنگل‌های کامرون، اهالی لبنان، شیلی و مکزیک تشکیل می‌دادند که حتی نمی‌توانستند به زبان فرانسه حرف بزنند، ولی نسبت به فرانسه حس وفاداری داشتند. در بین آنان فرانسویانی وجود داشتند که در تونس و الجزایر به طرفداری از شارل دوگل و مارشال پتن با هم جنگیده بودند. جنگ در اروپا به نظر این مردان جهاد محسوب می‌شد. اورشلیم آنان در جلو قرار داشت؛ شهری که نام آن را ژنرال لکلر با جمله‌ای نشاط‌بخش به رئیس رکن سوم خود اعلام داشت.

خیلی از آنها هرگز پاریس را ندیده بودند. بعضی‌ها هم خاطره تلخی از پایتخت داشتند. آنها در صحرای لبنان، کوه‌های کنار اقیانوس اطلس در مراکش، و در ارتفاعات مرطوب و سبز انگلستان درباره پاریس فکر کرده بودند. اکنون با اطلاع از اینکه هدف بعدی آنها پاریس، پایتخت مملکتشان است، غرق در شادی شدند و با غریو و فریاد این خبر معجزه‌آسا را به سرعت پخش کردند.

به نظر تیرانداز تانک، ژان رنه شامپیون^۱، مردی فرانسوی از مکزیکو که هرگز در فرانسه زندگی نکرده بود، آزادی پاریس رویا بود. او اکنون در کنار تانک خود مورتوم^۲، که نام یکی از جبهه‌های جنگ جهانی اول بود، تکیه داده بود و احساس می‌کرد رویای او به حقیقت پیوسته است. سروان رمون^۳ درون

1. Jean Rene Champion

2. Mort - Homme

3. Dronne

از هنگ چاد اخبار را به آرامی دریافت کرد. او گروهان تانک تحت امرش را جمع‌آوری و آماده کرد، آنگاه آیین‌های را به درخت سیبی آویزان کرد و به اصلاح ریش سرخرنگ خود پرداخت. او می‌خواست در بدو ورود به نظر پارisi ها خوب جلوه کند. چهل و هشت ساعت بعد ریموند خسته و چرک‌آلود با بوی روغن ماشین و عرق، پارisi ها را مشاهده می‌کرد و به نظر خیلی از آنها زیباترین مردی جلوه می‌کرد که تا آن زمان دیده بودند. او اولین سرباز فرانسوی بود که به پایتخت وارد می‌شد.

برای خدمه ضدتانک سیمون، شب ۲۲ اوت شب خاصی بود. آنها سی و ششمین سال تولد فرمانده‌شان پل کینیون^۱ را جشن می‌گرفتند. کمک تیرانداز توپ، گی روبن^۲، یک مرغابی از مزرعه همجوار تهیه کرده بود. آنها پر مرغابی را کنده و آماده سرخ کردن بودند که ناگهان افسری نفس‌نفس زنان وارد شد و گفت: «جمع کنید. داریم حرکت می‌کنیم. این بار پانام^۳ است.» رابرت مادی^۴ توپچی به یاد دارد که در آن حال سکوت گیج‌کننده‌ای خدمه را در بر گرفت، بعد یکصدا زمزمه کردند: «بیچاره مرغابی!»

چشم‌های سروان شارل دورژه^۵ با شنیدن خبر مقصدشان پر از اشک شد. چهار سال و دو ماه و نه روز پیش او سوار بر موتوسیکلت، از انگشت‌شمار افرادی بود که از حومه پایتخت دفاع می‌کردند. این گروه تنها و بی کمک با یک تانک پانزر آلمانی متلاشی شده بود. اکنون او برای مبارزه با پانزرها مجدداً برمی‌گشت. حالا به جای موتورسیکلت تانک شرمین در اختیار داشت که در هوای تاریک نورمان به آن تکیه داده بود. تانک مزبور «پاریس» نام داشت که این نام با رنگ سفید روی بدنه برج نوشته شده بود.

1. Quinion

2. Guy Robin

۳. عنوان محبت‌آمیزی برای پاریس که ادیت پیاف خواننده، قبل از جنگ در تصنیفی به کار برده بود. — ن.

4. Mady

5. D'Orgeix

خبرنگاران با بی‌تابی و حرارتی نسبتاً کمتر از ژنرال لکلر و کادر لشکر دوم زرهی فرانسه، خود را برای همراهی نیروهای آزادیبخش آماده می‌کردند و می‌خواستند گوی سبقت را از سایرین ببرایند. ده‌ها نفر در مسیری که ارنست همینگوی قبلاً از آن به طرف پاریس رفته بود تجمع کرده بودند. از بین توده خبرنگاران فقط یک نفر به سمت پاریس نمی‌رفت و تصمیم داشت برخلاف مسیر، به طرف انگلستان عزیمت کند. چون لاری لزور^۱ از سی بی اس دلیل خاصی داشت که می‌خواست در جریان آزادی فرانسه باشد. او آخرین خبرنگار آمریکایی مأمور پخش اخبار از پاریس بود و روز دهم ژوئن سال ۱۹۴۰ سی‌امین سال تولدش بود. او عهد کرده بود که اولین آمریکایی مأمور پخش اخبار از پایتخت آزاد شده باشد.

سه روز پیش واقعه مصیبت‌باری دامن‌گیر لزور شده بود. دندان‌های جلوی وی بر اثر گاز زدن به لقمه‌ای سفت در باری شکسته بود. همکارانش از اینکه او دیگر نمی‌تواند اخباری پخش کند ابراز تأسف جزئی کرده بودند. او بر اثر شکستن دندان‌هایش هنگام حرف زدن سوت می‌کشید. برای ترمیم به هر کاری دست زد. می‌خواست با صمغ و سریشم و خمیر، شکاف و ترک دندان‌ها را بگیرد. هیچ‌کدام از اقدامات مؤثر واقع نشد. لزور نمی‌توانست اخبار را بدون صدایی مثل سوت کارخانه پخش کند.

او آخرین علاج را برگشتن به انگلستان و مراجعه به دندانپزشک تشخیص داد. موقع پرواز از کانال انگلستان، تفکری اطمینان‌بخش، آرامش او را بازگرداند. پیش از پرواز از ژنرال کورتنی هاجز^۲، فرمانده ارتش یکم آمریکا، سؤال کرده بود آزادی پاریس در ظرف چند روز آینده امکان‌پذیر است یا نه.

ژنرال جواب داده بود: «نه. ما تا هفته دیگر به پاریس نخواهیم رسید.» همین که لزور به سوی لندن پرواز کرد، یکی از رقبای که بیش از دیگران

1. Larry Lesueur

2. Courtney Hodges

موجب واهمه وی بود، آزادی پاریس را پیشاپیش اعلام کرد. چارلز کالینگوود^۱، دومین مأمور سی بی اس اعزامی به نیروهای متفقین، بلافاصله پس از عزیمت لزوار خبری به دست آورد. او به محض مراجعت برادلی، به قرارگاه گروه ارتش‌ها رفت و برادلی در حین عبور به وی گفت نیروی داخلی فرانسه در پاریس دست به شورش زده است، لذا لشکر دوم زرهی فرانسه عازم پایتخت است.

حال در سوابق خبری سی بی اس اعلام آزادی پاریس به نام کالینگوود ثبت شده است. او ظرفیت ارتباطی ستاد کل نیروهای متفقین را می‌دانست و احساس می‌کرد وقتی پاریس آزاد شود با توجه به گرفتاری‌های زیاد آن لحظه، امکان پخش خبر از ناحیه وی مقدور نخواهد بود و خبر ثبت شده در سوابق سی بی اس در لندن بی‌درنگ در تمام آمریکا پخش می‌شود.

او مجدداً نوشت لشکر دوم زرهی فرانسه امروز وارد پاریس شد و به همدستی اهالی که شورش کرده بودند، به مبارزه و سرکوب نیروهای آلمانی متمرکز در شهر پرداخت.

کالینگوود با کمال رضایت به یادداشتهای خود خاتمه داد و آنها را برای سانسور به ستاد نیروهای متفقین تحویل داد. کسی هم کالینگوود را به خاطر دادن این‌گونه اطلاعات و اخبار استیضاح نکرد.

در هتل موریس ژنرال فن کولتیتز روی صندلی نشسته بود. رئیس ستاد وی سرهنگ فن اونگر با خصوصیات اخلاقی مرموزی که داشت اطلاع داد که چهار افسر اس‌اس در اتاق انتظار منتظر ملاقات با وی هستند. او پس از شنیدن سخنان رئیس ستاد نتیجه گرفت که حتماً آنها از جریان نوردلینگ آگاه شده و برای بازداشت وی آمده‌اند.

چهار مرد وارد دفتر شدند، با تکبر پاشنه‌ها را به هم کوبیدند و با صدای

بلند گفتند: «زننده باد هیتلر!» یکی از آنها با اندام لاغر و اثر زخم روی گونه اش به میز فن کولتیتز نزدیک شد. او سرهنگ دوم بود و فن کولتیتز روی آستین وی علامت لشکر پانزر اس اس معروف به «گارد شخصی آدلف هیتلر»^۱ را مشاهده کرد. او به کولتیتز اعلام کرد که در هفتاد کیلومتری شرق پاریس، از بی سیم خودروی فرماندهی اش، دستور شخص هاینریش هیملر را دریافت کرده است. با ذکر نام هیملر، رئیس اس اس و گشتاپو، ترس سراپای وجود فن کولتیتز را فرا گرفت. به این فکر افتاد که آنها حتماً برای بازداشت وی آمده اند. افسر اظهار داشت که هیملر دستور داده است قالیچه نفیسی که از موزه لوور در شهر بایو^۲ خارج شده و به پاریس برده شده است، به منظور جلوگیری از تصاحب متفقین فوراً جهت نگهداری به آلمان ارسال گردد. کولتیتز نفس راحتی کشید و به سختی توانست از خنده اش جلوگیری کند. به چهار نفر اس اس گفت: «خیلی جالب است که شما برای حفاظت اشیای قیمتی و عتیقه کمک و تلاش می کنید.» او به افسر پیش روی خود اظهار کرد که از اختیارات فرماندهی استفاده کرده، در نگهداری از سایر اشیای قیمتی مانند مونالیزا و پیروزی بالدار^۳ متتهای سعی خود را مبذول خواهد داشت.^۴ افسر جواب داد: «نه، نه، هیملر و پیشوا فقط خواهان فرستادن قالیچه به شهر بایو هستند.»

فن کولتیتز چهار نفر را به بالکن هدایت کرد. او آرنجش را روی نرده گذاشت و به جلو خم شد و موزه لوور را در سمت چپ، در تاریکی شب نشان داد. همان لحظه صدای تیراندازی که سکوت شب را می شکست از سمت لوور شنیده شد. کولتیتز گفت خرابکاران ساختمان را اشغال کرده اند. افسران اس اس نیز صدای تیراندازی را می شنیدند. با وجود این کولتیتز اضافه

1. Leib Standarte

2. Bayeux

3. Winged Victory

۴. فن کولتیتز که لوور را ندیده بود، نمی دانست که فرانسوی ها تمام وسایل و اشیای قیمتی آنجا را خارج و برای نگهداری پنهان کرده اند. - ن.

کرد که فعلاً خطر خاصی افسران اس اس را تهدید نمی کند.

افسر اس اس برای چند ثانیه خاموش بود. بعد از فن کولتیتز سؤال کرد: «آیا فکر می کنید فرانسوی ها قالیچه را به جای دیگری تغییر مکان داده اند؟» فن کولتیتز جواب داد: «نه، نه، چرا باید چنین کاری انجام دهند؟» مجدداً صدای تیراندازی بلند شد و افسران اس اس اظهار تردید کردند که قالیچه در لوور باقی مانده باشد. فن کولتیتز که هر آن از دیدار آنان بهره برداری بیشتری می کرد، زنگ زد و افسری را که مسئول حفاظت از آثار باستانی و تاریخی فرانسه بود احضار کرد. او با اطمینان اظهار داشت که قالیچه هنوز در موزه باقی است.

برای سهولت کار آنها، فن کولتیتز دستور داد یک دستگاه زره پوش با یک دسته سرباز آماده شوند و به همراه افسران اس اس به محل بروند و دور ساختمان را از خیابان محاصره کنند تا نامبردگان بتوانند به راحتی به دنبال قالیچه بروند.

افسری که روی گونه اش جای زخم دیده می شد، از دیدن اوضاع کاملاً گیج شده بود. او به فن کولتیتز گفت: «من می روم با بی سیم با برلین تماس بگیرم و دستور مجدد دریافت کنم و تا یک ساعت دیگر برخواهم گشت.» سپس با سلام محکم هیتلری دفتر را ترک کرد. فن کولتیتز دیگر آن چهار افسر را هرگز ندید و قالی قیمتی، که آنها دستور داشتند نگذارند به چنگ متفقین بیفتد، در لوور باقی ماند. بانوان دربار ویلیام فاتح، نه قرن قبل، روی این قالی هشتاد و چهار متر مربعی صحنه ای از تهاجم به انگلیس را نقش انداخته بودند.

۲۵

باغ کوچک سیب مقابل اکوشه به همان شکلی که چهل و چهار ساعت پیش

هنگام عزیمت محرمانه سرهنگ ژاک دوگیلبون بود، زیر پوشش توطئه گرانه تاریکی باقی بود. اما آن شب در چادر زیر درخت پر از میوه، سکوت و خفیه کاری به نظر نمی‌رسید. درون خودروی فرماندهی، ژنرال ژاک فیلیپ لکلر ضمن نظارت بر حرکت گیلبن، به صدای ماشین تحریر که منشی آخرین دستور رسمی هشت ماده‌ای وی را با آن تایپ می‌کرد گوش می‌داد. ژنرال لکلر باید در ساعت ۶:۳۰ صبح در عرض شش ساعت و نیم به همراه لشکرش دویست کیلومتر باقی مانده مسافرتش را که چهار سال قبل در قایقی کنار رودخانه‌ای واقع در نیجریه انگلیس مقابل کامرون فرانسه آغاز کرده بود، طی می‌کرد. لکلر دستور را که منشی پس از تایپ کردن ارائه کرد، دوباره مطالعه کرد. او نوشته بود: «من برای این حرکت که به پایتخت فرانسه منتهی می‌شود، انتظار حداکثر تلاش را از شماها دارم و مطمئن هستم همین‌طور هم خواهد بود.» لکلر به ساعتش نگاه کرد، آن‌گاه با ذکر تاریخ و ساعت دستور را امضا کرد. درست نصف شب بود.

به فاصله هزار و هشتصد کیلومتر در شرق، در درخت‌زاری که درختان صنوبر و کاج آن چهار برابر درختان سیب باغ اکوשה بودند، کنفرانس شبانه آدولف هیتلر نیمه شب ۲۲ اوت شروع شد. دور میز، ژنرال فیلدمارشال کایتل و ژنرال‌ها وارلیمونت، بورگدورف، فگلاین و آجودان اس‌اس هیتلر، سروان گوشه^۱ حضور داشتند و ارتشبد یودل گزارش جبهه غرب را روی نقشه تشریح می‌کرد. وارلیمونت بعدها در یادداشت‌های خود اشاره کرد که پیشوا دستش را که می‌لرزید روی نقشه دراز کرده بود و به سخنان یودل گوش می‌داد.

وقتی سخنان یودل تمام شد، هیتلر سر تکان داد و با صدای عصبانی و خشن پرسید: «خمپاره‌انداز کجاست؟» حال نوبت وارلیمونت بود که جواب

دهد. او گفت کارل با واگن مهمات به سواسون در صدکیلومتری پاریس رسیده است و بیست و چهار ساعت دیگر در پایتخت فرانسه خواهد بود.

هیتلر از تجسم اینکه بیست و چهار ساعت بعد خمپاره اندازی با قدرت تخریبی زیاد در پاریس خواهد بود، با رضایت خاطر مطالبی زیرلب بیان کرد. بعد به یودل دستور داد که بنویسد. او کلمات را آن قدر تند دیکته می کرد که یودل مشکل می توانست همه آنها را روی کاغذ بیاورد.

هیتلر اخطار کرد: «دفاع از سرپل پاریس در طرح های نظامی و سیاسی اهمیت اساسی دارد و از دست دادن آن باعث شکست در تمام جبهه شمال سن می شود و ما را از داشتن محل پرتاب موشک به انگلستان محروم می کند.»

او اضافه کرد که در تمام طول تاریخ، از دست دادن پاریس، به طور اجتناب ناپذیری از دست دادن تمام فرانسه را به همراه داشته است.

هیتلر به فرمانده جبهه غرب یادآور شد که دو لشکر اس اس پانزر را به منظور دفاع از پاریس مأمور کند. او دستور داد شورش باید با شدت عمل و تاکتیک هایی خشن شامل اعدام کلیه سردسته ها و همچنین ویرانی تمام ساختمان های پاریس باشد که این کار با رسیدن کارل تسهیل خواهد شد.

او نتیجه گرفت: «پاریس نباید به دست دشمن بیفتد، و اگر افتاد، دشمن باید با ویرانه ای روبه رو شود.» وقتی هیتلر سخنانش را پایان می داد سکوت کامل در اتاق حکمفرما بود و فقط صدای چرخش پروانه بادبزن و صدای قلم ارتشبد یودل شنیده می شد که دستورهای پیشوا را یادداشت می کرد.

در شهر تاریک متز، در حدود شصت کیلومتر دورتر از مرز آلمان و فرانسه، تانک های پانزر سنگفرش های صاف خیابان ها را خرد می کردند و در مسیری که سه نسل مهاجمان آلمانی از آن عبور کرده بودند، به طرف قلب فرانسه در حرکت بودند. درون خودروهایی که عقب و جلو می رفتند، سربازانی که بر اثر

مسافرت طولانی از شبه جزیره ژوتلند^۱ خسته شده بودند، چرت می‌زدند. فن کولتیتز از رسیدن این افراد آگاهی نداشت؛ نیرویی تقویتی که او را مجبور می‌کرد برای دفاع از فرماندهی خود وارد جنگ شود. آنها اولین عناصر لشکر ۲۶ پانزر بودند که به فرانسه می‌رسیدند. مانند لشکر دوم زرهی که مستقیماً از باغ سیب اکوشه عزیمت کرد، آنها نیز به مقصد پاریس در حرکت بودند و باید دویست و پنجاه کیلومتر را می‌پیمودند.

۲۶

۲۳ اوت

مردی با صورت آفتاب‌سوخته، راضی و خوشحال، بر جایگاه‌های خالی که از بالای سر او تا زیر گنبد شیشه‌ای گرانند پاله ادامه داشت، نگاه می‌کرد. او ژان هوک^۲ سوئدی و صاحب سیرکی در پاریس بود. او با هزینه گزاف این ساختمان وسیع را که بین سن و شانزلیزه، درست در وسط رودخانه و آرامگاه ناپلئون قرار داشت، اجاره کرده بود. این یکی از وسیع‌ترین ساختمان‌های پاریس به‌شمار می‌آمد که در آن از معماری یونان باستان بهره گرفته شده بود و طولش دو برابر و نیم میدان فوتبال بود. از سال ۱۹۰۰ پاریسی‌ها جالب‌ترین نمایش‌ها را در آنجا تماشا کرده بودند.

هوک فکر می‌کرد که در چند روز آینده پاریس دوباره آزادی خود را به دست می‌آورد و نمای ساختمان، هزاران پاریسی را برای تماشای نمایش‌های سیرک او به آنجا فرامی‌خواند. او صاحب بزرگ‌ترین سیرک اروپا بود و هر چه پول به دست می‌آورد در آنجا سرمایه‌گذاری می‌کرد. هوک همه چیز داشت. در پاریس گرسنه، قفس‌های او پر از شیر و ببر و پلنگ بود. همچنین تعدادی دلقک و اسب و هنرپیشه داشت. حتی دلقکی داشت که می‌خواست برای

1. Jutland

2. Houcke

آزادی فرانسه نمایش جدیدی اجرا کند: تقلیدی از حرکات هیتلر. دارایی هوک در این ساختمان متمرکز بود و وجوه نقدی خود را نیز در صندوقی در دفترش در طبقه پایین قرار داده بود. هوک در این چهارشنبه مرطوب در محوطه پر از خاک از ایستاده بود و هجوم مردم پاریس برای تماشای سیرک و پرشدن جایگاه‌ها را مجسم می‌کرد. او فکر می‌کرد با آزادی پاریس به ثروتی قابل توجه دست خواهد یافت.

در زیرزمین محوطه که متعلق به مرکز پلیس ناحیه هشت بود، پلیس آندره سومون^۱ متوجه ستونی از کامیون‌های آلمانی بود که زیر درختان کنار شانزلیزه توقف داشتند. بیست دقیقه پیش همکاران سومون کمین کرده بودند و خودرویی آلمانی را گرفتار کرده و کلیه سرنشینان آن را کشته بودند. سومون فکر کرد: «بوش‌ها^۲ می‌خواهند ما را غافلگیر کنند.» دفعتاً چشم او به خودرویی عجیب به شکل سوسک افتاد که به طرف ساختمان پیش می‌آمد. سومون به طرف زندانی، زیگسار باینس، از قهرمانان تیم سوارکاری ارتش آلمان که قبل از جنگ با کمال احترام در این ساختمان پذیرایی شده بود، رو کرد و با اشاره به خودرو سؤال کرد: «این چیست؟»

فن زیگسار به خودرویی که شبیه تانک‌های اسباب‌بازی بود و به طرف پنجره پیش می‌آمد نگاه کرد و گفت: «این خودروی مخصوصی است پر از مواد منفجره. اگر از اینجا خارج نشویم تکه‌تکه خواهیم شد.»

نصف پاریس صدای انفجار سیرک هوک را شنیدند. بلافاصله پس از آخرین لرزش ناشی از انعکاس صدا، دود سیاه غلیظی از گراند پاله به هوا بلند شد. بعد از خاتمه کار تانک حامل مواد منفجره، که با بی‌سیم هدایت می‌شد، سومون مشاهده کرد که تانک‌های آلمانی شروع به شلیک گلوله‌های

1. Saumon

۲. Boche، کلمه‌ای که فرانسوی‌ها درباره آلمان‌ها به کار می‌بردند. - م.

آتش‌زا به طرف ساختمان کردند. درون ساختمان، دود و جیغ و داد و فریاد و صدای پای افراد و حیوانات در حال فرار فاجعه آفریده بود. شیرها و پلنگ‌های سیرک هوک غرّش‌های وحشتناکی می‌کردند. در مرکز پلیس، پلیس‌ها با عجله سلول زن‌های هر جایی را که شب قبل جمع‌آوری کرده بودند، باز کردند. فریاد ترس زن‌های در حال فرار در دود و خاک با غرّش حیوانات مخوف هوک مخلوط شده بود.

بیرون ساختمان، لوله‌های خرطومی مأموران آتش‌نشانی را که می‌خواستند شعله‌ها را خاموش کنند هدف قرار می‌دادند. قصر به سرعت به توده‌ای آتش مبدل شد. یکی از اسب‌های هوک فرار کرد و در خیابان تیر خورد و شیهه‌کشان روی اسفالت افتاد. اسب هنوز روبان قرمز و سفید و آب را که هوک برای نمایش آزادی پاریس تهیه دیده بود دور گردن داشت. بلافاصله از منازل نزدیک آن محل، پاریسی‌های گرسنه با چاقو و بشقاب به طرف اسب هجوم بردند.

افراد پلیس که به دام آلمان‌ها و آتش سلاح‌های آنها و حیوانات هوک افتاده بودند، وضع خود را یأس‌آور تشخیص دادند و گروهی از آنها به طرف زندانی متشخص آلمانی، که شب قبل بشقابی سبزی با آنها صرف کرده بود، برگشتند و درخواست کردند که ترتیب تسلیم آنان را بدهد. فن زیگسار میله آهنی را که هوک برای رام کردن شیرها به کار می‌برد برداشت و دستمال سفیدی به سر آن گره زد و از میان دود و خاک بیرون آمد تا ترتیب تسلیم دستگیرکنندگان خود را به هموطنانش بدهد.

وقتی شعله‌های گراند پاله خاموش شد، مردی حق‌کنان خود را کنار درختی انداخت و پی‌پی می‌گفت: «همه چیز تمام شد... همه چیز از بین رفت.» رهگذری رقیق‌القلب برای تسکین هوک نزد وی آمد و شانه‌های پایین افتاده وی را نوازش داد و با اطمینان گفت: «نگران نباش. متفقین تا چند روز دیگر به اینجا می‌رسند.» هوک با غیظ به مرد خیره شد، آن‌گاه شدیدتر از قبل شروع به گریستن کرد.

تمام مدت روز دود سیاه، مانند منادی ویرانی، از گرانده پاله بلند می شد و آسمان پاریس را تیره می ساخت. برای شهری که تانک و حمله سنگین هوایی ندیده بود، شلیک گلوله های آتشزای یک تانک که ساختمان بزرگی را زیر و رو کرد، تجربه ای تکان دهنده محسوب می شد. سوختن ساختمان این شایعه را در بین مردم انتشار داد که ارتش آلمان تصمیم به ویرانی پاریس دارد. بعد از چهار روز و نیم جنگ، روحیه افراد نیروی داخلی فرانسه رو به ضعف گذاشت. مهمات رو به اتمام و تلفات سنگین بود. آلمان ها انتقام جویانه می کویدند. تا آغاز شب چهارشنبه خونین، ۵۰۰ نفر پاریسی کشته و ۲۰۰۰ نفر زخمی شدند. در مدت چند ساعت پس از شروع قیام هیچ نشانه ای از رسیدن کمکی وجود نداشت.

در همه شهر جنگ شدت پیدا کرده بود. در لاویلت^۱ یک دسته از نیروی داخلی فرانسه با اتکا به محل های خالی نگهداری چارپایان، در چندین حمله به آلمانی ها توانستند ۵۰ اسیر بگیرند. در کوچه ژسن^۲ تعدادی از کارگران کمونیست راه آهن در مقابل دو کامیون سرباز آلمانی و یک تانک شدیداً مقاومت کردند.

در هتل موریس، استوار اتو فوگل^۳، جمعی گروهان ۶۵۰ مخابرات، گوشی تلفن را برداشت و صدای التماس آمیز یک آلمانی را شنید که می گفت: «کمک! تروریست ها دارند حمله می کنند. سریعاً کمک!» پس از آن فوگل از گوشی تلفن صدای تیراندازی را شنید. باز صدای ناشناس گفت: «آنها از میدان عبور می کنند.» صدای تیراندازی های دیگری نیز بلند شد. فوگل صدای نفس نفس زدن را که به تدریج رو به خاموشی می رفت شنید: «مادر، مادر، کمک کن!» صدای تلفن قطع شد. بعد صدای مکالمه ای به زبان فرانسه

1. La Villette

2. Jaissaint

3. Vogel

به گوش رسید. فوگل گوشی را سر جایش گذاشت. از هر دو طرف اعمال خشونت بار گسترش پیدا می‌کرد. در میدان اپرا فردی آلمانی از ماشین بیرون پرید و یک نفر فرانسوی را که روزنامه آزادی می‌خواند، هدف قرار داد و کشت. بعد به طرف بانوی پیری که روزنامه را فروخته بود برگشت. پیرزن با ادعای اینکه خواندن بلد نیست، خود را نجات داد. در کوچه هارپ خانم آندره کوخ در مدرسه سن و نسان دوپل، که ایستگاه کمک‌های اولیه او بود، برای معالجه یک آلمانی هجده ساله زخمی اتاق نداشت.

افراد نیروی داخلی فرانسه که زخمی را همراهی می‌کردند به خانم آندره گفتند: «مهم نیست، ما همه آنها را می‌کشیم.» جوان آلمانی دست‌های خانم آندره را گرفته بود و با چشمانی التماس آمیز به او نگاه می‌کرد و زیر لب مطالبی به زبان آلمانی می‌گفت. خانم کوخ از افراد نیروی داخلی فرانسه قول گرفت که جوان را نکشند. آنها محل را ترک کردند. چندثانیه بعد صدای تیراندازی شنیده شد. یکی از مأموران حمل برانکار اعلام کرد: «او را کشتند.»

البته طبق معمول رفتارهای خوبی هم اعمال می‌شد که تعادل را برقرار می‌ساخت.

در همان لحظات در بخش بیمارستان هتل دیو، فردی آلمانی به نام آلفرد شلنکر، مترجم دادگاه نظامی که ناظر جوخه اعدام بود، با برانکار نیروی داخلی فرانسه به آنجا حمل شده بود. او کنار تخت‌خوابش چهره خون‌آلود فرانسوی غیرنظامی را مشاهده کرد. شلنکر سه ساعت پیش نزدیک چهارراه دولامور در بلوار سن میشل زخمی شده و مطمئن بود تروریست‌ها به زندگی وی خاتمه خواهند داد. او مردی را دید که دست به جیب خود برد، و فکر کرد که حتماً می‌خواهد تپانچه‌اش را بیرون بیاورد. چشمانش را بست. وقتی پس از چند ثانیه آنها را باز کرد، دستی را دید که با سیگاری به طرف او دراز

شده بود. مرد فرانسوی سیگار را به او داد و گفت: «فرتیز، تو خوشبخت هستی. برای تو جنگ خاتمه یافته است.»

برای اهالی پاریس در این چهارشنبه، هیچ تهدیدی بالاتر از کمبود اسلحه و مهمات نبود. در مرکز پلیس با وجود پشتیبانی مخفیانه از طریق معبر زیرزمینی، فقط برای چند ساعت مهمات وجود داشت. در پست فرماندهی دوروک، سرهنگ رول با تقاضای مکرر مهمات و اسلحه از طرف افراد محصور شده مواجه بود؛ دو قلم جنسی که موجود نبود. رول به گلیست‌ها لعنت می‌فرستاد که یقیناً آنها تقاضای فوری اسلحه و مهمات وی را به لندن منعکس نکرده‌اند.

ولی در این بامداد، دسیسه‌بازی گلیست‌ها موجب خنثی شدن تلاش رول نشده بود. ژنرال کونیگ که دستور ریختن اسلحه را به شهر صادر کرده بود، روز قبل در آخرین دقایق دستور لغو آن را داده بود. همان‌طور که رول انتظار داشت، صد و سی هواپیمای اسکادران کارپت بگر مملو از هزاران قبضه سلاح و مهمات، آماده پرواز به پاریس بودند، ولی مسئله‌ای مانع پرواز شد. دشمنی سنگدل‌تر از هر دشمن، یعنی مه غیرقابل نفوذ انگلستان، هواپیماهای سرهنگ هفلین را در فرودگاه هارینگتون میخکوب کرد. هفلین نمی‌دانست چه موقع می‌تواند برای این مأموریت پرواز کند.

زنگ تلفن سبز کنار دستش به صدا درآمد. قرارگاه ژنرال کونیگ اطلاع پیدا کرده بود که به لشکر دوم زرهی فرانسه دستور حرکت به پاریس داده شده است. بدین ترتیب موردی برای ریختن اسلحه در آنجا به نظر نمی‌رسید. طبق دستور ژنرال کونیگ عملیات بگر مجدداً لغو شد. چند دقیقه دیگر درجه‌داران باید شروع به تخلیه بار از صد و سی هواپیما می‌کردند. افراد اسکادران کارپت بگر سه روز بعد، در تاریخ ۲۶ اوت، برای انجام دادن مأموریتی غیرعادی به سوی پاریس پرواز می‌کردند، ولی به جای نارنجک و مسلسل، که مورد تقاضای رول بود، ذغال و مواد خوراکی حمل می‌کردند.

از بامدادان یگان‌های لشکر ۲ زرهی در دو ستون مانند یک جفت مار به درازای بیست کیلومتر، پیچ راه‌های روستایی نرماندی را درنوردیدند و در هوایی بارانی به سرعت به طرف پاریس محاصره شده حرکت کردند. شانزده هزار مرد و چهار هزار خودروی لشکر روی جاده‌های تنگ و مرطوب می‌لغزیدند و خانه‌های دهات نورمان را که با تیرهایی از چوب بلوط ساخته شده بودند، تکان می‌دادند. آنها در ستون‌های رنگی و غرق در نشاط به طرف پایتخت پیش می‌رانند.

از دریچه باز برج تانک‌ها، منگوله قرمز رنگ کلاه سپاهی مراکش، روبان‌های سرخ‌رنگ کلاه افراد نیروی دریایی و بره مشکی افراد هنگ چاد مشاهده می‌شد. در طول راه روستاییان نرماندی افراد لشکر را تشویق و شدیداً نسبت به آنان ابراز احساسات می‌کردند. همچنین نسبت به پرچم سه رنگ و صلیب لورن که روی تانک‌های شرمین و خودروهای جی.ام.سی حمل می‌شدند و اسامی جنگ‌های دیگر فرانسه، مارن، وردن، استرلیتز، که روی دیواره برج‌ها به رنگ سفید نقش بسته بود، ادای احترام می‌کردند.

رانندگان مشتاق تانک‌ها و زره‌پوش‌ها که چشمانشان بر اثر باران و دود اگزوزها قرمز شده بود، با تلاش زیاد از سرخوردن ماشین‌های خود در سرازیری جاده جلوگیری می‌کردند تا مسافت مقرر بین آنها حفظ شود و بتوانند مسیر طولانی تا پاریس را به طور دسته‌جمعی و منظم طی کنند. از زره‌پوش‌های سپاهی ابتدای ستون گرفته تا خودروهایی که پشت قرار داشتند، کلیه افراد لشکر را به خاطر رفتن به سمت پاریس حس سبقت و سرعت و شادی دیوانه‌واری در بر گرفته بود.

ژان رنه شامپیون فرانسوی از مکزیکو که به پایتخت و طنش می‌رفت که

هرگز آنجا را ندیده بود. نگاهی به انبوه خودروهای پشت سر و جلوی خود انداخت، سپس عقربه فشارسنج روغن ماشین را نگرست. ناگهان عقربه روی علامت قرمز خطر ایستاد. شامپیون می دانست که رویای او درباره آزادی پاریس به این صورت جامه عمل نمی پوشد. او هم مانند سایر افراد، در این چهارشنبه بارانی می ترسید مبادا بر اثر نقص فنی از شرکت در آزادی پاریس محروم شود.

خیلی از این مردانی که با نیروی زیاد به طرف پاریس می رفتند، خاطرات تلخی داشتند و به خود وعده می دادند افراد مورد علاقه شان را چند کیلومتر جلوتر خواهند دید. ستوان هانری کارشر^۱ عکسی را روی شیشه جلوی خودرو نصب کرد؛ عکس پسر چهارساله اش که هنوز او را ندیده بود. کارشر آرزو می کرد که در اولین برخورد او را بشناسد.

در رأس یکی از دو ستون لشکر، رابرت مادی، توپچی تانک شکن «سیمون» به منظره دریایی از گندم زرد در روبه روی خود خیره شد. مناره های با عظمت شارتر دیده می شد. فکر دیگری از مغز مادی خطور کرد: «چطور اینها تاکنون گندم ها را جمع آوری نکرده اند؟»^۲

از نظر سروان آلن بواسیو، سی ساله، فرمانده همراه لکلر، منظره تاریخی شارتر بیش از یک تاریخ جلوه می کرد. آنجا موطن بواسیو بود. پشت کلیسای بزرگ کنار رودخانه اور^۳، پدر و مادر بواسیو، که مدت پنج سال بود آنها را ندیده بود، در ساختمان زیبایی زندگی می کردند. بواسیو جیب خود را با سرعت از کنار جاده هدایت کرد و از ستون پیشی گرفت. او وارد شهر شد و از پشت کلیسا به انتهای بلوار شارل پگی^۴ رسید. از جیب بیرون پرید و به طرف پلی دوید که با عبور از روی آن می توانست به خانه والدین خود برود.

1. Karcher

۲. اشتباه دهقانان شارتر عمدی بود. قرارگاه نیروی مقاومت در لندن دستور داده بود برای اینکه آلمانیها محصول را تصرف نکنند، برداشت آن به تأخیر افتد. - ن.

3. Eure

4. Peguy

چشمش به تعدادی رشته فولاد شکسته و صفحه‌ای سیمانی افتاد. در آن طرف رودخانه ساختمانی با پشت‌بام‌های ویران و نمای شکسته، مانند نمای ساختمان‌های کاذب فیلم‌های سینمایی، باقی بود. آن، خانه رویایی بواسیو بود.

بواسیو غمگین و دلشکسته به همسایه پهلودستی مراجعه کرد. خانم همسایه گفت آلمان‌ها همه و پدر و مادر او را از منطقه تخلیه کرده و بعد پل و ساختمان‌های کنار رودخانه را منفجر کرده‌اند. فرمانده آلمانی یک اژدر اضافی روبه‌روی خانه او کار گذاشته تا خانم بواسیو معنی داشتن پسری نزد دوگل را بفهمد.

بواسیو نگاه غم‌آلود و بی‌حسی به خرابه‌های آن حوالی انداخت و وحشت‌زده با خود گفت: «خدای من، اگر آنها چنین عملی را در پاریس تکرار کنند، فردا با چه فاجعه‌ای روبه‌رو خواهیم شد!»

پس از بیست و چهار ساعت هیأتی که حامل پیام نومیدانه‌ای مبنی بر حفظ پاریس از دچار شدن به سرنوشت ورشو و استالینگراد بودند از پست‌های بازرسی عبور کردند و به محلی رسیدند که از بیست و چهار ساعت پیش روزه‌گالوا در آن به سر می‌برد. اکنون در همان فرودگاه موقت نرماندی که در آن ژنرال برادلی شب قبل دستور حرکت به پاریس را به ژنرال لکلر صادر کرده بود، راثول نوردلینگ پیام خود را به ژنرال آمریکایی ارائه کرد.

برادلی در حالی که کلاهخود را روی سر طاس خود عقب زده بود، به سخنان سوئدی گوش می‌داد. نوردلینگ گفت ژنرال فرمانده پادگان پاریس دستور رسمی دریافت کرده که پاریس با حداکثر امکان ویران و تخریب شود. البته او هنوز شروع به اقدام در این باره نکرده و در گوشه‌ای نشسته است، اما اگر وضع بدین منوال ادامه پیدا کند، ناچار خواهد بود مطابق دستور عمل کند. نوردلینگ اضافه کرد که این آلمانی از چندی پیش احساس کرده فرماندهی وی در خطر است و نظری بر این است که متفقین قبل از رسیدن نیروی

تقویتی یا شروع اجرای دستور به پاریس برسند. برادلی سریعاً واکنش نشان داد. تصمیم به اجرای عملیاتی که دیشب دستور آن را صادر کرده بود در فوریتی توأم با نومییدی و اصرار اتخاذ شده بود. برادلی مانند آیزنهاور از اعزام لشکرهای ۲۶ و ۲۷ پانزر آلمانی و قسمت‌هایی از لشکرهای دیگر که وارد فرانسه شده بودند آگاهی داشت و فکر می‌کرد که بعضی از آنها ممکن است به پاریس عزیمت کنند. اگر متفقین نمی‌توانستند آنها را قلع و قمع کنند، پاریس به میدان جنگی وحشتناک تبدیل می‌شد. بالاتر از همه، برادلی نگران فن کولتیتز بود و می‌اندیشید: «امکان ندارد او عقیده‌اش را عوض کند.» برادلی به ژنرال سیبرت که کنارش ایستاده بود گفت: «به‌ه‌ا‌ج‌ز ب‌گ‌و‌ی‌ی‌د که سریع‌تر لشکر دوم زرهی فرانسه را به آن جهنم حرکت دهد.» برادلی تصمیم دیگری هم گرفت و اضافه کرد: «به او ب‌گ‌و‌ی‌ی‌د لشکر چهارم نیز آماده حرکت به آنجا باشد. ما نمی‌توانیم ژنرال را واداریم که عقیده‌اش را عوض کند و جهنم را به بیرون از شهر انتقال دهد.»

۲۸

دیت‌ریش فن کولتیتز بدون اینکه حرفی بزند فرم آبی تلگراف واصله را به سرهنگ کنارش داد. فن کولتیتز هانس ژای^۱ را از بیست سال پیش، که با هم با درجه افسری جزء در هنگی خدمت می‌کردند، می‌شناخت. دو سال قبل فن کولتیتز ترفیع درجه ژنرالی خود را با حضور او در هتل آدلون برلین جشن گرفت. وقتی که ژای تلگراف را می‌خواند فن کولتیتز به باغ توپلری، زیر پنجره اتاق خود خیره شده بود. بچه‌های خندان که همیشه قایق خود را روی استخر باغ می‌انداختند، آن روز صبح دیده نمی‌شدند. پرچین‌ها و پیاده‌روها با دو

قرن و نیم سابقه به کلی متروک شده بودند و فقط سربازان تحت امر او با حالت تهدید آمیزی رفت و آمد می‌کردند.

ژای تلگراف را تا کرد و به فن کولتیتز پس داد. او بیهوده در جستجوی تغییر حالتی در چهره ژای بود. از دوست بیست ساله خود حس همدردی یا اشاره‌ای مبنی بر این که او تنها نیست انتظار داشت. آن تلگراف حاوی خشن‌ترین و بیرحمانه‌ترین دستور شخص هیتلر بود که فن کولتیتز تا آن زمان دریافت کرده بود. دستور حاکی از این بود که ژنرال فربه، پاریس را به ویرانه‌ای مبدل و با خاک یکسان سازد. ژای آهی کشید و فقط گفت: «خیلی بد است.»^۱

فن کولتیتز ده دقیقه پیش نظیر این جمله را از رئیس ستاد خود سرهنگ فردریش فن اونگر، تنها شخصی که متن تلگراف را دیده بود شنیده بود. فن کولتیتز از پنجره دور شد و خیلی مصمم به طرف تلفن آمد. با حال عصبی گوشی را برداشت و ارتش گروه «بی» را خواست.

در صد کیلومتری پاریس، پوست سرلشکر هانس اشپایدل از پنج روز پیش بر اثر تابش نور مصنوعی در دفتر کار زیرزمینی و به علت نداشتن هوای خنک و تازه دچار ناراحتی و تغییررنگ شده بود. با شنیدن لحن تلخ و خشن صدای فن کولتیتز، رنگ رئیس ارتش گروه «بی» بیشتر پرید.

فن کولتیتز گفت: «شما خوشحال خواهید شد که آگاه شوید که گراند پاله در آتش می‌سوزد.» بعد به خاطر ارسال دستور خوب برای وی، از اشپایدل تشکر کرد.

اشپایدل پرسید: «چه دستوری؟»

کولتیتز جواب داد: «دستور تبدیل پاریس به ویرانه.»

اشپایدل اعتراض کرد و گفت: «گروه «بی» فقط دستورهای رسیده را به

۱. بیست سال بعد در دابلین ایرلند اظهار کرد: «من در آن موقع جرأت نداشتم عقیده خود را در مورد مفاد تلگراف به فن کولتیتز بگویم.» - ن.

شما منعکس می‌کند. آن دستور را پیشوا صادر کرده است.»
 فن کولتیتز گفتار اشپایدل را نادیده گرفت و ادامه داد: «علاوه بر یک تن مواد منفجره در مجلس نمایندگان، دو تن در طبقه زیر انوالید و سه تن در سرداب نوتردام نیز کار گذاشته‌ایم. اشپایدل عزیز، فکر می‌کنم شما با این اقدامات موافق هستید؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. اشپایدل به نقشه نوتردام و تویلری در بالای سر خود نگریست، بعد با صدایی کاملاً محسوس جواب داد: «بله، بله، آقای ژنرال موافقم.»

کولتیتز ادامه داد: «من حاضرم کلیسای مادلن و اپرا را با یک حرکت منفجر کنم. طرح دینامیت‌گذاری اتاق پیروزی را تهیه کرده‌ام. آن را به آتش می‌کشم تا شعله‌های آن شانزله‌لزه را روشن کند. برج ایفل را نیز می‌ترکانم تا قطعات ویران شده آن راه رسیدن به پل‌هایی را که قبلاً منفجر شده‌اند بگیرد.»

اشپایدل در دفتر زیرزمینی خود متعجب شده بود که فن کولتیتز دیوانه شده یا شوخی می‌کند. ولی کولتیتز نه دیوانه بود نه شوخی می‌کرد. او از دستوری که گروه «بی» صادر کرده بود عصبانی شده بود و می‌خواست محظورات و وضع دهشتناک سربازی را که چنین دستوری دریافت کرده و مجبور به اجرای آن بوده، به اشپایدل تفهیم کند.

در فاصله رود سن و دفتر فن کولتیتز، نزدیکی مرکز تلفن سنت‌اماند، ضربات سرگروه‌بان برنهارد بلاخه مانند شلیک گلوله صدا کرد. بلاخه، که افرادش چهار روز قبل جلوی مرکز پلیس مانند سوسیسی می‌پختند، مشغول تخریب ۱۳۲ ماشین تحریر تلگرافی درون ساختمان بود. دوست او، ماکس اشنایدر، ۶۰۰ متر فتیله انفجاری را باز کرده بود و به ۲۵ نقطه انفجار که در سه طبقه ساختمان تعبیه شده بود، اتصال می‌داد. یک سر فتیله را نیز یک بلوک و نیم

دورتر به ساختمان پژو ۲۰۲، محلی که فرمانده آنها سرهنگ دوم فن برلیپش^۱ کلید اصلی را در آن پنهان کرده بود، کشیدند. بلاخه آخرین ماشین تحریر را خرد کرد، سپس هر شش نفر به سرعت محل را ترک کردند. بلاخه صدای نواختن آهنگ والس را از پشت سر شنید. آنان به علت عجله در ترک مرکز تلفن، فراموش کرده بودند رادیو را خاموش کنند.

بلاخه صدمتر دورتر پشت صفی از افراد دژیان، قیافه خشک ساکنان محل را مشاهده کرد که به خانه‌هایشان خیره شده بودند. با اشاره دست او سرهنگ دوم فن برلیپش دسته کلید را پایین زد. چند ثانیه بعد مرکز تلفن، که محل صدور دستورهای ارتش‌های رایش (آلمان) از نرماندی تا اسپانیا بود، به توده ابری از گرد و خاک و تلی نخاله تبدیل شد. بدین ترتیب ساعت ۱۱:۵۵ پیش از ظهر قسمت کوچکی از برنامه‌های تخریباتی هیتلر در قلمرو پادگان پاریس اجرا شد.

در زیرزمین انوالید افسر دیگری به نام سرهنگ دوم داب^۲، مراقب افرادش بود تا فتیله را به دو تن مواد منفجره که در مرکز مخابراتی درون زیرزمین کار گذاشته شده بود، اتصال دهند. علاوه بر مواد منفجره، افراد وی تعداد زیادی سیلندر فولادی اکسیژن را نیز با فشار ۱۸۰ اتمسفر در محوطه بیرونی قرار داده بودند. با آتش گرفتن مواد منفجره، سیلندرها مانند بمب آتش‌زا می‌ترکیدند و آتش از مرکز مخابرات به هتل انوالید، موزه نظامی آن، آتلیه هنرهای نظامی، سربازخانه با چهار قرن سابقه، و گنبد طلایی آرامگاه فاتح اروپا، ناپلئون بناپارت، سرایت می‌کرد.

در کاخ لوکزامبورگ، با وجود سی و پنج ساعت خاموشی، فرانسوا دالبی کارگران سازمان کار اجباری را به کندن هر چه سریع‌تر محل‌های مین‌گذاری تشویق می‌کرد. در این کاخ، که در سال ۱۶۲۷ برای ماری مدیسی بنا شده بود، هفت تن مواد منفجره کار گذاشته بود که برای تخریب و انهدام هشت

سالن گنبدی و خرد کردن سی و دو نقاشی دولاکروا کافی بود. در میدان زیبای کنکورد، پشت ستون‌های بی نظیر قصر گابریل، محلی که در چهار سال گذشته پرچم نیروی دریائی آلمان در بالای آن اهتزاز داشت، پنج تن مین و مهمات ذخیره شده بود که برای ویران کردن ساختمان و کلیه بلوک عقبی آن و هتل تالران کفایت می‌کرد.

در انتهای دیگر میدان کنکورد، به نام میدان لویی پانزدهم، بین سن و محوطه مجلس نمایندگان، افراد گروهان ۸۱۳، تحت نظر مهندس سروان ابرناخ، به کمک گروهان ۱۷۷ مهندسی از لشکر ۷۷ پیاده تقویت شدند. موقعی که افراد ابرناخ مین‌گذاری چهل و پنج پل رود سن را برای انفجار پررفت و آمدترین محل پاریس خاتمه دادند، گروهان جدید نیز مین‌گذاری محل‌های انفجار اطراف محوطه مجلس نمایندگان را به اتمام رسانید. اینها قبلاً نیز کاخ بوربون و دفاتر مشرف به میدان زیبای کاخ را مین‌گذاری کرده بودند. کار کردن محل‌ها برای گذاردن مواد منفجره در قصر زیبای قرن هجدهم، که دفاتر رئیس مجلس و وزیر امور خارجه در آن قرار داشت، دیگر پایان پذیرفته بود. با یک اقدام بیست اثر معماری نفیس و زیباترین میدان جهان از بین می‌رفت و جز ویرانه و تل خاکی از آن به جای نمی‌ماند.

در این صبح دلتنگ‌کننده، ماشین آلمانی مملو از شاخه‌های استتار به طرف مقابل ستون جنوبی برج ایفل حرکت می‌کرد. چهار نفر پیاده شدند و یکی یکی پی‌های بتونی و فولادی برج را بازدید کردند. یک ساعت قبل دستور مین‌گذاری نماد پاریس از برلین رسیده بود. برای ستوان اسراس، هانس اشنت^۱، از لایپزیگ و سه نفر همراهانش که دور پی‌های برج می‌گشتند، تخریب ایفل کاری نداشت. از نظر آنها ایفل نماد پاریس بود.

تخریب در همه جای پاریس - ایستگاه راه آهن، کارخانه‌های برق، مرکز تلفن، کاخ لوکزامبورگ، مجلس نمایندگان، انوالید، چهل و پنج پل سن - برای

نجات قلمرو پادگان، طبق دستور ستاد فرماندهی عالی نیروهای آلمان روبه تکمیل بود. فقط به چند ساعت کار و صدور فرمان اجرا از طرف ژنرال پروسی مقیم هتل موریس نیاز داشت. فن کولتیتز در حالت دودلی نمی دانست تا صدور دستور چه مدت باید صبر کند؛ دستوری که تمام آثار زیبای پاریس را به نخاله و گرد و خاک تبدیل می کرد.

۲۹

رادیو آهنگ های رقص آمریکایی می نواخت. مردی که موقع حرف زدن سوت می زد، به راحتی روی صندلی دندانپزشک نشسته بود و می دید که مشکل وی رو به اتمام است. جلوی چشم لاری لزور، روکش پلاستیکی قرار داشت که دندانپزشک برای دندان های شکسته وی می ساخت.

لزور به خود گفت چقدر خوش اقبال بوده است. اگر این حادثه یک هفته دیرتر اتفاق می افتاد، ممکن بود او شانس واقعه ای را از دست بدهد که هرگز مایل به از دست دادن آن نبود: «آزادی پاریس». هنگامی که دندانپزشک روی دهان باز او خم و مشغول کار بود، ناگهان صدای رادیوی کنار وی قطع شد. به گونه ای متداول، که خود لزور نیز با آن آشنایی داشت، گوینده ای به شنوندگان اعلام کرد که برای شنیدن خبری مهم آماده باشند.

سپس گوینده رادیو اعلام کرد: «پاریس آزاد شد. تکرار می کنم، پاریس آزاد شد.»

لاری به شدت ناراحت شد.

در سمت دیگر لندن در دفاتر سی بی اس، از بین همکاران لزور فردی به نام ریچارد سی هاتلت^۱، خوشحال ترین مرد در پایتخت بریتانیا بود. هاتلت

قوٹی مدور فلزی حوی سندی باارزش در دست داشت. آن خبر اعلام آزادی فرانسه بود که شب قبل چارلز کالینگوود، همکار و رقیب لزور آن را تنظیم کرده بود. شعبه سانسور ستاد فرماندهی کل نیروهای متفقین آن را به لندن ارسال کرده بود و در لندن نیز پس از سانسور به سی بی اس فرستاده شد. هاتلت هیجان زده به محض شنیدن اولین انعکاس آن در بی بی سی، خبر را به تمام دنیا پخش کرد. چارلز کالینگوود در تنظیم خبر بر دیگران پیشدستی کرده بود.

ظرف چند ثانیه شرح برجسته او درباره واقعه آزادی، درون میلیون ها خانه انعکاس پیدا کرد. دو روزنامه نیویورک آن را کلمه به کلمه در سرمقاله آخرین چاپ خود درج کردند. در مکزیکو سیتی روزنامه اکسلسیور^۱ از بالای برج ساختمان خود با نور کلمات «آزادی پاریس» را به نمایش گذاشت. روزنامه های دیگر نیز به چاپ های فوق العاده پرداختند. در بوئنوس آیرس، ۲۸۰۰ کیلومتر به طرف جنوب، برای اولین بار از سال ۱۹۳۹، مردم ازدحام کرده بودند و فریاد می زدند: «دموکراسی، بله، نیروهای محور، نه». در کبک پرچم سه رنگ فرانسه به اهتزاز درآمد و شهردار، لوسین بورن^۲، از همشهریان خود خواست منازلشان را چراغانی کنند. در واشینگتن، فرانکلین روزولت روزنامه ها را به اعلام پیروزی بزرگ دعوت کرد. ژنرال جان پرشینگ از روی تخت خواب بیمارستان اظهار نظر کرد که این بزرگ ترین اقدام در راه پیروزی نهایی است.

در مرکز راکفلر نیویورک، لیلی پونز^۳، یونیفورم به تن، برای سی و دو ملوان فرانسوی که روبان های قرمز دور کلاه هایشان داشتند و پرچم سه رنگ فرانسه را می افراشتند، با حضور بیست هزار آمریکایی هیجان زده، سرود مارسیز را خواند. لندن وحشی شده بود. مردم در خیابان های سوهو^۴، پیکادلی، اطراف ستون نلسون در میدان ترافالگار همدیگر را می بوسیدند و

1. Exelsior

2. Lucien Borne

3. Pons

4. Soho

می رقصیدند. برای مردم رنج کشیده لندن این اخبار شادی بخش نوید پیروزی و آسایش می داد. آنتونی ایدن در ضیافتی که به مناسبت انعقاد قرارداد امور کشوری بین انگلیس و فرانسه برپا شده بود، مذاکرات را قطع کرد و به همتای فرانسوی خود، رنه ماسیگلی^۱، پیشنهاد کرد به افتخار چنین روزی یک گیلان مشروب بنوشند. پادشاه انگلستان تلگراف تبریک بسیار گرمی به ژنرال دوگل مخابره کرد.

در میان شادی عمومی پس از پخش خبر از رادیو بی بی سی، هیچ کس توجهی به تکذیب جریان از طرف ستاد فرماندهی عالی نیروهای متفقین نکرد. تمام روز و شب اعلام بی بی سی و پخش گزارش کالینگوود همراه با آهنگ یانکی دودل^۲ مانند صفحه‌ای موسیقی طولانی از اقیانوس اطلس گذشت.

و این اشتباهی ترسناک بود.

در پاریسی که هنوز آزاد نشده بود، افراد ژنرال کولتیتز که هر ساعت بر تهدید خود می افزودند، اخبار را با خشم و ناراحتی دریافت می کردند.

ستوان باب وودرام، خلبان آمریکایی، روی پله‌های پشت خانه قصاب لویی برتی نشسته بود و با شنیدن اخبار از خود می پرسید آیا میزبانش هنوز زنده است؟ از رادیو آمریکا آهنگی را که لیلی پونز در نیویورک می خواند، شنید. همچنین صدای سربازان آلمانی را می شنید که در خیابان‌ها هر چه را می دیدند هدف قرار می دادند. یکی از گلوله‌ها به سفال بالای سر او اصابت کرد و تصمیم گرفت به درون اتاق برود. ایوون موراندا و منشی او، کلر، اعلامیه را در اتاق سبز نخست وزیری شنیدند. موراندا از یک طرف صدای زنگ ساعت بیگ بن لندن را می شنید که خبر از پیروزی می داد و از طرف دیگر صدای تیراندازی تفنگ در خیابان‌های پاریس به گوشش

می‌رسید. او دیوانه‌وار فریاد کشید. کالر با خشم گفت: «آن احمق‌ها واقعاً بی‌اطلاع هستند.»

سرهنگ آندره ورنون^۱ در طول سه روز و شب برای اولین بار با رضایت به ساندویچ خشک و لیوان چای روی میز خود در قرارگاه نیروی مقاومت داخلی، واقع در چهارراه برایانستون لندن نظر افکند. این مرد دقیق و فرفری ابداع‌کننده شوخی فریب‌آمیزی بود که میلیون‌ها نفر انسان را به شادی و خوشحالی سوق داده بود.

شش ساعت پیش، در همین دفتر، آخرین درخواست ناامیدانه ژاک شابان دلماس را برای جلوگیری از کشتار در پاریس قبل از ورود نیروهای متفقین دریافت کرده بود. ورنون نمی‌دانست لشکر دوم زرهی شب قبل به یاری شهر شتافته است. او ضمن تبادل تلگراف با شابان دلماس در جستجوی راهی بود که متفقین را هر چه زودتر وادار به عزیمت به پاریس کند. ناگهان کاغذی را برداشت که روی آن خبر آزادی خیالی پاریس نوشته شده بود. او به یکی از زیردستان دستور داد بدون مراجعه به شعبه سانسور متفقین، این نوشته را به بی‌بی‌سی تحویل دهد. او زیرکانه استدلال می‌کرد چنانچه بی‌بی‌سی خبر آزادی پاریس را پخش کند، نیروهای متفقین بهانه‌ای برای عدم اعزام نیروهای خود به شهر نخواهند داشت؛ شهری که او با چند حرکت قلم پیشاپیش آن را آزاد کرده بود.

درست چند دقیقه قبل از پخش خبر به زبان فرانسه از بی‌بی‌سی، یک افسر جوان اطلاعاتی فرانسه آزاد از دفتر ورنون تلفنی به بی‌بی‌سی اطمینان داد که بخش سانسور متفقین شفاهاً بولتن ارائه شده را تأیید کرده است. چند ثانیه بعد گوینده با شادی و بدون نگرانی خبر دروغی را به تمام دنیا پخش کرد.

ستوان سام برایتمن^۱ از شعبه روابط عمومی ستاد نیروهای متفقین به توده مردم گریان در خیابان رامبویه، در پنجاه کیلومتری پاریس، خیره می‌نگریست. تانک‌ها، جیپ‌ها، کامیون‌ها، سربازان فرانسوی، سربازان آمریکایی، روزنامه‌نگاران، و مردم عادی بیرون پنجره رستوران هتل گراند ونور رامبویه جمع شده بودند. برایتمن فکر می‌کرد آنها تنها دوگل را می‌خواهند و آلمان‌ها هم به مهم‌ترین هدف شیطنانی خود از روز شروع مخاصمات در پاریس خواهند رسید.

برایتمن لبخندی زد. او زیر آرنج خود گنجی داشت که به ندرت در این شهر پیدا می‌شد، چون متجاوزان کلیه قفسه‌ها و گنج‌ها را ضبط کرده بودند. آن، یک بطر شراب ریسلینگ بود. حال پیشخدمت زیبای گراند ونور یک بشقاب جیره گرم برای خوردن با شراب می‌آورد. وقتی نزدیک میز رسید، نفس نفس زنان بشقاب جیره را به بطری زد و شراب به زمین ریخت. برایتمن به شراب باارزش خود روی کف اتاق با تأسف نگریست و بلند شد و جلوی پنجره آمد. باچشمان اشک‌آلود پشت سرهم تکرار کرد: «دوگل، دوگل، دوگل». شارل دوگل یقیناً اکنون به رامبویه رسیده بود. اینجا، در آستانه پایتخت کشورش، بین جلوداران نیرویی که برای آزادی آن اعزام کرده بود، این چهره متشخص به آخرین توقفگاه راه طولانی تبعید از سال ۱۹۴۰ رسیده بود. تصویری از این شب برای ابد در خاطر آجودان وی کلود گی می‌ماند. مردم مانند پیشخدمت گراند ونور دوگل را از روی قیافه نمی‌شناختند. صدها نفر فریاد می‌کشیدند «دوگل»، ولی نمی‌دانستند برای کدام یک از افرادی که عبور

1. Brightman

می‌کنند دست بزنند.

دوگل و همراهان او مستقیماً به قصر رامبویه، که هنوز درها و پرده‌ها و ظروف نقره آن نشان دولت ویشی را داشتند، وارد شدند. کلودگی متوجه بود که دوگل کتابی با جلد چرمی از بین کتاب‌های قفسه انتخاب کرد و بیرون آورد که ساعت‌های بعدی بی‌تابی او را مهار می‌کرد. آن کتاب بورژواژانتی اوم^۱، اثر مولیر بود. دوگل کتاب را زیر بغل زد و هر چهارمرد به سالن جشن‌ها در طبقه پایین رفتند. در جایی که شارل دهم از سلطنت کناره‌گیری کرده و پادشاهان و امپراتورها و رؤسای جمهور، از لویی شانزدهم گرفته تا ناپلئون و پوانکاره، ضیافت‌ها و مراسم جشن برپا کرده بودند، شارل دوگل و همراهانش نشستند و برای صرف شام قوطی حلبی جیره را باز کردند.

به محض خاتمه شام، دوگل با لکلر تماس تلفنی گرفت. او برای ورود به پاریس در آتش بی‌صبری می‌سوخت. برای وی هر لحظه اهمیت داشت.

لکلر پس از مطالعه اطلاعاتی که افراد همینگوی به او داده بودند و اطلاعات رسیده از مأموران نیروی مقاومت، تصمیم مهمی گرفت. دستور فرماندهان آمریکایی او را بر این می‌داشت که از کوتاه‌ترین راه، یعنی رامبویه و ورسای، خود را سریعاً به پاریس برسانند. ولی اطلاعات رسیده در ۲۴ ساعت اخیر حاکی از این بود که آلمان‌ها جدیداً شصت دستگاه تانک به این منطقه اعزام و ضمناً آنجا را مین‌گذاری کرده‌اند. او تصمیم گرفت نیروی تحت امر خود را بیست و هفت کیلومتر به طرف شرق، به آریاژون^۲ و لونژومو^۳ سوق دهد و در جنوب شرقی از طریق پورت اورلئان وارد پایتخت شود. او تعمداً از گزارش طرح خود به فرماندهی سپاه پنجم آمریکا خودداری کرد؛ عملی که در عرض چند ساعت واکنش‌هایی تند ایجاد می‌کرد.

لکلر طرح حمله خود را در کاخ رامبویه به اطلاع دوگل رسانید. هر دو مرد از تنگی وقت آگاه بودند. قوای آلمانی‌های مقابل آنها سریعاً در حال تقویت

1. *Le Bourgeois Gentilhomme*

2. Arpajon

3. Longjumeau

شدن بودند. ورود به پایتخت که در بیست و چهار ساعت پیش به نظرشان بسیار ساده می آمد، اکنون داشت به جنگ تبدیل می شد. اگر سریعاً تصمیمی نمی گرفتند، لکلر بین راه میخکوب می شد، در حالی که آلمانیها شورش را سرکوب کرده، با آگاهی از حمله لشکر دوم، نیروهای خود را برای مقابله تقویت می کردند. دوگل با علاقه ای که شخصاً داشت طرح فرمانده جوان را بررسی کرد. پس از تفکر و مکث نسبتاً طولانی طرح را با ابراز قدردانی پس داد.^۱

دوگل نظری به لکلر انداخت. او نسبت به این سردار رک گو و متهور محبت خاصی داشت. برای رهبر دور از میهن فرانسه آزاد، لکلر مانند فرزندش بود. دوگل گفت: «شانس آوردید. توقف جایز نیست. سریع برو. ما نمی خواهیم ناحیه ای مجزا داشته باشیم.»

۳۱

سه روز پیش فرمانده آلمانی رامبویه آخرین شب خود را در این تختخواب گذرانده بود که اکنون سرجوخه لویی لوستالو^۲ ملحفه های آلمانی آن را جمع آوری می کرد و به کناری می گذاشت. او ملحفه دیگری پهن کرد و با دقت تمام بسته ای شکلات نیز روی میز کنار تختخواب قرار داد. سرجوخه لوستالو می دانست که رئیس او خوردن شکلات در صبح روز حمله را دوست دارد. ژنرال ژاک فیلیپ لکلر را مردی که چند بلوک دورتر اقامت داشت تشویق و تهییج کرده بود و فردا صبح او حمله خاطره انگیز خود را به پاریس با شانزده

۱. احتمال دارد لکلر برای اینکه آزادی پاریس را منحصراً به دست نیروهای فرانسوی و تحت امر دوگل و تصویب او نشان دهد، از دادن گزارش تغییر طرح حمله به سپاه پنجم آمریکا خودداری کرده باشد. — ن.

هزار افسر و سرباز آغاز می‌کرد.

افراد تحت امر لکلر که بر اثر راه‌پیمایی سریع و طولانی تا رامبویه به کلی خسته شده بودند و چشمانشان نیز از بارش چهارده ساعته باران قرمز شده بود، در جنگل و آبادی‌های اطراف پراکنده شده بودند تا از فرصت کوتاهی که داشتند استفاده کنند و بخوابند. مأموران سوخت لشکر، شبانه باک تانک‌ها و زره‌پوش‌ها را پر کردند و سه گروه برای حمله بامداد آماده شدند. افراد با آخرین رویا و خاطره‌ای که از پاریس داشتند، خسته و بی‌حس به خواب رفتند. سرگرد هانری میرابو، به همراه سرهنگ آمریکایی، در چادر خود، زیر نور چراغ نفتی طرح حمله فردا را بررسی می‌کرد. توپچی تانک‌شکن سیمون، رابرت مادی، و خدمه آن، با علاقه به مرغابی که جهت پخت روی صفحه فلزی قرار داده بودند نگاه می‌کردند، اما به علت خستگی منتظر پخت آن نماندند و جیره جنگی خود را خوردند و خوابیدند.

ستوان هانری کارشر که چشم‌هایش بر اثر دود آگوزها سرخ شده بود نگاه دیگری به عکس فرزندش انداخت و سپس خوابید. سرهنگ سی و چهار ساله، ژاک دوگیلبون، که چهل و هشت ساعت قبل به‌طور پنهانی جلوتر اعزام شده بود، رسیدن همقطارهای خود را با احساسی توأم با شادی تماشا می‌کرد. بیست و چهار ساعت پیش او می‌خواست با مانوری شجاعانه به شهر محاصره شده حمله کند و شورشی‌ها را دعوت کند که از یگان کوچک وی پشتیبانی کنند. ولی برای جوان‌ترین حاکم نظامی در تاریخ پاریس تأییدیه‌ای از طرف لکلر واصل نشد. شب قبل آجودان او جرأت نکرده بود به تقاضای گیلبون از خواب بیدارش کند. گیلبون دلسرد و افسرده در رامبویه منتظر سایر یگان‌های لشکر بود که به همراه آنها عزیمت کند.

هیچ سربازی از لشکر دوم زرهی مانند پل لاندریو^۱، که در سنگر انفرادی

کنار تانک شرمین مارن نزدیک آبادی کوچکی بری^۱ دراز کشیده بود، غرق در هیجان و احساس نبود. گروهان تانک لاندیو دستور عملیات فردا را دریافت کرده بود. مقصد آنها حومه فرسینس، بیست و پنج کیلومتر دورتر بود. برای پل لاندیو این بیست و پنج کیلومتر، باقیمانده سفر دو هزار و هشتصد کیلومتری وی از اردوگاه اسپانیا و بیابان‌های چاد و لبنان تا سنگر فعلی به حساب می‌آمد. سفر وی از سه سال پیش آغاز شده بود؛ شبی که به همسرش گفته بود: «من می‌روم یک پاکت سیگار گولواز بخرم. تا ده دقیقه دیگر برمی‌گردم.» و از آپارتمان‌ش خارج شده بود. فردا آن ده دقیقه تمام می‌شد. او در خیابان‌های فرسینس برای آزادی میهن و همسرش، که هنوز نمی‌دانست او زنده است یا مرده، می‌جنگید. برای اینکه همسرش را شگفتزده کند تصمیم گرفت پاکت سیگاری را که سه سال قبل برای خریدن آن خانه را ترک کرده بود برای وی ببرد. به جای سیگار گولواز، سیگار «کامل» جیره جنگی برای او می‌برد.

هنگامی که افراد لشکر دوم زرهی در جنگل و آبادی‌های حوالی رامبویه پراکنده شدند، لشکر دیگری در همان مسیر به حرکت درآمد. لشکر چهارم پیاده آمریکا در هوای بارانی و تاریکی کامل، از کاروژ در دویست کیلومتری پاریس به طرف پایتخت به راه افتاد. ژنرال عمر برادلی در پاسخ راثول نوردلینگ، بنا به اقتضای موقعیت، این لشکر را برای پشتیبانی لشکر دوم زرهی فرانسه تعیین کرد. از روز ورود آمریکا به جنگ، لشکر یکم و لشکر بیست و نهم به همراه لشکر چهارم اولین تیم ارتش آمریکا را در اروپا تشکیل می‌دادند. این گروه که با هواپیما در ساحل یوتاه^۲ فرود آمده بود، ابتدا شربورگ را تصرف کرد و جلوی سه لشکر پانزر را در مورتین^۳ گرفت و پاتک نرماندی را که والتر وارلیمونت از ستاد فرماندهی عالی نیروهای آلمان برای

1. Breis

2. Utah

3. Mortain

نظارت آن اعزام شده بود، عقب راند. برای هنگ ۱۲ پیاده که پیشروی شبانه لشکر را جلوداری می کرد، قبلاً این راه تا پاریس منطقه ای خونین بود، زیرا پشت سر سه هزار افراد هنگ مزبور که در زیر باران راه می پیمودند، از ششم ژوئن به مدت ۷۸ روز، ۴۰۳۴ کشته و زخمی به جا مانده بود.

اکنون افراد آمریکایی لشکر ۴ در ستون های شش نفری، با نشاط و شادی سعی می کردند از لشکر ۲ زرهی سبقت بگیرند. آنها هیجانزده از وقایع مست کننده افسانه ای، با خاطره کتاب هایی که خوانده و فیلم هایی که دیده بودند، همچنین با اشتیاق دیدن برج ایفل و نوتردام، در آن هوای بارانی، مانند سربازان فرانسوی لشکر زرهی که به میهن خود باز می گشتند، با حرارت راه می پیمودند.

مدیک جوگانا^۱، از شهر راکسبری ماساچوست، در خاطرات خود می نویسد: «باران به صورت ما می زد و در قهوه جیره مان می ریخت، ولی امید دیدن پاریس و نزدیک شدن به آنجا خستگی را از تن ما می زدود. رفیق پهلودستی ام در صف شش نفری، دیوی دیویسون^۲، می گفت بچه ها خواهان شراب و زن هستند، ولی من فقط طالب خوابیدن در تخت خوابی واقعی بودم.»

برای بعضی از آمریکایی ها پاریس میهن دومشان به شمار می آمد. ستوان دان هانت^۳ از دفتر خدمات استراتژیکی بیشتر عمر خود را در آنجا گذرانده بود. در چادر فرماندهی یگانی که دستور دستیابی به هدف اطلاعاتی را داشت، انگشتان هانت روی نقشه حوالی شهر لغزید. از او خواسته شده بود پایگاهی برای یگان مزبور تعیین کند. او به حال خنده انگشت خود را روی نامی آشنا گذاشت. مدرسه سابق خود را انتخاب کرد.

سرهنگ جان هاسکیل از دفتر خدمات استراتژیکی در شارتر تصمیم

1. Medic Joeganna

2. Davey Davison

3. Dan Hunter

گرفت در صورت امکان با پاریس تلفنی تماس بگیرد. وی می‌خواست با رفیق قدیمی خود، می‌می ژیلگود، زن‌برادر هنرپیشه، جان ژیلگود، صحبت کند. می‌می تمام مدت جنگ را در پاریس گذرانده بود. هاسکیل متعجب بود که این زن چگونه زنده مانده است. هنگامی که تماس برقرار شد، ناگاه از آن طرف خط، از شهری به فاصلهٔ هشتاد کیلومتر که هنوز پر از یگان‌های آلمانی بود، صدای واضح و آرام زن انگلیسی را شنید.

او بدون اضطراب، گویی تلفنی کسی را به مهمانی دعوت می‌کند، گفت: «اوه جان، منتظر تلفنت بودم.»

با نشاطی که افراد لشکر ۲ زرهی و ۴ پیاده را در بر گرفته بود، آزادی قریب‌الوقوع پاریس بهای خود را می‌یافت. همه جا افسران تدارکاتی متفقین آمادهٔ دیدار پاریس بودند. در بریستول و ساوت‌همپتون پنجاه و سه تن دارو، ۲۳/۳۳۸ تن بیسکویت، گوشت، کنسرو، مارگارین، سوپ، شکلات ویتامینه و شیرخشک آمادهٔ انتقال به پاریس بودند. سه هزارتن آن‌ها با هواپیماهای کارپت باگر حمل می‌شد و بقیه را گروه ۲۱ ارتش‌های بریتانیا با ۲۰۰۰ کامیون و ۳۰۰ خودرو سنگین تریلرهای سه‌تنی می‌بردند. ۱۰۰۰ کامیون دیگر از خط تدارکاتی آمریکا نیز برای این منظور استفاده می‌شد.

به علاوه، به گروه ۲۱ ارتش‌های مونتگمری دستور داده شده بود ۵۰۰۰ تن تدارکات در روز با کامیون‌های نظامی به شهر حمل کنند و آمریکایی‌ها نیز ۵۰۰ خودرو اختصاص بدهند. هفتاد هزار بشکه بنزین در روز به این تلاش‌ها اختصاص داده شد و یک میلیون بشکه نیز برای دو هفتهٔ حیاتی بعد، ضمن حرکت در فرانسه نگه داشته شد.

ژنرال جورج پاتن در چادری که چهل و هشت ساعت قبل در آن به گالوا جواب منفی داده بود، اکنون با خشم گزارشی فوری را بررسی می‌کرد. در گزارش آمده بود ستون زرهی وی آن روز، ۲۳ اوت، برای اولین بار پس از

شروع عملیات در آوارانش^۱، بیشتر از میزان بنزین دریافت شده، مصرف کرده است. سرگرد چت هانسن^۲، آجودان برادلی، اعلام کرده بود سوخت، چهار روز قبل از مدت پیش‌بینی شده به اتمام خواهد رسید. بنزین تانک‌های ارتش سوم پاتن درست یک هفته دیگر در جبهه متز، تقریباً در صد و شصت کیلومتری رایسن، در حالی که آلمان‌ها با بی‌نظمی در مقابل آنها قرار گرفته‌اند، تمام خواهد شد.

برای عملیات مقدماتی آزادی پاریس و رسیدن به رایسن یک میلیون بشکه بنزین مورد نیاز بود. تأمین این مقدار سوخت تا ماه سپتامبر طول می‌کشید و در این مدت نیروهای آلمانی تقویت و سازماندهی شده در خط زیگفرید، آماده مقابله می‌شدند. پاتن تا ۲۲ مارس، یعنی هفت ماه بعد، به رایسن نمی‌رسید.^۳

شب هنگام خودرو بی‌ام و سیاه رنگ با چراغ‌های خاموش و بدون صدا حرکت می‌کرد. در صندلی عقب سگ فرانسوی نژاد سرلشکر هوبرتوس فن اولوک، به نام میستر^۴، راحت خوابیده بود. مطابق معمول ژنرال رانندگی می‌کرد. او آن شب برای اولین بار در چند روز اخیر احساس اطمینان می‌کرد. نیروی تقویتی ده هزار نفری مورد تقاضای وی جهت دفاع از حومه پاریس بالاخره به تدریج می‌رسید. در ظرف مدتی کمتر از شش ساعت، یک هنگ تانک به فرماندهی جنگجوی یک پای جبهه شرق، سرهنگ دیتمار پولووسکی و گردان مسراشمیت طوفان برای انتهای غربی خط دفاعی او به منطقه وارد شد. مهم‌تر از همه اینکه هوبرتوس فن اولوک گزارشی دریافت

1. Avranche

2. Chet Hansen

۳. ژنرال برادلی می‌گوید اگر ما می‌توانستیم به رایسن برسیم، قدم بزرگی برداشته بودیم. فقط احتیاج به سوخت مصرفی دو هفته داشتیم تا این عمل را انجام دهیم. این نظر من درباره پاریس بود. من نمی‌خواستم دو هفته را از دست بدهم، ولی شاید مجبور می‌شدم. — ن.

4. Mister

کرده بود مبنی بر اینکه عناصری از ارتش پنجم نیز در ظرف دو روز آینده تحت امر او قرار خواهند گرفت.

حال فن اولوک در معیت آجودان خود، سروان تئو وولف^۱، که بر اثر بازدید از خط دفاعی خسته شده بود، به سن کلود باز می‌گشت؛ خط دفاعی که چند ساعت دیگر با لشکر ۲ زرهی فرانسه درگیر می‌شد. هنوز نه فن اولوک و نه آجودان وی نمی‌دانستند که در این شب بارانی و مرطوب، بیست و پنج کیلومتر دورتر در جنگل رامبویه، افراد لشکر ۲ زرهی فرانسه مانند گله‌ای گرگ مضطرب بی‌صبرانه منتظر دمیدن صلح هستند.

در واقع برای فن اولوک، این بازدید با خیال فارغ بود. او بعد از شنیدن گزارش سرهنگ زایدل^۲، فرمانده منطقه ورسای، گیلای مشروب خورد و موزیک گوش داد. سپس با رضایت خاطر از وضع خط دفاعی، و با امید به اینکه با عناصری از ارتش پنجم تقویت می‌شود، محکم روی زانوی خود زد و با علاقه به آجودان گفت: «مطمئن باش هنگامی که بیایند، مجبورشان خواهیم کرد تاوان پاریس‌شان را بپردازند.»

در خود شهر، در بار هتل رافائل والتر نویلینگ^۳ متوجه سروان پهلودستی‌اش شد که سومین بطری شامپاینش را می‌نوشید. سروان با اعتماد به والتر گفت: «من آرزو می‌کردم معمار شوم، ولی متخصص تخریب شدم و بزرگ‌ترین کار زندگیم را انجام دادم.»

ورنر ابرناخ به نویلینگ گفت: «مین‌گذاری نصف پاریس را به اتمام رسانده‌ام.» سپس گیلای شامپاین نوشید و اعتراف کرد که این کار برایش مأموریت دلپذیری نبوده، با وجود این چنانچه دستور صادر شود، آتش خواهد گشود و «آنها صدای انفجار را در برلین خواهند شنید.»

نصف شب دو نفر در سکوت روی پل کوچک سن توقف کردند تا ببینند آیا

هنوز دود از گراند پاله بلند می شود یا نه. این یکی از بدترین مناظری بود که الکساندر پارودی دیده بود. پاریس از اسلحه و مهمات، حتی از امید هم خالی شده بود. شورشی که چهار روز با شجاعت و رشادت آغاز شده بود، بدون کمک از خارج نمی توانست پایدار بماند، با وجود این کسی در پاریس نمی دانست که کمک در راه است. به نظر پارودی و هزاران نفر دیگر، آن شب پاریس به سرنوشت خود رها شده بود؛ سرنوشتی که با دیدن دود بلند شده از گراند پاله ویران آشکار می شد.

۳۲

ارتشبد آلفرد یودل برای بار دوم در مدت کمتر از ۲۴ ساعت، نمی توانست کنار هیتلر بایستد و سیل سخنان خشم آلود او را بشنود. هر روز گزارش وخیم تر شدن وضع پاریس می رسید. در گزارش اخیر، فن کولتیتز اجباراً به فعالیت شدید تروریست های شهر پاریس اعتراف کرده بود. وصول این گزارش هیتلر را به بروز ناراحتی اش تحریک کرده بود. چون این گزارش با اعلام ناگوار ژنرال بوهل مبنی بر اینکه متفقین، خط آهن اطراف پاریس را بمباران و حمل و نقل را فلج کرده اند، اختلاط پیدا می کرد. ژنرال بوهل با اکراه اعلام کرده بود که کارل نتوانسته یک ساعتیتر پیش برود.

هیتلر به یودل پرخاش کرد و گفت اگر ارتش آلمان نتواند ازدحام خیابان های پاریس را سرکوب کند، نامش در تاریخ با بدترین بی احترامی و شرم باقی می ماند. و دستور داد مودل هر چه تانک و زره پوش در دسترس دارد به پاریس اعزام کند. به فن کولتیتز هم دستور داد یگان های زرهی و توپخانه را برای حمله بیرحمانه به مرکز شورش، در واحدی مخصوص متمرکز سازد. فرمان داد هواپیماها با بمب های سنگین و آتش زا کلیه مناطق پاریس را که هنوز نیروهای آلمانی را تهدید می کنند، بمباران کنند.

ژنرال والتر وارلیمونت هرگز پیشوا را این چنین خشمگین ندیده بود. در حالی که سخنان پیشوا را در دفتر یادداشت می‌کرد، فکری از مغزش خطور کرد و با خود گفت: «پاریس ورشوی دوم خواهد شد.»

ژنرال فیلد مارشال مودل در پست فرماندهی گروه ارتش‌های غرب گزارش‌های شبانه مربوط به جبهه غرب را بررسی می‌کرد. با مشاهده گزارش‌ها دلیلی نمی‌دید که فکر کند ممکن است دوباره ضربتی ناگهانی به یگان‌های مدافعان پاریس وارد شود؛ ضربتی که خود فرمانده پادگان پاریس تماماً خواسته بود. در گزارش قید شده بود که در چهار روز گذشته فقط واحدهای کوچک زرهی در مقابل پایتخت دیده شده‌اند. به طور خوش بینانه اضافه شده بود که متفقین برای یورش باید نیروی قوی و تازه‌نفس به جبهه پاریس بیاورند. هیچ‌کس در قرارگاه مودل از پیشروی سریع لشکر ۲ زرهی فرانسه و لشکر هیجان‌زده آمریکایی اطلاعی نداشت.

مودل بیست و چهار ساعت قبل تصمیم گرفته بود شخصاً مدتی در جبهه پاریس توقف کند. چنین اقدامی مفید به نظر می‌رسید، اما ابلاغ دستورهای پیشوا از طریق تلفن‌های مداوم وارلیمونت، مانع این کار می‌شد. وارلیمونت به او گفته بود هیتلر می‌خواهد از علت عدم فعالیت بیشتر آگاه شود. مودل با عصبانیت جواب داده بود: «به پیشوا بگویید خودم می‌دانم چه کار کنم.» اما از آن زمان مودل به جمع‌آوری یگان‌های پراکنده و تقویت آنها برای گسیل کردنشان به جبهه پاریس پرداخته بود.

در این شب چهارشنبه، با احتمال بمباران نیروی هوایی متفقین، لشکرهای ۲۶ و ۲۷ پانزر در تاریکی به طرف پاریس حرکت می‌کردند و مودل هنوز در جستجوی وسایلی بود که یگان‌های جبهه پاریس را تقویت کند. او سه کار انجام داد. دستور داد لشکر ۴۷ پیاده در ناحیه مرو - نویی^۱

تجمع کند و در جناح شمال غربی وضع دفاعی بگیرد. بعد به ارتش یکم ابلاغ کرد که چهل و هفت تانک جمع آوری کرده، آنها را در موا، در چهل کیلومتری پاریس، متمرکز کند و برای حمله فوری به شهر در هر زمان آماده شود. بالاخره تیپ ۱۱ مأمور اجرای آتش توپخانه در شهر شد. او انتظار داشت واحدهای مذکور در سی و شش تا چهل و هشت ساعت از ۲۵ تا ۲۶ اوت آماده شوند که در شرایط فوری بتوانند به داد فن کولتیتز برسند تا لشکرهاى ۲۶ و ۲۷ پانزر به مقصد برسند. مودل مطمئن بود که در این حال قهرمان سباستوپول (فن کولتیتز) با بیشتر از سه لشکر تحت امر خود جنگی خونین و محکم مطابق دلخواه هیتلر خشمگین به راه خواهد انداخت. مودل برای جابجایی این یگانها و قرار گرفتن آنها در موضع، احتیاج به فرصت داشت. در واقع به چهل و هشت ساعت زمان نیازمند بود.

۳۳

در این شهر کوچک آلمان که در تاریکی شب تابستانی فرورفته بود، جنگ به نظر خاتمه یافته می رسید. در خیابانهای خلوت آن فقط صداهایی جزئی در کنار درختان بومی و همچنین صدای پاشنه چرمی کفش زنی مضطرب شنیده می شد. اوبرتای نگران با عجله به طرف خانه اش می رفت. چند لحظه پیش، هنگامی که او در سالن سفید اپرای بادن بادن آهنگ مورد علاقه اش، هلندی سرگردان، اثر واگنر را گوش می داد یک خانم راهنمای سالن به او اطلاع داده بود که فوراً به خانه اش برود.

اوبرتافن کولتیتز فکر کرد حتماً برای پسر چهارماهه اش تیمو اتفاقی افتاده است، لذا با عجله از کنار کلیسای ارتودکس روسی عبور کرد و در تاریکی،

خیابان ویکتور را پیمود. در حالی که پس از بالارفتن از پله‌های سه طبقه ساختمان نفس نفس می‌زد، به سرعت در را باز کرد و با دیدن پسرش که به آرامی در تختخواب خود آرمیده بود، دست‌هایش را به روی سینه‌اش چسباند. آن‌گاه پیشخدمت یوهانا فیشر، که دو سه هفته پیش آخرین صبحانه شوهر وی را آماده کرده بود، کاغذی به او داد. شوهرش تلفن زده بود، اما نتوانسته بود خط تلفن را آزاد نگه دارد. روی کاغذ پیامی بود که او می‌خواست به همسرش بدهد. این آخرین پیامی بود که او برتا تا یک سال دیگر دریافت می‌کرد: «ما وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم.»

۳۴

۲۴ اوت

سرجوخه هلموت مایر با احتیاط و قدم‌های عادی راهروی طولیل مفروش با فرش‌های قرمز رنگ را طی کرد. در یک دست سینی صبحانه را گرفته بود که مطابق عادت هفت ساله محتوی یک فنجان قهوه پررنگ، یک شیشه مارمالاد انگلیسی و چهار تکه نان بود، و در دست دیگر پوشه‌ای سیاه رنگ را حمل می‌کرد. پوشه را کنت فن آرнім چند دقیقه پیش به او داده بود که محتوی تلگراف‌های واصله دیشب برای فرمانده پادگان بود. مایر توجه کرد که از بدو ورود به پاریس، این ضخیم‌ترین پاکت پیامی بود که برای ژنرال می‌برد.

کنار اتاق ۲۳۸ مکث کرده در را باز کرد، سینی را روی میز نهاد و پرده را کنار زد. به محض تاییدن اولین پرتو نور، اتاق روشن شد. فن کولتیتز در رختخواب تکان خورد، چشمانش را باز کرد و به صورت مایر نگریست. سپس مانند همه صبح‌های دیگر در هفت سال گذشته، از سرجوخه خوش‌رفتار پرسید: «هوا چطور است؟»

هوا تیره و خاکستری و ساعت دقیقاً هفت بود. پنج‌شنبه ۲۴ اوت آخرین

روز در زندگی فن کولتیتز بود که مایر برای او صبحانه می آورد. فن کولتیتز عینک یک چشمی خود را از روی میز کنار تختخواب برداشت و یک یک تلگراف‌های رسیده را از پوشه سیاه مایر بیرون کشید و مطالعه کرد. اولین تلگراف، پیام خوشونت بار هیتلر بود که شب قبل به ژنرال یودل دیکته کرده و در آن دستور داده بود که فرمانده پادگان پاریس بیرحمانه مرکز شورش را خرد و منکوب کند و هواپیماها با بمب‌های سنگین و آتش‌زا محل‌هایی را که مقاومت می‌کنند شدیداً بمباران کنند. زیر این تلگراف، رونوشت امریه‌های ژنرال فیلد مارشال مودل قرار داشت که به منظور تقویت نیروی پاریس به لشکر ۴۷ پیاده ارتش یکم و تیپ ۱۱ داده بود. اما از همه پیام‌های پوشه سیاه مهم‌تر، تلگرافی از رکن ۳ گروه ارتش‌های بی بود که طی آن مودل اعلام کرده بود که در دو نوبت سعی کرده است فرمانده پادگان پاریس را تقویت کند و اطلاع داده بود که به دستور او لشکرهای ۲۶ و ۲۷ پانزر به فرانسه وارد شده و به طرف پاریس حرکت کرده‌اند.

ژنرال کوچک‌اندام برای لحظاتی طولانی بدون حرکت در رختخواب ماند. مشکلی که روزها فکر او را به خود مشغول کرده بود، برطرف شده بود. کولتیتز به راه‌حل دیگری امید داشت. سی و شش ساعت از عزیمت راثول نوردلینگ گذشته بود ولی نه کولتیتز و نه هیچ‌کس دیگری در پاریس خبری از سوئدی نشنیده بود. برای فرمانده پادگان روشن بود که متفقین نمی‌خواهند، یا نمی‌توانند، از پیشنهاد او بهره‌برداری کنند و نمی‌خواهند از شکاف موجود در جبهه پاریس، قبل از اینکه نیروی تقویتی مودل برسد، استفاده کنند. در عوض نیروهای تقویتی می‌رسیدند و او مجبور به دفاع از شهر شده، درگیر جنگی بی‌فایده می‌شد که پیشاپیش شکست آن محرز بود. آلمان فقط چند روز از این جنگ سود می‌برد. نتیجتاً ویرانی‌هایی به وجود می‌آمد که نه به این زودی‌ها از یاد دنیا می‌رفت و نه فرانسه آن را می‌بخشید. کولتیتز در محظور قرار گرفته بود. حس وظیفه‌شناسی و مقررات سربازی او را به جنگ وادار می‌کرد.

برای اولین بار در خدمت سربازی، فاتح روتردام و سباستوپول دورنمای جنگی را با کم‌ترین حرارت و علاقه به نظر می‌آورد. اما مهم نبود که نظر شخصی او دربارهٔ این جنگ چه باشد، باید آن را انجام می‌داد و ضعفی هم نشان نمی‌داد. او غمگین ولی مصمم، قهوه را سرکشید و با پای برهنه به طرف حمامی رفت که مایر آماده کرده بود.

در طبقهٔ دوم ساختمانی در کوچهٔ آنژو، تقریباً پانصد متر دورتر از حمامی که در آن ژنرال آلمانی زیر ابری از بخار دربارهٔ پیام‌های رسیده فکر می‌کرد، فرانسوی جوانی با تعجب به سخنان فرد آلمانی که روبه‌روی او نشسته بود گوش می‌داد. بوبی بندر، مأمور اطلاعاتی ارتش آلمان، در صندلی راحتی کنار تختخواب کنسول بیمار سوئد، راثول نوردلینگ نشسته بود و مفاد تلگراف شهری واصله به فرمانده پادگان پاریس را برای نمایندهٔ گروه مقاومت فرانسه تکرار می‌کرد.

بندر از آزادی کاملی که در رفت و آمد به هتل موریس داشت استفاده کرده و قبل از ساعت هفت به آنجا وارد شده بود و در حال انتظار برای رسیدن سینی صبحانهٔ فرمانده پادگان، با دقت کامل مفاد تلگراف‌های پوشهٔ سیاه را رد و بدل کرده بود. بوبی بندر می‌دانست یک ساعت بعد با لورن کروز، آجودان ژاک شابان دلماس، ملاقات خواهد کرد.

بندر به کروز گفت هر ساعتی که می‌گذرد وضع بدتر می‌شود. او فهرست نیروهای تقویتی را که به زودی به پاریس می‌رسیدند، همچنین منظرهٔ ترسناک دو لشکر اس‌اس را که در حال پیشروی به طرف پایتخت بودند، ارائه کرد. بندر اضافه کرد چنانچه نیروهای تقویتی قبل از متفقین به پاریس برسند، فن کولتیتز دفاع سختی خواهد کرد. دستورهای هیتلر دربارهٔ سرکوب شورش و تخریب پاریس روز به روز شدیدتر می‌شد. کولتیتز یا باید دستورها را اجرا می‌کرد یا خطر بازداشت خود و آزار خانواده‌اش را قبول می‌کرد. بندر به‌طور خلاصه در یک جمله گفت: «اگر متفقین تا چند ساعت دیگر به پاریس

نرسند، فاجعه بزرگی به وقوع خواهد پیوست.»
 کروز پس از شنیدن سخنان بندر بلند شد و ضمن تشکر از او و میزبان سوئدی، با عجله سوار دوچرخه‌اش شد. چند دقیقه بعد کروز نفس‌زنان در مخفی‌گاه شایان دلماس را باز کرد و گفت: «هر چه سریع‌تر باید به متفقین اطلاع دهیم که به زودی برای کولتیتز نیروی تقویتی خواهد رسید. او طبق اوامری که دریافت کرده، پاریس را درهم خواهد کوبید.»

۳۵

از بامداد افراد لشکر ۲ زرهی به امید وصال، از کنار درختان بلوط صدساله باران خورده جنگل رامبویه عبور کردند و به سمت پایتخت مورد تهدید فرانسه، که فقط سی کیلومتر از آنجا فاصله داشت، روان شدند. ژاک فیلیپ لکلرک روی بلندی درست در محل شکارگاه قدیمی سلاطین فرانسه ایستاده بود و با بارانی سروانی بر دوش، حرکت اولین گروه را نظاره می‌کرد. لکلرک برای حمله، نیروی خود را به سه ستون تقسیم کرده بود که در جبهه‌ای به عرض بیست و پنج کیلومتر، از گوشه جنوب غربی پایتخت وارد عمل می‌شدند. اولین و ضعیف‌ترین ستون زیر امر سرگرد فرانسوا مورل دوویل^۱ مأموریت داشت در مسیر تراپ و سن سیر و بلندی‌های شاتودو ورسای حرکت کند و از طریق دروازه سور^۲ وارد شهر شود و پس از ورود به شهر ایجاد سر و صدا کند، به طوری که عمل آنها در نظر آلمان‌ها حمله اصلی جلوه کند. دومین ستون، تحت فرماندهی سرهنگ دوم پل دولانگلاند، مأموریت داشت هشت کیلومتر به سمت جنوب شرقی، خط

1. Morel Deville

2. Sevres

مقدم مورل دوویل برود، از پیچ‌های سرسبز درهٔ شوروز^۱ عبور کند و در مسیر توسولونویل^۲ و ویلاکوبله حرکت کرده از طریق دروازهٔ وانو^۳ وارد پایتخت شود. تلاش اصلی لکلر، زیرنظر سرهنگ پی‌یریوت^۴، این بود که در مسیر شهرهای دودگرفتهٔ صنعتی لون ژومو و آنتونی و فرن حرکت کنند و با سرعت از دروازهٔ پورت دواورلثان وارد شهر شوند.

در اولین ساعات صبح، با دفاع جزئی آلمان‌ها، پیشروی لشکر ۲ زرهی در میان دریایی از هم‌میهنانشان که با شادی در مسیر آنها اجتماع کرده بودند جلسهٔ رژه‌ای رویایی به خود گرفت.

در همه‌جای مسیر حرکت آنها غیرنظامیان هلهله‌کنان صف کشیده بودند و پرچم تکان می‌دادند و سرود می‌خواندند. بانوان و دختران به روی کامیون‌ها و تانک‌های در حال حرکت می‌پریدند و آزادکنندگان خود را غرق در گلی کرده، برای آنها سیل میوه و شراب و بوسه و اشک جاری می‌ساختند. ژان رنه شامپیون فرانسوی، اهل مکزیکو، در حال راندن تانک مورتوم می‌دید که بانویی مسن اشاراتی به وی می‌کند. او دریچهٔ فلزی را باز کرد و بسته‌ای از دریچه به درون افتاد. یک قابلمه دلمهٔ گوجه‌فرنگی بود. ستوان آلن رودل مرغ سرخ شده و بطری شامپاینی را که نانوائی پرت کرده بود، وسط هوا گرفت. بعضی از هدایا ساده، اما احساسات برانگیز بودند، مانند دسته گل پیچیده در پارچهٔ سهرنگی که سرجوخه هاده^۵ از دست دختری خجالتی گرفت.

در خیابان‌های مملو از جمعیت اورسی^۶، ستوان هانری کارشر که عکس پسرش را به شیشهٔ جلوی خودرو نصب کرده بود، در حین عبور از میان زن و بچه‌ها به راننده‌اش، لئون زیبولسکی^۷، گفت: «اگر بچه‌ام میان اینها باشد، او را نمی‌شناسم.» اتفاقاً پسرش میان جمعیت بود. روز بعد کارشر مطلع شد که همسر و پسرش، ژان لویی، متولد سوم ژوئن ۱۹۴۰، در طول خیابان

1. Chevreuse

2. Tossus Le Noble

3. Vanves

4. Billotte

5. Hadey

6. Orsay

7. Zibolski

مواظب عبور آنها بودند و لویی به مادرش می گفت: «بابا کو؟ می خواهم بابا را ببینم.»

یگان های لشکر ۲ زرهی با شگفتی زیاد اطلاع پیدا کردند که تلفن های شهر درست هستند. آنها در توقفگاه های ستون ها به منازل و کافه ها و مغازه ها مراجعه می کردند و شماره تلفن هایی را که سال ها بود با آنها تماس نگرفته بودند، درخواست می کردند. پاتریک دشان^۱، که پاریس را در سال ۱۹۴۰ ترک کرده بود، از اولین نفرها بود. او با مادرش تماس گرفت و با خوشحالی فریاد زد: «مادر، شامپانی را بیرون بیاور. ما به خانه مان می آییم!» بعضی افراد طوری از شنیدن صدای آشنا گیج می شدند که نمی توانستند جواب بدهند. سرباز اتین کرافت^۲ با لکنت زبان گفت: «اوه، اوه، مادر، منم.» بعضی تلفن ها جواب نمی دادند. ستوان ژاک تونی از عمویش شنید که پدرش را گشتاپو در ماه فوریه بازداشت کرده است.

در آرپاژون، سرجوخه موریس بوورا^۳ در یکی از توقف های ستونش، از ساختمانی صدای زنی را شنید که تلفنی با پاریس تماس گرفته بود. او از زن خواهش کرد: «خانم، الیزه ۶۷ - ۶۰ را بگیرید. خانه پدر و مادرم است.» زن مکالمه خود را قطع کرد و شماره بوورا را گرفت، اما در این حین ستون شروع به حرکت کرد. بوورا در حال حرکت گفت: «خانم، به مادرم بگویید که پسرش به خانه می آید. من در هنگ بره مشکی ها هستم!»

چند دقیقه بعد خانم ایوت بوورا در آپارتمان خود در کوچه پانتی یور^۴ گوشی تلفن را برداشت و اطلاع پیدا کرد پسرش جزو هنگ بره مشکی ها به خانه می آید. او بی حس و کرخت با گریه شادی گفت: «متشکرم.» و گوشی را گذاشت. بعد خانم بوورا جیغ زد: «اما کدام پسر؟» او دو پسر نزد دوگل داشت و مدت سه سال بود که هیچ گونه نشانی از آنها نداشت و نمی دانست کجا هستند.

در این صبح ابری در ماسی پالزو^۱ در حومه آرپاژون، ناگهان سه ستون لشکر زرهی به افراد موضع گرفته آلمانی تحت امر هوبرتوس فن اولوک یورش بردند. در همان موقع توپ‌های آلمانی که به دقت مخفی شده بودند، به روی جلوداران ستون‌های لکلرک آتش گشودند. برای لشکر ۲ زرهی رژه خاتمه یافته بود.

۳۶

دیتریش فن کولتیتز فوراً صدای طرف مکالمه را شناخت. او سرگرد خشن نیروی هوایی بود که سه روز پیش به او پیشنهاد کرده بود پاریس را برایش به هامبورگی کوچک تبدیل کند. کولتیتز منتظر تلفن بود. او می دانست که سرگرد از طرف خود یا از طرف فرمانده‌اش، ارتشبد اوتو دسلوخ^۲، چنین پیشنهادی نمی کند. او به دستور پیشوا تلفن می کرد. در گوشه راست دستور تلگرافی که فن کولتیتز هنگام صبحانه دریافت کرده بود، نام لوفت فلوت شماره ۳ دیده می شد. این علامت را هیتلر انتخاب کرده بود که با آن به فرمانده پادگان پاریس تأکید کند در هر قسمت از پاریس که شورشیان مقاومت کردند، آنها را معدوم کند.

همان طور که فن کولتیتز انتظار داشت، تلفن سرگرد هوایی اعلامی برای همکاری در بمباران پاریس بود. او اعلام می کرد که بعد از آخرین مذاکره شان، مهم ترین کار وی تخلیه هواپیماها از فرودگاه لو بورژه بوده است. بنابراین پیشنهاد قبلی او مبنی بر بمباران دسته جمعی قسمتی از شهر دیگر عملی نخواهد بود.

سرگرد اظهار داشت در عوض طرحی برای حمله ای وحشت زاتیه کرده

1. Massy - Palaiseau

2. Otto Dessloch

است تا در شهر اجرا کند. فن کولتیتز پرسید: «می خواهید طرح در روز انجام گیرد یا شب؟» سرگرد که از سؤال فرمانده پادگان خشمگین شده بود، جواب داد: «البته شب هنگام اجرا خواهد شد!»

فن کولتیتز به سرگرد توجه داد که از هم اکنون افراد آلمانی در شهر متمرکز شده اند، و از طرفی طبق اطلاع رسیده از ستاد فرماندهی جبهه غرب، نیروهای تقویتی اکنون در راه هستند و به زودی وارد شهر خواهند شد. شاید هم ورود آنها در همان شب مورد نظر باشد. او با ترش رویی اضافه کرد که حمله هوایی بدون هدف مشخص، ممکن است بیشتر از پاریسی ها، به آلمان ها تلفات وارد سازد. سرگرد آهی کشید و به فن کولتیتز گفت: «راه دیگری وجود ندارد. اوامر صادره قاطع است و لوفت فلویت شماره ۳ چاره ای جز اجرا ندارد. آنها نمی توانند هواپیماهای باقیمانده آلمانی در پاریس را در معرض حملات هوایی متفقین قرار دهند، لذا بمباران باید در شب انجام پذیرد. در حال حاضر از دست دادن یک بمب افکن، وخیم تر از دست دادن تعدادی از افراد است.»

کولتیتز برای مهار کردن عصبانیتش تلاش می کرد. سپس با قیافه ناراحت به سرگرد گفت روز و ساعت حمله را به او اطلاع دهند تا افراد خود را از منطقه مورد حمله تخلیه کند. در حقیقت تمام پاریس باید تخلیه می شد. او به طرف مکالمه گفت که نیروی هوایی باید مسئولیت را در مقابل ستاد فرماندهی عالی نیروها به عهده بگیرد.

با در نظر گرفتن محظورات موجود، سرگرد به فن کولتیتز اظهار داشت که او با فرماندهان بالادست خود مشورت خواهد کرد و نتیجه را بعد از ظهر در ملاقاتی شخصی به اطلاع او خواهد رساند. آنگاه ترتیب حمله هوایی را هر چه زودتر، با امید فراوان، همان شب خواهند داد. فن کولتیتز با تنفر گوشی را گذاشت. بعد سطر آخر تلگراف جلوییش که حاوی دستوری بود که سرگرد را وادار به مکالمه تلفنی کرده بود، مجدداً خواند. در آن نوشته شده بود: «نیروی هوایی می خواهد مناطقی را که شورشیان در آن مقاومت می کنند

نابود کند.» فن کولتیتز شانه‌هایش را بالا انداخت و با طعنه گفت: «پس هواپیماهای سرگرد باید بیشتر پاریس را ویران کنند.»

۳۷

روی تپه پشت سن ژرمن آن‌له^۱ در غرب پاریس، ژنرال آلمانی دیگری با دوربین حومه شهر را بررسی می‌کرد. پای تپه راننده سرلشکر گوتر بلومنتریت^۲، گروه‌بان یکم اوتوپیشلر^۳، در خودرو پورشه هشت سیلندر با طوطی دست‌آموز منتظر ژنرال بود. مثل ژنرال موتگمری، بلومنتریت هم پرندگان کوچک را دوست داشت. این ژنرال که دو هفته پیش «طرح زمین سوخته محدود» پاریس را تهیه کرده بود، تصمیم گرفت در این صبح اوت کمی ورزش کند. او می‌خواست قبل از ترک قرارگاه قبلی جبهه غرب در سن ژرمن و الحاق به همقطارانش که یک هفته پیش به قرارگاه جدید نزدیک ریم حرکت کرده بودند، به اولین سری از تانک‌های دشمن که به سمت پاریس هجوم می‌بردند، نگاهی بیندازد.

چند دقیقه پیش بلومنتریت از باغبان فرانسوی قرارگاه خداحافظی کرده و گل رزی چیده و از تپه بالا رفته بود. حال گرد و خاک فراوانی را می‌دید که از پشت خط تانک‌های شرمین به هوا بلند شده بود. او آنها را نگاه کرد تا اینکه توپ‌هایشان روی تپه و محل توقف وی آتش گشودند. بالاخره بلومنتریت با تأسف زیاد دوربین را پایین آورد و به سمت ماشین به راه افتاد. دورانی از زندگیش پایان یافته بود.

او برای ترک شهری که مدت دو سال با خوشحالی آن را در اشغال داشت سوار ماشین شد. سپس خبر غم‌انگیزی از راننده شنید: «ژنرال، دیگر دانه‌ای

1. Saint - Germain - En - Laye

2. Blumentritt

3. Pichler

برای پرنده باقی نمانده است. باید از مونتگمری بخواهید مقداری دانه بفرستد.»

بیست کیلومتر به طرف جنوب تپه بلومنتریت، روی زمین مسطح نزدیک فرودگاه لوتوسو نوبل، افسر آلمانی دیگری ناظر پیشروی ستون مقدم تانک‌های متفقین بود. ستوان هاینریش بلابکمیر^۱ بیست و دو ساله از هنگ یازده زمینی^۲، برای ورزش به بالای تپه نرفته بود. او با توپ‌های افراد کنارش می‌خواست جلوی حرکت تانک‌ها را بگیرد. پیشروی فرانسوی‌ها به نظر این جوان اهل وستفالی^۳ مانند رژه جلوه می‌کرد. او پارچه‌های سرخرنگی را که برای تشخیص هواپیماهای متفقین کنار تانک‌ها نصب شده بود می‌دید. فوری به توپ‌های ۸۸ تحت امر خود فرمان آتش داد. بلابکمیر مشاهده کرد که آتش توپخانه هموطنانش، تانک‌هایی را که در جلو حرکت می‌کردند، یک یک منفجر و طعمه آتش و شعله‌ور ساخت.

در حفره‌ای کنار فرودگاه کینت^۴ کرافورد، خبرنگار مجله نیوزویک هم ناظر صحنه بود. او لعنت می‌فرستاد. پنج دقیقه پیش «بابا» همینگوی او را مطمئن کرده بود افراد نیروی داخلی فرانسه او را از فرودگاه به سلامت بیرون خواهند برد. کمی دورتر، سرگرد هانری میرامبو^۵، فرمانده گردان توپخانه، شکم خود را به زمین فشار می‌داد و با ترس به تانک‌های شرمین می‌نگریست که مانند گروه حمله سوارنظام در کنار فرودگاه در حرکت بودند. آنها یکی یکی زیر آتش توپخانه استتار شده آلمان‌ها منفجر می‌شدند.

میرامبو درون جان‌پناه فکر می‌کرد که بالاخره محل آلمان‌ها مشخص می‌شود و مورد تهدید شدید قرار می‌گیرد. و به نظر می‌رسید آتش از پشت خط توده‌های علف در کشتزار گندم پشت فرودگاه گشوده شده است. او به طرف جیب دوید که هنوز دست‌نخورده باقی بود و به توپخانه موتوریزه‌اش

1. Blabkemeyer

2. Flak

3. West Falién

4. Kenneth

5. Henri Mirambeau

دستور داد آتش خود را به طرف کشتزار برگردانند. تا اولین تیر شلیک شد، میرامبو با تعجب متوجه شد که تمام خط تودهٔ علف‌ها به حرکت درآمد. سرهنگ سایدل، پیانیست معروف اهل درسدن، زیر هر یک از توده‌ها یک توپ ضدتانک پنهان کرده بود.

وقتی سرانجام خط انتهای فرودگاه قابل رؤیت شد، کرافورد مشاهده کرد که همینگوی با خنده‌ای ابلهانه پیش می‌آید. کرافورد گفت: «تو پدرسگ به من گفتی که اینجا آلمانی وجود ندارد و مرا سالم بیرون خواهند برد!» همینگوی شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «من باید دنبال یکی می‌گشتم که خوکچهٔ هندی‌ام باشد.»

در مسیر ستون‌های لشکر ۲ زرهی، تنگه‌ها و راه‌های باریک توسو لو نوبل باعث کاهش سرعت می‌شد. جلوی خط پیشروی لشکر زرهی، شبکهٔ دهکده‌ها و حومه شهر با چهارراه و تقاطع جاده‌ها این فکر را در آلمان‌ها به وجود می‌آورد که در نقاط حساس، توپ ضدتانک مستقر کنند. یگان‌های لشکر ۲ زرهی در مسیر خود سعی داشتند توپ‌ها را خرد کنند تا پیاده‌نظام برای خنثی کردن و تصرف آنها اتلاف وقت نکند. این نقشه باعث صرفه‌جویی در وقت می‌شد، ولی در عوض هر ستون پیشرو با کمال تأسف پشت سر خود توده‌ای از کامیون‌ها و خودروهای سیاه شده به جای می‌گذاشت.

صرفه‌جویی در وقت در این روز ابری ماه اوت اهمیت زیادی داشت. به هر ستون دستور اکید داده می‌شد که «سریع‌تر، سریع‌تر.» درست پس از عبور از پیچ رودخانهٔ بیور^۱، سرباز ژرژ سیمونن که جزو دسته‌ای در تانک شرمن سیکلون^۲ پیش می‌رفت، پنج آلمانی زخمی را که وسط جاده افتاده بودند مشاهده کرد. یکی به کمک آرنج‌های خود تلاش می‌کرد به کنار جاده برسد. سیمونین پایش را از روی پدال گاز برداشت، که ناگهان صدای خشن فرمانده

دسته را از تلفن شنید: «سیکلون، به خاطر خدا، توقف نکن!» سیمونن چشم‌هایش را بست و از روی آلمانی رد شد.

۳۸

صدای شلیک توپخانه یگان‌های مقدم لشکر زرهی مانند صدای دوردست موجی که به صخره‌های ساحل دریا می‌خورد از طرف جنوب غربی در پایتخت انعکاس داشت. هر ساعتی که می‌گذشت، صدای خوشایند امواج نزدیک‌تر می‌شد. صدای خفه آن کاملاً مشخص می‌کرد که متفقین واقعاً می‌آیند.

بار دیگر دودکش‌های قرارگاه آلمان، دود آلوده با خاکستر ناشی از سوزاندن بایگانی چهار سال اشغال خود را، که برای همیشه زایل می‌شد، بیرون می‌دادند. ماریا فوهس^۱، منشی دادگاه نظامی پاریس، در سالن ناهارخوری هتل کنتینانتال به هرگوشه می‌دوید و صدها و صدها پرونده متشکله چهارساله موجود در قفسه‌ها را جمع‌آوری می‌کرد. او برای تسریع سوزاندن آنها، میله‌ای آتش را شعله‌ور می‌ساخت. در پوشش سیاه خاکستر، آثار اعدام ۴۵۰۰ فرانسوی در مون والرین محو شد و به هوارفت.

برای افراد نیروی داخلی فرانسه، صدای دوردست آتش توپخانه بشارت شروع آخرین تحرک و پیشروی را می‌داد. با وجود کمبود آزاردهنده اسلحه و مهمات، افراد رول اغتشاش و شورش را به مناطقی که هنوز در آنها ریشه نداده بود، می‌کشیدند.

شدیدترین جنگ در شهر، حوالی میدان وسیع جمهوری درگرفت. هزار و دویست نفر افراد سربازخانه پرنس اوژن به افراد نیروی داخلی فرانسه ملحق

شدند. نیروی داخلی با شدت می‌جنگید. آلمان‌ها برای تهدید دشمن از پشت سر سعی می‌کردند از تونل زیر میدان عبور کنند. در آن معبر مرطوب و تاریک، افراد همدیگر را با سوت تشخیص می‌دادند. هر دو طرف نومیدانه مبارزه می‌کردند. میدان جنگ آنها با نور انفجار نارنجک یا نور شلیک تفنگ روشن می‌شد.

اما موفقیت تماشایی نیروی داخلی فرانسه در آن روز بدون توجه و ارزیابی ماند. هیچ‌کدام از افرادی که در کمینگاه مواظب حرکت شش خودرو به طرف مجلس نمایندگان بودند، نظری دربارهٔ آنان ابراز نکردند.

استوار هانس فریتز در آخرین کامیون اطلاع داشت. او باید از شیشهٔ کابین راننده، تریلری را که مملو از اژدر خطرناک، پشت سر آنها در حرکت بود مراقبت می‌کرد. آنها آخرین اژدرهایی بودند که سروان ابرناخ برای کار گذاشتن در مجلس نمایندگان و پل کنکورد مقابل آن، نیاز داشت. فریتز فقط صدایی را می‌شنید که از جعبهٔ زمان‌شمار روی زانوانش بلند می‌شد و نماد وضعیت ناجور و ناراحت‌کنندهٔ او بود. در طول راه بازگشت از سن‌کلود، با حرکت آهسته و آزاردهندهٔ ماشین، این قوطی گذر ثانیه‌های طولانی‌ترین مسافرت زندگی فریتز را با تیک‌تاک خود اعلام می‌کرد.

اولین انفجار، رانندهٔ پهلودستی او را درهم درید. کامیون متوقف شد و فریتز بیرون پرید و وسط خیابان به پنج کامیون مرسدس دیگر فریاد زد که توقف کنند. اما کامیون‌ها در عرض چند ثانیه از نظر فریتز دور شدند. قبل از اینکه کامیون لعنتی پر از اژدر منفجر شود، فریتز برای یافتن پناهگاهی شروع به دویدن و دور شدن از محل کرد. سرانجام در مجلس نمایندگان پناه گرفت. ساعت‌ها بعد پی برد هیچ‌کدام از کامیون‌های حامل اژدر به مقصد نرسیده است. آنها را افراد نیروی داخلی فرانسه ربوده بودند.

در مرکز پلیس، دانشجوی حقوق ریشو، ادگار پیزانی، برای دومین بار در ظرف پنج روز متوجه شد که این قلعهٔ شورش پاریس فاقد مهمات است. به

نظر می‌رسید سه تانک آلمانی که مانند کرکس در چهارراه مقابل نوتردام پیش می‌رفتند، منتظر تمام شدن مهمات مدافعان هستند تا حمله خود را شروع کنند.

پیزانی با شنیدن صدای دوردست شلیک توپ تصمیم گرفت درخواست کمک کند. او تلفنی با مرکز پلیس لون ژومو، که چهل کیلومتر تا آنجا فاصله داشت، تماس گرفت و از ژاندارمی که جواب می‌داد، پرسید: «آیا متفقین رسیده‌اند؟»

در کمال تعجب او، ژاندارم جواب داد: «آنها اکنون اینجا هستند و از در جلویی بیرون می‌روند. می‌شنوید؟» پیزانی به ژاندارم گفت گوشی را به اولین فرانسوی که می‌بیند، بدهد. آن افسر، سروان آلن بواسیو بود. پیزانی از طریق او پیامی نومیدانه برای لکلر فرستاد. پیزانی داد زد: «به خاطر خدا عجله کنید! ما نمی‌توانیم بیش از این مقاومت کنیم. مهماتمان تقریباً تمام شده است.»

۳۹

سرجوخه لوسین داوانتور^۱ پیشانی خود را به لبه پریسکوپ نزدیک کرد و سعی می‌کرد شرمین وایکینگ خود را که در چهارراه دهکده دارای شیروانی‌های خاکستری رنگ سور اورژ^۲ در بیست کیلومتری جنوب پاریس به دام آتش توپخانه ۸۸ افتاده بود با انجام دادن مانوری نومیدانه نجات دهد. ناگهان داوانتور در یک قدمی خود چشمش به شعله سبز و زرد و بنفش رنگی افتاد که از خانه کنار جاده بیرون زد. دنیا در نظرش تیره و تار شد. موج یک توپ آلمانی پریسکوپ او را شکسته بود. با خود فکر کرد وایکینگ همچون فیلی کور، هدفی است که از چشم آلمان‌ها و توپ‌های ۸۸ شان پنهان

1. Lucien Davanture

2. Sur-Orge

نمی‌ماند.

داوانتور در همین لحظه صدای آرام فرمانده تانک را از گوشی شنید که می‌گفت: «لوسین، به آنچه می‌گویم عمل کن. عقب. راست. باز عقب. سریع‌تر.» داوانتور، غرق در دود و روغنی که فضای درون تانک را پر کرده بود، مانند ماشین‌های دستورهای فرمانده تانک را اجرا کرد و هر آن منتظر گلوله ۸۸ بود که او و وایکینگ را خرد کند و از بین ببرد. «راست. چپ. سریع‌تر. سریع به چپ. تندتر. حالا مستقیم.» کلمات مانند صدای تفنگ در گوش وی می‌پیچید. بعد وقتی تانک یک دور کامل چرخید، با ناباوری صدای فرمانده تانک را شنید که می‌گفت: «لوسین، توقف کن. موفق شدیم.»

تانک برای لحظه‌ای آرام شد. داوانتور روی صندلی افتاد. بعد نفس نفس زنان، با چشمان پراز آب و دردناک، در برج را بلند کرد و سرش را برای استنشاق در هوای تمیز بیرون برد. داوانتور در روشنایی ناگهانی، نخست نمی‌توانست چیزی ببیند. بعد چشمانش را پاک کرد و به روبه‌روی خود خیره شد. خیال می‌کرد قلبش از تپش افتاده است. آنجا برج ایفل باوقار و افتخار خودنمایی می‌کرد. این منظره‌ای بود که لوسین هرگز ندیده بود.

تمام افراد ستون‌های در حال پیشروی لشکر ۲ زرهی، که مرکز پلیس شارل لویزه نومیدانه برای رسیدن آنها دقیقه‌شماری می‌کرد، اسکلت جادویی سربه فلک کشیده را می‌دیدند.

سرهنک لویی واریبو^۱ با دیدن آن منظره، چنان بود که گویی برق گرفته شده است. سروان ژرژ بوئیس^۲ بالای برج تانک به ایفل خیره شده بود و فکر می‌کرد که حتماً صلیبونی که چشمشان به دیوارهای اورشلیم افتاد، یا ملاحانی که اولین بار ساحل کله‌قندی^۳ در ریو^۴ را مشاهده کردند، همان احساس لذت‌بخشی را داشتند که اکنون تمام وجود او را در بر گرفته بود. برج ایفل چون مغناطیسی افراد لشکر لکلر را به خود جلب کرده بود و

1. Warabiot

2. Buis

3. Sugarloaf

4. Rio

ستون‌های خون‌آلود آنان را با نیروی جدیدی به جلو می‌رانند. اما برج برای بعضی از افراد وعده‌ای وفانشته باقی ماند. سرباز پاتریک دِشان، پسری که چند ساعت قبل به مادرش گفته بود: «شامپانی را بیرون بیاور، ما می‌آییم»، چند ثانیه پیش با شلیک توپ ۸۸ به همراه تانک‌ش تکه‌تکه شده بود. دشان فوری کشته شده و روی تابوت فولادینش افتاده بود. او چشمانش را با تصویر پاریس و تصور آمدن آزادانه به خانه برای ابد فرو بست.

هیچ فردی از لشکر ۲ زرهی نتوانست در این بعدازظهر اوت، مانند ژان کاله بیست و هشت ساله به برج نزدیک شود. برج اکنون زیر بال‌های هواپیمای پایپرکاب^۱ او قرار داشت که در امتداد سن به طرف مرکز پلیس پرواز می‌کرد. پشت سر او دیده‌بان هواپیما تکه سربی پیچیده در کرباس را به دست گرفته بود. درون کرباس، جواب تلفن نومیدانه ادگار پیزانی قرار داشت: چهار کلمه امیدوارکننده برای افراد محصور در ساختمان پایین.

کاله با دیدن مناظر زیر بال‌های هواپیمای خود خطر پیشروی آرام و منفردش در آسمان پایتخت را فراموش کرد و به شمردن یک‌یک آثار باستانی پاریس، از ساکره کور^۲ گرفته تا انوالید پرداخت. او زمزمه می‌کرد: «پاریس دست‌نخورده است، پاریس جوانی من.» او در حین پرواز از بالای نوتردام سه تانک را در میدان دید که با مسلسل او را هدف قرار می‌دهند. کاله سربازان آلمانی را بر بالای پشت‌بام‌ها می‌دید که دستمال سفید به طرف هم‌میهنان او تکان می‌دهند. در یک لحظه باصفا و شیرین، منظره زیبای زوجی را دید که در کنار سن همدیگر را در آغوش گرفته بودند.

کاله بالای مرکز پلیس هواپیما را عمده‌ا‌طوری مانند برگ خزان پایین آورد که آلمان‌ها خیال کنند مورد اصابت قرار گرفته و در حال سقوط است. در

محوطه^۱ باز آنجا کاله متوجه پرچم صلیب لورن^۱ شد که روی زمین گسترده شده بود. بلافاصله مانتو^۲ تکه سرب پیچیده در کرباس را پایین انداخت. سپس کاله برای تأمین امنیت، با سرعت از بالای پشت‌بام‌های ساختمان‌ها به پرواز ادامه داد.

در پایین، کشیش روبر لوپوتر^۳ که به طور اتفاقی قاضی عسکر مرکز پلیس شده بود، اولین فردی بود که به پیام کاله دسترسی پیدا کرد. یک نفر آن را باز کرد و با صدای بلند چنین خواند: «خوب استقامت کنید. ما می‌رسیم.»

۴۰

نگاه ویل واگنکنشت^۴، که جرعه‌ای کنیاک معده‌اش را گرم کرده بود، روی گودال ایجاد شده با گلوله^۵ ۸۸ در مدخل اصلی زندان فرن ثابت شده بود. او گوش می‌داد و انتظار می‌کشید. آلمانی زندانی که درباره هزاران فرانسوی که از فرن به اردوگاه‌های آلمان انتقال داده می‌شدند به تلخی اندیشیده بود، اکنون مأمور دفاع از زندان خود شده بود. او در یکی از پنج خیابان خالی که به طرف موضع توپ ۸۸ وی امتداد می‌یافت، صدای آهسته تانک را می‌شنید. از پنجره کلاس سوم مدرسه دخترانه فرن درست در سمت راست واگنکنشت، کنار بزرگراه شماره ۲۰، آموزگار مدرسه، خانم ژینت دوراه^۵، تانک‌ها را مشاهده کرد. تمام مدت روز او انتظار چنین منظره‌ای را کشیده بود. در حالی که اشک روی گونه‌هایش جاری بود، فریاد زد: «آنها هستند! اوه، خدای بزرگ، آنها هستند!»

1. Cross Of Lorraine

2. Mantoux

3. Lepoutre

4. Wagenknecht

5. Ginette Devray

سه تانک مارن، اوسکوب^۱ و دوامون به ترتیب از جلوی پنجره عبور کردند. سرباز یکم پل لاندریو، که سه سال پیش برای خریدن سیگار گولواز این شهر را ترک کرده بود، اکنون برگشته بود. تانک او، مارن، سنگفرش‌هایی را که او در زمان کودکی روی آنها فوتبال بازی می‌کرد، می‌ترکاند.

در این بعدازظهر ابری و تیره، هر سه ستون لشکر ۲ زرهی، مانند تانک لاندریو به آستانه پاریس رسیده بودند. جبهه پیشروی ستون آنها که قبلاً بیست و پنج کیلومتر عرض داشت، اکنون به منظور آمادگی برای گشودن قسمت جنوب غربی پاریس فشرده شده و به کمتر از پانزده کیلومتر رسیده بود. در قسمت غربی ستون سرگرد مورل دوویل که مأموریت داشت در خط اصلی حمله ایجاد سر و صدا کند، با مانع سنگین پشت تراب برخورد کرده و متوقف شده بود. پس از آن ستون سرهنگ لاندلاد^۲، بعد از زد و خورد شدید در توسو لونوبل آلمان‌ها را از امتداد رودخانه بیور عقب زده و در مسیر کلامار از فرودگاه ویلاکوبله گذشته بود. آنان اکنون آماده می‌شدند حرکت را به طرف چپ منحرف کرده، در امتداد سن پیسروی کنند و تا قبل از غروب از روی پل شور بگذرند و در شهر جای پایی به دست آورند. اما ستون اصلی سرهنگ پی‌یر بیوت در حین نزدیک شدن به شهر با دفاعی شدید روبه‌رو شده بود. اکنون در حومه پاریس بیوت مقابل سه گوشی واقع شده بود که شدیداً دفاع می‌شد و مانند چوب‌پنبه‌ای که سر بطری را مسدود می‌کند، راه او را به پایتخت بسته بود. ستون در دو طرف بزرگراه ۲۰ قرار گرفته بود. پایگاه سمت راست، درست در شرق بزرگراه زندان فرن بود و پایگاه سمت چپ در غرب بزرگراه شهر صنعتی آنتونی، و جلودار ستون یک و نیم کیلومتر جلوتر در چهارراه کروا دوبرنی^۳ بود؛ جایی که مدخل جنوبی شهر را به مسافت شش کیلومتر سد کرده بود.

۱. Uskub، نام یکی از جنگ‌های ناپلئون در روسیه است. - ن.

2. Landlade

3. Croix De Berny

دیوارهای سنگی خاکستری رنگ فرن که فقط نه روز پیش پی‌یر لوفوشو و همراهان بدبخت او را پناه داده بود، اکنون به دست واگنکنشت و ۳۵۰ آلمانی همراهش به مانع روی جاده تبدیل شده بود. افراد واگنکنشت را هنگ ۱۳۲ پیاده پشتیبانی می‌کرد. در کنار دو قبضه ضدتانک واگنکنشت در مدخل اصلی زندان، چند مسلسل قرار داشت. دروازه زندان که وسط دیوار طولانی قرار داشت، میدان تیر کاملی برای زیرآتش گرفتن سه خیابان از پنج خیابان مقابل در اختیار واگنکنخت گذارده بود.

پل لاندیو در شرم‌ن مارن، در حین حرکت به یکی از آن پنج خیابان به نام جمهوری، زنگ کلیسایی را که در آنجا مراسم ازدواج وی برگزار شده بود به توپچی نشان داد. کنار آن مغازه بسته سیگارفروشی قرار داشت که او سه سال پیش برای خرید سیگار گلواز از آن، خانه را ترک کرده بود. بعد هر دو نفر ساکت شدند. هر سه تانک دور زده بودند و با احتیاط از خیابان جمهوری به طرف مدخل فرسنس پیش می‌رفتند. سیصد متر دورتر، ویلی واگنکنخت در انتظار بود.

سرباز پی‌یر شووه^۱ در تانک دیگر شرم‌ن، وییی آرمان^۲، که در امتداد دیوار سنگی به طرف دروازه زندان حرکت می‌کرد، دوربین خود را روی مدخل سنگربندی شده تنظیم کرده بود و با خود تکرار می‌کرد: «خدای من، پس چرا تیراندازی نمی‌کنند؟»

ویلی واگنکنشت پشت توپ قوز کرده بود و از خود همان سؤال را می‌کرد. حال می‌توانست تانک‌هایی را که قبلاً صدایشان را می‌شنید، از نزدیک ببیند. سه دستگاه از آنها در خیابان جمهوری به سمت او پیش می‌آمدند. واگنکنشت تانک جلویی را نشانه رفت و تصمیم گرفت تاده بشمارد. هنگامی که شروع به شمردن کرد، افسری از پشت داد زد: «حرامزاده، آتش کن. منتظر هستی بیایند و تو را زیر بگیرند؟»

سروان دوپون و معاون وی، ستوان مارسل کریستن، پیاده در امتداد دیوار به راه افتادند تا عملیات را بهتر رهبری کنند، که ناگهان صدای شلیک وحشتناک توپ ۸۸ را شنیدند. کریستن تانک جلویی را مشاهده کرد که بر اثر برخورد توپ به هوا بلند شد و سپس مانند گلوله‌ای از شعله به زمین افتاد. کریستن و دوپون مردی را دیدند که با پای مجروح، خود را از تانک بیرون انداخت و روی زمین غلتید و دیگری با ژاکت آتش گرفته از برج بیرون پرید و برای حفظ جان خود فرار کرد.

تانک‌های دوپون از هر سو مدخل زندان را آتش‌باران می‌کردند. کریستن متوجه شد چنانچه آنها نتوانند توپ ۸۸ را خاموش کنند، تمام تانک‌های گروهان را منهدم خواهد کرد. کریستن می‌توانست صدای گلوله‌های پی‌یر شووه را که از تانک به طرف دروازه شلیک، و از بالای سر او رد می‌شد، بشنود. ناگهان انفجار شدیدی رخ داد. یک گلوله شووه به کامیون مهمات پشت واگن‌کشت اصابت کرد. او توپ داغان شده خود را ترک کرد و در میان نخاله‌ها و دودی که فضای دروازه زندان را فرا گرفته بود، گریخت. بدون اینکه دیده شود، از کنار تانک‌ها به موازات دیوار زندان خود را به قبرستان رساند و نفس نفس زنان درون حفره‌ای افتاد. در این حال فکری به مغز زندانی سابق واگن‌کشت رسید. با خود گفت: «خدا را شکر. آزاد شدم.»

در مدخل زندان دود آتش ادامه داشت. تقریباً پنجاه متر دورتر از مدخل، کریستن و دوپون چسبیده به دیوار زندان پیش می‌رفتند. ناگاه آلمانی با لباس پاره از درون دود بیرون آمده و با مسلسل سبک به طرف آنها شلیک کرد. کریستن یک صدای «آخ» شنید. برگشت تا سروان دوپون را ببیند، ولی سر او متلاشی شده و روی سنگ‌فرش پخش شده بود. در این لحظه کریستن تانک نوتردام دولورت^۱ را دید که جلو می‌آید. تانک در مقابل دروازه به طرف راست پیچید و با شلیک توپ، تمام مدافعان آلمانی و توپ واگن‌کشت را از

بین برد. برای رانندهٔ نوتردام دولورت زندان فرن کاملاً آشنا بود. او حیاط آنجا را مثل خانهٔ خود در پاریس می‌شناخت. ژاک نیل^۱ سیزده ماه قبل از اینکه فرار کند و به فرانسهٔ آزاد ملحق شود، زندانی گشتاپو بود. به دنبال نوتردام دولورت، بقیهٔ تانک‌های سروان دوپون به زندان حمله کردند و مدافعان آنجا را از بین بردند.

تلفات سنگین بود. پنج تانک در طول خیابان‌های اطراف فرن سوختند و ذغال شدند. درون لاشهٔ تانک سوختهٔ مارن یک جفت چشم بی‌نور، از برج باز به طرف ابرهائی نگاه می‌کرد که رو به پاریس پایین می‌آمدند. سینهٔ پل لاندربو با اولین شلیک هدف‌گیری شدهٔ واگن‌کشت شکافته شده بود. در جیب ژاکت سیاه‌شده‌اش یک پاکت سیگار «کامل» بود که از سفر طولانی‌اش تا ابدیت به خانه آورده بود.

۴۱

مرد فرانسوی حیرت‌زده فکر می‌کرد: «خدای من، این مرد دارد خیانت می‌کند.» برای دومین بار در کمتر از هشت ساعت، لورن کروز، معاون ژاک شابان دلماس، کنار راتول نوردلینگ سرکنسول سوئد ایستاده بود و به صدای نرم بوبی بندر مأمور اطلاعاتی آلمان گوش می‌داد. بوبی بندر در یک دست گیلان ویسکی و در دست دیگر مداد، روی نقشهٔ کهنهٔ منطقهٔ پاریس که پای تخت‌خواب نوردلینگ پهن شده بود، خم گشته بود و با نوک مداد یکایک نقاط تقویت شدهٔ آلمانیها را دقیقاً نشان می‌داد.

بوبی بندر نوک مداد را روی حومهٔ کلامار گذاشت و گفت: «اینجا یک هنگ، که با دو گروهان تانک، تقویت شده استقرار دارد. ژنرال شما لکلر

باید آنجا را دور بزند.» سپس با حرکت سریع مداد از مسیر خطوط قرمز و زرد نقشه به پاریس نزدیک شد. با این حرکت به کروز نشان داد که چگونه باید عمل شود. وقتی نوک مداد به حدود شهر رسید کروز دید که بندر لحظه‌ای تأمل کرد، بعد خطی را به طرف سن و میدان شاتله، کوچه ریوولی تا میدان کنکورد نشان داد و به کروز گفت: «اگر یگان‌های لکلر می‌خواهند بدون برخورد به مانع و مقاومتی تا قلب پاریس پیش روند، باید این خط سیر را تعقیب کنند. آنها از طریق همین خط سیر، بدون جنگ مستقیماً به هتل موریس خواهند رسید.»

آلمانی مونقره‌ای تازه از موریس برگشته بود. آنجا بندر توانسته بود فاصله پاریس را با فاجعه اندازه بگیرد. عناصر مقدم لشکرهای ۲۶ و ۲۷ پانزر با هتل موریس صد کیلومتر فاصله داشتند و نزدیک یکی از میدان‌های نبرد ناپلئون به نام مون میرای^۱ منتظر تاریک شدن هوا بودند. آن شب، آنها خیز بعدی، و شاید آخرین خیز را به طرف پایتخت برمی‌داشتند. بندر اعلام کرد که متفقین مجبورند آنها را در شهر بکوبند. اگر شرمین‌های لکلر خود را قبل از پانزرها به هتل موریس برسانند، فن کولتیتز حاضر است برای حفظ حیثیت نظامی افرادش مقاومت جزئی نشان دهد، سپس شهر را تسلیم کند. ولی اگر پانزرها جلوتر برسند، ژنرال کوچک خواهد جنگید. او به جوان برنزه گفت همه چیز به نحوه عمل لکلر بستگی دارد.

مرد سابقاً خوشگذران طره موهای خاکستری رنگ روی شقیقه‌هایش را تکان داد، آخرین گیلان ویسکی‌اش را نوشید، چشمان سبزش را به صورت جوان مقابل خود دوخت و گفت: «اگر مطالبی را روشن کردم که باعث تعجب شما شد، به این دلیل بود که صادقانه اعتقاد دارم که به نفع مملکت است.» سپس بندر دست به جلد قهوه‌ای رنگ اسلحه خود برد، تپانچه را به مرد فرانسوی داد و گفت: «از حالا من اسیر شما هستم.»

کروز اسلحه را نگرفت. فرصت نداشت. به بندر گفت: «فردا تو را به اسارت خواهیم گرفت. تا آن موقع در کنسولگری نزد نوردلینگ بمان.» بعد بیرون به طرف دوچرخه‌اش رفت.

۴۲

تمام روز را شارل دوگل تنها و دور از پایتخت در بالکن کاخ رامبویه روی سنگفرش قدم زده بود. از ساعت‌های اولیه بامداد دوگل از اتاق ساده خود در زیر شیروانی کاخ، با کج خلقی حرکت باشکوه ستون‌های لشکر زرهی را به طرف پایتخت در هوای مه‌آلود زیر نظر گرفته بود. او با تلخی گذشته را به یاد می‌آورد و با خود می‌گفت: «در سال ۱۹۴۰، هفت لشکر مثل این، چه به روزگار پاریس می‌آوردند!»

حال ساعت به ساعت پیشروی سخت لشکر را در راه پاریس تعقیب می‌کرد. او امیدوار بود که اول شب در پایتخت باشند، ولی گزارش دفاع جدی دشمن در نقاط مختلف، این امید را سلب کرد. مسافرت رئیس فرانسه آزاد از تبعید تا پاریس، یک شب دیگر نیز به طول انجامید.

اولین گزارش رسیده از گروه مقاومت در بعدازظهر همان روز تردید دوگل را درباره تحرکات سیاسی رقیبان تأیید می‌کرد. برابر پیش‌بینی وی رئیس شورشیان آماده می‌شد مانند کمیته‌ای مورد قبول عامه در پایتخت مستقر شود و دوگل را حمایت کرده، مأمور اجرا کند. ولی دوگل این چنین نمی‌خواست. نیت او بر این بود که حکومتی تأسیس کند که شورشیان مداخله‌ای در آن نداشته باشند. این خواسته عموم مردم بود.

پس از ورود به شهر در هتل دوویل، وقتی رئیس و سران شورشیان به او خیرمقدم گفتند، دوگل جواب کوتاه و سرد به آنها داد و اظهار کرد که باید مستقیماً به وزارت دفاع برود و در موقع مناسب سران شورشی را در آنجا

ملاقات خواهد کرد. البته دوگل برای سران و کمیته‌هایشان، در تاریخ آزادی پاریس جایگاه افتخارآمیزی منظور کرده بود.

دوگل برای بار سوم در این روز همکار خود ژوفروا دو کورسل^۱ را برای گردش در باغ دعوت کرد. او به سیگاری انگلیسی پک می‌زد و آرام و ساکت راه می‌رفت. کورسل می‌دانست که نباید افکار او را پاره کند. او نیز مانند سایر همراهان، متوجه بود که دوگل جنگ جدی و غیرمنتظره را برای گشودن دروازه‌های پاریس، تنها از دید سیاسی تعقیب نمی‌کند. او آن را از دید یک پدر دنبال می‌کرد. صبح آن روز ستوانی از نیروی دریایی، با افتخار و راست قامت، با تانک‌شکنی دریایی رامبویه را ترک کرده بود. او فیلیپ، تنها پسر شارل دوگل بود.

چندین کیلومتر دورتر از برج‌های افسانه‌ای رامبویه، در دهکده متنون^۲، درون چادرهای خاکی رنگ، ژنرال دیگری برای چشم و هم‌چشمی با دوگل، درباره پاریس از خود بی‌تابی نشان می‌داد. سرلشکر لئونارد تی. گِرو^۳، فرمانده سپاه پنجم آمریکایی و مافوق لکلر، تا نیمه‌شب قبل هیچ‌گونه آگاهی از پیشروی لشکر ۲ زرهی نداشت. بدتر اینکه او از لشکر آمریکایی جناح خود اطلاع پیدا کرده بود که لکلر، لشکر ۲ زرهی را در بیست و پنج کیلومتری جنوب شرقی برای حمله گسترش داده است. گِرو با لحن عصبی به ارتش یکم گزارش تلگرافی مخابره کرد و اعلام داشت: «لشکر ۲ زرهی می‌خواهد در امتداد آرپاژون و لون ژومو به مرکز پاریس حمله کند. این کار تخلف از دستور عملیاتی ۲۱ و ۲۲ اوت است و حد بین لشکر ۲ زرهی و لشکر ۴ پیاده آمریکایی را نادیده می‌گیرد.»

گِرو از چادر فرماندهی بیرون آمد و به سرهنگ جان هیل، رئیس رکن

1. Geoffroy de Courcel

2. Maintenon

3. Leonard T. Gerow

سوم، گفت: «اگر لکلر آمریکایی بود، فوری بیرونش می کردیم.» از طرفی فشار فرمانده نیروهای متفقین، که با اعتقاد به دفاع ضعیف جبهه پاریس انتظار داشت لکلر تا ظهر در پاریس باشد، بر عصبانیت و ناراحتی جرو می افزود.

برادلی که از گزارش نوردلینگ نگران بود، ساعت به ساعت می پرسید چرا پاریس تسخیر نشده است. آمریکایی نرم گفتار نمی خواست خطر تغییر رأی فرمانده آلمانی اش را بپذیرد. سرانجام برادلی امریه جدیدی صادر کرد و اعلام داشت: «لشکر ۴ پیاده آمریکایی سریعاً وارد عمل شود و پاریس را آزاد کند.»

گرو با عصبانیت و شرم، پس از جستجوی ناموفق در پی لکلر، امریه شدیدالحنی نیز از برادلی دریافت کرد که در آن دستور اکید داده شده بود: «یگان هایتان را بدون تأخیر وارد پاریس کنید.» در امریه قید شده بود که لشکر ۲ زرهی پیشروی را با سرعت انجام دهد و لشکر ۴ پیاده هم بدون توجه به موقعیت و محل آن لشکر، رأساً خود را به پاریس برساند. به مفهوم دیگر اگر فرانسوی ها نتوانند خود را زودتر به پایتخت برسانند، لشکر آمریکایی این عمل را انجام خواهد داد.

گرو مفاد امریه را به لشکر ۴ منعکس کرد، سپس پیام سختی به لکلر نوشت و دستور داد پیشروی خود را تسریع کند و آن روز بعد از ظهر یا شب در پاریس باشد. بعد به علت عدم دسترسی به لکلر، سرهنگ هیل را مأمور کرد شخصاً پیام را به لکلر برساند. وقتی هیل سوار جیپ شد، جرو گفت: «من نمی خواهم بروی و دست خالی برگردی. باید حتماً آن فرانسوی را پیدا کرده، پیام را ابلاغ کنی و سپس برگردی.»

ژاک فیلیپ لکلر در آن موقع نوک برنجی عصایش را در سنگفرش جاده ای، پانزده کیلومتر دورتر از پاریس فرو می برد. از نیم کیلومتری سمت چپ صدای شلیک توپ های ستون زرهی را می شنید که برای گشودن راه کروا

دو برنی تلاش داشتند. نه جرو و نه دوگل مجبور نبودند به لکلر دستور تسریع حرکت بدهند. او می‌ترسید آلمانیها قبل از رسیدن وی تمام نقاط مین‌گذاری شده، و محل‌هایی را که در آن مواد منفجره کار گذاشته‌اند، منفجر سازند. لکلر با ناراحتی و نومیدی این واقعیت را قبول داشت که تا دوازده ساعت دیگر نمی‌تواند خود را به شهر برساند.

سروان موقرمز که سوار بر جیپ، در رأس دسته کوچک زرهی حرکت می‌کرد، وحشتزده در مقابل لکلر ایستاد. ری‌موند درون، ظرف نیم‌ساعت گذشته دوبار اعلام کرده بود که راه پاریس باز است. دوبار هم از طرف فرمانده بلاواسطه دستور دریافت کرده بود که به خط اصلی حمله ملحق شود. درون با دیدن لکلر از جیپ پایین پرید و به فرمانده خود گزارش داد. لکلر پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟ نمی‌دانی که نباید از این دستورهای احمقانه اطاعت کرد؟»

بعد بازوی سروان خوش صدا را که مدت چهار سال با وی همکاری داشت، گرفت و گفت: «می‌خواهم به پاریس بروی. هر چه می‌خواهی بردار و برو. جنگیدن با آلمانیها را فراموش کن. فقط به هر طریقی که می‌توانی به آنجا برو و بگو مقاومت کنند تا ما فردا برسیم.»

درون گروه کوچک را برگرداند و بیست دقیقه بعد آماده حرکت و نفوذ به پاریس شد. او سه نمونه از ارتش فرانسه را به پاریس می‌برد که شامل سه تانک با نام‌های جنگ‌های ناپلئون، رومیلی، مون میرای، شامپوئرت، و شش خودروی بزرگ بود. سروان موقرمز که می‌خواست در نظر زنان پاریسی زیبا جلوه کند، وضع خیلی درهم برهمی داشت. او چهل و هشت ساعت بی‌خوابی کشیده بود، در نتیجه چشم‌هایش قرمز و ورم کرده بود. موهای صورتش با عرق و روغن آلوده شده و لباسش نیز کثیف و پر از لکه‌های روغن و دود آلود بود. برای شهری که ارتش فرانسه را با افسران دستکش سفید به دست جنگ ۱۹۴۰ به یاد داشت، درون نماد دوره‌ای جدید بود.

او با نظر دیگری به گروه کوچک تحت فرمانش، سوار جیپ شد.

سرنوشت خواسته بود که او اولین افسر فرانسوی باشد که وارد پایتخت کشورش می‌شود. سپس به افرادی که دورش جمع شده بودند نگریست و با صدای بلند پرسید: «ببینم، می‌دانید راه پاریس از کدام طرف است؟»

۴۳

چند کیلومتر دورتر از خیابان پرازدحام لون ژومو، افسری آمریکایی از کیسه‌ای در کف ماشین خود دو بسته سیگار بیرون آورد و به یک غیرنظامی داد. مرد فرانسوی یک کاغذ چهارگوش تاشده به او پس داد. سروان میل رئیس رکن سوم گردان دوم هنگ ۱۲ لشکر ۴ با خنده از وی تشکر کرد. آن نقشه پاریس بود که مشکل میل را در این شب ماه اوت حل می‌کرد.

به علت اینکه لشکر ۴ با سرعت از نرماندی حرکت کرد و بعداً نیز با دستور غیرمنتظره ناچار به ادامه حرکت تا پاریس شد، قرارگاه آن فاقد نقشه مشروح پاریس بود. چند دقیقه قبل سرلشکر ریموند بارتون فرمانده لشکر ۴ آگاه شده بود که باید تا درون پاریس پیشروی کند. در آن لحظه متوجه شد که هیچ‌گونه اطلاعی از موقعیت هدف، مرکز پلیس، ندارد.

میل با سند قیمتی در دست با عجله به قرارگاه بازگشت. بالای سمت چپ نقشه اسم ناشر (آ. لوکنت^۱) و زیر آن با خط خوانا عنوان نقشه نوشته شده بود. با این نقشه عناصر مقدم لشکر می‌توانستند از لشکر ۲ زرهی پیشی بگیرند و خود را به پاریس برسانند. نقشه، راهنمای سیاحتی برای دیدار آثار تاریخی پاریس بود.

افراد لشکر ۴ خسته از راه‌پیمایی طولانی در هوای تیره و بارانی و تهدید هواپیماهای آلمانی، در سه نقطه تجمع در جناح جنوبی پاریس تمرکز یافتند.

به نظر بعضی از آنها مانند گروه‌بان فنی، میلث شنتون^۱، اهل جزیره تیلور در مریلند، دیدار پاریس مثل رویای پسر بچه‌ای بود که به حقیقت می‌پیوست. از نظر بعضی‌ها، مانند تفنگدار ویلی هنکوک^۲، اهل جورجیا، پاریس پر از موانع ترسناک برای افراد پیاده‌نظام، و مانند شهرهای بزرگ دیگر تحت تصرف آلمان بود که در مسیر برلین قرار داشتند.

برای عده‌ای از افراد، پاریس معنی خاصی داشت. سرهنگ دوم دی استون^۳، به محض شنیدن اخبار، پاکت پاره شده در جیب کت سربازی‌اش را لمس کرد. این نامه طلسم استون بود. او نامه را از شبی که در نوامبر سال ۱۹۴۳ فورست هیلز^۴ نیویورک را با کشتی به سوی انگلستان ترک می‌کرد، با خود داشت. استون در روز شروع جنگ با آن در ساحل پیاده شده و از ردیف پرچین‌های خونین نرماندی گذشته بود. آن نامه زندگی او را در حومه پاریس حفظ کرده بود. فردا استون به قولش به نویسنده آن عمل می‌کرد و آن را به گیرنده‌اش در پاریس می‌داد. ستوان یکم جک نولز^۵، فرمانده دسته سوم گروهان ۲۲ پیاده و گروهان دسته او، اسپیدی استون^۶، از رفتن به پاریس خشمگین بودند. فرمانده گروهان به آنها می‌گفت که این مانند اجرای رژه خواهد بود و افراد باید کراوات ببندند. استون و اسپیدی از هنگام حرکت از انگلستان کراوات ندیده بودند. اما استون کلک‌ترین فرد لشکر بود، و به نولز وعده داد که فردا صبح به تعداد کافی کراوات به وی تحویل خواهد داد. برای استون، پاریس ارزش یک رژه را داشت.

در درختستان تبریزی مرطوبی بیرون تراپ، گروهان لاری کلی^۷ خوشحال به نظر می‌رسید. این ایرلندی غول‌آسای بور اهل آلتونای پنسیلوانیا، علاقه تقریباً مرموزی به پاریس داشت. او در سال ۱۹۱۷، در پانزده سالگی، برای اسم‌نویسی در ارتش سن خود را عوضی گفته بود. در

1. Milt Shenton

2. Willy Hancock

3. Dee Stone

4. Forest Hills

5. Jack Knowles

6. Speedy Stone

7. Larry Kelly

نتیجه هشت ماه در فرانسه جنگیده و دوبار هم زخمی شده بود. او در روز شروع جنگ با لشکر هوابرد شماره ۸۲ در فرانسه فرود آمده و پس از زخمی شدن به توپخانه صحرایی انتقال یافته بود. اکنون دیده‌بان مقدم گردان آمریکا و مأمور پشتیبانی ستون سرگرد مورل دوویل بود. او به خودش وعده داده بود که اولین آمریکایی باشد که وارد پاریس می‌شود. اکنون به نظر می‌رسید که همین‌طور هم خواهد شد.

آن روز، هنگام شروع تاریکی، ستوان وارن هوکر^۱، فرمانده دسته گروهان ۲۲ پیاده، از برج ساعت قدیمی، در جنوب فرودگاه اورلی بالا رفت. از بالای برج منظره‌ای از سنگ‌های مقدس را در افق پاریس مشاهده کرد که در کتاب‌های تاریخی الکساندر دوما خوانده بود. او نوتردام، ایفل و ساکره کور را دوستان قدیمی خود می‌دانست. هوکر با دانایی شوم یک پیاده‌نظام به این حقیقت رسید که دیدن این مناظر، که رؤیای زمان جوانی‌اش بود، نصیب او نخواهد شد. سرنوشت لشکر او خونریزی و سپس ادامه حرکت خواهد بود. هوکر قسمتی از شعری از رابرت فراست^۲ را که به یاد داشت خواند: «اما من وعده‌هایی دارم که باید ادا کنم، پیش از خوابیدن باید کیلومترها راه بروم، پیش از خوابیدن باید کیلومترها راه بروم.»

از تپه سور در یک طرف پاریس، تا اطراف فرودگاه اورلی، افراد خسته لشکر ۲ زرهی در طول مسیر حرکت خود شب را در شهر توقف کردند. آنها نمی‌دانستند آخرین نقطه مقاومت آلمان‌ها تا مرکز شهر را کوبیده‌اند. اکنون راه پاریس باز بود.

آن شب در بین یگان‌های لکلر جای مردانی که امید به شرکت در پیروزی پاریس را داشتند، خالی بود. سرلشکر هوبرتوس فن اولوک بر سر قول خود ایستاد و این لشکر را مجبور کرد برای پاریس بهای سنگینی پرداخت کند.

1. Warren Hooker

2. Robert Frost

سه ستون لشکر مزبور، در مسیر پشت سر تعداد زیادی ماشین سوخته و تعداد زیادی کشته به جای گذارده بود. هنگ چاد، از شانزده زره‌پوش، پانزده دستگاهش را از دست داده بود. گروهان سوم هنگ ۵۰۱، یک سوم تانک‌های خود را تنها در فرن از دست داده بود.

تلفات زیاد و خستگی وافر، روحیه افراد لشکر زرهی را تضعیف کرده بود. آنها از دانستن اینکه پاریس چون سنگی است که از پشت بام‌های یک طرف به سمت دیگر پرتاب شده، تسلی روحی پیدا می‌کردند. سفر آنها به میهن تقریباً به اتمام رسیده بود.

حال نه آمریکایی‌ها و نه نقص فنی موتور نمی‌توانستند جلوی ژان رنه شامپیون و تانک مورتوم را بگیرند. به نظر او پاریس مانند کدبانویی به خواب رفته می‌آمد که منتظر بود بیدارش کنند. سروان ژرژ بوئیس کنار تانک نروژ^۱، آهنگی را که خود در صحرای لبنان ساخته بود، ترنم می‌کرد. توپچی تانک نیز با وی هم‌آهنگی می‌کرد. اولین کلمات آهنگ چنین بود: «تمام راه‌های ما به پاریس منتهی می‌شود.» گروهان مارسل بیزین^۲ پشت دو اومون، نزدیک فرن دراز کشیده و کاهلانه به آسمان خیره شده بود و با صدای بلند وعده می‌داد که فردا برای اجداد برتانی خود افتخار خواهد آفرید. و همین کار را هم کرد. راننده تانک، بیزین، تانک شرمین خود را در میدان کنکورد به کنار یک پانزر زد. اما هیچ‌کس از افراد لشکر ۲ زرهی به اندازه ستوانی چهل ساله از هنگ چاد، در مورد آزادی قریب الوقوع احساس نشان نمی‌داد. او افراد خود را که در حال اجرای آخرین یورش به موضع داخل شهر بودند، رهبری می‌کرد. رنگ صورت ستوان رنه برت^۳ با دیدن جوان درشت‌اندام بور، که با غرور در معبر زره‌پوش‌های گروهان قرارگاه ۹۷ ایستاده بود، از افتخار سرخ شد. او ریموند، پسر وی بود. این جوان بیست ساله دو سال پیش بدون اینکه کلمه‌ای به مادرش بگوید، مقداری وسایل لازم در کوله‌پشتی گذاشته و برای الحاق به

1. Norway

2. Bizien

3. René Berth

پدرش در صف فرانسه آزاد، از پاریس به طرف پیرنه راه افتاده بود. پدر و پسر با هم در لشکر ۲ زرهی تا دروازه‌های پاریس جنگیده بودند. در پاریس، خانم لوئیز برت در این شب ماه اوت نمی دانست شوهر و پسرش زنده هستند یا مرده‌اند. در این زمان آنها در حدود پانزده کیلومتر با خانه‌شان فاصله داشتند. ستوان رنه برت ضمن نظاره پسرش که در مسیر پاریس از نظر دور می شد، با خود فکر می کرد که افراد خانواده تا چند ساعت دیگر دور هم جمع خواهند شد. بعد فکر دیگری او را تکان داد. فردا ۲۵ اوت، روز تولد لوئیز برت بود. «خدای من، فکر می کنم شادترین روز تولد او در طول زندگیش خواهد بود.»

نزدیک دروازه زندان فرن، دو نفر از افراد نیروی داخلی فرانسه، زندانی آلمانی عبوسی را از کنار فاتحان لشکر ۲ عبور دادند و به درون حیاط مخروبه زندان هدایت کردند. برای ویلی واگنکنخت، مدافع ناراضی فرن، این بدترین لحظه جنگ بود. او دستگیر شده بود. امشب توقف وی در پاریس در جایی خاتمه می یافت که در آن آغاز شده بود؛ در سلولی از زندان فرن.

در آخرین شب اشغال پاریس، درست مانند اولین شب آن، صدای شلیک توپ‌ها از دور شنیده می شد. از اول غروب دیوار صوتی، مانند موجی در افق، در فضای شهر شکسته می شد. مدافعان آلمانی پاریس، که نیروی داخلی سرهنگ رول تقریباً آنها را از همدیگر جدا کرده بودند، خود را در نقاط تقویت شده برای مقابله با حمله‌ای آماده می کردند که احتمالاً تا چند ساعت دیگر آغاز می شد.

فرماندهان هر سی نقطه تقویت شده تصمیم داشتند تا آخرین فشنگ دفاع کنند. این تصمیم و پیمان بیهوده نبود. دستور سه هفته پیش هیتلر بود. پیشوا در یکی از نادرترین موقعیت‌ها دستور داده بود افسران در غرب به سوگند افسری خود وفادار بمانند؛ سوگندی که آخرین بار در سن مالو وفاداریشان را به آن ثابت کرده بودند و در آنجا در مقابل نیروهای متفقین

مقاومت بسیار شدیدی از خود نشان داده بودند.

در پاریس نیز آلمانیها در ساختمانهای زیبا سنگر گرفتند و آماده مقاومت و دفاع شدند. در میدان جمهوری، یک افسر اس اس افراد را جمع کرد و اعلام داشت که دو لشکر اس اس به کمک آنها می آیند. او گفت: «ما باید آن قدر مقاومت کنیم تا آنها برسند و ما را آزاد کنند.» سرگرد اوتو مولر در دانشکده افسری به گروهبان برنهارد بلاخه، که افرادش یک هفته پیش در مقابل مرکز پلیس مانند سوسیست سوخته بودند، اخطار کرد: «پیشوا دستور داده باید تا آخرین نفر بجنگید.» بعد بلاخه برای جشن قبل از جنگ به طرف یک ران درشت خوک رفت، ولی صحبت های مولر و دورنمای مرگ در دانشکده افسری چنان او را بیزار کرده بود که نمی توانست به آن دست بزند.

مارسل ماکاری و برقکار همراهش، فرانسوا دالبی، در کاخ لوکزامبورگ شاهد بودند که اشغالگران آلمانی برای آخرین حمله، سنگر می گیرند. دالبی می دانست که با وجود تلاش های وی، آلمانی ها مین گذاری در ساختمان زیبا را تکمیل خواهند کرد. او می ترسید که آنها در آخرین لحظات ساختمان را منفجر کرده، خودشان و تمام زندانیان را معدوم کنند. در این صورت قصر همجوار هم از بین می رفت. آنها با عجله ساختمان های آن حوالی را تخلیه کردند.

در سرسرای پر از کیسه شنی هتل موریس، مهم ترین نقطه تقویت شده شهر، افرادی که دفاع پاریس روی شانه های آنان قرار داشت با افسران ستاد و فرماندهی روبه رو شدند. دیتریش فن کولتیتز از ناراحتی و عصبانیت می سوخت. چند دقیقه قبل یکی از افسران وی تقاضا کرده بود که از این تله موش خارج شوند. فن کولتیتز با وجود اینکه اقداماتش به نتیجه نزدیک می شد، تصمیم گرفت از وسیله آهنین انضباطی در بین یگان ها و افرادش استفاده کند.

او به افراد مقابل خود یادآوری کرد که همه آنها زیر امر وی هستند و گفت: «دستور من دفاع از پاریس است و نحوه اجرای آن را من تعیین می کنم.

دستورهایم را با این تپانچه که در دست دارم می‌قبولانم، من شخصاً افسری را که به من پیشنهاد می‌کند بدون جنگ پاریس را ترک کنیم، خواهم کشت.»
به دنبال سخنان فرمانده پادگان، سکوت بر حاضران مستولی شد. دکتر کلاوس انگلمایر^۱، اهل وستفالی، که مأمور پادگان پاریس شده بود، با خود گفت: «خدای من، این مرد همه ما را مجبور خواهد کرد که در این هتل بمیریم.»

۴۴

زیر معدن سنگ متروکه، بیرون دهکده لون ژومو، فرمانده لشکر ۲ زرهی به نقشه‌ای که روی کاپوت ماشین فرماندهی‌اش پهن شده بود با دقت می‌نگریست. فیلیپ لکلر و افسران اطرافش به ندرت نقشه‌ای را این چنین با دلتنگی و نگرانی مطالعه می‌کردند. این نقشه پاریس بود. دوایر قرمز رنگی که نقاط مقاومت و تقویت شده آلمانیها را نشان می‌داد، آن را پوشانده بود. افسران فن کولتیتز تصمیم داشتند تا آخرین نفر و آخرین فشنگ در این نقاط مقاومت کنند. بیشتر دایره‌های روی ساختمان‌های تاریخی با معماری‌های زیبا قرار داشت که لشکر ۲ زرهی برای آزادسازی آنها آمده بود. لکلر فکر می‌کرد چنانچه آلمانیها در این محل‌ها هم مثل مواضع خود در جاده پاریس مقاومت کنند، چاره‌ای جز به کار بردن تانک و توپخانه سنگین برای منکوب کردن آنها وجود نخواهد داشت. او فکر می‌کرد که فردا پاریس آزادی خود را به قیمت ویران و تبدیل به نخاله شدن میدان کنکورد، مجلس نمایندگان، کاخ لوکزامبورگ و کوچه ریوولی بازخواهد یافت.

در میان سکوت افسران حاضر، لکلر مکرر اخطار می‌کرد که فردا در

شهر، بدون اجازه و موافقت او از شلیک گلوله‌های با انفجار شدید توپخانه خودداری کنند و می‌گفت آنها برای آزادسازی پاریس آمده‌اند، نه برای ویران کردن آن.

سپس گروه کوچک افسران چندمتر دورتر رفتند و چهارزانو روی حصیری نشستند که احمد، گماشته الجزایری لکله، پهن کرده بود. احمد به هر یک از آنها قوطی جیره‌اش را تحویل داد. قبل از رسیدن تاریکی، آنها با اجرای مراسم مذهبی ساده‌ای که طی سال‌ها در صحرای آفریقا فرا گرفته بودند، به نام نمایندگان ارتش جدید فرانسه آخرین غذای خود را در تبعید از مملکتشان صرف کردند. این مردان پوست و استخوانی و کم‌حرف که چربی بدنشان و روحشان در تنور آفریقا سوخته بود، بستگان دور افسرانی بودند که دور از صداهای پرتشویش میدان نبرد حقیقی، زیر نور شمع قصرها جنگ قلابی ۱۹۴۰ را به راه انداخته بودند. پس از خوردن غذا خود را در پتویی پیچیدند و روی زمین به خواب رفتند.

بیست کیلومتر دورتر در قلب پاریس، در ناهارخوری طبقه زیر هتل دوویل، رؤسای گروه مقاومت نیز شام می‌خوردند. آنها روی صندلی و نیمکت‌ها نشسته و تفنگ‌ها و نارنجک‌ها را روی میزهای چوبی ناهارخوری ریخته بودند. مدافعان خسته نیروی داخلی فرانسه نیز در سکوت کامل مقابل آنها روی غذاها افتاده بودند.

آنها کوزه‌های حلبی شراب قرمز را با سر و صدا رد و بدل می‌کردند و تعدادی زن با سرهای تراشیده و صاف مانند گوی بیلیارد، تنها غذای آنها را که از رشته تخم مرغ خاکستری رنگ مخلوط با عدس تشکیل می‌شد، آماده و تقسیم می‌کردند.

به نظر ژاک دبوبریدل^۱، مردی که سه شب پیش مداخله به موقع او مانع به هم خوردن همایش هیجان‌انگیز گروه مقاومت شده بود، این شام افسرده و

دل‌تنگ‌کننده بود. از چهل و هشت ساعت پیش، افراد در هتل دوویل منتظر مصیبتی بودند که بر سر آنها فرود آید. حال آنها نیز شنیده بودند که دولشکر اس‌اس به پاریس نزدیک می‌شوند. دبو بریدل و تعداد زیادی از افراد حاضر در اتاق، این شام را نامیمون تلقی می‌کردند و تلاش متزلزل پنج روزه خود را برای پیروزی، با سرنوشت بدی روبه‌رو می‌دیدند.

در حدود یک و نیم کیلومتر دورتر، در انتهای کوچه ریوولی، دیتیش فن کولتیتز در اتاق خواب جلوی آینه ایستاده بود و به یقه سفتی که گردن او را فشار می‌داد نگاه می‌کرد. او می‌خواست با پوشیدن چنین لباسی در پاریس، به اعتماد نفس و قدرت تظاهر کند. از بدو ورودش به پاریس اولین باری بود که این یقه سفت را به گردن می‌بست. روی تخت‌خواب پشت سر وی ژاکت سفید تازه اتو شده‌ای بود که باید چند لحظه دیگر با نوارهای قرمز رنگ ژنرالی به تن می‌کرد. فن کولتیتز این لباس را فقط یک مرتبه در مراسم ترفیعش به درجه سرلشکری پوشیده بود. امشب برای مهمانی دیگری که سال‌ها انتظار آن را می‌کشید، آن را به تن می‌کرد. در طبقه اول هتل موریس، همقطاران وی برایش مراسم تودיעی به صرف شام برپا کرده بودند.

در موریس تعداد کمی آلمانی با در نظر گرفتن سرنوشتی که در انتظار آنها بود، باقی مانده بودند. سنجاق‌های قرمز روی نقشه بزرگ ناحیه پاریس در دفتر فن کولتیتز، هر روز حرکات و پیشروی سریع و غیرمنتظره متفقین را نشان می‌داد. اکنون سنجاق‌ها در دروازه پاریس ثابت شده بودند. جبهه غرب وضع کلیه جبهه‌ها را یأس‌آور اعلام می‌کرد. به کولتیتز مطلبی گفته شده بود که بویی بندر از آن اطلاع نداشت، مبنی بر اینکه آمریکایی‌ها از رود سن عبور کرده و به نزدیکی سنس^۱ رسیده‌اند و با سرعت به منطقه آلمان‌ها پیش می‌آیند. برای متوقف ساختن آنها به دولشکر ۲۶ و ۲۷ پانزر دستور داده شد

که به نوژان-سور-سن^۱ و تروا^۲ عزیمت کنند. دیگر برای کولتیتز تقویتی درکار نخواهد بود.

هنگامی که کولتیتز جلوی آینه بیضی شکل کراوات مشکی خود را گره می‌زد، برایش مسلم بود که چند ساعت بعد از طلوع آفتاب، متفقین وارد شهر می‌شوند و او کشته خواهد شد. حتی سرگرد نیروی هوایی که صبح آن روز ضمن مذاکره تهدیداتی می‌کرد، دیگر خود را در قرارگاه نشان نداده بود. کولتیتز درباره سرگرد، هیتلر، یودل و مودل به تلخی می‌اندیشید. آنها به جای تقویت نیرو، فقط دستورها و مته بادی گروهان مهندسی ۸۱۳ را فرستاده بودند. ستاد فرماندهی عالی که توانایی دفاع از پاریس را نداشت، ویرانی آن را انتخاب کرده بود.

اکنون آنها تنها انتظار یک کار را از وی داشتند: صدور دستور به ابرناخ برای انفجار کلیه مین‌ها و مواد منفجره کاشته شده.

فاتح سباستوپول با خود فکر می‌کرد که فرداشب در این هتل یا کشته می‌شود یا اسیر. صبح روزی که او فرودگاه روتردام را ترک کرد، برای خودش و آلمان آینده دیگری پیش‌بینی می‌کرد. حال فکر می‌کرد با فرستادن نوردلینگ به نزد متفقین، به رسیدن آن آینده کمک کرده است.

کولتیتز شیشه ادوکلن را که ده روز پیش سرجوخه مایر آورده بود، برداشت و چند قطره به گونه‌هایش زد و با خود گفت دست‌کم در این شب غم‌انگیز سعی خواهد کرد رفتار خوبی با زیردستان داشته باشد. او شیشه را روی میز کنار تخت‌خواب گذاشت و برای اولین بار به اسم آن توجه کرد: «سوار دوپاری^۳».

بعد مانند ناخدایی که با لباس مبدل به طرف کشتی می‌رود، با قدم‌های آهسته برای صرف شام تودیع به راه افتاد.

1. Nogent - Sur - Seine

2. Troyes

۳. شب پاریس.

در اتاق دیگری در هتل، دختر زیبایی با موهای تیره، لباس ابریشمی مشکی را که با پولک‌های نقره‌ای می‌درخشید، به تن می‌کرد. سیتا کریبن^۱ بیست و سه ساله که خود را در آینه تماشا می‌کرد، باور داشت که این لباس، کار خیاط کوچک پاریسی‌اش، بسیار جالب توجه شده است.

منشی مونیخی از زن‌های انگشت‌شمار آلمانی بود که هنوز در پاریس اقامت داشتند. زیبایی خدادادی و توجه و حمایت خیاط پاریسی‌اش، از او زنی برجسته ساخته بود. پس از چند دقیقه وقتی وارد اتاقی شد که با نور شمع روشن شده بود و کولتیتز و سایرین در آن حضور داشتند، همه چشم‌ها به طرف او چرخید. فن کولتیتز گیلان مشروب را بلند کرد و به سلامتی زن‌ها، زیبای آلمانی، که در این روزهای جنگ باعث تخفیف سنگینی ضربات وارده و بارگران روی دوشش شده بودند، نوشید.

همه حاضران در اتاق کوچک گیلان‌های خود را بلند کردند. کنت فن آرنیم فکر می‌کرد لحظه هیجان‌انگیزی است. او چهره افراد دور خود را بررسی می‌کرد. فن اونگر خیلی سرد و با همیشه متفاوت بود. ژای در این شب آخر خرد شده بود. کلمنت پودویل^۲، خبرنگار جنگی، از اینکه در این شهر گیر افتاده بود بسیار کسل و دل‌سرد بود. سروان اتوکایزر^۳، پروفیسور ادبیات در کلن، همشاگردی فن آرنیم در زمان تحصیل از همه دلتنگ‌تر به نظر می‌آمد. در بعدازظهر آن روز، کایزر پوستری از گروه مقاومت را روی دیوار کنار تئاتر کم‌دی فرانسه به فن آرنیم نشان داد. آن شعار گستاخانه رول بود: «یک آلمانی برای هر فرانسوی». موقعی که آنها مشغول صحبت بودند، فن آرنیم متوجه شد که پیکی فن کولتیتز را برای مکالمه تلفنی به خارج از اتاق دعوت کرد.

فن کولتیتز طرف مکالمه را از صدای ضعیف و آشنایش شناخت. او ژنرال

1. Cita Krebben

2. Podewill

3. Otto Kayser

والتر کروگر^۱، دوست قبل از جنگ کولتیتز و فرمانده فعلی سپاه ۵۸ پانزر بود. کروگر با تلفنی صحرایی از بیرون از شانتیلی^۲، چهل کیلومتر دورتر صحبت می‌کرد. او به شوخی گفت: «من به پاریس می‌آیم و با هم به اسنفکس (ابوالهول)^۳ خواهیم رفت.»

اما کروگر برای شوخی کردن زنگ نزده بود. مودل به او دستور داده بود کلیه تانک‌های در دسترس سپاه را جمع‌آوری و برای کمک فن کولتیتز اعزام کند. کروگر ناچار به دوست قدیمی خود گفت که فعلاً حتی یک تانک هم در دسترس ندارد. از صد و بیست هزار نفر و هشتصد تانک سپاه ۵۸ که در زد و خورد نرماندی شرکت داشتند، فقط تعداد انگشت‌شماری باقی مانده بود که آنها هم در حومه شانتلی با شکست و بی‌نظمی مواجه بودند.

کروگر به فن کولتیتز گفت: «من از همان لحظه دریافت دستور، افسرانی به اطراف شهر فرستادم تا هر چه می‌توانند وسایط زرهی جمع‌آوری و نزد شما اعزام کنند، متأسفانه با هرج و مرجی که در جبهه فروپاشیده به وجود آمده، فکر نمی‌کنم بتوانم تانکی برایتان بفرستم.»

هر دو مرد ساکت شدند. کروگر پرسید: «چه می‌خواهید بکنید؟»

فرمانده پادگان پاریس جواب داد: «نمی‌دانم. وضع خیلی بد است.» چند لحظه مجدداً سکوت برقرار شد، سپس آنها به همدیگر گفتند: «گردن و پاهایت بشکند.»^۴

مدیر معقول و مقرراتی موریس مقداری مارچوبه را که با سلیقه خاصی چیده شده بود، در سینی نقره‌ای به درون اتاق آورد. آنابلا وارنر، خانم مهمانداری که معمولاً مهمانی‌های ارتش آلمان را برگزار می‌کرد، شخصاً بهترین و

1. Krueger

2. Chantilly

۳. Sphinx، قبل از جنگ معروف‌ترین کاباره در پاریس بود. - ن.

۴. اصطلاحی قدیمی در ارتش آلمان که به جای «خوشبخت باشید» به کار می‌رفت. - ن.

لذیذترین مواد موجود در آبدارخانه هتل موریس را انتخاب کرده و برای آخرین شام آماده ساخته بود. بعد از مارچوبه با سُس هلندی، پاته جگر و غذای اختصاصی آشپز بلغاری، غذایی که با شکلات درست شده و مورد علاقه فیلد مارشال رومل هم بوده، پذیرایی شد.

در نور شمع‌دان‌های نقره‌ای که آنابلا بر سر میز شام گذاشته بود، گروه کوچک شروع به خوردن کردند. فن کولتیتز که بین سیتاکربن و هیلدگارد گرون^۱ نشسته بود، سعی می‌کرد زیردستان خود را از آن حالت غمزده بیرون آورد. او شمه‌ای از روزگاران خوش گذشته در دربار ملکه ساکسونی را برای آنان تعریف کرد، اما نشاط و گفت‌وگو بر جمع حاکم نشد. به تدریج سکوت و افسردگی همه را در بر گرفت.

فن آرنیم بی‌علاقه چنگال را در مارچوبه فرو می‌کرد که ناگهان از دیدن تصویری که روی بشقابش نقش بسته بود به عقب پرید. آن شکل طاق پیروزی پاریس بود. آخرین شام فن کولتیتز در پاریس در ظروفی چینی صرف می‌شد که گذشتگان از قرن‌ها پیش سفارش ساخت آنها را به هنرمندان سور داده بودند. روی همه تکه‌های آن ظروف، شکل بناهای تاریخی شهری دیده می‌شد که هیتلر دستور ویرانی و تخریب آن را به وی داده بود.

۴۵

با از بین رفتن تاریکی، در طول همان جاده‌ای که ۱۲۹ سال پیش ناپلئون بناپارت در آن از تبعیدگاهش جزیره الب به میهن باز می‌گشت، سه کلمه جلوی چشم سروان رمون درون مجسم شد: «پاریس - دروازه ایتالیا».

با حرکتی سریع تانک‌های درون از حوالی شهر وارد دروازه‌های پاریس

شدند. در چند ثانیه برای سروان، ریش قرمز مسلّم شد که او در مسابقه چهارساله پیروز شده است. او اولین سربازی بود که وارد پاریس شد. پشت سر او افراد گروه کوچکش با تانک و خودروهای زرهی و شوق و شادی زیاد خود را شتابان به شهر رساندند.

در میدان ایتالیا، صدها پاریسی که برای کشف هویت گروه تحت امر درون ازدحام کرده بودند و با دقت به این منظره غیر آشنا می نگریستند، در لحظه ای گیج کننده متوجه شدند که این سربازان، کلاه ارتش آلمان را به سر ندارند. آنها اولین آزادکنندگان پاریس بودند.

یکی فریاد زد: «آمریکایی ها!» با شنیدن این کلمه، مردم از گوشه خیابان ها و منازلشان به سوی خودروهای درون رو آوردند. سروان ریش قرمز که مایل بود در نظر پاریسی ها زیبا جلوه کند، از دیدن سیل مردم متعجب شد. پیرها، جوان ها، زیبایان، زشت ها، موقرمزها، بورها، سبزه ها، همه و همه او را در میان گرفته بودند و می بوسیدند، با وی دست می دادند، بغلش می کردند، حتی بعضی ها لباس کثیف او را می تکاندند. دختری با دامن قرمز و بلوز مشکی روی جیب درون پرید و شیشه جلو را خرد کرد.

دختر شادمان پرچم سه رنگ را تکان می داد و آواز می خواند. افراد درون با دیدن احساسات مردم بر سرعت خود افزودند و وارد خیابان ایتالیا شدند. به منظور احتراز از درگیری با آلمان ها طوری سریع حرکت می کردند که تا پاریسی های سر راه می آمدند صلیب لورن سفید نقش بسته روی بدنه شرمن ها را ببینند، آنها مانند رویایی در تاریکی زایل شده بودند. هنگام طی کردن مسیر، فقط یک بار آلمانیها توانستند در ایستگاه آسترلیتز به آنان تیراندازی کنند. تانک های درون بدون تیراندازی به راه خود ادامه دادند. آنها به طرف پل آسترلیتز و ساحل سن هجوم بردند که با وجود دستورهای واصله به فن کولتیتز در مورد انفجار، هنوز دست نخورده بودند. به محض پیچیدن

جیب به سمت ساحل سلسنتین^۱، درون هیجان‌زده شد. در طرف چپ او نوتردام خودنمایی می‌کرد. او به طرف راست پیچید و تانک و شش خودروی زنجیردارش دور هتل دوویل، که نشانهٔ اقتدار شهرداری پاریس بود، خط زرهی تشکیل دادند. درون از توی جیب روی پلهٔ ساختمان پرید که با شیوهٔ معماری دورهٔ رنسانس ساخته شده و نمای آن پر از آثار گلوله و پوشیده از پرچم سهرنگ بود. روی صفحهٔ برج آن دو عقربهٔ طلایی وجود داشت که ساعت ۹:۲۲ را نشان می‌داد. ارتش فرانسه ۱۵۳۲ روز و سه ساعت و ۵۲ دقیقه پس از این که اولین یگان‌های ارتش آلمان در ساعت ۵:۳۰ روز ۱۴ ژوئن ۱۹۴۰ از دروازهٔ دولا ویلت^۲ گذشتند و وارد پاریس شدند، به پایتخت فرانسه بازگشتند.

چند ثانیه پیش ژرژ بیدو، لاغر و نحیف، به روی میز چوبی آشپزخانهٔ پراز جمعیت در طبقهٔ پایین رفته و با صدای لرزان و پرهیجان فریاد زده بود: «اولین تانک‌های فرانسوی از سن عبور کردند و اکنون در قلب پاریس هستند!» انعکاس صدا هنوز در آنجا می‌پیچید که غرش حرکت تانک‌ها از چهارراه به طرف ساختمان به گوش افراد درون اتاق رسید. آنها از شادی تمام بشقاب‌های سفالی و حلبی را خرد کردند و زیرپا ریختند و شروع به خواندن «مارسیز»، سرود ملی فرانسه، کردند. بیشتر این مردان که مدت چهارسال به‌طور نهانی مبارزه کرده و منتظر چنین لحظاتی بودند، مانند گله‌ای شاد از در بیرون رفتند و خود را روی سروان درون خسته و ساکت انداختند و او را در آغوش گرفتند.

پی‌یر کرنس^۳ از رادیو فرانسه به طرف اولین سربازی رفت که از تانک شامپوبرت بیرون می‌آمد. او با میکروفونی در دست خطاب به مردم گفت: «شما الان صدای اولین سرباز عادی فرانسه را که به پاریس رسیده است می‌شنوید.»

کرنس میکروفون را جلوی سرباز گرفت که از این اوضاع گیج شده بود و اولین چیزی که از مغزش گذشت پرسید: «شما اهل کجا هستید؟»

سرباز جواب داد: «قسنطین!»

رادیو تقریباً مدت یک ساعت گزارش‌های پرهیجان و شایعات و آهنگ‌های غرورآمیز فرانسوی پخش می‌کرد. اکنون با پخش خبر رسیدن درون به پایتخت، تمام مسئولان برق پاریس موتورهای برق را به کار انداخته بودند تا پخش صدا به تمام پاریس مقدور گردد.

پی‌یر شافر از استودیو مرکزی اعلام کرد: «پاریسی‌ها شادی کنید! از طریق هوا آزادیمان را به شما مژده می‌دهیم. لشکر لکلر وارد پاریس شده است. ما از خوشحالی دیوانه شده‌ایم!» شافر برای نشان دادن عمق احساسات خود قطعه شعری از ویکتور هوگو، به نام مجازات، را خواند:

بیدار شوید! شرم را کنار بگذارید!!

باز فرانسه به عظمت برگشت!

باز پاریس به عظمت برگشت!

مردم با سرور و شادی به خیابان‌ها می‌ریختند، پنجره‌اتاق‌ها را باز می‌کردند، خود را به بازوان همسایگانی می‌انداختند که سال‌ها با هم صحبت نکرده بودند. با به کار افتادن تمام دستگاه‌ها و موتورهای برق شهر، سرود «مارسیز» در فضا پخش شد. واقعه قابل ملاحظه‌ای اتفاق افتاده بود. صداها خانواده پاریسی بی‌اختیار صدای رادیو را تا آخرین حد بالا بردند و پنجره‌ها را باز کردند.

از تمام بالکن‌ها، درها، پنجره‌ها، پیاده‌روها، خیابان‌ها و سربازخانه‌ها صدای زنده و غرورآمیز رادیو شنیده می‌شد. برای چند لحظه صدای سرود، که از همه جا به گوش می‌رسید، در پاریس پیچید.

برای رمون درون خسته، که روی پله‌های هتل دوویل ایستاده بود، این

خاطره‌انگیزترین لحظهٔ عمرش بود. به نظر می‌رسید آن مارسیز جادویی به نظر می‌رسید تمام پاریس را به موج صدا تبدیل کرده است. درون با چشمان قرمز و اشک آلود فقط به این فکر می‌کرد که تبلیغات دولت ویشی مبنی بر اینکه افراد در تبعید از نظر سموطنانشان منفور هستند، چقدر دروغ بوده است.

صدای سرود مارسیز رو به اتمام بود که شافر مجدداً میکروفون را برداشت. «از تمام کشیشان پاریس که صدای مرا می‌شنوند خواهش می‌کنم ناقوس کلیساها را به صدا درآورند و ورود متفقین به پاریس را اعلام کنند!» در چهار سال گذشته ناقوس کلیساهای پاریس ساکت مانده بودند. ناقوس‌ها در تمام مدت اشغال حتی یک‌بار هم برای احضار مردم به آیین مذهبی یا اعلام اینکه پادشاهی متولد شده یا مسیح زنده شده یا کشیشی مرده، به صدا درنیامده بود. حال با دعوت شافر، آنها گرد و خاک چهارسالهٔ ناقوس‌ها را که بر اثر سکوت و غم روی هم انباشته شده بود، زدودند.

نخست ناقوس ۱۴ تنی برج جنوبی نوتردام پاریس به صدا درآمد. سپس از اوج مونمارتر، ناقوس نوزده تنی ساکره کور، به نام ساوویارد^۱، آهنگ خاص دعای شکرگزاری برای خاتمهٔ اشغال آلمان‌ها را پخش کرد.

همهٔ کلیساهای پاریس یکی بعد از دیگری به آنها پیوستند. در ظرف چند دقیقه صدای رعدآسای آهنگ جادویی فضا و آسمان پاریس را در بر گرفت. پاریسی‌ها سر از پنجره‌ها بیرون آورده بودند و با شنیدن صداها گریه می‌کردند.

در سن ژرمن دپره^۲، دو دلباخته در اتاقک زیرشیروانی مخفیگاهشان به طرف گرام خود رفتند. آنها صفحهٔ جاز آمریکایی را که در مدت اشغال ممنوع بود، در گرام قرار دادند و صدایش را تا آخرین حد بلند کردند. همسایگان آنها صدای جاز را مخلوط با صدای ناقوس‌ها گوش می‌دادند. آن آهنگ را لوئیس

آرمسترانگ قبل از جنگ خوانده بود.

رودولف رایس، دژبان آلمانی که روز یک‌شنبه به همراه پلیسی آتش‌بس نوردلینگ را اعلام کرده بود، پیام ناقوس کلیساها را فهمید. او به دوستش استوار اوتو وسترمان^۱ اطلاع داد: «کارمان تمام است.» در پشت‌بام وزارت پست و تلگراف و تلفن، سرجوخه آلفرد هولش^۲ ناظر این صحنه فراموش‌نشدنی بود. او صدای مارسیز را از خیابان‌ها می‌شنید. صدای انفجارگونه ناقوس‌های کلیساها مانند موجی گوش‌های او را کر می‌کرد. هولش با خود می‌اندیشید: «ما نومیدانه شاهد آخرین ساعات آزادیمان هستیم.»

عده‌ای از پارisi‌ها صدای ناقوس محل‌های خود را نشنیدند. پسر سیزده‌ساله‌ای به نام دومینیک دوسرویل^۳ از اینکه ناقوس کلیسای سن فیلیپ دورول^۴ به صدا درنیامد شدیداً خشمگین شد و برای اطلاع از دلیل آن، بارها و بارها از شانزله‌یزه به پیشنهاد کلیسای مزبور تلفن کرد، اما خط تلفن اشغال بود و ناقوس کلیسا همچنان ساکت و بی‌صدا باقی مانده بود. پسر کوچولو نمی‌توانست به علت آن پی ببرد.^۵

تأثیر صدای ناقوس‌ها در هیچ نقطه‌ای از پاریس به اندازه اتاق واقع در طبقه یکم هتل موريس، که متروکه بود و با نور شمع روشن می‌شد، نبود. شنیدن اولین صدا که آرام بود و از دوردست می‌آمد، باعث قطع سخنان پرت و بی‌ربط فن‌کولتیتز شد. صدای ناقوس‌ها و شادی و هلهله مردم مانند موجی که به ساحل می‌زند، شدیداً در اتاق آنها انعکاس پیدا کرد. سیتا کربن رو به کولتیتز کرد و گفت: «آقای ژنرال، صدای ناقوس‌ها را

1. Otto Westermann

2. Hollesch

3. Dominique de Serville

4. Du Roule

۵. پسر بچه مزبور روز یک‌شنبه هنگام اجرای مراسم شکرگزاری برای آزادی پاریس علت سکوت ناقوس را فهمید. کشیش ژان مولر اعلام داشت که برج کلیسای سن فیلیپ دورول ناقوس ندارد. — ن.

نمی‌شنوید؟»

فن کولتیتز صندلی را عقب کشید و لحظه‌ای به او خیره شد، سپس با صدایی که عصبانیت او را نشان می‌داد جواب داد: «می‌شنوم. کر که نیستم.» زن زیبای بیست و سه ساله پرسید: «ناقوس‌ها چرا به صدا درآمده‌اند؟» کولتیتز پاسخ داد: «دختر کوچولوی من، آنها برای ما نواخته می‌شوند. برای اینکه متفقین وارد پاریس می‌شوند. فکر می‌کنی دلیل دیگری دارد؟» کولتیتز به افسران حاضر نظر افکند. در چهره آنها تعجب و حیرت دیده می‌شد. بعضی از آنها خودشان را متقاعد می‌ساختند که رسیدن متفقین واقعی نخواهد بود.

او با صدایی بلند و عصبانی پرسید: «انتظار دیگری داشتید؟ شما سال‌ها در اینجا در رویای خود غرق بودید. شما درباره این جنگ چه می‌دانید؟ شما جز زندگی راحتان در پاریس چیزی ندیده‌اید. نمی‌دانید بر سر آلمان و روسیه و نرماندی چه آمده است.» آهنگ صدای او تلخ‌تر شد و خطاب به آنها گفت: «آقایان، زندگی خوش شما را به اینجا رسانده است. آلمان جنگ را باخته و ما هم به همراه آن باخته‌ایم.»

سخنان دهشت‌آور او شادی کوچکی را که در مراسم تودیع ایجاد شده بود، خاتمه داد. سرهنگ ژای گیلان خود را از شامپانی پر کرد و غرق در فکر چند ثانیه زیر چشمان خود چرخاند، سپس آن را نوشید. بعد در این آخرین شب اقامتش در پاریس مطابق معمول به رختخواب خود رفت.

کنت فن آرنیم هم آهسته به سمت اتاقش روان شد و در دفتر خاطراتش نوشت: «من صدای ناقوس تشییع جنازه خود را شنیدم.» کنت جوان تاریخ‌فرانسه را روی میز پهلوی تختخوابش باز کرد. به فصلی که باید می‌خواند نگاهی کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و کتاب را بست. آن فصل از کتاب مربوط به روز کشتار دسته‌جمعی سن بارتلمی^۱ بود.

فن کولتیتز که در دفتر خود تنها بود، برای بار دوم در بیست و چهار ساعت گذشته با ارتش گروه بی تلفنی تماس گرفت. فن اونگر حدس فرمانده پادگان پاریس را تأیید کرد: یک واحد جلودار متفقیان در شهر هستند. بقیه فردا صبح خواهند رسید. بالاخره در میان سر و صدای تلفن، صدای رئیس ستاد ارتش گروه بی را شنید.

کولتیتز با صدای گرفته گفت: «شب بخیر، اشپایدل. گوش کن.» بعد با حرکتی سریع گوشی را به سمت بیرون پنجره گرفت. ناقوس‌های پاریس در آن موقع شب در همه جا نواخته می‌شدند. اشپایدل در اتاق زیرزمینی پست فرماندهی‌اش، صد کیلومتر دورتر، با شنیدن صدای ناقوس‌ها از گوشی تلفن خیال کرد صدا از درون اتاق کوچک خودش بلند شده است. آنگاه به آجودان خود، سروان ارنست مایش^۱، که او هم صدا را می‌شنید، نگاه کرد و بعد به عکس نوتردام که بالای سرش روی دیوار نصب شده بود، خیره شد.

کولتیتز پرسید: «اشپایدل، صدا را می‌شنوی؟»

اشپایدل جواب داد: «بله، می‌شنوم. مثل اینکه صدای زنگ کلیساهاست.» کولتیتز در پاسخ گفت: «بله، اشپایدل عزیز. صدای زنگ کلیساهاست. به مردم پاریس اعلام می‌کنند که متفقیان اینجا هستند.»

بعد از مکشی طولانی، فن کولتیتز به اشپایدل گفت: «من مطابق دستور، مقدمات انفجار پل‌ها، ایستگاه راه‌آهن، کلیه محل‌های عمومی و عام‌المنفعه و قرارگاه‌های آنها را آماده کرده‌ام. آیا می‌توانم برای نجات خود و افرادم پس از شروع انفجار، روی ارتش گروه بی حساب کنم؟» مجدداً مکشی طولانی برقرار شد. اشپایدل جواب داد: «نه آقای ژنرال، متأسفم.»

فن کولتیتز با خستگی غرولند کرد و پرسید: «آیا دستور دیگری برای من دارید؟»

اشپایدل پاسخ داد: «نه.»

کولتیتز گفت: «پس اشپایدل عزیز، حرف دیگری برای گفتن باقی نمانده، جز خدا حافظ. فقط خواهش می کنم مواظب زن و بچه های من در بادن بادن باشید.»

اشپایدل با صدای گرفته جواب داد: «قول می دهم خواسته شما را انجام دهم.»

در هتل موریس فرمانده کوچک اندام پادگان پاریس گوشی را سر جایش گذاشت. دیگر هرگز از آن استفاده نکرد.

۴۶

نیمه شب بود. در بالکن طبقه اول دو نفر کنار هم ایستاده بودند. فن کولتیتز برای پانزدهمین و آخرین بار در طول فرماندهی کوتاهش از هوای تمیز شب استفاده می کرد. پهلوی او دختری ایستاده بود که خنده اش در عرض چهار سال گذشته موجب خوشحالی اشغالگران و رونق مهمانی ها شده بود. آنابلا والدنر هتل خود را ترک کرده بود و می خواست آخرین شب را در دفتر فن کولتیتز بگذرانند. روز بعد او به همراه سازمان زنان آلمانی برای اعزام به آلمان در اختیار صلیب سرخ قرار می گرفت.

صدای دیگری در فضای تاریک پاریس جای زنگ خوشحال کننده و ترس آور ناقوس کلیساهای پاریس را گرفته بود. آن صدای تیراندازی ۲۰/۰۰۰ افراد پادگان دیتریش فن کولتیتز بود که در شهر باقی مانده بودند. آزادی پاریس هنوز به انجام نرسیده بود و گروه کوچک تانک سروان درون را نمی شد ارتش به حساب آورد. آنها تنها نمادی از یک ارتش بودند. شلیک مسلسلی جلسه شادمانی هتل دوویل را به هم ریخت. گلوله به مجسمه نیم تنه لویی چهاردهم اصابت کرد و سپس گیلان شامپانی کنار دست ژرژ بیدو را خرد نمود. رادیو که چند دقیقه پیش مردم را تشویق به حضور در خیابان ها

می‌کرد، حال از پارسی‌ها خواهش می‌کرد به منازل خود بروند و در و پنجره‌ها را ببندند.

در مرکز پلیس، اولین آزادکننده خسته پاریس، مردی که ورود او باعث هیجان دیوانه‌وار مردم شده بود، می‌خواست طعم تنها هدیه‌ای را که می‌خواست، بچشد: حمام. هنگامی که رمون درون به طرف حمام قدم برداشت، مردی که حمام را برای وی آماده کرده بود، خود را فلیکس گایار^۱ معرفی کرد.

فن کولتیتز که به صدای تیراندازی گوش می‌کرد، آهسته گفت: «چه باید بکنم؟ چه باید بکنم؟» آنابلا فکر می‌کرد که کولتیتز نیمی رو به وی و نیمی رو به تاریکی مقابلشان حرف می‌زند.

آنابلا نگاهی به قیافه خسته و خموده فن کولتیتز انداخت و گفت: «اکنون برای هر اقدامی دیر شده است. فقط به همسر و بچه‌هایت فکر کن.» کولتیتز با شنیدن این سخنان به خود آمد. آنابلا اضافه کرد: «آنها به پدرشان نیاز دارند.» فن کولتیتز برای مدتی طولانی حرفی نزد، بعد با نرمی گفت: «بله، دختر کوچولوی من. شاید حق با تو باشد.» بعد دست‌های او را گرفت و به لب‌های خود نزدیک کرد و بوسید. آنگاه شب‌بخیر گفت و برای یک ساعت خواب به طرف اتاقش رفت.

فن کولتیتز در حال رفتن از راهرو به طرف پله، صدای قدم‌هایی را شنید که از پشت سر به سوی او می‌دویدند. برگشت و خود را با سروان ورنر ابرناخ روبه‌رو دید. ابرناخ هم صدای زنگ کلیساها را شنیده بود و معنی آن را می‌فهمید. او نمی‌خواست در اینجا به اسارت درآید. به کولتیتز گفت: «کارم به اتمام رسید. آیا دستور دیگری دارید؟» جواب داد: «نه، برایست دستوری ندارم.»

ابرناخ پرسید آیا او و افرادش، که در ارتش یکم مأمور پاریس بودند، اجازه

دارند عقب‌نشینی کنند؟ او گفت فقط در اینجا چند نفری را باقی می‌گذارد که عملیات انفجار را انجام دهند.

دیتیش فن کولتیتز نگاهی به وی کرد و با تندی و عصبانیت گفت: «بله، سروان ابرناخ، تمام افرادت را جمع کن و اینجا را ترک کنید.» سپس بدون اضافه کردن کلمه‌ای، پشت به وی کرد و به طرف اتاقش به راه افتاد. سه ساعت بعد سروان ابرناخ و افرادش از روی همان پلی که برای تخریب آن به شهر آمده بودند، بازگشتند.

پنج طبقه بالاتر از اتاق فن کولتیتز، در اتاقی در آخرین طبقه هتل موریس، زوج جوانی همدیگر را با مهر و محبت در آغوش گرفته و در عالم خوش خود بودند. آنها خاطره شبی فراموش‌نشده را با دورنمایی فراموش‌نشده در جلوی چشمانشان برای خود حفظ می‌کردند. در آسمان وسیع شهر پاریس، از پشت بام هتل موریس تا افق، صدای تیراندازی بلند بود و مسیر گلوله‌ها با رنگ‌های مختلف، جلوی چشم آنها در تاریکی شب مانند تار عنکبوت دیده می‌شد.

سرجوخه هلموت مایر، گماشته فن کولتیتز، و ماریا اشمیت، مسئول زیبای صفحه کلید تلفن‌های پادگان پاریس، شاید تنها آلمانی‌هایی بودند که هنوز صدای ناقوس کلیساها و اعلام خاتمه چهار سال اشغال را نشنیده بودند. آنها در اتاق کوچک مایر، در آخرین ضیافتی که دوست مایر، رئیس هتل موریس، برایشان ترتیب داده بود، شرکت کرده بودند.

ناگهان در اوج خوشحالی و احساسات، که ناشی از خوردن شامپانی رئیس هتل بود، با ترس متوجه انفجارهای متوالی و زنجیرواری شدند که فضای پاریس را تا افق در بر داشت. مایر فکر می‌کرد این به یادماندنی‌ترین نمایش آتش‌بازی است که تا آن زمان دیده است. دورتر از آنجا در ناحیه جنوب شرقی، آتشباری از تپه بالای مودون^۱ صدها گلوله ۸۸ شلیک می‌کرد.

باران گلوله و صدای انفجار مایر را به خود آورد. او با لرزه دست دختر را گرفت و روی نوک پنجه، آرام آرام به طرف اتاقش رفت.

فن کولتیتز خواب بود. ژای، آرنیم، اونگر و کایزر هم خوابیده بودند. مهمانخانه بزرگی که مدت چهار سال مقدرات پاریس و مردم آن در آنجا تعیین می شد، اکنون در سکوت مطلق فرو رفته بود. در این آخرین شب کوتاه ماه اوت، فقط صدای چکمه نگهبان و گاهی صدای اتفاقی ماشین تحریری آرامش آن را به هم می زد. آنابلا والدنر در خواب بود که صدای بلند تلفن او را از خواب سبکی پراند. او با جوراب و بدون کفش در تاریکی به دفتر فن کولتیتز رفت و گوشی را برداشت. صدای ضعیفی از فاصله دور می خواست با ژنرال صحبت کند.

آنابلا جواب داد: «او خوابیده است. می خواهید بیدارش کنم؟»
لحظه ای سکوت برقرار شد، سپس طرف مکالمه دوباره شروع به صحبت کرد: «نه، لازم نیست بیدارش کنید. دیگر دیر شده است. به او بگویید...»

دوباره سکوت برقرار شد و آنابلا متوجه شد که طرف مقابل مردد است.
«به او بگویید ژنرال کروگر تلفن کرد. به او بگویید تانک های من نخواهند رسید.»

بخش سوم

رهایی

«روز افتخار فرارسیده است.» پاریس چهار سال برای آن صبر کرده بود. اکنون در یک صبح آبی تابستان فرامی رسید. این قدر زیبا و کامل بود که گویی طبیعت و تاریخ در آفرینش آن تشریک مساعی داشته اند. هزاران پاریسی در خانه های خود برای خوش آمدگویی به آن طوری با احساسات شدید آماده می شدند که برای همیشه در تاریخ و در خاطرات آنهایی که شاهد آن بودند باقی می ماند. دیگر هرگز شهری چنین موج شادی را که پاریس را در این روز آزادی دربر گرفته بود به خود نمی دید. روز ۲۵ اوت سال ۱۹۴۴، جشن سن لویی، حامی فرانسه، بود. یک سرباز آمریکایی به نام ایروین شاو^۱ فکر می کرد: «در این روز جنگ تمام شد.»

همه می دانستند که آنها امروز می آیند. مردمی که تا پیش از این روزشماری می کردند، اکنون دیگر دقیقه شماری می کردند. همه پاریسی ها ذخیره های خود را بیرون می آوردند: بطری های خاک گرفته شامپانی که در گوشه انبارها پنهان شده بود؛ لباس هایی که با زحمت از قراضه پارچه بازار سیاه تهیه شده بود؛ پرچم های سه رنگ؛ گل ها؛ میوه ها؛ خرگوش ها؛ و تمام چیزهایی که می توانست وسیله خوش آمدگویی و تشکر و هدایای یک شهر را تشکیل دهد.

ژاکلین مالیسینه^۱ بیست و یک ساله در آپارتمان پدر و مادرش نزدیک میدان جمهوری دامن چین‌دار لباسش را از روی موهای بور و شانه‌های خود رد کرده، آن را به تن کرد. او در تمام زمستان با انگشتان کمرخت شده از سرما، آن لباس را برای روز آزادی آماده کرده بود. وقتی لباس را پوشید، فکر عجیبی از مغزش گذشت. او یک دوره زبان انگلیسی را تمام کرده بود و امروز برای اولین بار می‌توانست با یک آمریکایی حرف بزند. او در شگفت بود که اولین فرد چه قیافه‌ای خواهد داشت. او سروانی ریش‌نتراشیده و کثیف از پنسیلوانیا بود که در جیبی روی پل کنکورد در حال خنده بود. او همچنین مردی بود که با وی ازدواج می‌کرد.

در گوشه‌ای از سن فیلیپ، محلی که زنگ کلیسای آن شب گذشته ساکت بود، منشی دارالوکاله‌ای به نام نلی شابریه^۲ پیراهن گلی رنگی را که مادرش برای چنین روزی به او داده بود به تن کرد و مانند دوشیزه‌ای اسپانیایی که منتظر خطاب عاشقش باشد روی بالکن نشست و ناظر عبور تانک‌های ژنرال لکلر شد. در یکی از آنها مردی بود که با وی ازدواج می‌کرد.

گروه مقاومت نیروی داخلی فرانسه شادمان و پیروز، آلمانیها را در سنگرهایشان تحت فشار شدید قرار داده و منتظر بودند برای نیل به پیروزی کامل، که پنج روز به خاطر آن به شدت مبارزه کرده بودند، آخرین ضربت را وارد سازند.

مارسل توماس در دواخانه خود در حومه سن کلو، یک تفنگچی را دید که قبضه‌ای تفنگ ماوزر آلمانی به دست گرفته بود. اسم او ژان داوید بود. او چند دقیقه پیش اولین تفنگ را در سالن شهر سن کلو دریافت کرده بود. برای او افتخاری اندوهبار به حساب می‌آمد که در تدفین یکی از افراد نیروی داخلی فرانسه، که روز گذشته ضمن زد و خورد کشته شده بود، تیراندازی کند. مارسل توماس او را می‌شناخت و می‌دانست مردی ساده‌لوح و علاقه‌مند به

1. Jacqueline Malissinet

2. Nelly Chabrier

شراب است. او نگاهی به وی کرد و با خود گفت: «آنها نباید به چنین مردی تفنگ بدهند.»

برای بیشتر پارisi ها آن روز، روز بازگشت شوهران، پسران، پدران و عشاق بود. ایوت بوورا در آپارتمانش در کوچه پاتتور نتوانسته بود شب گذشته بخوابد. صبح اول وقت او و شوهر و دخترش هلن سوار دوچرخه شدند و به جستجوی هنگ بره مشکی ها پرداختند. خانم بوورا می خواست وقتی هنگ را پیدا کرد، جواب سؤالی را که از دیشب ذهن او را مشوش کرده بود دریافت کند: کدام یک از دو پسرش به خانه می آمد؟

کمی دورتر در آپارتمانی در نویی مردی به پرچم آمریکا نگاه می کرد که قول داده بود به دوستانش در وزارت بهداشت، نزدیک اتوال^۱ تحویل دهد. نورمان لوئیس^۲ در جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۷، که از افراد پیاده نظام بود، آن پرچم را به فرانسه آورده بود. لوئیس و همسرش در پرل هاربر گرفتار شده و به پاریس آمده بودند. لوئیس اکنون پرچم ستاره دار را در کیسه ای از گردنش آویزان کرده بود و با چوب های زیربغل به طرف اتوال می رفت.

برای ریموند سارنیگه^۳ این روز بیش از هر چیز روزی بود که باید به وعده خود وفا می کرد. سارنیگه، از افسران سازمان آتش نشانی پاریس، سوگند خورده بود در چنین روزی پرچمی را به اهتزاز درآورد. این، پرچم ویژه ای بود. او می خواست پرچم سه رنگی را که روز ۱۳ ژوئن سال ۱۹۴۰ از برج ایفل پایین کشیده شده بود، دوباره به اهتزاز درآورد.

آلمانی های مدافع پاریس هم در نقاط اتکای خود دقیقه شماری می کردند؛ دقایقی که با حمله نهایی متفقین فاصله داشتند. استوار اوتو کیرشنر^۴ سی و پنج ساله مستقر در حوالی اپرا هم مانند سایرین آخرین دستورهای

1. Etoile

2. Lewis

3. Sarniguet

4. Kirschner

جنگی را دریافت داشت. سرهنگ هانس رومر^۱ اهل ویسبادن به او گفت: «ما باید وظیفه‌مان را نسبت به پیشوا تا آخرین لحظه انجام دهیم.» کیرشنر توجه داشت که هنگامی که جنگ شدت پیدا کرده بود، این دستور مانع غیب شدن سرهنگ نشده بود.

بعضی‌ها آخرین جیره خود را دریافت کردند. در اسکله اورسه، جیره ویلی ورنر و رفقاییش سوپ لوبیا بود. گروهان برنهارد بلاخه در دانشکده افسری خوش اقبال‌تر بود. استکانی کنیاک به او رسید.

استوار هانس فریتز که روز قبل کامیون پر از اژدر او به غنیمت برده شده بود، دستوری دریافت کرد مبنی بر این که چند گشتی از افراد مأمور در مجلس نمایندگان انتخاب کند و به جستجوی کامیون گم شده پردازد. فریتز و همراهانش چند صد متر از ساختمان دور نشده بودند که دیدند سنگرهایی که دیروز ارتش آلمان در اختیار داشت، اکنون به دست نیروی داخلی فرانسه افتاده است. وقتی با آتش متقاطع برخورد کردند، فریتز به افراد همراه خود دستور داد به عقب پناه ببرند و از افراد مستقر در مجلس نمایندگان کمک بخواهند. دروازه بزرگ آنجا بسته بود. فریتز بی‌نتیجه در را می‌کوبید. در این موقع از هر طرف زیرآتش شدید قرار گرفت.

فریتز برای حفظ جاننش به طرف خیابان دوید و در درگاهی پناه گرفت. با سرگردانی نمی‌دانست چکار بکند که زن مسنی بیرون آمد و گفت: «خواهش می‌کنم به محل دیگری بروید و از آنجا تیراندازی کنید.» فریتز آهی کشید و تصمیم گرفت دیگر تیراندازی نکند. به آن زن گفت: «برای من جنگ تمام شده است.» و با این حرف تسلیم خود را اعلام کرد.

از ۲۰/۰۰۰ آلمانی موجود در اطراف پاریس، شاید یک نفر به خواست خودش به مرکز شهر می‌رفت. هیچ‌کس به یواخیم فن کنس بک^۲، مدیر زیمنس فرانسه، نگفته بود که پاریس در حال سقوط است. کنس بک تازه از

1. Romer

2. Joachim von Knesebeck

بازدید برلین برمی‌گشت. او نزدیک آپارتمان خود از خودروی نیروی هوایی آلمان پیاده شد. راننده با ناراحتی او را از وضع بد و مشکلات موجود در پاریس آگاه ساخت.

در آپارتمان، پیشخدمت فرانسوی‌اش به محض دیدن او شروع به گریه کرد و گفت: «دیوانه‌اید که برگشتید. کشته خواهید شد.» سپس کنس‌بک را به زیرزمین هدایت کرد. او دو چرخه‌ای را در زیرزمین پنهان کرده بود. به کنس‌بک گفت: «سوار شوید و فرار کنید.» وقتی کنس‌بک می‌خواست دور شود، زن اطمینان داد: «نگران نباشید. تا دو هفته دیگر برمی‌گردید!»

سروان اوتوکایزر، پروفسور ادبیات اهل کلن، که روز قبل شعارهای سرهنگ رول را روی دیوارها به کنت فن آرنیم نشان داده بود، اکنون در روشنائی آفتاب اول صبح به کنت جوان نگاه کرد و گفت: «پاریس می‌خواهد انتقام چهار سال گذشته را بگیرد. نمی‌دانم باز هم می‌توانیم به اینجا برگردیم یا نه.» پروفسور لازم نبود این را بپرسد. او هرگز آنجا را ترک نکرد.

پایین آنجا، در باغ تویلری، ژنرال فن کولتیتز همراه سرهنگ ژای آخرین بازدید خود را از گروه‌هایی که موضع گرفته بودند به عمل آورد. کنار استخر لونوتر^۱ از بچه‌ها خبری نبود. در عوض عده‌ای را مشاهده کرد که حوله و وسایل اصلاح صورت را کنار استخر گذارده و مشغول آب‌تنی بودند. کولتیتز به باغ و آسمان آبی و آفتابی که فضای بالای شهر را در برمی‌گرفت، نگاهی انداخت و با ناراحتی و تلخی فکر کرد پاریسی‌ها خود را برای روزی دلکش، یعنی روز آزادی، مهیا می‌سازند. بعد به طرف تانک دم در ورودی رفت. تانک توپ خود را رو به شانزله‌یزه تنظیم کرده بود. او به خدمه تانک گفت: «مواظب باشید. آنها مطمئناً امروز می‌آیند.»

در مرکز مخابرات پاریس استوار اوتو فوگل خیلی پریشان به نظر

می‌رسید. او تلاش داشت با خانواده‌اش در باد ویمپفن^۱ تلفنی تماس بگیرد، اما تا حال فقط با رنس ارتباط برقرار شده بود. تلفن هر لحظه زنگ می‌زد و از پیشروی متفقین خبر می‌دادند. قبل از ساعت ۸، تله تایپ فوگل به کار افتاد و پرسشی چند کلمه‌ای را که ستاد فرماندهی عالی نیروهای آلمان از فن‌کولتیتز کرده بود، ثبت نمود. این سؤال به قدری ساده و موجز بود که ستاد فرماندهی عالی حتی زحمت شماره‌گذاری آن را به خود نداده بود.

«آیا تخریب شروع شده است؟»

۲

برای گروه‌بان میلث شنتون پاریس به منزله رویای به حقیقت پیوسته پسر بچه‌ای فقیر بود که اکنون بختک افراد پیاده‌نظام شده بود. شنتون تازه فهمیده بود که باید دیده‌ور گروهانش بشود و گروهان و تمام لشکر ۴ آمریکایی را به سوی پاریس هدایت کند. با این ترتیب شنتون اولین هدفی بود که گروهان به مدافعان پاریس پیشکش می‌کرد. او روز ششم ژوئن همچنین وظیفه‌ای را عهده‌دار شده بود و لشکر ۴ را به ساحل یوتاه هدایت کرده و جان سالم به در برده بود. گروهان شنتون فکر کرد این فرصتی است که یک بار در زندگی هرکس دست می‌دهد. شنتون در تقاطع شهر نوزه^۲ یک جعبه مهمات اضافی در جیب خود قرار داد و آرزو کرد هرگز اسم پاریس را نشنیده بود.

در فرن، کروا دوبرنی، پل سور و دهکده‌های اورفن و نوزه، افراد لشکر ۲ زرهی فرانسه و لشکر ۴ آمریکایی خود را برای وارد آوردن آخرین و کوتاه‌ترین ضربت به پایتخت آماده می‌کردند. آنها در چهار ستون حرکت می‌کردند. سه ستون از جنوب شرقی کناره شهر در مسیر انوالید، کاخ

1. Bad Wimpfen 2. Nosay

لوکزامبورگ، مجلس نمایندگان و میدان کنکوردد حرکت می کردند و خود را به مرکز پلیس می رساندند. ستون چهارم حرکت خود را در مسیر سن کلو، بوادو بولونی و ناحیه ۱۶ تا اتوال ادامه می داد.

اطلاعات دقیق درباره موقعیت نقاط تقویت شده آلمان ها، که بویی بندر مأمور اطلاعاتی ارتش آلمان به لورن کروز داده بود، به دست لکلر نرسیده بود. هنگام طلوع آفتاب کروز روی دو چرخه خود پرید و با اطلاعات دریافتی به خارج شهر رفت. او سرهنگ لانگلاند را نزدیک پل سور پیدا کرد، ولی لانگلاند که به علت ازدحام افراد نیروی داخلی فرانسه در قرارگاه و اخبار غیر مطمئن آنها در شب قبل حالت عصبی داشت، توجهی به کروز نکرد. بالاخره سرهنگ با وساطت یکی از همکلاس های کروز که در قرارگاه انجام وظیفه می کرد، اطلاعات وی را پذیرفت. اما در آن موقع تماس بی سیم سرهنگ لانگلاند و لکلر قطع شده بود و سه ستون مطابق نقشه حرکت خود را آغاز کرده بودند. از ساعت های اولیه صبح ستون های فرانسوی و آمریکایی در طول کناره جنوبی شهر پیش می رفتند. برای تمام آنها و به ویژه برای افراد لشکر ۲ زرهی که به وطن برمی گشتند و همچنین افراد خوشحال و کنجکاو لشکر ۴ پیاده آمریکایی، دستور همان بود که سروان بینی بوانزل^۱ اهل نیوجرسی، که اسکادران ۳۸ شناسایی را به درون شهر رهبری می کرد، به اختصار دریافت داشت: «دست به کار شوید و جهنم را به درون شهر بیاورید»

۳

مسیر مقابل جیب شنتون خالی و تهدید آمیز به نظر می رسید. تمام کرکره های خاکستری رنگ ساختمان های سیمانی کنار جاده بسته شده بودند. تنها

1. Buenzle

جنبنده‌ای که شنتون می‌دید گربه سرگردانی بود که جلوی ساختمانی دنبال خوراکی می‌گشت. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. شنتون فقط صدای قلب خود را می‌شنید.

شنتون روبه‌روی خود تابلویی آبی و سفید به شکل T دید که روی آن نوشته شده بود «پاریس - دروازه ایتالیا»؛ همان تابلویی که درون شب قبل دیده بود. شنتون از بالای سر خود صدای باز شدن پنجره‌ای را شنید. به طرف صدا چرخید و برای احتیاط، تفنگ کارابین را به دست گرفت. بعد صدای باز شدن پنجره‌های دیگر را به دنبال هم شنید. از پنجره‌ای زنی فریاد زد: «آمریکایی‌ها آمدند.» شنتون از گوشه چشم مردی را با پیراهن آستین کوتاه به همراه دو زن با لباس حمام مشاهده کرد که با دم‌پایی به طرف جیب دویدند. مرد بازوانش را دور گردن گروهبان اهل مریلند انداخت و گونه‌های او را بوسید.

شنتون نفهمید که در ظرف چند ثانیه این همه جماعت شادمان از کدام ساختمان‌ها بیرون آمدند. در ظرف چند دقیقه جاده خالی پر از جمعیت شد. مسیری که شنتون لحظاتی قبل در آن احساس ناراحتی می‌کرد، اکنون با توده‌ای از مردم خوشحال و فریادکنان از شادی پر شده بود که مانع حرکت جیب او می‌شدند.

همه جا همین‌طور شده بود.

در طول مسیر لشکر ۲ زرهی، مردم دیوانه‌وار ابراز شادمانی می‌کردند. وقتی آنها متوجه می‌شدند که این سربازان با کلاه و یونیفورم آمریکایی، هموطنان خودشان هستند، وقتی علامت صلیب لورن را کنار شرم‌ن‌ها و اسامی وردن و سن سیر را روی برج‌های تانک‌ها می‌دیدند، از خوشحالی آزادی به حالت دیوانگی می‌افتادند. بچه‌ها و دختران مانند خوشه انگور از تانک‌ها و زرهپوش‌ها و جیب‌ها آویزان بودند. مردم روی جیب‌ها می‌پریدند و راننده‌ها را می‌بوسیدند و بغل می‌کردند و با آنها حرف می‌زدند. اهالی روی پیاده‌رو هر چه به دستشان می‌آمد، از قبیل گل، گوجه‌فرنگی، هویج و تربچه،

به آنان می دادند و با پای پیاده و سوار بر دوچرخه با موجی از فریاد شادی جلوی ستون‌ها می‌دویدند.

این قدر مردم از روی تانک ستوان تونی^۱، به نام العلمین، بالا رفتند که او مجبور شد برای متفرق کردن آنها و باز کردن راه با مسلسل تیراندازی هوایی کند. سروان ژرژ بوئیس که چشم‌هایش از خستگی و بی‌خوابی شب قبل قرمز شده بود فکر می‌کرد تانک او آهن‌ریا شده که از نزدیک خطوط فولادی عبور می‌کند. ژان رنه شامپیون اهل مکزیکو ساعت ۸:۳۰ با تانک خود، مورتوم، به میدان شاتلت رسید. او پنج ساعت خاطره‌انگیز از زندگانش را در آنجا منتظر ماند. مردم آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. آن قدر شراب و شامپانی به سربازها دادند که ماشین‌ها زیر بطری‌ها مدفون شده بود و افراد دیده نمی‌شدند. لئاندر مدوری^۲ نوزده ساله اهل جزیره کرس^۳، که پاریس را هرگز ندیده بود، به توده مردم خیره شد و گفت: «خدای من، چقدر با عظمت است!»

مخبر سی بی اس، لاری لزور همراه ستون لانگلاند می‌آمد. با دیدن تانک‌های فرانسوی که بدون مقاومت وارد پاریس می‌شدند، اشک از چشمانش جاری شد. او به یاد منظره‌ای افتاد که در سال ۱۹۴۰، هنگامی که از همین راه از پاریس فرار کرده بود، دیده بود: در کنار وی مادری در حال فرار کالسکه بچه‌اش را می‌کشید و برای جلوگیری از آفتاب شاخه درخت را بالای سر بچه قرار داده بود.

در مسیر حرکت لشکر ۴ آمریکایی هم ازدحام کمتر از خط مسیر فرانسوی‌ها نبود. سروان بن ولز^۴ خسته و مریض حال احساس می‌کرد موجی از احساسات انسان‌ها آنها را بلند می‌کند و به قلب پاریس می‌برد. این برای ولز چون رویا بود. او روی تلی از گل‌ها به طرف بانوی متشخص خاکستری

1. Touny

2. Leandre Medori

3. Corsican

4. Ben Welles

مویی خم شد که می‌خواست او را ببوسد. زن گفت: «خدا را شکر که آمدید. اکنون پاریس دوباره پاریس خواهد شد.» سه هفته بعد ولز، پسر یک سیاستمدار، آن زن را رسماً ملاقات کرد. آن زن نوه فردینان دو لسیپس، سازنده کانال سوئز بود. سرگروهان دونالد فلاناگان اهل نیویورک، فکر می‌کرد: «در پاریس هر کدام از ما خود را یک لیندبرگ احساس می‌کنیم. همان حالی را داریم که او موقع عزیمت به سوی برادوی داشت.»

سرگرد اس. ال. ای مارشال، از قسمت تاریخ نظامی ارتش آمریکا، وقتی نزدیک انوالید رسید شصت و هفت بطر شامپانی در جیبش بود. افرادی که از میان ابراز شادمانی و احساسات ازدحام مردم عبور می‌کردند، آن منظره را برای همیشه به یاد می‌سپردند. سرباز یکم استانلی کاروسکی^۱ پیر، از گروهان قرارگاه، با سیل پرپشت و مدال‌های روی سینه‌اش در نقطه‌ای ایستاده بود و قطرات درشت اشک روی گونه‌هایش جاری بود. سرگرد بارنی اولد فیلد^۲ از دسته روزنامه‌نگاران ستاد متفقین به یاد داشت که زنی روی برانکار، در آینه بالای سرش رسیدن نیروهای آزادی‌بخش را تماشا می‌کرد. او رو به آسمان آبی می‌گفت: «پاریس آزاد شد. پاریس آزاد شد.» بعضی از مناظر بسیار عجیب بودند. اورن. تی. ایسون^۳، مأمور ارتباطی که لشکر زرهی را همراهی می‌کرد دختر زیبای موبوری را دید که از تیر چراغی آویزان شده بود و می‌گفت: «هی، من اهل هوبوکن^۴ هستم!»

اما هیچ منظره‌ای برای این افراد بیشتر از احساسات و حق‌شناسی بی‌شائبه پاریسی‌ها نسبت به آنان جالب و مؤثر نبود. سرگرد فرانک برک^۵ که در میان انبوه مردم فرو رفته بود، فکر می‌کرد این بی‌شک شادترین و پرهیجان‌ترین صحنه‌ای است که می‌توان در دنیا مشاهده کرد. او می‌گفت: «جمعیتی به طول بیست و پنج کیلومتر با شادی منتظر بودند دست ما را

1. Stanley Kuroski

2. Old Field

3. Oren T. Eason

4. Hoboken

5. Burk

بگیرند و ما را ببوسند و خوراکی و شراب فراوان بهمان بدهند.»
 دختر زیبایی بازوانش را دور گردن برایش راین^۱، منشی قضایی، انداخت
 و حق‌گریست و گفت: «چهار سال منتظر شما بودیم.»
 ویرجینیایی موشکاف جواب داد: «اما آمریکا سه سال است که وارد
 جنگ شده است.»

دختر در پاسخ گفت: «خب باشد. ما به هر حال می‌دانستیم که شما
 می‌آیید!»

افراد آمریکایی همه‌جا در حین عبور با قدرشناسی و خوشحالی
 فرانسوی‌ها روبه‌رو می‌شدند. ستوان لی لوید^۲، اهل آلاباما، زنی را کنار خود
 روی زرهپوش خود دید که داد می‌زد: «یادگاری! یادگاری!» ناگهان به طرف
 مردی که کنارش ایستاده بود پرید و پیپ مرد را از دهانش بیرون کشید و با
 حرکتی پیپ را به لوید داد. قبل از اینکه آلابامایی آن را پس دهد زرهپوش
 به راه افتاده بود. لوید مرد را دید که با چهره گرفته خود را بین مردم
 عقب کشید و سپس با بی میلی تبسمی کرد.

دختر زیبایی با بشقاب انگور تازه و خنک به طرف ستوان جان
 مورگان ولچ^۳ دوید. گفت یک آلمانی آن را در مغازه وی گذاشته است. تا ولچ
 شروع به خوردن کرد، زن خوش اندامی که مراقب عمل او بود گفت: «این
 اولین انگوری است که من در عرض چهار سال دیده‌ام.» ولچ خجلت زده زن
 را دعوت کرد که انگور را با هم بخورند.

او جواب داد: «نه جوان، امروز همه چیز متعلق به شماست.»
 سرباز یکم میسکی اسپوزیتو^۴، جنگجوی قدیمی اهل نیوجرسی، و
 گروهانش به ستون شش نفره بی‌وقفه از وسط پاریس عبور می‌کردند. وقتی
 اسپوزیتو و افراد گروهانش راه می‌رفتند، مردم در مسیر آنها جمع شده بودند
 و کف دستشان را به علامت تشکر به کف دست آنها می‌کوبیدند. ناگهان

1. Brice Rhyne

2. Lee Loyd

3. Welch

4. Esposito

اسپوزیتو احساس کرد که چیزی به درون دست فشرده می‌شود. دستش را بالا آورد و یک عاج چهارگوش فیل را دید. اسپوزیتو به صورت اشخاصی که پشت خودروی وی قرار داشتند نگاه کرد. چشمش به زن مسنی افتاد که موهای سفید خود را زیر شال سیاهی پوشانیده بود و با چهره لاغر او را می‌نگریست. این زن فرانسوی ناآشنا که طلسم کوچک خود را به وی تقدیم کرده بود، هنگامی که خودروی اسپوزیتو برای همیشه از نظر دور می‌شد، با تواضع و مهربانی دست تکان می‌داد. اسپوزیتو طلسم را در جیب یونیفورم خود گذاشت، بدین امید که برای او خوشبختی به همراه آورد.^۱

در طول مسیر پرجنب و جوش درون شهر برای غیرنظامیان نیز اتفاقات عجیبی می‌افتاد. مل برتراند، که طراح بود، با ناباوری جیب‌های لشکر ۲ زرهی را می‌نگریست. او فکر می‌کرد اگر آمریکایی‌ها می‌توانند چنین ماشینی طراحی کنند، حتماً در جنگ برنده خواهند شد. رابرت میلر، وکیلی آمریکایی که از جنگ پرل هاربر به بعد در پاریس زندگی می‌کرد، مانند فرانسوی‌ها که برای آزمایش فصاحت تکلم خود به زبان انگلیسی به دنبال افراد لشکر ۴ آمریکایی می‌دویدند، برای آزمایش زبان فرانسه به سمت افراد لشکر ۲ زرهی رفت که از جلوی آپارتمان وی در میدان موئت^۲ رد می‌شدند. او با خوشحالی به زبان فرانسه به آنان خوش آمد گفت، ولی آنها خیره به صورت وی نگاه می‌کردند. آنها همه اسپانیایی بودند.

۱. اسپوزیتو طلسم را به این اطمینان که سلامتی وی را تأمین خواهد کرد با خود نگه داشت، ولی در ساعت ۹ روز ۱۹ نوامبر، وقتی در جنگل هاریکن به همراه ستون تانک پیشروی می‌کرد، مورد بمباران شدید آلمان‌ها قرار گرفت. او جیب‌هایش را به دنبال طلسم گشت، ولی آن را نیافت. با خود گفت که حتماً آن را مجدداً پیدا خواهد کرد. یک ساعت بعد، هنگامی که زیر درختی پناه گرفته بود، گلوله توبی کنار وی منفجر شد و هر دو پایش را قطع کرد. - ن.

کولت ماسینی^۱ هیجده ساله اطمینان داشت که این روز، روز آزادی است. او لباس ابریشمی آبی رنگی را که برای چنین روزی تهیه کرده بود به تن کرد و برای دیدن آزادکنندگان بیرون رفت. در کوچه پمپ، محصور با پنجره‌های بسته شده، کامیون عجیبی را با سه نفر کلاه به سر در آن مشاهده کرد. او به طرف اولین جیپ رفت و با افراد درون آن صحبت کرد. آنها درست مانند اسپانیایی‌هایی که به میلر نگاه کرده بودند با عدم تفاهم به او نگریستند. او به زبان انگلیسی پرسید: «شما آمریکایی هستید؟» راننده جواب داد: «آری عزیزم.» کولت خود را روی او انداخت. وقتی او این کار را کرد، ده‌ها نفر که از پنجره‌ها ناظر بودند، توی خیابان ریختند. آنها جیپ را زیر بهمن انسانی پوشاندند. بعد پنجره دیگری با صدا باز شد. مرد جوانی با ترومپتی نقره‌ای در دست از پنجره به بیرون خم شد و شروع به نواختن سرود مارسیز کرد. کولت فکر می‌کرد که تاکنون صدایی به آن دل‌انگیزی نشنیده است.

در طول مسیر حرکت نشاط‌انگیز، وقایع ناگواری نیز دیده می‌شد. ستوان ایو سیامپی^۲ از لشکر ۲ زرهی سوار بر خودروی زرهی در یکی از ستون‌ها هنگام گذشتن از پورت دورلثان چشمش به یک سرباز مسن آلمانی افتاد که با یونیفورم پاره و یک کوله‌پشتی که محتوی تمام دارایی او بود، سوار بر دوچرخه جلوی خودروهای ستون ظاهر شد. خودروها او را زیر گرفتند. سیامپی وقتی به عقب نگریست، مقداری خون و لاشه‌ای که چند لحظه قبل انسانی بود روی سنگفرش‌ها دیده می‌شد.

در پیشروی اولیه مقاومت‌هایی جزئی نیز وجود داشت. آلمانیها که در نقاط تقویت شده زندانی شده بودند و به علت محاصره افراد نیروی داخلی فرانسه نمی‌توانستند حرکتی انجام دهند، در انتظار آزادکنندگان شهر بودند که آنها را از این وضعیت بیرون بیاورند. گه‌گاهی از گوشه و کنار شلیکی می‌شد و

1. Colette Massigny

2. Yves Ciampi

پاریسی‌های هیجان‌زده مانند دسته‌ای کبوتر خیابان‌ها را تخلیه و آزادکنندگان را تنها رها می‌کردند.

در ساعت ۸ اولین گروه به قلب شهر رسید. سروان ژرژ بوئیس خسته که روی برج تانک چرت می‌زد، متوجه شد که موتورهای تانک از کار بازمانده‌اند. بوی سرش را بلند کرد و بیرون را نگرست. این تکان‌دهنده‌ترین ضربه زندگی‌اش بود. درست روبه‌روی او نوتردام زیر آفتاب می‌درخشید. سروان بیلی بوانزل از اسکادران ۳۸ شناسایی، از کنار خیابان به تانک سروان بوی نزدیک شد. آنها در کنار همدیگر با فریادهای شادی دو ستون فرانسوی و آمریکایی، این افتخار را پیدا کردند که اولین گروهی باشند که به میدان مقابل نوتردام می‌رسند. گرما شدید بود. بوانزل با بی‌سیم به فرمانده خود سرهنگ سایروس آ. دولف^۱ گزارش کرد: «من در پاریس هستم.» سرباز پیر حرفه‌ای آدولف پرسید: «از کجا می‌دانی؟» سروان جواب داد: «دارم نوتردام را نگاه می‌کنم!»

در شهر همه‌جا در طول خط سیر یگان‌ها، زن‌های زیبای پاریسی اجتماع کرده بودند و برای مردانی که به خاطر آنها از نرماندی تا پاریس جنگیده بودند، ابراز احساسات می‌کردند. سرباز یکم مارسل روفن^۲ از هنگ چاد، لشکر ۲ زرهی، در تمام مسیر با آنها دست داده بود. حال از خودروی زرهی خود، لونه ویل^۳، خم شده بود و با زن‌ها روبوسی می‌کرد به طوری که صورتش در نظر همقطاران^۴ش مانند قارچی سرخ‌رنگ شده بود. سرجوخه لوسین داوانتور روی تانک وایکینگ خود، احساس می‌کرد از طرف پاریسی‌ها مورد حمله قرار گرفته، لذا حق تقدم را برای ورود به برج تانک به زیباترین زن داد. سرباز یکم چارلی هیلی^۴ از هنگ ۱۲، مراقب همقطار موبورش بود تا ببیند او چند

1. Cyrus. A. Dolph

2. Rufin

3. Lunéville

4. Haley

دختر را می‌بوسد. هیلی با تعجب فکر می‌کرد که او حتماً هزار دختر را بوسیده است.

برای افراد لشکر ۲ زرهی جمع شدن دور خانواده و بستگان بیشتر از ابراز احساسات مردم و فریاد شادی آنان لذت‌بخش بود. ژرژ بوشه از درون خودروی خود، لارش^۱، چشمش به زنی افتاد که در کوچه بُوردونه^۲ از میان انفجار گلوله‌های افراد یگان مقدم پیاده فریاد می‌زد: «پسرم، پسرم!» و هق‌هق گریه می‌کرد. سرجوخه ژرژ تیولا^۳ تصادفاً چشمش به دو چهره آشنا در جلوی تانک خود افتاد؛ پنجاه متر جلوتر پدر و مادر او سوار بر دو چرخه دوفره به طرف وی می‌آمدند. سرگرد آندره گریبوس^۴ وقتی پدر و مادرش را در ورسای دید، خدا را شکر کرد که جیره اضافی در خودرو دارد. او به زحمت توانست آنها را بشناسد. مادرش بیست و پنج کیلو و پدرش هفده کیلو وزن کم کرده بودند.

نزدیک دروازه اورلئان زن پریشانحالی با دو چرخه در خط شرم‌ها بالا و پایین می‌رفت. از هر تانکی که عبور می‌کرد سؤالش را تکرار می‌نمود: «کجا می‌توانم بره مشک‌ها را پیدا کنم؟» او مادام بوورا بود که سراغ یکی از دو پسرش را می‌گرفت.

هیچ تجدید دیداری به اندازه دیدار داوانتور با خانواده‌اش احساسات برانگیز نبود. داوانتور می‌دانست که برادرش از تبعیدگاه آلمان‌ها به پاریس فرار کرده است. در طول راه، راننده تانک شرم‌ن وایکینگ از طریق افراد دور تانک برای او پیام کتبی فرستاده بود. در قلب پاریس، پای پل نو وقتی که توپ ۷۵ میلیمتری تانک وایکینگ به سمت آپارتمان ساماریتن^۵ نشانه می‌گرفت، داوانتور شخصی را دید که به آرامی دنبال تانک حرکت می‌کند. داوانتور خود را بالا کشید و با ناباوری خیره شد. آن شخص باریک‌اندام با یونیفورم گشاد

1. Larche

2. Des Bourdonnais

3. Theollat

4. Gribius

5. Samaritaine

پلیس و بازوبند نیروی داخلی فرانسه برادر وی بود که از سه سال پیش او را ندیده بود. دو برادر که دو نیمهٔ جنگ فرانسه را نشان می‌دادند، همدیگر را طوری به آغوش کشیدند که گویی جریان برق آنها را به هم جذب کرد. مدت ملاقات آنها خیلی کم بود چون به تانک وایکینگ دستور داده شد سریعاً به حرکت درآید. برادر داواتور می‌خواست توی تانک برود و همراه برادرش باشد، ولی در تانک جای کافی وجود نداشت. سرجوخه وارد تانک شد و در برج را بست و با چشمان اشک‌آلود در تاریکی سر جای خودش قرار گرفت. پشت سر تانک چهرهٔ جدیدی به پیاده‌نظام در حال پیشروی ملحق شد. او برادر داواتور بود.

همهٔ تجدید دیدارها به این اندازه خوشحال‌کننده نبودند. اسپاهی رابرت^۱ پربال^۱ از دهکدهٔ رومباس لورن ضمن عبور از ناحیهٔ ششم از زنی لورنی شنید که آلمان‌ها دو سال پیش پدرش را به بوخن والد تبعید کرده‌اند. جوان رنگ‌پریده‌ای به خودروی زرهی ستوان هانری کارشر نزدیک شد و از وی که لحظه‌ای توقف کرده بود پرسید: «ببخشید، آیا شما برادر من لوسین لوازو^۲ را می‌شناسید؟ از سه سال پیش، موقعی که به دوگل ملحق شد خبری از او نداریم.» کارشر نگاهی آرام به جوان انداخت و گفت: «بله، او را می‌شناختم. او بهترین دوست من بود.» سپس چشمان قهوه‌ای خود را به جوان دوخت و اضافه کرد: «او در بئرالحکیم کشته شد.» رنگ جوان سفید شد و بعد از نظرها دور گردید.

ده‌ها نفر از افراد لشکر ۲ زرهی که روز قبل به تلفن دسترسی پیدا کرده بودند، توانستند با خانواده‌هایشان ارتباط برقرار کنند. سرباز یکم ژان فراسی^۳ با خط خرچنگ قورباغه‌ای شماره تلفن خواهرش را روی تکه‌کاغذهایی نوشته بود و در هر محلی که خودرویش توقف می‌کرد آنها را

1. Spahi Robert Perbal

2. Lucien Loiseau

3. Ferracci

به دست مردم می‌داد تا با آن شماره تماس بگیرند و ورود او را اطلاع دهند. تاظهر ده‌ها نفر با تلفن به خواهر وی اطلاع دادند که برادرش می‌آید. پی‌یر لگل^۱ فرمانده تانک مون فوکون، در نزدیکی‌های شاتله به درون کافه‌ای دوید تا به نامزدش که چهار سال بود از وی خبری نداشت تلفن کند. پی‌یر وقتی صدای نامزدش را شنید، زبانش بند آمد و فقط توانست دو کلمه زیبا و در عین حال معمولی بگوید: «دوستت دارم.» بعد از کمی آرامش، محل خود را به وی گفت و اضافه کرد که به دیدنش خواهد رفت.

برای تعداد کمی از آمریکایی‌ها هم این روز به نوعی روز تجدید دیدار بود. ستوان دان هاتر^۲ جزو اولین آمریکایی‌هایی بود که به قلب شهر رسیده بودند. او مأموریت داشت پتی پاله^۳ را به مرکز بازجویی از همدستان آلمانیها تبدیل کند. مسئول وحشت‌زده موزه شانزلیزه به او گفت که نمی‌تواند آنجا را تصرف کند، چون درون موزه اشیایی قیمتی وجود دارد که نباید جابه‌جا شود. هاتر گفت: «جابه‌جا کنید. یگان من ساعت پنج می‌رسد.» مسئول موزه ملتمسانه جواب داد که انتقال کلکسیون با این سرعت مقدور نیست. او گفت این کلکسیون هدیه‌ای ویژه است که یک آمریکایی به نام ادوارد تاک^۴ به فرانسه داده است. هاتر خندید و گفت: «تاک پسرعموی من است. با مسئولیت من جابه‌جا کنید.»

سرگرد دریایی فرانکلین هولکومب^۵ در سر راه خود، به کوچه ۷۲ اونیورسسته، به طرف منزل عمه‌اش، سیلویا شیریدان^۶ رفت که داوطلبانه سرپرستی اقلیت روسی‌های سفید مقیم پاریس را به عهده داشت. هولکومب مستقیم‌ترین راه را پیش گرفت. او به طرف پنجره‌های طبقه اول رفت و از پنجره به درون اتاق پرید. بانوی پیر آرام و باوقار نشسته بود و کتاب می‌خواند. تا نگاهش به لباس خاکستری رنگ نیروی دریایی افتاد که شبیه رنگ

1. Laigle

2. Dan Hunter

3. Petit Palais

4. Tuck

5. Holcombe

6. Sylvia Sheridan

لباس‌های آلمانی‌ها بود، جیغی کشید. بعد هولکومب را شناخت. او با صدایی خشن، مثل معلم مدرسه‌ای که بچه شیطانی را خطاب قرار می‌دهد گفت: «فرانکلین، این رفتاری است که در نیروی دریایی به تو تعلیم داده‌اند - که از پنجره وارد آپارتمان یک خانم شوی؟»

همه آنهایی که در آن روز وارد پاریس شدند، با بوسه مردم استقبال نشدند. به فاصله پنجاه متر از سن، در خانه‌ای با در و پنجره بسته، واقع در کوربی^۱، بیست کیلومتر دورتر از پاریس، افسری آمریکایی به مه غلیظی که از سن بلند می‌شد نگاه می‌کرد. او ستوان جک نولز^۲، مأمور تهیه کراوات برای افراد به منظور شرکت در رژه پاریس بود. او دستور داشت برای عبور از رودخانه آماده شود. نولز و گروه‌بان دسته‌اش، اسپیدی استون، با احتیاط به سمت رودخانه راه افتادند. در کنار رودخانه هدف آتش مسلسل قرار گرفتند. نولز به پشت درختی پناه برد، اما شاخه و برگ و پوست درخت بر اثر آتش از بین رفت و نولز از ناحیه شانه و کمر مجروح شد. او صدای ضعیفی از پشت سر شنید که می‌گفت: «پزشک. پزشک.» او گروه‌بان اسپیدی استون بود که در حالی که کراوات رژه را به گردن بسته بود، در حاشیه رودخانه جان می‌سپرد.

چند کیلومتر دورتر، در جنوب غربی پاریس، نزدیک مخزن اثرهای پیلز^۳ در سن کلو، ستون یکم تحت فرماندهی سرگرد فرانسوا مورل دوویل با همان هلهله رعد آسای مردم روبه‌رو شد که یگان‌های لشکر ۲ در نقاط دیگر پاریس دیده بودند.

هنگامی که ستون تحت امر مورل از کوچه دایی^۴ عبور می‌کرد، جیبی به سرعت از روی پل سن کلو عبور کرد. ماکس ژيرو^۵ از لشکر ۲ زرهی فکر

1. Corbeil

2. Knowles

3. Pils

4. Dailly

5. Max Giraud

کرد راننده برای رسیدن به پاریس عجله دارد. راننده، گروهبان لاری کلی ایرلندی تبار اهل پنسیلوانیا بود که می خواست اولین نفر از ارتش آمریکا باشد که وارد پاریس می شود. او با فریاد شادی از چهارراه پایین کوچه دایی با جیپ به طرف پل رفت. در انتهای دیگر پل ژان داوید که مارس توماس دواخانه چی قبلاً تفنگ جدید او را دیده بود، از تشییع جنازه برمی گشت. در همان لحظه ای که کلی با سرعت به طرف پل حرکت می کرد، داوید هم از سمت مقابل رودخانه پیش می آمد. وقتی داوید خودرو و افراد را با کلاه و یونیفورم نا آشنا دید، خیال کرد حتماً آلمانی هستند. تفنگ ماوزر را برای دومین بار بالا آورد و تمام فشنگ هایش را به جیپ جلویی نشانه رفت. گروهبان کلی که وعده کرده بود اولین فرد آمریکایی باشد که وارد پاریس می شود، پنجاه متر به حدود شهر مانده، مورد اصابت شش گلوله قرار گرفت و بر اثر یک اشتباه، غرقه در خون روی سنگفرش ها افتاد.

در حالی که گروه های پیشرو وارد نقاط اتکا و تقویت شده فن کولتیتز می شدند، در تمام پاریس صدای انفجار گلوله های توپ با فریادهای شادمانی و سرور مردم مخلوط شده بود. این تیراندازی ها یادآور لرزش آور این حقیقت بودند که در حوزه پاریس در حدود بیست هزار سرباز آلمانی آماده و منتظر، تقریباً برابر با تعداد نیروهای متفقین، وجود دارند.

ستوان پی یردولا فوشادیر^۱، جمعی هنگ ۵۱ زرهی، به تناقض میان منظره میدان اولبرواتوار در جلوی تانکس با ازدحامی که پشت سر گذاشته بود، می اندیشید. در جلو صدای شلیکی را شنید. لا فوشادیر از تانک بیرون پرید و به طرف تنها پاریسی آن اطراف رفت؛ پیرمردی که دم در خانه اش ایستاده بود.

1. Pierre de la Fouchadiere

او پرسید: «آقا، آلمانیها کجا هستند؟»

۴

آلمانیها در زیر اتاق هشت ضلعی کاخ لوکزامبورگ پخش بودند. هفتصد نفر در باغ وسیع بین مجسمه‌های ماری ملکه اسکاتلند^۱، دوشس مونپانسیه^۲ و گراند مادموازل^۳ منتظر و آماده جنگ تا آخرین فشنگ بودند. افسر اس اس، که خدمه تانک‌های او از سپر انسانی برای حفاظت برج‌ها استفاده می کردند، برای تشویق و برانگیختن افراد، به هر کدام از آنها یک جیره جنگی و پیمانه‌ای کنیاک و یک پاکت سیگار داد.

گروه‌بان مارتین هرهولتز^۴ بیست و هفت ساله در آشیانه بتونی مسلسل، سیگاری آتش زد و با اطمینان خاطر به اسلحه نگاه کرد. اسلحه، بازوکای آلمانی بود. هرهولتز با همان اسلحه چهار تانک تی ۳۴ روسی را هدف قرار داده و به دریافت نشان صلیب آهن درجه ۱ نایل شده بود. او امروز می خواست بخت خود را با آن اسلحه روی تانک‌های آمریکایی آزمایش کند.

سرجوخه هانس گئورگ لودویک و افراد چتربازش از لشکر ۶ پانزر شکاری در سنگرهایی که فیلد مارشال هوگو اشپرله با توجه کامل در مدت چهار سال بین بوته‌های گل شمعدانی آماده کرده بود، موضع گرفته بودند و تمام معابر ورودی باغ را زیر آتش مسلسل گرفته بودند. بالای سر آنها در پشت بام کاخ، دیدبانی از گروهان ۴۸۴ دژبان آلمانی با دوربین تمام خیابان‌های اطراف کاخ را دیدبانی می کرد. به محض دیدن اولین نشانه

1. Scots

2. Montpensier

3. Grande Mademoiselle

4. Herholz

پیشروی متفقین به طرف ساختمان، او می‌بایست بی‌درنگ مراتب را به زیرزمینی در عمق نهصد متر، که قبلاً پناهگاه اشپزله علیه حملات هوایی بود، اطلاع می‌داد. در آنجا افسر اس‌اس منتظر زد و خورد مستقیم برای حفاظت ساختمان بود. مرکز ثقل قدرت او بر روی تانک‌های پانزر کنار ساختمان بود. ویلی لینکه^۱ فرمانده یکی از تانک‌ها که پنج روز پیش اولین حمله را به مرکز پلیس انجام داده بود، پریسکوب خود را از برج بیرون آورده بود و به جلو و عقب می‌چرخاند. او ضمن چرخاندن پریسکوب، ستون‌های تئاتر اودئون و عقب آنها پشت‌بام‌های سوربون را مشاهده کرد. خیابان‌ها خلوت و تمام پنجره‌ها و درها بسته بودند. هیچ آزادکننده‌ای از آنجا عبور نمی‌کرد. لینکه به فکر دهکده محل تولد خود در بالتیک افتاد و با خود گفت: «این آرامش قبل از طوفان است.»

تقریباً پنجاه متر دورتر، در سالن مطالعه مدرسه‌ای عالی گروهی تمام مدت شب برای شدت بخشیدن به طوفانی که ویلی لینکه نزدیک شدن آن را احساس می‌کرد انتظار می‌کشیدند. مردی جوان با موهای انبوه، که زیاد هم از دانشجویان دوره عالی مسن‌تر به نظر نمی‌رسید، آماده شروع شد. او پی‌یر فاربین^۲ نام داشت و بیست و پنج ساله بود. او در این مدت کوتاه زندگی‌اش یک‌بار در اسپانیا و دفعه بعد در چکسلواکی زخمی شده بود. دوبار هم از دست گشتاپو فرار کرده بود که یک‌بار آن درست چند دقیقه قبل از اعدامش بود. دو سال پیش رئیس جوان وی، سرهنگی کمونیست، در ایستگاه متروی باربه^۳ به سربازی آلمانی تیراندازی کرده و او را کشته بود. اکنون که لشکر ۲ زرهی وارد شهر شده بود، فاربین از موقعیت بهره‌برداری کرد و به تمام افراد خود دستور داد آماده حمله به نقطه اتکای آلمان‌ها در لوکزامبورگ شوند. او از دو هفته پیش در آتش صدور چنین دستوری می‌سوخت.

1. Linke

2. Farbien

3. Barbes

مردی جوان، که پیراهن سفید کثیفی با دکمه باز به تن، و نوار سهرنگی روی بازو و تفنگ ماوزر قدیمی به دست داشت، از کنار دیوار کوچه اودئون به طرف کاخ لوکزامبورگ پیش می‌رفت. او یکی از افراد نیروی داخلی فارین بود و ژاک گیر^۱ نامیده می‌شد. آن روز بیستمین سالگرد تولد وی بود. او مأموریت داشت نقاط اتکای آلمان‌ها را در ناحیه کوچه ووژیرار^۲ تشخیص دهد تا افراد نیروی داخلی بتوانند با دید کامل به کاخ حمله‌ور شوند. گیر وارد کافه آربوف^۳ در میدان اودئون شد. از پنجره‌های کافه کلاه‌های مدافعان لوکزامبورگ را پشت تئاتر اودئون در مقابل خود دید.

خانم آربوف پرسید: «کوچولوی من، چیزی خورده‌ای؟» گیر سر تکان داد. صاحب کافه ساندویچی آماده کرد و به او داد و گفت: «بخور. با شکم پر می‌توان خوب جنگید.» او ساندویچ را بلعید. خانم آربوف نوشیدنی هم به وی داد. جوان نیروی داخلی تشکر کرد و گفت: «زنده باد فرانسه.» سپس ماوزر را برداشت و برای عبور از میدان تئاتر بیرون رفت.

سه چهار ثانیه بعد خانم آربوف صدای شلیک گلوله‌ای را شنید. او جوانی را که لحظاتی قبل به وی غذا داده بود مشاهده کرد که با پیراهن سفید خونین در میدان تئاتر روی زمین افتاده بود. ژاک گیر که در این صبح بیست سال تمام از عمرش می‌گذشت، اولین فرد از افراد نیروی داخلی فارین بود که در حمله به کاخ لوکزامبورگ کشته شد.

بعد خانم آربوف صدای چند انفجار را شنید. دو خودروی زرهی آلمان‌ها با پیشروی کوتاه به خارج کاخ، یک گروه از نیروی داخلی فرانسه را که در هتل کوچکی واقع در نبش کوچه ووژیرار و کوچه مسیو لوپرنس پنهان شده بودند، زیر آتش گرفتند. افراد نیروی داخلی که از شدت دود خفه می‌شدند شروع به پرتاب نارنجک روی خودروها کردند. دو دختر با لباس تابستانی روشن

1. Guierre

2. Vaugirard

3. Arbeuf

زخمی‌ها را از میان دود و نخاله به درون راهروی هتل می‌کشیدند. در طبقه همکف مردی با زیرپیراهن چاقو به دست در کنار در ایستاده بود. او در همسایگی هتل قصابی داشت و منتظر بود که سر اولین پیاده نظام آلمانی را که می‌خواست وارد ساختمان شود ببرد. ناگهان گروه محاصره شده نیروی داخلی مشاهده کردند که زره‌پوش‌ها به درون کاخ عقب نشستند. بعد، از پایین بلوار سن میشل صدای تعداد دیگری تانک شنیده شد. آنها تانک‌های شرمین ستوان فوشادیر بودند. او در حالی که از برج تانک آلمان‌ها را زیر دید داشت، خود را جلوی مدرسه معادن رسانید. گروه‌بان مارتین هرهولتز، تیرانداز منتخب آلمانی، از دوربین بازو کا فوشادیر را نشانه‌گیری کرد. در همان لحظه که مارتین می‌خواست تیراندازی کند، فوشادیر سنگر او را تشخیص داد و به راننده‌اش، لوسین کربات^۱، فریاد زد: «به راست بیچ!» تا تانک خواست برای حفاظت به کوچه لابه دولپه^۲ وارد شود، هرهولتز شلیک کرد. گلوله به قسمت عقب تانک اصابت کرد و مقابل در خانه‌ای ترکید. تانک از دید هرهولتز پنهان شد و او در تعجب بود که چگونه آن را از دست داده است.

فوشادیر بیرون پرید و از سه نفر افراد نیروی داخلی فرانسه فارین درخواست کرد که او را در تعیین وضع آلمان‌ها در مدرسه معادن کمک کنند تا بتواند وارد کاخ لوکزامبورگ شود. هر چهار نفر وارد ساختمان مجاور مدرسه شدند و سریعاً از پله‌ها خود را به طبقه چهارم رساندند. آنها اولین زنگ خانه را به صدا درآوردند. زنی مسن جواب داد. افسر جوان سلام کرد و گفت: «من ستوان فوشادیر از لشکر لکلر هستم.» بعد دست پیرزن را گرفت و بوسید. آن چهار نفر از مقابل زن مبهوت عبور کردند و به طرف پنجره اتاق نشیمن وی رفتند. آنها می‌توانستند مدرسه را که سی متر با بلوار سن میشل فاصله داشت تحت نظر گیرند. فوشادیر کلاهخود مدافعان آلمانی را که بالا و پایین

1. Lucien Kerbat 2. Labbé de L'Épée

می‌رفتند، بین تل کیسه‌های شنی جلوی پنجره مدرسه مشاهده می‌کرد. در چهل ماه مبارزه او هرگز دشمن را به این نزدیکی ندیده بود. فوشادیر مانند قهرمانان و سترن، اسلحه کمری را بیرون کشید و از کنار پنجره آلمانی‌های حیرت‌زده را نشانه گرفت و تیراندازی کرد. اتاق زیبای مملو از کتاب زن مسن، پر از بوی زننده باروت شد. بانوی صاحب‌خانه روی صندلی راحتی نشست و با وحشت توأم با لذت عملیات چهار نفری را که اتاق او را به میدان کوچک جنگ تبدیل کرده بودند تماشا می‌کرد. فوشادیر پس از اینکه همه فشنگ‌ها را شلیک کرد، اسلحه را روی میز قدیمی بیضی شکل لویی شانزدهم صاحب‌خانه گذاشت و خود را با خوشحالی روی صندلی مخملی قرمز رنگ انداخت.

در این موقع تانک‌های هنگ ۵۰۱ که فوشادیر نیز به آن تعلق داشت، اطراف لوکزامبورگ بودند. ویلی لینکه در گوشی‌اش صدای خشک ستوان کلاوس کوهن^۱، فرمانده دسته را شنید که می‌گفت چهار تانک دشمن به طرف کوچه گی لوساک^۲ پیش می‌روند. لینکه از خود پرسید: «کوچه گی لوساک دیگر کدام جهنمی است؟» در همان زمان لینکه خودروی هویتز را دید که از خیابان روبه‌رو سمت او پیش می‌آمد. لینکه در همان لحظه متوجه شد ستوان فیلیپ دوپلای، فرمانده هویتز نیز او را تشخیص داده است. دوپلای به راننده دستور داد پیش از اینکه لینکه به آنها شلیک کند، به کوچه‌ای فرعی برود.

سیصد متر دورتر، جیپ سروان آلن بواسیو، فرمانده اسکادران همراه لکلر به میدان اوبزرواتور رسید. او تصمیم گرفت به هر قیمتی شده آلمان‌ها را از لوکزامبورگ بیرون براند. بواسیو دستور داد به ساختمان‌های محل سنای فرانسه بود آتش بگشایند. افسر جوان نگاهی به ساختمان بااهمیت مقابل خود انداخت و فکر کرد که دستور او در مورد این ساختمان مثل این است که

1. Klaus Kuhn

2. Gay Lussac

علیه حکومت دستور آتش بدهد.

بواسیو فکر می‌کرد مهم‌تر از همه این است که تانک‌های آنها را بگیرند. این جنگ غیرمنتظره لکلر را وادار می‌کرد مقرر فرماندهی خود را به جای هتل کریون به ایستگاه مون پارناس تغییر بدهد. بواسیو می‌اندیشید چنانچه تانک‌ها از لوکزامبورگ بیرون آیند و به ایستگاه مون پارناس هجوم ببرند، نمی‌توان جلوی آنها را گرفت. او دستور داد: «به خاطر خدا تانک را بگیرید!»

ستوان فیلیپ دوپلای در خودروی هویتزر صدای عصبانی سروان بواسیو را از طریق بی‌سیم شنید. او دستور می‌داد: «پانزرها!! به خاطر خدا مرا دریابید.» دوپلای با شنیدن صدای بواسیو، سربازی خیس عرق را دید که از خودروی زرهی، که بر آن ستاره سفید نقش بسته بود، بیرون می‌آمد. او یک آمریکایی بود. دوپلای به زبان انگلیسی از آمریکایی پرسید: «بیخشید، آیا شما بازوکا دارید؟»

چند دقیقه بعد دو مرد جوان آمریکایی و فرانسوی گویی برای صرف مشروب به باری در آن نزدیکی می‌روند، بازوکا را بین خود گرفتند و به میدان سن میشل رفتند. آنها بدون کوچک‌ترین توجهی به خمپاره‌هایی که در نزدیکی شان منفجر می‌شد، با قدم‌های استوار و تصمیم قاطع، برای تصفیه حساب با پانزر ویلی لینکه رفتند.

۵

هنگامی که دوپلای و آمریکایی ناشناس به طرف هدف می‌رفتند، افراد لشکر ۲ زرهی شبکه محاصره دور نقاط تقویت شده آلمانیها را تنگ‌تر می‌ساختند. مجلس نمایندگان، اسکله اورسی، مجتمع دانشکده افسری شامل چهار بلوک، هتل ماژستیک، ناحیه حوالی طاق پیروزی، میدان جمهوری، هتل

کریون، ستاد نیروی دریایی و کوچه ریوولی که قرارگاه فن کولتیتز را در بر می‌گرفت در شبکه محاصره قرار داشتند.

قبل از حمله‌ای تمام عیار به نقاط تقویت شده آلمان‌ها، سرهنگ پی‌یر بیوت که شب پیش اطلاعات بوبی بندر را از لورن کروز دریافت کرده بود، تصمیم گرفت آخرین اتمام حجت را با فن کولتیتز بکند. اطلاعات دریافت شده از بوبی بندر حکایت از این داشت که به محض اعلام حضور لشکر ۲ زرهی به فن کولتیتز، او تسلیم خواهد شد. بیوت خود را به درجه سرتیپی ارتقا داد و در یادداشتی مختصر به کولتیتز نیم‌ساعت فرصت داد که یا به مقاومت پایان دهد و یا خطر از بین رفتن کلیه پادگان را بپذیرد.

بیوت یادداشت را با یک خودروی زرهی برای بندر در سرکنسولگری سوئد فرستاد. بندر با تشویش یادداشت را خواند. او می‌ترسید لحن یادداشت به نظر کولتیتز خشن و غیرقابل قبول باشد، اما به اصرار نوردلینگ ناچار شد لباس غیرنظامی به تن کند و یادداشت را به هتل موریس ببرد. او پس از جر و بحث با نگهبان بالاخره وارد هتل شد و یادداشت را به فن آرnim داد. او هم آن را به فن اونگر تسلیم کرد. رئیس ستاد خشک و خشن مفاد یادداشت را غیرقابل قبول احساس کرد و آن را به فن کولتیتز نشان نداد. او فقط به فرمانده پادگان پاریس گفت که فرانسوی‌ها می‌خواهند اتمام حجت کنند. کولتیتز با شنیدن این جمله جواب داد: «اتمام حجت را قبول نمی‌کنم.» یادداشت به بندر پس داده شد.

بندر از امتناع فن کولتیتز شدیداً پریشان‌حال شد و از طرف خود جوابی برای بیوت آماده کرد. او گفت ژنرال به شرطی دستور تسلیم پادگان را خواهد داد که برای ارضای حیثیت سربازی افرادش ابتدا با نمایش قدرتی نظامی خود او را به اسارت بگیرند.

هزار و پانصد کیلومتر دورتر در محیط سرد و ناراحت ستاد فرماندهی عالی، در گرمای نیمروز ماه اوت، آدولف هیتلر با شکست روبه‌رو شد. ژنرال فیلد

مارشال مودل، شب قبل از حمله لشکر ۲ زرهی آگاه شده بود و وضع پاریس را به ستاد فرماندهی عالی نیروها بحرانی گزارش داده بود. فیلد مارشال کوچک اندام در انجام معجزه‌ای که پیشوا از وی انتظار داشت عاجز مانده و بازی را در ظرف بیست چهار ساعت باخته بود. لشکر ۴۷ پیاده مأموریت یافته بود سریعاً حرکت کند و تا رسیدن لشکرهای ۲۶ و ۲۷ پانزر، کولتیز را تقویت نماید، اما تا ظهر روز ۲۶ اوت نتوانسته بود خود را به حومه پاریس برساند. مودل تصمیم گرفت نیروهای پراکنده در حومه پاریس، از جمله یک گردان موتوری، یک هنگ پیاده و کلیه یگان‌های پراکنده و خرد شده لشکرهای پانزر را به شهر گسیل دارد. درست مانند تلاشی که دشمنان هیتلر در تابستان چهار سال قبل انجام داده بودند، این تلاش هم بسیار ناچیز و بسیار دیر هنگام بود.

اکنون هنگام ظهر، در کنفرانس استراتژیک پیشوا گزارش ارتش گروه بی که چند دقیقه پیش به راستنبورگ رسیده بود مورد بررسی قرار گرفته بود. گزارش حکایت از این داشت که «متفقین در قلب پاریس هستند و نقاط اتکا و تقویت شده ما را با توپخانه و پیاده‌نظام مورد حمله قرار داده‌اند.» این اخبار تکان‌دهنده مبنی بر حمله متفقین به پاریس، هیتلر را از خود بیخود کرد.

او با عصبانیت سر یودل داد زد: «یک هفته است دستور داده‌ام از پاریس تا آخرین نفر دفاع شود. من نیروی تقویتی برای فرمانده پاریس فرستاده‌ام.» اکنون می‌دید که پیروزی خیالی وی از چنگش خارج شده است. تنها سه سال پیش او به تمام اروپا از جلگه لاپلاند^۱ گرفته تا نزدیک اهرام مصر و از سواحل صخره‌ای بریتانیا تا حومه مسکو حکومت می‌کرد. حال پاریس نیز از دست او خارج شده بود. هیتلر می‌دانست با سقوط پاریس جنگ به خاک مقدس آلمان کشیده خواهد شد.

سپس با حس انتقامجویی مجدداً به یودل فریاد زد و گفت: «متفقین نباید

1. Lapland

از پاریس چیزی جز ویرانه‌ای به دست آورند. من دستور تخریب را صادر کرده‌ام و به واحدهای مهندسی در پاریس دستور اجرای آن را داده‌ام.»
عصبانیت هیتلر لحظه به لحظه اوج می‌گرفت. او جیغ می‌زد. چه شده بود؟ آیا دستورهای او اجرا شده بود؟ او با حالت خشم و غضب در مرکز ستاد می‌چرخید. ناگهان رو به یودل کرد و فریاد کشید: «آیا پاریس می سوزد؟»

سکوت فضای اتاق را فرا گرفت. حتی یودل تشویش‌ناپذیر هم عقب کشید. او روی صندلی خود راست نشست.
آن‌گاه هیتلر مشتش خود را محکم روی میز کوبید و در حالی که صدایش رفته رفته بلندتر می‌شد، گفت: «یودل، من می‌خواهم بدانم آیا پاریس می سوزد؟ آیا اکنون پاریس می سوزد؟»

بالاخره یودل برافروخت و به یکی از معاونان خود نجوا کرد که تلفنی با جبهه غرب تماس بگیرد و گزارشی فوری از وضع تخریبات پاریس دریافت کند. وقتی معاون بیرون رفت، هیتلر به یودل دستور داد شخصاً با مودل تماس بگیرد و اضافه کرد: «به مودل بگو باید تا آخرین نفر از پاریس دفاع شود. پاریس قبل از اینکه به تصرف متفقین درآید، باید به تل خاکی تبدیل شود.»

هیتلر پس از کمی تأمل تصمیم دیگری گرفت. به طرف یودل برگشت و گفت اگر متفقین او را از استفاده از پایگاه‌های موشک محروم سازند با پشتیبانی همه هواپیماهای نیروی هوایی غرب تمام بمب‌های و - ۱، و - ۲ را به طور توده‌ای روی پاریس خالی خواهد کرد. اگر متفقین به طور قطع پاریس را از دست او خارج سازند، با بیابانی سوخته و ویران مواجه خواهند شد.
لحظاتی بعد، وقتی ژنرال وارلیمونت از جلسه کنفرانس خارج شد، دید که آجودان یودل به تلفنچی می‌گوید با مقرر زیرزمینی فرمانده در مارژیوال ارتباط برقرار کند. افسر جوان نومیدانه گفت: «پیشوا می‌خواهد بداند آیا پاریس می سوزد؟»

پاریسی که با این سرعت از چنگ هیتلر خارج می شد، صحنه رقابت های خشن بود. در گوشه ای از خیابان ها مردم با شادی و شغف به طرف آزادکنندگان شهر می رفتند، و در گوشه دیگر همین آزادکنندگان در میان ابری از دود و آتش توپ و تفنگ با زحمت و کندی می خواستند افراد فن کولیتز را از سنگرها و نقاط تقویت شده بیرون برانند. در گوشه ای از خیابانی نزدیک کاخ لوکزامبورگ، جسد آمریکایی ناشناسی که به همراه دوپلای برای تصفیه حساب با تانک پانزر می رفت، گلباران می شد. یک گلوله تفنگ مغز او را که چند متر با هدف آنها فاصله داشت متلاشی کرده بود.

کمی دورتر دو خودروی زرهی به طرف شان دو مارس^۱ در پایین برج ایفل حرکت می کردند. خدمه آنها از خوشحالی فریاد می کشیدند. دو خودروی هنگ اسپاهی مانند دو ارابه رومی در حال مسابقه با سرعت زیاد به سمت برج می رانند.

چند ثانیه پیش رانندگان دو خودروی زرهی، سرجوخه پی یر لفور^۲ و سرباز یکم اتین کرافت^۳، به سوی برج ایفل^۴ به مسابقه پرداختند، با این شرط که هر کدام از خودروها زودتر به برج برسد خدمه آن یک وعده شام در ماکسیم مهمان خدمه خودروی دیگر باشد. دو خودروی حجیم لحظه ای جنگ را فراموش کرده به طرف برج به حرکت درآمدند. کرافت با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت خود را به برج رساند و با خود گفت: «خدای من، اگر اینجا مین گذاری شده بود چه اتفاقی می افتاد!» بعد خوشحال از پیروزی فهمید که مین گذاری نشده و او برنده شده است.

خیلی بالاتر از سرباز یکم اتین کرافت که در برج قرار داشت، فرد دیگری نفس زنان، با ساق های دردناک در مسابقه دیگری شرکت داشت. او بسته

1. Champ de Mars

2. Lefevre

3. Etienne Kraft

4. Lecouvreur

سنگین طناب پیچی را زیر بغل حمل می‌کرد. آن پرچم فرانسه بود. سروان آتش‌نشانی سارنیگه از لای میله‌های آهنی دو نفر را دید که برای رسیدن به نوک برج ایفل مسابقه می‌دادند. سارنیگه می‌دانست که آنها می‌خواهند پرچم فرانسه را بر بالای برج به اهتزاز درآورند. سارنیگه نیز به دنبال آنها از همان ۱۷۵۰ پلکانی بالا رفت که در ۱۳ ژوئن سال ۱۹۴۰ برای پایین آوردن پرچم طی کرده بود.

سارنیگه سرش را پایین انداخته بود و با ساق‌های خسته پشت سر دو هموطن خود آهسته بالا می‌رفت. ۲۰۰ پله مانده به بالای برج، خود را به آنها رسانید. آنها بر اثر خستگی حال حرف زدن نداشتند. قدم به قدم می‌خواستند از دیگری جلو بیفتند و به قله دست یابند. در نوک برج سارنیگه توانست جلوتر بیفتد و مسابقه را ببرد. او پرچمی را که یک هفته قبل تهیه دیده بود از بسته بیرون آورد و در محل مخصوص نصب کرد و به اهتزاز درآورد.

آن پرچم از سه ملافه نظامی به هم دوخته تهیه شده بود. تکه‌ای از آن صورتی چرک و دیگری آبی رنگ و رو رفته و سومی خاکستری روشن بود. در هر صورت پرچم فرانسه بود که در ۲۵ اوت سال ۱۹۴۴ در محل اصلی خود بالای برج ایفل نصب شد.

۶

«خبردار!»

با این کلمه تند که زیر نور شمع‌دان اتاق ناهارخوری ادا شد تمام افسران به حال خبردار ایستادند. ژنرال فن کولتیتز با همان لباسی که نوزده روز قبل در ملاقات با هیتلر به تن کرده بود، نشان صلیب آهن آویزان از گردن، و عینک یک‌چشمی، با تکبر و دقت وارد اتاق شد. او باوقار و سنگین به جای همیشگی خود بالای میز کنار پنجره اتاق رفت. با وجود خستگی پاکیزه بود. او

قبل از آمدن به اتاق ریش خود را اصلاح و حمام کرده بود و سپس یونیفورمی را که مطابق معمول مایر آماده کرده بود، پوشیده بود.

تا فن کولتیتز خواست سر جای خود قرار گیرد، سرهنگ ژای اصرار کرد که در جای همیشگی پشت به پنجره ننشیند چون ممکن بود گلوله‌ای بی هدف به زندگی او خاتمه دهد. کولتیتز گفت: «نه، امروز در جای همیشگی خود می‌نشینم.» پس از نشستن ژنرال، آونگ ساعت اتاق با ضربه‌ای کوتاه، ساعت یک را اعلام کرد.

برای سروان ژاک برانته^۱ سی ساله و ۲۰۰ سرباز وی که در میدان شاتله، کمتر از یک کیلومتر دورتر قرار داشتند، ساعت یک هنگام حمله بود. برانته، جنگجوی حرفه‌ای با صدای کلفت از لشکر ۲ زرهی، دستور داشت ژنرال آلمانی را که برای صرف آخرین غذا در اتاق ناهارخوری نشسته بود، دستگیر کند. برانته برای حمله به قرارگاه، افراد خود را به سه گروه تقسیم کرد. به گروه اول دستور داد که در طول ساحل رودسن از طریق گذرگاه جنب لوور وارد باغ تویلری شوند. گروه دوم می‌بایست از جلوی پنجره‌های کوچه سن اونوره به کنار میدان واندوم^۲ بروند و از پشت به هتل موریس حمله کنند. گروه سوم زیر فرمان خود او مستقیماً از معبر ۱۳۰ ساله کوچه ریوولی عبور می‌کردند و به وزارت دارایی می‌رسیدند. برانته تصمیم داشت قرارگاه فرمانده پادگان پاریس را از سه طرف مورد حمله قرار دهد.

حمله مانند گردش روز یکشنبه آغاز شد. پایین کوچه ریوولی، ستوان کارشر که روز قبل پسرش را در خیابان‌های اورسی جستجو می‌کرد، افراد پیاده خود و دسته‌ای از افراد نیروی داخلی سرهنگ رول را به طرف عده خوشحالی هدایت می‌کرد که پلیس با تلاش فراوان سعی می‌کرد آنها را مهار کند. در طول خیابانی که برای یادبود غلبه ناپلئون برایش ساخته شده بود، منظره عجیبی مشاهده می‌شد. از میدان روایال تا کنار تویلری، پرچم فرانسه

از تمام پنجره‌ها و درها در اهتزاز بود و در سرتاسر راه پشت تویلری تا میدان کنکورد پرچم سرخ و سیاه نازی‌های آلمان نصب شده بود.

وقتی افراد کارشر در طول خیابان حرکت می‌کردند زنان آنها را می‌بوسیدند و دسته‌های گل اهدا می‌کردند. سرنش کوچۀ لاواندیر-سنت اوپورتون^۱ که به داشتن خانه‌های عشرت معروفیت داشت، دختر خوش‌اندام موقرمزی به بغل سرباز یکم ژاک اتین^۲، توپچی تانک لافو^۳ پرید. اتین تحت تأثیر حملهٔ محبت‌آمیز دختر، خود را به درون تانک انداخت و دختر موقرمز نیز با او به درون تانک افتاد. در این ضمن اتین از تلفن داخلی صدایی را شنید که می‌گفت: «حرکت کن!» وقتی اتین به رانندۀ تانک، ژاک نود^۴ نگاه کرد، دختر بوری را نیز کنار وی دید و شانه‌هایش را بالا انداخت. لافو با دو خدمۀ زیبای اضافی آمادۀ حمله به موریس شد.

افراد کارشر غیرنظامیان خوشحال را پشت سر گذاشته بودند. اکنون خیابان خلوت شده بود، اما تهدید وجود داشت. گاهی افراد صدای باز شدن پنجره‌ای را بالای سر خود می‌شنیدند. آنها اسلحه‌شان را به طرف صدا نشانه می‌رفتند. ولی هنوز به تویلری نرسیده بودند. آنان هموطنان خود را در پشت پنجره‌ها می‌دیدند که به منظور حفظ امنیت خانه‌هایشان آنها را تشویق به پیشروی می‌کردند.

سروان اوتو نیتسکه^۵، افسر ارتش آلمان، در ابتدای تویلری از شکاف سنگر خود آن افراد را زیر دید داشت. این منظرۀ عجیب به نظر وی مانند حرکت دسته‌جمعی دسته‌های مذهبی در هفتهٔ مقدس بود. در اتاق ناهارخوری هتل موریس هم چند نفر آنها را دیده بودند. سرجوخه مایر با احتیاط به طرف فن کولتیتز رفت و با احترام خم شد و در گوش او آهسته گفت: «آقای ژنرال، آنها می‌آیند.»

1. Lavandiere - Sainte - Opportune

2. D' Etienne

3. Laffaux

4. Nudd

5. Otto Nietzski

بیرون از هتل، در طول کوچه ریوولی یک تانک آلمانی وارد خط تانک‌های در حال پیشروی برانه شد. بلافاصله اولین تانک شرمین، دو اومون، توپ ۷۵ میلیمتری خود را به طرف آن نشانه رفت. با شلیک گلوله، تمام کوچه در انفجار آتش قرار گرفت. در هتل موریس شیشه‌های پنجره اتاق ناهارخوری بر اثر موج انفجار خرد شد. کولیتز با خونسردی دست از غذا کشید، بعد به آرامی و بدون احساس چند کلمه به افسرانی گفت که منتظر بیرون رفتن ژنرال بودند تا خود را از این اتاق مورد تهدید رها کنند.

او گفت: «آقایان، آخرین جنگ ما آغاز شده است. خدا همه شما را حفظ کند.» و اضافه کرد: «امیدوارم آنهایی که زنده می‌مانند به دست نیروهای نظامی بیفتند نه افراد شورشی.» وقتی سخنانش تمام شد، آهسته از در اتاق خارج شد.

او به همراه فن آرینم از پله به طرف دفتر خود در طبقه یکم پایین رفت. در پاگرد چند لحظه ایستاد و به کیسه‌های شنی که روی هم انباشته شده بودند نگاه کرد. کولیتز به مسلسل‌چی مو خاکستری پشت سر خود، که لوله مسلسلش را به طرف در هتل گرفته بود، کلمه‌ای تشویق‌آمیز گفت.

سرباز پیر در جواب اظهار کرد: «در مونستر^۱ زنم و مزرعه‌ام... پنج سال است که منتظر من هستند.»

فن آرینم نگاهی اندوهبار به پیرمرد انداخت و آرزو کرد که روزی بتواند به مزرعه‌اش بازگردد.

در نبش کوچه ریوولی، سروان اوتو نیتسکه از درون سنگر افراد مقدم کارشر را زیر آتش گرفت. او به مسیر گلوله‌ها که راه را برای افراد کارشر می‌بست، کاملاً توجه داشت و می‌دید که افراد یک‌یک روی پیاده‌رو می‌افتند.

از نقطه تقویت شده دیگری در میدان پیرامید، ستوان هاینریش تیرگارتner^۱ آتش مسلسل پشت کیسه‌های شنی خود را به آتش مسلسل نیتسکه افزود، در نتیجه افراد کارشر زیر آتش متقاطع قرار گرفتند. افراد کارشر بر اثر آتش مسلسل روی سنگفرش‌ها میخکوب شدند و از حرکت بازماندند. آنجا نه فریاد شادی، و نه دسته‌های گل وجود داشت. کارشر به مسلسل چی فرمان آتش داد. موقعی که او روی سنگر کیسه شنی هاینریش تیرگارتner آتش گشود، ناگهان متوجه شدند که مردی با ریش بزی و تفنگ شکاری قدیمی بیرون آمد و به خط آتش آنها پیوست و تفنگ را روی شانه خود گذاشت و با شلیک یک گلوله مقدار زیادی دود روی سنگر تیرگارتner روان کرد. سپس با چهره‌ای شاد، از همان راهی که آمده بود، از نظرها ناپدید شد.

برانه وقتی میخکوب شدن پیاده‌ها را دید، به تانک‌ها دستور داد برای خنثی کردن مقاومت پیشروی کنند. گروه‌بان مارسل بیزین، برتانی کوچولوکه عهد کرده بود برای نیاکان خود در این روز افتخار آفریند، با تانک دو اومون در جلو و بقیه چهار تانک در پشت سر، از خط پیاده‌ها گذشتند. ژاک اتین، توپچی تانک لافو، در میدان پیرامید سه آلمانی را در فاصله سی متری جلوی خود مشاهده کرد که از کنار مجسمه ژاندارک عبور می‌کردند. اتین شلیک کرد و با شادی وحشتناکی اعضای بدن آلمانیها را که به هوا پرتاب شده بود، تماشا کرد.

دیتریش فن کولتیتز که بر اثر صدای شلیک‌ها هنوز بیدار بود، آخرین نامه را در دفتر خود دیکته کرد که خطاب به نوردلینگ، سرکنسول سوئد بود. سیتا کربن زیبا و زنان همراهش از بامدادان در بازداشت صلیب سرخ قرار داشتند. در دفتر جز سرجوخه باوفا، مایر، کسی برای ژنرال باقی نمانده بود تا نامه را دیکته کند. نامه چنین شروع می‌شد: «نوردلینگ عزیز، مایلم تشکرات عمیق

1. Thiergartner

را برای شما بفرستم.» کولتیتز نوشتار خود را قطع کرد و چند قدمی به طرف پنجره اتاق برداشت. دشمن رسیده بود. کولتیتز درست زیر بالکنی که در دو هفته گذشته در آن لحظات پیچیده و سختی را گذرانده بود، تانک شرمینی را با برج باز مشاهده کرد که لوله توپ خود را به سمت در ورودی هتل گرفته بود. کولتیتز به بره مشکی فرمانده تانک که از برج بالا و پایین می رفت نگاه کرد. او نمی دانست که فرمانده آمریکایی است یا فرانسوی. پیش خود فکر کرد که فرمانده تانک هر کسی که هست، از باز گذاشتن برج معلوم می شود این جنگ را جدی نگرفته است. فن آرنیم در کنار کولتیتز لوله توپ جلوی در هتل را نگریست و سؤال کرد: «خدای من، می خواهد چکار بکند؟»

کولتیتز جواب داد: «فکر می کنم می خواهد توپ را به کار اندازد. صدایی جزئی بلند می شود و ما به دردسر و زحمت می افتیم.» هنگامی که به هتل برگشتند، یک آلمانی از بالای پشت بام نارنجکی را به درون برج باز تانک پرتاب کرد.

نارنجک به سر ستوان آلبرت بنارد^۱، فرمانده تانک مورتوم خورد و بعد از پشت سرش به درون برج افتاد. بر اثر اصابت قطعات نارنجک، از پیشانی تا کمر وی چندین نقطه زخمی شد و تانک شعله ور گردید. ژان رنه شامپیون تنها در دود خفه کننده باقی ماند و سعی کرد تانک را به جلو هدایت کند.

آلمانیها بنارد و توپچی را می دیدند که آتش گرفته و روی آسفالت می غلتیدند. آنها برای لحظه ای آتش را قطع کردند. ستوان هاری لایت هولد^۲ در پشت بام ستاد نیروی دریائی افرازش را از تیراندازی به طرف فرانسوی های زخمی منع کرد. بعد مشاهده کرد که باقیمانده تانک برانه آهسته به طرف جلو حرکت می کند. او فکر می کرد ممکن است آن تانک به پهلوی تانک پانزر در میدان کنکورد، در جلوی در ورودی توپلری، ضربه وارد کند. لایت هولد نومیدانه سعی می کرد فرمانده تانک پانزر را آگاه سازد.

1. Benard

2. Leithold

شعله‌ای از دهانه توپ ۸۸ پانزر بیرون آمد. فرمانده تانک سرگرم کوبیدن هدف دیگری در ابتدای شانزله‌یزه بود و توجهی به وی نداشت.

در انتهای شانزله‌یزه، تقاطع میدان اتوال، گلوله پانزر به چراغ بزرگ خیابان اصابت کرد و شیشه‌های شکسته آن به درون برج تانک شکنی که در آن لحظه از جلوی طاق پیروزی عبور می‌کرد، ریخت. آن تانک شکن سیمون بود که هنوز از درون آن بوی ترشیده و گند مرغابی مرده خدمه به مشام می‌رسید. دوگلوله دیگر از پانزر به طرف سیمون شلیک شد. اولی پایه مجسمه مارسیز را خرد کرد. دومی زیر بزرگ‌ترین طاق پیروزی دنیا، از بالای سر سرهنگ لانگلاد و سرگرد هانری دومیرابو رد شد که قبل از حمله به هتل ماژستیک، مشغول ادای احترام فوری به سرباز گمنام بودند.

در میدان اتوال، پل کینیون^۱، فرمانده سیمون، با دوربین پانزر را نشانه گرفت. به تیرانداز توپ، رابرت مادی، دستور داد با گلوله انفجار بالا توپ را خرج‌گذاری کند. او مسافت را به توپچی داد: ۱۵۰۰ متر. مادی درجه را تنظیم کرد. او مردد بود. بدون اطلاع کینیون ۳۰۰ متر به مسافت اضافه کرده، آن را روی ۱۸۰۰ متر تنظیم کرد. مادی پاریسی به یاد داشت که خیلی وقت پیش در سالنامه اطلاعاتی مسافت طاق پیروزی تا ستون اوبلیسک^۲ را ۱۸۰۰ متر خوانده است. مادی شلیک کرد. اطلاعات سالنامه کاملاً درست بود. اولین تیر او به پانزر اصابت کرد. مادی دفعه‌تاً تکان خورد و با خود گفت: «خدا را شکر. اگر دو متر به راست می‌زدم به اوبلیسک اصابت می‌کرد!»

گروه‌بان اریش واندام از پشت کیسه‌های شنی هتل کریون دودی را می‌دید که از پانزر ضربت خورده به وسیله شلیک مادی بلند می‌شد. او یک ستون تانک شرمین را هم دید که از دهانه کوچه ریوولی خارج شده به طرف پانزر می‌رفتند.

از درون تانک دو اومون که ستون را هدایت می‌کرد، گروه‌بان مارسِل بیزین

1. Quinion

2. Obelisk

نیز پانزر را می‌دید. او به تیرانداز توپ فریاد زد: «تانک بوش‌ها در سمت چپ است. آتش کن!» گلوله با انفجار شدید دواومون به سپر زرهی جلوی پانزر اصابت کرد، ولی اثر نکرد. بیزین متوجه شد که توپ ۸۸ برج پانزر آرام آرام به طرف آنها می‌چرخد. درون تانک آلمانی، خدمه با دست توپ را حرکت می‌دادند. گلوله مادی سیستم برقی آن را از کار انداخته بود. بیزین داد زد: «به خاطر خدا، گلوله ضد زره!» تیرانداز توپ، میان دود، گلوله را در توپ جای داد. بیزین فرمان آتش داد.

گلوله به پانزر اصابت کرد و دود زیادی از محل توقف پانزر به هوا بلند شد. آنگاه پی بردند که تیرانداز به جای گلوله ضد زره گلوله دودزا گذاشته است. در این موقع فاصله پانزر تا بیزین تقریباً سی متر بود. چند ثانیه قبل از اینکه دواومون بتواند تیراندازی کند، توپ ۸۸ پانزر آماده تیراندازی برای خرد کردن دواومون شد. اولاد برتانی حس کردند که برای نجات از خطر گلوله ۸۸، باید خود را سریعاً به داخل آلمان‌ها برسانند و ضربت مستقیم وارد آورند. بیزین به راننده دستور حرکت سریع داد. راننده با سرعت به جلو حرکت کرد. از بالای پشت‌بام ستاد نیروی دریایی، ستوان لایت‌هولد مشاهده کرد که شرم‌ن مانند لوکوموتیو به درون دودی رفت که اطراف پانزر را فراگرفته بود. این حرکت به نظر او مثل نیزه‌بازی سواره قرون وسطی می‌آمد. بیزین با کمر بند خود را به برج بست. پایین او، کامپیلو^۱ نیز خود را به پشت صندلی فلزی فشار داد تا ضربه انفجار گرفته شود. توپ‌های دو تانک مثل دونیزه با هم برخورد کردند. چشمه‌ای از جرقه و صدای رعد آسا بلند شد و دو فلز هفتاد تنی در مرکز زیباترین و بزرگ‌ترین میدان جهان درهم فرو رفتند و له شدند. انعکاس صدای برخورد آنها خاموش شد و سکوتی رعب‌آور میدان را فراگرفت.

خدمه هر دو تانک نیمه خفه از دود و گیج به طرف برج‌هایشان هجوم

آوردند. بیزین که آرام آرام به حال اولیه خود برمی‌گشت مانند قایقرانی که در میان امواج به دام افتاده باشد، ستون اوبلسیک را به راننده کامپیلو نشان داد. بعد برتانی کوچولو اسلحه کمری خود را به دست گرفت و از برج بیرون پرید و کنار پانزر ایستاد. در دواومون، کامپیلو صدای انفجار نارنجکی را شنید. بعد بیزین را دید که میان دود برمی‌گردد و لعنت می‌فرستد. او گفت: «تمام ترکش‌ها به وی اصابت کرد.»

لایتهولد با دوربین خود مراقب جریان بود. او شرمن را دید که خود به خود به طرف عقب رفت. بعد صدای چند تیراندازی را شنید و فردی را هم دید که جلوی برج افتاد. او گروه‌بان بیزین بود که گلوله‌ای از پنجره‌ای شلیک شده و به گردن وی اصابت کرده بود. شادی پیروزمندانه برتانی کوچولو که می‌خواست برای نیاکان خود افتخار آفریند، فقط چند دقیقه طول کشید. او در یک لحظه طعم وفای به عهد را چشید و مرد.

در هتل موریس کولتیتز با قیافه گرفته و عبوس تصمیمی گرفت. این تصمیمی بود که بندر انتظار داشت او بگیرد. بندر به فرانسوی‌ها گفته بود که فرمانده پادگان وقتی نقاط تقویت شده را تسلیم می‌کند که خود او به اسارت گرفته شود. چند لحظه پیش سرهنگ ژای به دوست قدیمی خود گفته بود: «شما باید فکری بکنید. آیا می‌خواهید اینجا بنشینید و تمام روز را با آمریکایی‌ها قایم‌باشک بازی کنید، یا اینکه می‌خواهید تسلیم شوید و این شغل لعنتی را رها کنید؟»

کولتیتز به فکر فرو رفت. غمگین و خسته به این نتیجه رسید که نمی‌تواند افرادش را در جنگی طولانی و بی‌نتیجه به کشتن دهد. به اونگر تلفن کرد و گفت اگر افراد نیروی داخلی فرانسه بخواهند هتل را اشغال کنند دستور جنگ خواهد داد. اگر ابتدا نیروی نظامی وارد هتل شود، فرمانده ساختمان پس از تیراندازی کوتاهی تسلیم می‌شود. به اونگر دستور داد هنگام ورود متفقین به ساختمان پرچم را پایین بیاورد. سپس دفتر خود را ترک کرد و به اتاق

کوچک‌تری رفت و منتظر ماند.

سرجوخه مایر در اتاق فن کولتیتز با دقتی که طی هفت سال آموزش پیدا کرده بود، آخرین چمدان فرمانده پادگان پاریس را بست. در چمدان سه پیراهن، یک ژاکت یونیفورم، جوراب، زیرشلوار، دو شلوار و وسایل مورد نیاز دیگر را قرار داد. در اتاق دیگری فن آرنیم مقداری شکلات و یک پیراهن بافتنی سنگین که مادرش زمستان گذشته برایش فرستاده بود و دو جلد کتاب را در کیسه‌ای جا داد. یکی از کتاب‌ها تاریخ فرانسه، تألیف ژاک بنویل^۱، و دیگری جنگ و صلح بود.

در بیرون، فرانسوی‌ها به هتل نزدیک می‌شدند. کوچه ریوولی مملو از دود بود. سه نفر خود را جلوی دروازه توپلری به زمین انداختند. یکی از آن سه نفر، ستوان هانری ریکبوش^۲، از میان دود با وحشت متوجه شد که درست در مقابل شکاف سنگر آلمان‌ها پناه گرفته است. کورمال کورمال و چهار دست و پا از میان دود به راه افتاد. ناگهان کف دستش با تکه‌ای آهن داغ برخورد کرد. آن لوله تفنگ متعلق به سنگری بود که چند ثانیه پیش مدافعان آن را ترک کرده بودند.

در انتهای دیگر توپلری، سرجوخه ژرژ تیولا^۳ از تانک شرمن فرانشویل^۴ مشاهده کرد که گلوله ضد زره او به عقب پانزری اصابت کرد که جلوی او را نارنجستان^۵ موضع گرفته بود و توپش به طرف سن نشانه‌گیری شده بود. برج پانزر به سمت تیولا چرخید. تانک فرانشویل دومین گلوله را پرتاب کرد، اما به هدف اصابت نکرد. تیولا را ترس و وحشت برداشت. گلوله بعدی را باید پانزر شلیک می‌کرد. تیولا متوجه شد که توپ پانزر از حرکت باز ایستاد. تنه درخت کنار تانک مانع چرخیدن توپ به طرف او شده بود. در طول باغ، با بارش گلوله بازوکا و نارنجک از ساختمان‌های کوچه

1. Bainville

2. Riquebush

3. Thiollat

4. Francheville

5. Ora Ngerie

ریوولی، سه دستگاه از پنج دستگاه تانک مأمور حمله از گردونه خارج شده بودند. ایروین شاو، سربازی از قسمت عکس‌برداری ارتش، یکی از آنها را دید که کشان‌کشان به عقب می‌رود. خدمهٔ لافو، یکی از دو تانک باقیمانده، که از مرگ دوستانشان شدیداً متأثر شده بودند، دیوانه‌وار شروع به تیراندازی کردند و همهٔ نود گلوله‌شان را به جز ده تایی آن شلیک کردند.

سروان برانه با عصبانیت دستور داد: «لافو، تیراندازی را قطع کن. شما دارید به زیباترین میدان جهان تیراندازی می‌کنید.» به محض اینکه کلمات سروان برانه تمام شد، صدای دیگری به خدمهٔ لافو اعلام کرد که پی‌یر لگل در مون‌فوکون کشته شده و تانکش از کار افتاده است.

ژاک اتین، توپچی لافو، با خود گفت: «خدایا، ما آخرین نفراتی هستیم که باقی‌مانده‌ایم.»



پشت موریس، ستوان مارسل کریستن به خودروهایی که در طول کوچهٔ کاستیلیون^۱ و کوچهٔ سن‌اونوره مانند مشعل می‌درخشیدند نگاه کرد و با خود اندیشید: «خدای من، استالینگراد هم باید مثل این شروع شده باشد!» روبه‌روی او هتل کنتینانتال به کشتارگاه تبدیل شده بود. پنجره‌ها شکسته، نمای آن تکه‌تکه شده و اجساد مدافعان آلمانی در کف خیابان پخش شده بود. ستوان جوان که روز قبل به حمله به زندان فرن‌کمک کرده بود، کلت خود را به دست گرفت و از تانک بیرون پرید. او به همراه راننده‌اش، هانری ویلت، از بغل درها به طرف ورودی هتل پیش رفت. از در ورودی، سروان آلمانی کلاه به دست جلوی آنها ظاهر شد. کریستن به زبان آلمانی داد زد: «تسلیم

1. Castiglione

شوا! آلمانی افسرده حال جواب داد: «باشد.» و دست‌هایش را بلند کرد. آلمانی در جلو و دو نفر در پشت سر او وارد هتل شدند. عده زیادی از آلمانی‌ها یک‌یک، دست‌ها بالای سر، تسلیم آن دو نفر شدند. ویلت نشان صلیب آهن را از آلمان‌ها می‌گرفت. او هفده نشان جمع کرد و در کمربند خود جای داد، ولی به چیزهای باارزش دیگر هتل توجهی نداشت.

دو مرد طبقه به طبقه هتل را تصفیه کردند. در طبقه پنجم کریستن صدای ناله‌هایی ضعیف را از پشت در شنید. در را با لگد باز کرد و دید عده‌ای آمریکایی خسته و گرسنه را به دیوار اتاق خواب زنجیر کرده‌اند. فرانسوی متعجب گفت: «شما، دوستان، آزادید.»

عده‌ای پیاده‌نظام پشت سر کریستن به درون هتل ریختند و آخرین آلمانی‌ها را جمع‌آوری کردند. ساعت ۲:۳۰ اولین نقطه اقتدار فن کولتیتز سقوط کرد.

در برابر هتل موریس جنگ به شدت ادامه داشت. ستوان ایو برکار^۱ گرفتار جاخالی دادن از باران گلوله‌های اوتونیتسکه بود که توپلری را زیرآتش داشت. او به افسر آلمانی که از پشت بوته‌ها خود را تسلیم می‌کرد، گفت: «یک دقیقه صبر کن. من تو را بعداً به اسارت می‌گیرم.» سر نبش کوچه سن روش^۲، اتین، تیرانداز توپ آخرین تانک سالم شرمین که نود دقیقه پیش با خوشحالی وارد کوچه ریوولی شده بود، افسری را مشاهده کرد که نارنجک پشتش را دریده بود و خود را بر زمین می‌کشید. او سروان برانه بود که می‌خواست از در ورودی وارد هتل موریس شود. چند ثانیه بعد نارنجک دیگری قسمتی از تانک را کند و اتین و راننده را زخمی کرد. تانک برگشت و برای الحاق به تانک‌های مون فوکون و ویلر کوتره^۳ به طرف ایستگاهی در شاتله حرکت کرد. تانک دواومون و جنازه مارسل بیزین در میدان کنکور

1. Yves Brecard

2. Saint Roche

3. Villers Cotteret

باقی ماندند. در کوچه روایال، جایی که ژان رنه شامپیون پناه گرفته بود، تانک مورتوم کاملاً سوخت.

برای چند ثانیه سکوت کوچه ریوولی را فرا گرفت. بعد گروهان تانک سروان ژرژ بوئیس برای حمله از میدان کنکورد حرکت کرد. با گذشتن از میدان وسیع، بوی از برج تانک خود، موسوم به نروژ^۱، اسکلت ذغال شده گرانده پاله را در سمت چپ خود مشاهده کرد. او آهسته به تیرانداز توپ، هانری ژاک، گفت: «با یک ضربت چطوری؟» تیرانداز جواب داد: «موافقم.» ژاک گفت: «فرض کن می‌خواهیم کار را به اتمام برسانیم.» ژاک با خنده دنبال گلوله‌ای آتش‌زا در میان گلوله‌های موجود گشت. چند ثانیه بعد با دلتنگی به سروان اطلاع داد که گلوله آتش‌زایی باقی نمانده است و گلوله انفجاری هم نمی‌تواند جایگزین شود.

بوئیس جواب داد: «حیف شد.» آنگاه نومیدانه به طرف موریس عزیمت کرد.

هانری کارشر مقابل خود، روی تابلوی بیضی شکلی کلمات «هتل موریس - رستوران - چایخانه» را خواند. او چند ثانیه پیش تا نزدیکی مرگ رفته بود. در لحظه‌ای که او برای دادن دستور به طرف سرباز پشت سر خود چرخیده بود، گلوله‌ای ابروی چپ او را لمس کرده بود. چنانچه سرش را نچرخانده بود، گلوله وارد چشمش شده و مغز او را متلاشی کرده بود. وقتی به طرف جلو حرکت کردند، کارشر به یاد آورد که اینجا را قبلاً دیده است. قبل از جنگ دوست روزنامه‌نویسی او را برای خوردن مشروب با ملکه رومانی به آنجا دعوت کرده بود.

کارشر مسلسل به دست به همراه سه نفر سرباز وارد هتل شد. در سرسرای هتل عکس بزرگی از هیتلر نصب شده بود. کارشر عکس را خرد

کرد. اولین حرکت کارشر در قرارگاه فرمانده پادگان پاریس این بود که به طرف عکس پیشوا تیراندازی کرد. از پشت کیسه‌های شنی در پاگرد، سرباز پیری اهل مونستر به روی کارشر آتش گشود. افسر فرانسوی پشت میز پذیرش پناه گرفت و از کمر بند خود نارنجکی ففسری بیرون آورد. ضامن را کشید و آن را به وسط سرسرا پرتاب کرد. پشت سر کارشر، سرباز یکم هرمان چراغ دستی را به طرف اتاقک آسانسور گرفت. در آن لحظه یک کلاه آلمانی از روی پله‌ها پایین افتاد. آن متعلق به مزرعه‌دار پیر اهل مونستر بود که بر اثر انفجار نارنجک کارشر کشته شد.

از میان توده دود سرسرا افسری آلمانی که دست‌هایش را بالا گرفته بود ظاهر شد. کارشر به طرف او پرید و سرلوله مسلسل خود را روی کمر او قرار داد. در حالی که هرمان دستورهای کارشر را ترجمه می‌کرد، او دستور داد: «تک تک سلاح‌ها را بر زمین بگذارید و دست‌ها بالا جلویایید!» افسر آلمانی با صدای بلند فرمانی داد. تیراندازی قطع شد، مدافعان آلمانی طبقه همکف یکی یکی خون‌آلود و عرق‌ریزان از میان دود خارج شدند و نزد کارشر و سه همراهش آمدند. پایین پله‌ها کارشر افسری آلمانی را با شلوار دارای نوار قرمز مخصوص افسران ستاد کل دید که از کنار جسد سرباز پیر مونستری عبور می‌کند و به او نزدیک می‌شود. او سؤال کرد: «ژنرال‌تان کجاست؟»

ژنرال پشت میز طولی در گوشه اتاقی درست یک طبقه بالاتر از کارشر نشسته بود. دیتیش فن کولتیتز سرش را روی دست‌ها تکیه داده بود و به نظر می‌رسید در افکار خود غوطه‌ور است. جلوی وی روی میز کلاه افسری‌اش و قبضه‌ای اسلحه کمری قرار داشت که باید به همراه آن، نیروی تحت فرماندهی خود را نیز تسلیم می‌کرد. کولتیتز آن اسلحه را به امانت گرفته بود. او شخصاً اسلحه کمری نداشت. کنار وی فن اونگر، ژای، برسندورف و فن آرنیم منتظر بودند. آنها نیز مانند جنگاوران قرون وسطی که شمشیرشان را به درون سپر طرف غالب پرت می‌کردند، اسلحه کمری خود را روی میز قرار

داده بودند. این، لحظه‌ای دردآور در زندگی آنها محسوب می‌شد. آنان که مدت چهار سال زیباترین پایتخت جهان را تحت قدرت بی‌رحمانه‌شان داشتند، اکنون در سکوتی که روی شانه‌هایشان سنگینی می‌کرد، ترازنامه شخصی خود را محاسبه می‌کردند.

کولتیتز آرام و دلتنگ و بی‌احساس منتظر سرانجام داستان بود. او فکر می‌کرد کاری نکرده که به خاطر آن خود را سرزنش کند. سربازانش در این لحظه دستورهای پیشوا مبنی بر دفاع تا آخرین فشنگ را انجام می‌دادند. حیثیت سربازی افراد وی محفوظ مانده و خود او نیز به اسارت گرفته شده بود و اکنون می‌توانست دستور تسلیم عمومی را صادر کند. او بدون ترس و شرم منتظر قضاوت تاریخ می‌ماند. او اجازه نداده بود هیتلر انتقام‌جو وادارش کند نظریات ویرانگرش را درباره شهر که سرنوشت، نود روز پیش وی را به سوی آن آورده بود اجرا کند. در این لحظات آخر فن کولتیتز با صداقت کامل احساس می‌کرد که نام خود و ملتش را مخدوش نکرده است.

سرهنگ ژای مؤدب که در سمت چپ فن کولتیتز ایستاده بود عقیده متفاوتی داشت. او در مسافرتی خیالی به سر می‌برد. با خود می‌گفت اگر متفقین مملکت وی را به خرابه‌ای تبدیل کنند، حتی یک اتاق برای امثال او باقی نخواهد ماند. کجا می‌توان رفت؟

به نظر برسدورف جوان این پایان، وعده عجیبی برای آغازی نوین بود. کنار او دوست جوانش فن آرنیم فکر می‌کرد که بالاخره جنگی که بهترین سال‌های عمر او را به هدر داده بود، پایان یافته است. اما در این لحظاتی که خاتمه جنگ نزدیک می‌شد هیچ‌کدام از آنها به اندازه فن اونگر آرام و ساکت به نظر نمی‌رسید. آرنیم متوجه شد رنگ صورت سرهنگ در سمت راست فن کولتیتز ناگهان به سفیدی گرایید و خشونت از چهره نظامی وی دور شد و به آرامی عکس بچه‌هایش را از جیب بیرون آورد و به تماشای آن پرداخت. وقتی در باز شد کولتیتز سر خود را بلند کرد. سرجوخه مایر در درگاهی ایستاده بود. او پاشنه‌هایش را به هم کوبید و اعلام کرد: «آقای ژنرال،

آنها می آیند.»

در این موقع آنها در انتهای دیگر راهرو بودند. کارشر سرپله‌های موریس گروه دیگری از افسران آلمانی را ساکت و دست‌ها به هوا مشاهده کرد. وقتی کارشر ظاهر شد یکی از آنها دیوانه‌وار خندید. او ستوان طاس و کوتاهی بود که به زبان فصیح فرانسه گفت: «امروز بهترین روز زندگی من است. من اتریشی هستم و از نازی‌ها نفرت دارم. در تمام مدت جنگ سعی می‌کردم از جبهه دور باشم. سه روز پیش مرا به اینجا فرستادند. نباید با دیدن شما شاد باشم؟» پس از ادای این کلمات خود را روی پاهای کارشر انداخت و شروع به بوسیدن چکمه‌های وی کرد.

کارشر که در میان دود پیش می‌رفت، در شقیقه‌هایش احساس درد کرد. جلوی او افسران آلمانی دست‌هایشان را بالای سر گرفته بودند و از پله‌ها پایین می‌آمدند. با خود گفت: «الآن نباید نمایش بدی ارائه دهی.» با این فکر خاطراتی از مغزش گذشت. قیافهٔ دوستانش که در راه رسیدن به راهروی همین هتل در پشت سر مانده بودند، جلوی چشمش مجسم شد: لوازو^۱ که برادرش را پیشتر دیده بود؛ مردی که او اکنون کلت وی را در دست می‌فشرده؛ مردانی که او می‌خواست جلوی چشم آنها تسلیم افسران آلمانی را، بالاخص ژنرالی که پایتخت مملکت او را در اشغال داشت، به نمایش بگذارد. کارشر در اتاقی را که افسر همراهش نشان می‌داد باز کرد. فن کولتیتز بلند شد. کارشر به حال خبردار ایستاد و سلام داد.

او خود را معرفی کرد: «ستوان هانری کارشر، از ارتش ژنرال دوگل.»
 فن کولتیتز جواب داد: «ژنرال فن کولتیتز، فرمانده آلمانی پادگان پاریس.»
 کارشر از ژنرال پرسید: «آیا حاضر به تسلیم هستید؟»
 فن کولتیتز جواب داد: «بله.»

کارشر گفت: «شما اسیر من هستید.»

کولتیتز جواب داد: «بله.»

در آن لحظه افسر فرانسوی دیگری وارد اتاق شد. با دیدن سرگرد ژان دولا هوری^۱، ابروان سرهنگ ژای آهسته بالا رفت. قبل از جنگ این دو نفر جزو تیم سوارکاری کشورشان بودند و با هم رقابت داشتند. حال وقتی چشمشان به هم افتاد غیرمحسوس با هم اشاراتی رد و بدل کردند. لاهوری به طرف کولتیتز چرخید. با کمک مترجم به او گفت: «ژنرال، شما جنگ می‌خواستید و آن را به دست آوردید، ولی برای ما خیلی گران تمام شد. من از شما می‌خواهم دستور دهید مقاومت در کلیه نقاط شهر قطع شود.»

لاهوری رو به کارشر کرد و گفت: «همقطار عزیز، آیا شما مراقب دیگران هستید؟» سپس دستور داد کولتیتز به همراه او برود. ژنرال پروسی دست اونگر و ژای را فشرد و کلاش را به سر گذاشت و راه افتاد.

پس از رفتن آنها کارشر یک دوره بازرسی در قرارگاه آغاز کرد. فن اونگر جلو رفت تا او را همراهی کند. کارشر در دفتر فن کولتیتز بسته‌ای پارچه دید که روی میز گذارده شده بود. از اونگر پرسید: «آن چیست؟»

اونگر جواب داد: «پرچم فرماندهی پادگان است که هنگام ورود شما به هتل برداشته شد.»

کارشر گفت: «پس آن را به من بدهید.»

دو مرد در اتاق پر از دود تنها بودند. بیرون از آنجا صدای آتش متناوب توپ و سلاح‌های دیگر از باغ توپلری و میدان کنکورد به گوش می‌رسید. از پیاده‌روی پایین، صداها نامنظمی شنیده می‌شد. صدای ازدحام مردم بود که به طرف در هتل می‌آمدند. دو افسر روبه‌روی هم به حال خبردار ایستادند. اونگر با حرکتی متین پرچم قرمز و سیاه را که در مدت چهار سال و دو ماه و ده روز بالای پلاک ۲۲۸ کوچه ریوولی در اهتزاز بود، به افسر جوان

فرانسوی تحویل داد.

تشریفات مختصر خاتمه یافت و کارشر تلفن روی میز کولتیتز را برداشت و شماره‌ای گرفت. او به ناپدیری خود که ژنرال بازنشسته‌ای بود و به دوگل هم علاقه‌ای نداشت تلفنی گفت: «ستوان کارشر هستم، پدر. احترامات خود را تقدیم می‌دارم. با وجود پیشگویی نامساعدی که شما در مورد وضع خدمت ارتشی من می‌کردید، خوشحالم به اطلاعاتن برسانم که من ژنرال فرمانده پاریس را دستگیر و ستاد و پرچم او را تصرف کردم.»

در خیابان پایین هتل، سرگرد لاهوری تپانچه به دست برای حمایت از اسیر خود مبارزه می‌کرد. دیتریش فن کولتیتز متشخص و باوقار، خشم انتقامجویانه مردم را تحمل می‌کرد. زن‌ها با نفرت به یونیفورم او چنگ می‌زدند، سعی داشتند سردوشی‌های او را بکنند و آب دهان روی او می‌انداختند. مردها داد می‌زدند «پدرسگ». مردمی که چهار سال فشار اشغال نازی‌ها را تحمل کرده بودند از دیدن این ژنرال آلمانی که دست‌هایش را به علامت تسلیم بالای سر خود نگه داشته بود رضایت خاطر پیدا می‌کردند.

کولتیتز فکر می‌کرد: «آنها بدون محاکمه مرا اعدام خواهند کرد.» پشت سر خود نفس نفس زدن سرجوخه مایر، گماشته وفادارش را حس می‌کرد. مایر با یک دست چمدانی را حمل می‌کرد که با دقت برای این مسافرت ناخوشایند به زندان تهیه دیده بود. کولتیتز خسته با هر قدم احساس می‌کرد که دست‌هایش می‌افتد. مایر آهسته می‌گفت: «ژنرال، دست‌ها را بالا بگیرد، وگرنه شما را می‌کشند.»

در تمام مدت عبور از کوچه ریوولی، این جمله به گوششان می‌خورد: «ژنرال بوش، ژنرال بوش!» در میدان پیرامید زن چهل ساله‌ای که صورتش از نفرت درهم بود، جلو پرید و فریاد زد: «حرامزاده!» بعد سرش را عقب برد و مانند ماری دوباره جلو آورد و تفی به صورت فن کولتیتز انداخت که روی استخوان گونه‌اش، درست زیر عینک یک چشمی‌اش چسبید.

در این موقع زنی با لباس صلیب سرخ با عصبانیت جلو آمد. و بین مردم و او قرار گرفت. این حرکت بانوی مزبور فن کولتیتز را تحت تأثیر قرار داد و هنگام عبور از جلوی مجسمه طلایی ژاندارک، آهسته به زن نیکوکار گفت: «خانم، شما ژاندارک هستید.»

بالاخره لاهوری کنار زره‌پوشی توقف کرد و اسیر خود را به درون آن هدایت کرد. مرد فرانسوی در این گیرودار سرجوخه مایر را فراموش کرد. گماشته از اینکه زره‌پوش شروع به حرکت کرد و او را تنها در میان توده مردم خشمگین پاریس رها کرد، بسیار وحشتزده شد.

در آن لحظه یک نفر از افراد نیروی داخلی فرانسه با ضربه قنداق تفنگ، چمدان ژنرال را از دست مایر بیرون انداخت. مرد فرانسوی یونیفورم و لباس‌های دیگری را که مایر با دقت برای این مسافرت چیده بود، بیرر ریخت. مایر چمدان را رها کرد و خود سریعاً دنبال زره‌پوش دوید تا اینکه توانست خود را به آن برساند و از در عقب خودرو سوار شود. وقتی کولتیتز را دید نفس راحتی کشید.

کولتیتز ابتدا متوجه او نشد. او منظره‌ای را تماشا می‌کرد که هرگز فراموش نمی‌کرد. هنگام عزیمت به طرف زندان اسارت، زن پاریسی بدشکلی به طور عجیبی پشت سر وی روی سنگفرش‌های کوچه ریوولی می‌رقصید. روی سرش غنیمت جنگی دیده می‌شد که شخصاً از آزادی شهر خود به دست آورده بود. آن شلواری با نوار قرمز رنگ، ویژه افسران ستاد کل ارتش آلمان بود.



در مرکز پاریس در سالن پذیرایی مرکز پلیس، روبه‌روی نوتردام، ژنرال دیگری با یونیفورم چروکیده و خاک‌آلود دیروقت سر ناهار نشسته بود.

تبسمی بر چهرهٔ پیکار دینی او دیده می‌شد. ژاک فیلیپ لکلر سوگندی را که در صحرای لیبی خورده بود انجام داده بود. او آزادکنندهٔ پاریس به‌شمار می‌آمد. به کمک یک خوش‌بیاری تاریخی، لحظهٔ آخرین پیروزی و بازگشتش به پایتخت دقیقاً با عزیمتش از پاریس در چهار سال پیش همزمان شده بود. مسافرت او در بعدازظهر روز ۲۵ اوت سال ۱۹۴۰، در ساحل رودخانهٔ ووری^۱ در کشور کامرون، زیر آفتاب سوزان آفریقا شروع شده بود؛ روزی که به نام شارل دوگل برای تصرف اولین گوشه از امپراتوری فرانسه وارد پایتخت شده بود. لکلر مسافرت خود را به همراه هفده نفر مرکب از سه افسر، دو مبلغ مذهبی، هفت کشاورز و پنج خدمهٔ غیرنظامی آغاز کرده و در معیت ۱۶/۰۰۰ نفر و یگان‌های مدرن ارتش فرانسه آن را خاتمه داده بود.

فرمانده لشکر ۲ زرهی تنها توانست پیش‌غذایش را بخورد. یکی از آجودان‌هایش روی نوک پنجه بلند شد و آهسته مطلبی در گوش او گفت. لکلر بلند شد و به اتاق دیگری رفت. آنجا اتاق بیلارد بود. لکلر پشت میز بیلارد تسلیم شوندگان آلمانی را می‌پذیرفت.

صدای ازدحام و تودهٔ مردم از حیاط ساختمانی شنیده می‌شد که کولتیتز پنج روز قبل تصمیم به ویرانی و تبدیل آن به تلی خاک را داشت. بعد در باز شد و یک آلمانی با صورت سرخ و پف کرده وارد اتاق شد. ژنرال کوچک‌اندام جلو آمد و دو مرد خود را معرفی کردند. کولتیتز تازه اصلاح کرده و شق و رق با یونیفورم بود و لکلرک با لباس خاکی یقه باز و خرده نانی کنار دهانش. کولتیتز به ژنرال فرانسوی نگاه کرد و با خود گفت: «چقدر بدون تشریفات است.» لکلر برای این مراسم مهم پیراهن خاکی به تن و یک جفت چکمهٔ آمریکایی به پا داشت. جز ستاره‌های ژنرالی سردوشی‌هایش، هیچ‌گونه علامت و آرایشی در لباس او دیده نمی‌شد.

دو مرد در مورد شرایط تسلیم به طور خلاصه گفتگو کردند. در این موقع سر و صدا در اتاق به گوش رسید. سرهنگ رول کمونیست با عصبانیت از اینکه برای شرکت در مراسم تسلیم شهری که مدت شش روز به خاطر آن جنگیده است دعوت نشده، شدیداً اعتراض می کرد و می خواست وارد جلسه شود. لکلر موافقت کرد. سپس قرار شد موريس کریگل وارلیمون^۱، کمونیست سابقه دار کمیته امور نظامی در جلسه شرکت کند. او اصرار داشت نام رول نیز در سند تسلیم، همطراز لکلر ذکر شود. لکلر با ناراحتی پذیرفت. لکلر از فن کولتیتز خواست به تمام نقاط اتکا و تقویت شده دستور آتش بس بدهد و برای اجرای دستور، یک آلمانی را در معیت یک فرانسوی و یک آمریکایی به نقاط مزبور اعزام کند. بعد لکلر به همراه کولتیتز برای رفتن به ایستگاه مون پارناس خارج شد. وقتی آنها سوار ماشین شدند، راننده لکلر با تنفر به ژنرال سرخ رو که تا چند ساعت مقدرات پاریس را در دست های گوشتالود خود داشت نگاهی کرد و گفت: «خوک فربه هنوز زنده است.»

وقتی جریان تسلیم فن کولتیتز در پاریس انتشار یافت، تمام شهر غرق در شادی شد. هیچ شهری هرگز دل خود را مثل پاریس در آن روز باز نکرده بود. ارنی پایل^۲، خبرنگار جنگی، گفت: «نمایش دسته جمعی شادی شهر، درخشان ترین و دوست داشتنی ترین داستان زمان ماست.» همکار او اد بال^۳ نوشت: «بیان وضع پاریس در قالب واژگان، مانند تصویر کردن غروب صحرا به رنگ های سیاه و سفید است.»

پاریس در این روز باشکوه که روز افتخار فرانسه بود، شادی می کرد، فریاد می زد، می رقصید، عشق می ورزید، زندگی می کرد و گاهی می مرد. سروان جورج ناپ^۴، کشیش پروتستان اهل ایندیانا، این روز را بزرگ ترین تجربه

1. Maurice Kriegel Varlimont

2. Ernie Pyle

3. Edd Ball

4. Knapp

زندگی خود می‌دانست. همکار وی کشیش سروان لوئیس کون^۱، اهل ویرجینیا، سوار بر جیپی که نام و سمتش با حروف سفید روی آن ثبت شده بود، زمزمه توده مردم را شنید که می‌گفتند: «آه، چارلی چاپلین!»^۲ همه جا مردم بطری‌های شامپانی را بیرون می‌آوردند که برای جشن آزادی نگه داشته بودند. سرهنگ دیوید بروس^۳ هنگامی که در خیابان گراند آرمه در اطرافش تیراندازی شروع شد، به زیر کامیونی پناه برد. ناگهان مشاهده کرد که فردی پارisi با لباس مرتب از درون جوی به حال خزیده می‌خواهد به او ملحق شود. بروس که ارنست همینگوی را تا رامبویه همراهی کرده بود، با تعجب به مهمان شیک خود خیره شد. مرد فرانسوی گفت: «بیخشید، آیا دعوت مرا می‌پذیرید و برای نوشیدن گیلای شامپانی به خانه‌ام می‌آیید؟»

برای سربازان خسته لشکر ۲ زرهی فرانسوی و لشکر ۴ پیاده آمریکایی هیچ هدیه‌ای بهتر از حمام کردن نبود. سرباز یکم چارلی هیلی^۴ از گروهان «بی» گردان ۴ مهندسی رزمی، این هدیه را در آپارتمانی در خیابان لئون بوله^۵ به دست آورد. او برهنه در وان ایستاد و زنی فرانسوی با دو دختر و یک پسرش غبار نرماندی را از بدن وی پاک کردند. وقتی سروان جیم اسمیت از گروهان ضدتانک هنگ ۱۲ از خیابان اورلئان عبور می‌کرد زن زیبای موبوری او را به حمام دعوت کرد. آن دختر نه وان داشت و نه دوش، اما سروان لندوک را در سطلی در وسط آشپزخانه ایستاند و سرتاپای او را در حال خوردن شراب شست.

هیچ چیز به اندازه احساس افرادی که می‌خواستند آنچه پس از چهار سال اشغال برایشان باقی مانده نثار آزادکنندگان کنند، آنان را تحت تأثیر قرار نمی‌داد. مردم در حین عبور یگان‌ها فریاد می‌زدند: «مرسی، مرسی.»

1. Lewis Koon

۲. کشیش را به انگلیسی چاپلین می‌گویند، لذا مردم به محض مشاهده کلمه چاپلین بر روی جیب، خیال می‌کردند چارلی چاپلین است. — م.

3. David Bruce

4. Haley

5. Léon Bollée

گروه‌بان داگلاس کیمبال^۱، اهل فرانکلین، نیوهمشایر، تا بیست سال بعد هنوز می‌گفت: «آه، پاریس، مرسی‌های آن همیشه در گوش من طنین‌انداز خواهد بود.»

سرگروه‌بان دان فلانگان^۲ هنگام ورود به پاریس در صندوق عقب جیب خود خرگوش شیطان و لاغری به نام جانی را که در نرماندی از مزرعه‌ای گرفته بود به همراه داشت. چند لحظه‌ای که میان توده مردم توقف کرد، دید مردی فرانسوی خرگوش چاق و چله‌ای را در بغل گرفته و به وی نزدیک می‌شود. مرد فرانسوی با دیدن خرگوش استخوانی در جیب، با حرکتی پراحساس قصد داشت خرگوش گوشت‌الو را به فلانگان اهدا کند تا او بتواند با آن غذایی بهتر از خرگوش لاغر تهیه کند. بالاخره فلانگان با زحمت و اشکال توانست به آن بانی خیر بفهماند که خرگوش لاغر برای خوردن نیست.

اما بالاتر از تمام این‌گونه هدایا، سپاسگزاری‌های متواضعانه همه مردم از یگان‌ها و گروه‌های نظامی بود. سرباز یکم جورج مک‌اینتایر^۳ از گروهان «بی» اهل نیوجرسی را مردم آن‌قدر بغل گرفته و فشار داده بودند که خیال می‌کرد دنده‌هایش خرد شده است. مک‌اینتایر کوتاه‌قد و تقریباً طاس که تنها نیمی از دندان‌هایش سالم بودند، برای استراحت از تانک پایین پرید. به محض پیاده شدن، دختر زیبای هیجده ساله‌ای را دید که از میان ازدحام راه باز می‌کند. او مدت ده ثانیه به سرباز ریش‌نتراشیده و خاک‌آلود آمریکایی خیره شد. مردم اطراف او ساکت شدند. بعد ناگهان با شادی فریاد زد: «مردم فرانسه می‌توانند بار دیگر سرشان را بالا بگیرند. به خاطر آزادکنندگانمان خدا را سپاس می‌گوییم. زنده‌باد آمریکا. زنده‌باد فرانسه!» او خود را روی سرباز که دهانش از تعجب بازمانده بود انداخت و رویش را بوسید. بعد دست‌هایش را بوسید و جلوی زانو زد. مک‌اینتایر شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته و دستپاچه شده بود. دختر را بلند کرد و در میان فریادهای شادی مردم او را بوسید.

1. Kimball

2. Don Flannagane

3. McIntyre

اشک در چشمان سرباز کوتاه‌قد اهل نیوجرسی حلقه زد و تمام خستگی‌های جنگ با حرکت پراحساس دختری زیبا از تن او شسته شد.

خانم ژاک ژوژا^۱ در آپارتمان دو اتاقه نظیف خود در شماره ۱۲۰ کوچه ریشلیو، صدای ازدحام و خوشحالی مردم را در خیابان شنید. پیرزن هفتاد و یک ساله با شنیدن صدای مردم با حالت اندوهباری تبسمی کرد. او در پاریس تنها و دور از خانواده‌اش زندگی می‌کرد و روز آزادی را مانند روزهای اشغال، تنها با افکار خود می‌گذراند. آن‌قدر در افکار خود غوطه‌ور بود که اولین ضربه در را نشنید. ضربه دوم را شنید، ولی خیال کرد اشتباه شنیده است. با شنیدن ضربه سوم با ترس به سمت در رفت.

جلوی او فرد غول‌پیکری با یونیفورم غربی ایستاده بود. او دست به جیب کرد و مادام ژوژا در بعدازظهر روز آزادی از دست یک آمریکایی که هرگز ندیده بود، نامه‌ای دریافت کرد. نامه را پسرش فرستاده بود که ۵۵۰۰ کیلومتر دور از وی، در مملکتی که پیرزن نمی‌شناخت زندگی می‌کرد. نظامی روبه‌روی او خود را سرهنگ دوم دی استون معرفی کرد. پسر خانم ژوژا در فورست هیل نیویورک، در همسایگی استون منزل داشت. شبی که استون می‌خواست حرکت کند، پسر ژوژا نامه را به او داده بود که در پاریس به مادرش بدهد. استون گفت: «فکر می‌کنم این نامه برای شما خوشبختی بیاورد.» این نامه طلسمی بود که استون از ساحل یوتاه از کنار پرچین‌های نرماندی به این آپارتمان تیره و تار آورده بود.

در شادی و سروری که در خیابان‌های پاریس حکمفرما بود، به نظر می‌رسید همه چیز در یک زمان اتفاق افتاده است. افراد نیروی داخلی فرانسه هیجان‌زده در یک دست بطری و در دست دیگر تفنگ، پشت‌بام‌ها را برای

یافتن سلاح‌های آلمانی می‌گشتند. در خیابان شانزله‌لیزه گروهی تفنگچی سرود مارسیز می‌خواندند و برای آمریکایی‌ها دعا می‌کردند. اطراف بعضی از نقاط تقویت شده آلمانی‌ها که هنوز مقاومت می‌کردند، گروه‌هایی از لشکر ۲ زرهی می‌جنگیدند و کشته می‌شدند، در حالی که چند خیابان دورتر رفقای آنها پایان جنگ را جشن گرفته بودند.

سرهنگ دوم کن داونس^۱ و ستوان جان مووینکل^۲ می‌خواستند جشن مشروبخوری خوش‌آمد به خانه راه بیندازند، در جایی که به نظر روزنامه‌نویس سابق، داونس، مناسب‌ترین محل می‌آمد: هتل کریون. داونس مستخدمان مهمانخانه را که در آهنی را بسته بودند کناری زد و وارد شد. او از دیدن منظره جلوی خود تکان خورد و ایستاد. تمام سرسرا پر از افراد آلمانی بود که کیسه‌های خود را روی شانه آویزان کرده بودند و اسلحه به کمر داشتند. آنها به دو آمریکایی خیره شدند. بعد یکی جلو آمد و پرسید: «آیا شما آمریکایی هستید؟»

داونس جواب داد: «بله.»

آلمانی گفت: «پس ما فقط به شما تسلیم می‌شویم،» و با تحقیر به افراد پشت در هتل نگاه کرد و اضافه کرد: «نه به آنهایی که آن بیرون ایستاده‌اند.» داونس پرسید: «چند نفر هستید؟»

آلمانی جواب داد: «صد و هفتاد و شش نفر.»

داونس فکری کرد و رو به ستوان مووینکل گفت: «مواظب این زندانی‌ها باش.» و خود برای یافتن محلی مناسب بیرون رفت. مووینکل تصمیم گرفت آنها را خیلی محترمانه خلع سلاح کند. دستور داد اسلحه‌شان را در اتاق رخت‌کن بگذارند.

در این موقع مووینکل برای خود کمکی پیدا کرد. یک ستوان قوی فرانسوی از هنگ ۱ سپاهی باوقار و تبختر وارد هتل شد. او فکر کرده بود

آنجا قرارگاه لکلر است. فرانسوی تصمیم گرفت هتل را بگذرد. تپانچه‌اش را از جلد درآورد و با قنداق آن آلمانی‌ها را کنار زد و به طرف پله‌ها رفت. آمریکایی او را دنبال کرد. در طبقه بالا آنها به یک سالن بزرگ پذیرایی رسیدند. دو افسر جوان از درهای مختلف وارد شدند. آلمانی‌ها یک صندوق شامپانی از خود باقی گذاشته بودند. با حداکثر سرعتی که شأن آنها اجازه می‌داد، به طرف صندوق رفتند. همزمان با هم به آن رسیدند و روبه‌روی هم به حال نیمه خبردار بالای سر غنیمت ایستادند.

مرد فرانسوی خود را معرفی کرد: «ستوان ژان بیلمان^۱ از سرویس اطلاعاتی فرانسه.»

مووینکل جواب داد: «ستوان جان مووینکل از سرویس اطلاعاتی آمریکا.»

فرانسوی گفت: «من پیشنهاد می‌کنم نصف نصف تقسیمش کنیم.» مووینکل مؤدبانه رضایت خود را اعلام کرد و هر دو افسر جوان خم شدند و سهم شامپانی خود را برداشتند. بعد بطری‌های شامپانی را بغل گرفتند و در کنار هم از پله‌ها پایین آمدند و مثل دو شاگرد مدرسه، خنده‌کنان از مقابل آلمان‌ها که با چشمان از حدقه درآمده آنها را می‌نگریستند رد شدند و از هتل بیرون رفتند.

چند خیابان دورتر، دو کامیون پر از افراد نیروی داخلی فرانسه از در اصلی وارد هتلی به همان اندازه معروف شدند. در رأس آنها ژنرال بانفوذ، ارنست همینگوی، به همراه معاونان داوطلبش، سرهنگ دیوید بروس و موتارد^۲، راه می‌رفت. موتارد، مهندس قبل از جنگ که در منطقه فرانسوی نشین حبشه مشغول کار بود، از چهار روز پیش رئیس ستاد ارتش داخلی همینگوی شده بود.

در سرسرای متروکه هتل ریتز آنها به معاون وحشتزده مدیر هتل

1. Biehlmann

2. Moutard

برخوردند. او مهمان متشخص آمریکایی را که قبل از جنگ هم مهمان همیشگی هتل بود شناخت.

او نفس نفس زنان پرسید: «چرا؟ اینجا چه کار می‌کنید؟»
 آنها اعلام کردند که با چند نفر از دوستان برای توقف کوتاهی به آنجا آمده‌اند. معاون که تعجبش فروکش کرده بود، پرسید: «آیا برای خوش آمد می‌توانم چیزی تقدیم کنم؟»

نویسنده نگاهی به صورت شاد و استخوانی افراد نیروی داخلی انداخت که در سرسرا می‌چرخیدند.

جواب داد: «هفتاد و سه مارتینی چطور است؟»

تمام مدت صبح، ایوت بوورا و شوهر و دخترش هلن سوار بر دوچرخه از میان مردم خندان می‌گذشتند و به دنبال بره‌مشکی‌ها می‌گشتند. آنها از دروازه اورلئان، محلی که اولین یگان‌ها از آن وارد پاریس شده بودند تا لوکزامبورگ، و از بلوار سن میشل تا هتل دوویل همه‌جا را جستجو کرده بودند. اکنون دست‌کم نام هنگ را می‌دانستند: هنگ ۵۰۱ شار دوکومبا^۱ که تانک‌هایش حمله به هتل موریس را هدایت کرده بود.

بالاخره خانواده بوورا در میدان شاتل اولین سربازان بره‌مشکی را پیدا کردند، ولی آنها هیچ‌یک رمون یا موریس بوورا را نمی‌شناختند. سربازان به آنها گفتند که جزیره سن لویی را ببینند، چون یگان دیگری از هنگ در آنجا مستقر است.

به مدت یک ساعت سه عضو خانواده بوورا در خیابان‌های کج و بدشکل جزیره کوچک که مانند کرجی به جزیره سیت^۲ پشت نوتردام قلاب شده بود، گشتند. آنها از همه می‌پرسیدند که آیا سربازان بره‌مشکی را دیده‌اند یا نه. هیچ‌کس جواب مثبت نمی‌داد. عاقبت جلو کافه‌ای دو نفر از افراد نیروی

1. Chars de Combat

2. Cité

داخلی فرانسه که مراقب جیبی بودند، اظهار کردند که یک سرباز بره‌مشکی پشت آنها در حیاط کافه خوابیده است. هلن اول از همه به حیاط رسید. در گوشه حیاط سربازی در زیر آفتاب خوابیده بود. او درشت‌تر از برادران هلن بود. پدر و مادرش نیز به او ملحق شدند. آنها هم خم شدند و به مرد ریش تراشیده و کثیف نگاه کردند. مادام بوورا درست مانند اینکه بچه‌ای را با نوازش از خواب بیدار می‌کند، شانه‌های سرباز را به آرامی تکان داد و بیدارش کرد. او پسرش موریس بود.

موریس بیدار شد. تا چشمانش را باز کرد خواهرش را دید. فکر کرد چقدر زیباست. دختر با چشمان پر از اشک نزدیک‌تر رفت و به مرد تنومندی خیره شد که در آخرین ملاقاتشان نوجوانی ضعیف بود. هلن یک ردیف اشیای درخشنده فلزی را دید که به کمر بند برادرش بسته شده بود. آنها فشنگ‌های کلت ۴۵ بودند.

دختر با صدایی نرم و تحسین‌آمیز پرسید: «آیا تو هنوز سازدهنی می‌زنی؟»

عضلات آرواره سروان ویکتور و رابل از خندیدن و بوسه‌های فراوان درد گرفته بود. سروان سی‌ساله، افسر مهمات هنگ ۱۲ سوار بر جیب روی پل کنکورد در میان توده مردم خوشحال پاریس که به طرف او هجوم آوردند گرفتار شد. در حالی که و رابل سعی می‌کرد انگلیسی کتابی پسر بچه‌ای پانزده‌ساله را بفهمد، دختر مو بوری از میان جمعیت بیرون آمد و گفت: «آیا می‌توانم به شما کمک کنم؟»

سروان با خنده گفت: «بله، می‌توانید.» او از دختر وعده ملاقات خواست. دختر گفت به شرطی می‌آید که مادرش هم همراه او بیاید. آنها نشانی‌هایشان را رد و بدل کردند و ژاکلین مالاسینه^۱ با دیدن نشانی‌هایی که در دفتر

یادداشت سروان نوشته شده بود، پیش خود فکر کرد که این سروان خنده‌رو را بار دیگر نخواهد دید. اما او اشتباه می‌کرد. و رابل برگشت و دو سال بعد با وی ازدواج کرد.

دو کیلومتر و نیم دورتر، در طبقه چهارم آپارتمانی سنگی در خیابان موزار، دختر جوان فرانسوی دیگری با لباس بلند که شانه‌هایش را پوشانده بود رژه آزادکنندگان پاریس را با گریه تماشا می‌کرد. اشک‌های او روی بدن نحیفش می‌ریخت. برای آنتوانت شاربونیه^۱ خودروی زرهی سرگرد ژاک ماسو که روی سنگفرش خیابان زیر پنجره وی حرکت می‌کرد، به معنای به آخر رسیدن دنیا و خاتمه زندگی خوش او با سروان هانس ورنر خوش‌اندام، قهرمان سال ۱۹۴۰ بود. خوش‌ترین روزهای عمر او دوره اشغال فرانسه بود که با ورنر گذرانده بود. او با خشم پنجره‌های اتاقش را بست و پرده‌ها را کشید.

در کوچه هانری روشفور^۲ در هتلی سطح پایین، سروان هانس ورنر روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و صدای رسیدن و حرکت پیروزمندانه آزادکنندگان پاریس را می‌شنید. آنتوانت او را به نام فردی لهستانی که از دست گشتاپو فراری است در آن هتل مخفی کرده بود. او در حال کشیدن سیگار پرواز مگس‌ها را دور روشنایی حباب بالای سر خود تماشا می‌کرد. بعد او نیز صدایی را شنید که به او می‌گفت دنیا به آخر رسیده است - صدای عبور تانک‌های متفقین که از زیر پنجره‌اش عبور می‌کردند.

سیتا کربن، منشی زیبای مونیخی هم در آپارتمان کنار سن اونوره، جایی که او و سایر زنان آلمانی باقی‌مانده در پاریس در آن نگه داشته می‌شدند، صدای عبور تانک‌ها را می‌شنید. سیتای بیست و سه ساله و مغرور برای اسارت

1. Charbonnier

2. Rochefort

کوتاهش شیک‌ترین لباس خود را که پیراهنی با شنل بلوطی‌رنگ بود، پوشیده بود. در مرحلهٔ اول سیتا و همراهانش از طریق دفتر نوردلینگ، سرکنسول سوئد به هتل بریستول هدایت شدند. قبل از حرکت، در بازرسی سریعی چمدان‌های آنها که با دقت بسته‌بندی شده بود، از وسایل خانگی و شکلات و نقره‌آلات و ملافه و حتی چند قبضه تپانچه تخلیه شد.

بعد آنها را از آن نقطهٔ تجمع بیرون بردند و از بین ازدحام مردمی عبور دادند که رفتارشان با آنان دوستانه‌تر از رفتارشان با کولتیتز بود. هیچ‌کدام از حرکات و اشارات خشم‌آلود مردم به اندازهٔ یکی از آنها که چند ساختمان دورتر از این آپارتمان اعمال شد، سیتا را ناراحت نکرد. آنجا زنی با قیافهٔ سرشار از نفرت آب دهان خود را روی لباس سیتا انداخت. او خیاط سیتا بود. سیتا با شنیدن صدای تانک‌ها خود را به کنار پنجره رساند. او از بالای شانهٔ ژاندارم آبی‌پوش پنج تانک شرمین را دید که به طرف کوچهٔ ژان مرموز^۱ کشیده می‌شدند. او با دیدن ابراز شادمانی و احساسات مردم نسبت به آزادکنندگان فکر کرد جنگ واقعاً تمام شده است. نام یکی از تانک‌ها نظر او را جلب کرد. به نظر سیتا نام آلمانی روی این تانک نوشته شده بود و او تعجب می‌کرد که چگونه ممکن است تانکی فرانسوی نام آلمانی داشته باشد. نام آن هارتمن ویلرگُف^۲ بود.

کلیهٔ همسایه‌ها دور ستوان مارسل کریستن و پنج تانک وی اجتماع کردند که هنوز باروت و گرد و خاک جنگ در هتل کنتینانتال روی آنها دیده می‌شد. این صحنه‌ای بود که در بعدازظهر روز آزادی نظیر آن در تمام خیابان‌های پاریس به چشم می‌خورد. در آنجا کفاش آنتوان، لکلر قصاب، فیلون جواهرفروش کوچهٔ رابله، پل آندرئون نویسندهٔ جوان و گلوریا همسر آمریکایش، پاسبان روبر و خانم شاسین گویون^۳ پیر که میدان روبه‌روی تانک‌های کریستن به نام شوهر مرحومش بود حضور

1. Mermoz

2. Hartmanns Villerkopf

3. Chassaigne Goyon

داشتند.

در آنجا ترز^۱، سرایدار ناشنوای خانه شماره ۱۹ کوچه ژان مرموز و رقیب طالع‌بینش که ساکن خانه شماره ۲۰ بود و در چهار سال گذشته، اول هر سال آزادی پاریس را در بهار همان سال پیشگویی می‌کرد حاضر بودند. در آنجا ژان مولر که زنگ‌های کلیسایش شب گذشته در سن فیلیپ دورول به صدا درنیامده بود و دومینیک دوسرویل سیزده‌ساله که هنوز از این موضوع عصبانی بود دیده می‌شدند. همچنان جلوی نانوایی دالوایو^۲، نلی شاربریه با پیراهن گلی‌رنگ خود که مادرش برای روز آزادی به وی داده بود، حضور داشت.

نلی شاربریه هم مانند سیتا کربن متوجه نام هارتمن ویلرکپف بر روی تانک شده بود. او با تحسین به افسر جوان قدبلند و خاک‌آلودی که فرماندهی تانک را به عهده داشت نگاه می‌کرد. نلی به علت عدم امکان عبور از وسط تجمع همسایه‌ها یادداشت خرچنگ قورباغه‌ای به افسر جوان نوشت.

او نوشت: «شما از آن فرانسوی‌هایی هستید که ما نیاز داریم ببینیم و بشناسیم. اگر یک بار دیگر گذارتان به پاریس افتاد، از شما در خانه شماره ۲۰ کوچه مرموز، شماره تلفن الیزه ۸۲ - ۹. استقبال خواهد شد.» او نومیدانه یادداشت را از بالای سر مردم به ستوان جوان رد کرد. پانزده ماه بعد ژان مولر که عمل دختر را در روز آزادی دیده بود، مراسم عقد و ازدواج آنها را در کلیسای سن فیلیپ دورول، درست چندمتر پایین‌تر از نقطه‌ای که در روز آزادی تانک هارتمن ویلرکپف در آنجا توقف کرده بود، برگزار کرد.

در بعضی نقاط دیگر جنگ ادامه داشت. آلمانی‌هایی که از تسلیم فن کولتیتز بی‌اطلاع بودند در نقاط دفاعی و تقویت‌شده خود مقاومت می‌کردند و می‌خواستند ضرب شستی به لشکر ۲ زرهی نشان دهند. هر ساعتی که می‌گذشت آنها به سربازان جوانی که چند ساعت پیش پیروزمندانه وارد پاریس شده بودند و همچنین به افراد نیروی داخلی فرانسه که در کنار آنها می‌جنگیدند، تلفات بیشتری وارد می‌ساختند.

از پنجره اتاق بالای وزارت بهداشت، یک تماشاچی ناظر جنگ در اطراف میدان اتوال و هتل ماژستیک بود. نورمان لوییز آمریکایی که با چوب زیربغل برای دادن پرچم ستاره‌دار به این ساختمان آمده بود، خود را به طبقه بالا رساند تا بتواند بهتر جریان جنگ را مشاهده کند. درست لحظه‌ای پس از رسیدن وی، جنگ در میدان شروع شد. در آغاز زد و خورد، نورمان متولد ۱۹۱۷ در مقابل تمایل برای تماشای کامل جنگ بهای سنگینی پرداخت. چند گلوله از دیوار نازک جلوی وی عبور کرد و فوری او را کشت.

سرباز یکم لئاندر مدوری روستازاده اهل گرس فکر می‌کرد پاریس بسیار بزرگ و وسیع است، اگرچه درخت چناری که او در اسکله اورسی پشت آن حفاظ گرفته بود کوچک‌ترین درختی بود که تا آن زمان دیده بود. آلمانیها با نشانه‌گیری و اجرای آتش صحیح، مدوری و گروهانش را در اسکله زیر پوشش جزئی حفاظ، میخ‌کوب کردند. پشت سر مدوری و چسبیده به وی سرباز یکم ژان فراسی قرار داشت که سر راه به دست مردم و اهالی چند یادداشت برای خواهرش فرستاده بود. هر دفعه که آن دو می‌خواستند تکان بخورند صدای گلوله‌های آلمانیها را می‌شنیدند که پوست درخت جان پناه

آنها را می شکافت.

در اسکله اُرسو، ویلی ورنر شنید که یک سرگرد نیروی هوایی آلمان اعلام کرد پیشنهاد تسلیم را رد کرده است. او گفت: «من مطمئنم از جانب همه صحبت کرده‌ام.» او از جانب ویلی ورنر صحبتی نکرده بود. ورنر از نادانی سرگرد عصبانی شد و غرولند کرد و برای خوردن مشروب به زیرزمین رفت و منتظر نتیجه این جنگ در صلح شد.

روبه روی ساختمان، سربازی از لشکر ۲ زرهی جنگ کوچکی راه انداخت. سرجوخه سرژ ژوفروا^۱، کلت به دست و کلاه قرمز رنگ پادگان ۱ سپاهی به سر بیرون پرید تا چند آلمانی را دستگیر کند.

او اولین نفری را که دستمال سفیدی را روی پل کنکورد به علامت تسلیم تکان می داد مشاهده کرد. ژوفروا موافقت کرد که او را تعقیب کند و سی نفر از همراهانش را نیز که پشت دیوار باغ کوچه بورگونی پنهان شده بودند تسلیم و دستگیر کند. جلوی چشم حیرت زده یکی از ساکنان که به کنار دری دوید، فرانسوی و آلمانی وسط دیوار باغ توقف کردند. فرانسوی دست های خود را قلاب گرفت و آلمانی را به بالای دیوار هدایت کرد. مرد آلمانی پس از رسیدن به بالای دیوار فرانسوی را نیز بالا کشید. وقتی در باغ پایین پریدند، آلمانی ژوفروا به طرف درهای شیشه ای برد که به سالی باز می شدند. در سالن یک بار و سی نفر آلمانی بودند. بیست و نه نفر از آنها دست هایشان را بلند کردند. نفر سی ام گیلای در یک دست و شیشه ای ورموت در دست دیگر به طرف ژوفروا آمد و آن را به وی تعارف کرد.

در طبقه اول دانشکده افسری، گروه بان برنهارد بلاخه منتظر حمله به نقطه مقاومت خود بود. او روی تشکی جلوی پنجره دراز کشیده بود. در کنار وی دوستش، نانوایی از مونیخ، به علت زخمی شدن بازویش با گلوله های خودی

نال می کرد. بلاخه وقتی می خواست بلند شود و نزد دوستش برود، چشمش روی چمن شان دو مارس به تعدادی تانک شرمین افتاد. آنها را شمرد. هفده دستگاه بودند. از جا بلند شد. در آن هنگام ناگهان گلوله ای نزدیک او ترکید و کلاهش را خرد کرد. برای گروهیان بیست و چهار ساله برلینی که در سال ۱۹۴۰ جزو اولین گروهی بود که وارد پاریس شده بود دوباره جنگ به جهنمی تبدیل شده بود.

سرجوخه آلفرد هولش در پشت دانشکده افسری، در وزارت پست و تلگراف و تلفن، که شب قبل صدای ناقوس های پاریس را از آنجا شنیده بود، تصمیم گرفت به همراه افرادش تسلیم شود. هولش راه جدیدی برای اجرای این تصمیم پیدا کرد. او جعبه اعلام خطری را در زیرزمین قرار داد و به تمام تفنگدارها اعلام کرد که وزارت پست و تلگراف و تلفن آماده تسلیم است.

در مقابل ساختمان، سروان ژرژ گوده^۱ فرمانده اسکادران ۱۲ زرهی که لقب «فیل سفید» داشت با خود گفت وقت آن رسیده که جنگ خاتمه یابد. او تانک شرمین وردون را عقب کشید و در مسیر در قرار داد. بعد با سرعت زیاد آن را مستقیماً به سنگر توپ ۸۸ خاموش کوبید. بلاخه از پنجره حمله گوده و نخاله هایی را دید که بر اثر حمله تانک وردون به سنگر می بارید. او ماوزر خود را شکست و به زیر زمین فرار کرد.

پس از چند دقیقه بلاخه و چند آلمانی دیگر دست ها بر بالای سر به اتاق کوچکی هدایت شدند. آنجا سرباز قوی هیکلی مسلسل به دست داد زد: «هیتلر مردا» و آنها را یک یک از پنجره اتاق به پیاده رو فرستاد. بلاخه صدای شلیک ها را از بیرون شنید. رنگش از ترس به سفیدی گرایید و منتظر نوبت خود شد.

بلاخه را به طرف پنجره راندند. او جسد نیمی از همراهان خود را که روی سنگفرش مچاله شده بودند، می دید. افراد نیروی داخلی فرانسه اسرا را

نفر به نفر می‌کشتند. قبل از اینکه محافظ او اقدامی کند، بلاخه به طرف چپ پیچید و از اتاق فرار کرد. خوشبختانه در راهرو به دست گروهی از افراد لشکر ۲ زرهی افتاد.

۱۰

در خیابان‌های پاریس، که زیر تابش آفتاب مملو از مردم خوشحال بود، به تدریج صدای شلیک سلاح‌ها خاموش می‌شد و اشغالگران پس از چهار سال حکومت آخرین رژهٔ اندوهبار خود را انجام می‌دادند. با دیدن اولین گروه خسته و عرق‌دار آنها، مردم نفرتی را که طی مدت طولانی اشغال پنهان نگه داشته بودند، ابراز می‌کردند. مردم آنها را با مشت می‌زدند، نفرین می‌کردند، آب دهان می‌انداختند و بعضاً آنها را می‌کشتند.

بعضی‌ها، مثل یک ستوان پانزر در میدان جمهوری، قبل از اینکه با مردم انتقام‌جو روبه‌رو شوند خودکشی می‌کردند. بعضی راه ساده‌ای برای فرار به دست آوردند. سرباز گئورگ کیلبر^۱ لباس غیرنظامی به تن کرد و قاطی جمعیت شد و به همراه آنها به تحسین و هلله در مسیر آزادکنندگان پاریس پرداخت. سروان فن زیگسار باینس، که دو روز اسارت را هم گذرانده بود، یک دست پیژامه به تن کرد و از دوستش خواست او را به بیمارستان آمریکایی‌ها در نویی ببرد تا در آنجا با آرامش منتظر آمریکایی‌ها شود.

ولی برای بیشتر آنها راهی برای فرار از تحقیر و رفتار خشن مردم وجود نداشت، کما اینکه ژنرال فرمانده آنان نیز چنین رفتاری را در کوچهٔ ریوولی تحمل کرده بود. گروه‌بان دژبان، رودولف رایس، که پنج روز قبل آتش‌بس را اعلام کرده بود، به انقلاب فرانسه فکر می‌کرد و کامیونی از لشکر ۲ زرهی

1. Georg Kilber

کشان‌کشان او را از میان هلهله و تهدید مردم به مرکز پلیس می‌برد. برای گروه‌بان ورنر نیکس، رژه رونده ناراضی کولتیتز، سرنوشت طعنه‌آمیز خاصی رقم خورده بود. آن رژه دیگری از میدان اپرا بود. نیکس دست‌ها بالای سر از کوچه ریوولی تا پله‌های مرمر سفید اپرا، زیر لگد و چماق و مشت مردم قرار گرفت.

سرجوخه پل زایدل در میدان شاتله منظره دردآوری را دید که برایش از عذاب خودش هم دردناک‌تر بود. دستگیرکننده‌اش او را نگه داشت تا حتماً آن صحنه را ببیند. صفی شامل بیست و چند دختر را با سرهای تراشیده و بدن لخت تا کمر، در حالی که علامت صلیب شکسته روی سینه آنها نقش شده بود از آنجا عبور می‌دادند. دور کردن آنها کارتی آویزان بود که روی آن جمله «من با بوش‌ها هم‌بستری کرده‌ام» خوانده می‌شد.

حتی زخمی‌ها جان سالم به در نمی‌بردند. ژاک اتین، تیرانداز توپ تانک لافو، در آمبولانس بیدار شد و چشمش به آلمانی زخمی بیهوشی در کنار خود افتاد. اتین با دست سالم خود گلوی آلمانی را فشار داد. بعد صلیب آهن او را درآورد و در جیب خود گذاشت. پس از چند لحظه آن غنیمت به بهای زندگی وی تمام شد. پرستاری در اورژانس بیمارستان صلیب آهن را به پتوی اتین آویزان کرد. جراحی که تصمیم داشت بدواً هموطن‌های خود را عمل جراحی کند، از کنار برانکار زخمی‌های آلمانی رد می‌شد و می‌گفت: «بوش، بوش». وقتی صلیب آهن ژاک اتین را دید نیز گفت «بوش» و رد شد. مرد فرانسوی در حال نیمه‌بیهوشی با تلاش روی یک آرنج تکیه کرد و گفت: «من بوش هستم؟ دیوانه شده‌ای؟»

ولی در بین هزاران آلمانی اسیر در آن روز آفتابی، افسران ستاد عمومی پادگان پاریس بالاترین سهم مصیبت را داشتند. مردم پاریس برای آنها که نمونه بی‌رحمی آلمان نازی در مدت چهارسال به شمار می‌آمدند، شدت عمل خاصی را تدارک دیده بودند. در مسیر عبور آنها مردم تف می‌انداختند و سعی می‌کردند از صف محافظان نیروی داخلی فرانسه عبور کنند و

یونیفورم آنها را پاره کنند و با چماق و چوب بزنند و ساق پای آنها را با لگد خرد کنند.

در وسط ستون طولانی، کنت دانکوارت فن آرنیم که بالاپوشی روی شانه‌های خود انداخته بود با دیدن رفتار مردم شانه‌ها را بالا انداخت و به یاد سطری از کتاب کشتار سن بارتلمی افتاد که شب قبل خوانده بود. آرنیم اطمینان داشت که کشته خواهد شد. سرحال و سالم با خود گفت: «من تقاص تمام گناهانمان در اینجا را پس خواهم داد.» برای رهایی مغزش از این افکار سعی کرد خاطره‌های خوب را به یاد آورد. در میان مردمی که کیف کوچک او را از دستش گرفتند، آرنیم به یاد املاک وسیع خانواده‌اش در براندنبورگ افتاد که در زمان کودکی در آنها به شکار گراز و گوزن می‌پرداخت.

رویای او با فریاد مردی که با بره‌آبی وارد صف آنها شد به هم خورد. چند ثانیه‌ای مرد فرانسوی جلوی آرنیم ایستاد و تپانچه خود را تکان داد. بعد به سر آلمانی کنار آرنیم نشانه رفت و شلیک کرد. آن سر سروان اوتو کایزر، پروفیسور ادبیات از کلن بود که روز قبل پوسترهای رول حاوی جمله «یک آلمانی برای هر فرانسوی» را به آرنیم نشان داده بود. آرنیم با رنگ پریده و مغموم به دیدگان التماس‌آمیز دوست مرده خود نگاه کرد. او توقف کرد، اما یکی از افراد نیروی داخلی فرانسه با تفنگ وی را جلو راند. او با احتیاط از کنار جسد کایزر عبور کرد و اندیشید: «نفر بعدی من هستم.»

۱۱

شارل دوگل آرام و بدون لبخند با سرعت به طرف میعادگاه خود با تاریخ پیش می‌رفت. وقتی ماشین او از یک کیلومتری پایتخت عبور کرد، احساس آرامش کامل کرد. او از راهی به میهن بازمی‌گشت که روز ۱۰ ژوئن سال ۱۹۴۰ از همان راه پاریس غرق در هرج و مرج و خرابی را ترک کرده بود. دوگل موقعی

وارد پاریس می شد که جنگ ادامه داشت و او بدون اطلاع و موافقت متفقین با خودرویی فرانسوی به رانندگی فردی فرانسوی می خواست در اوج عملیات آزادسازی، که متتهای آرزویش بود، در پایتخت حضور به هم رساند.

درست قبل از ساعت ۴:۳۰ گروه کوچک او متشکل از سه خودروی سواری که زرهپوشی از لشکر ۲ زرهی آن را هدایت می کرد، در میان اهالی خوشحال و شادمان به دروازه اورلئان رسید. تبعید وی خاتمه یافته بود. او فرانسه را هنگامی که سرتیپ ارتشی شکست خورده بود ترک کرده بود و اکنون به نام یک قهرمان به وطن بازمی گشت.

در انتهای دیگر خیابان اورلئان، خارج از میدانی که او وارد شهر شد، زیر نمای دودزده هتل دوویل، رهبران انقلابیون پاریس منتظر بودند احترامات خود را به ورود پیروزمندانه وی تقدیم کنند. آنها انتظار لحظه خوبی را می کشیدند. دوگل از هتل دوویل گذشت و به طرف مقصد دیگر، یعنی قرارگاه لشکر ۲ زرهی در ایستگاه مون پارناس پیش رفت.

وقتی دوگل در میان ابراز احساسات گروه زیاد مردم وارد ایستگاه شد، چشمش به قیافه آشنایی افتاد. او پسرش فیلیپ بود که سرگردی آلمانی را اسیر کرده بود و می خواست به وسیله او ساختمان مجلس نمایندگان را آزاد کند.

لکلر در جاده ۲۱ منتظر ژنرال بود. او نسخه ای از تسلیم نامه فن کولتیتز را به ژنرال ارائه داد. دوگل وقتی سطور اول را خواند، از دیدن اسم رول ناراحت شد و به لکلر گفت این سند به رول ربطی ندارد. رول مرئوس او بود و حق امضا نداشت. بالاتر از همه اینکه کمونیست های رقیب می خواستند در جریان آزادی پاریس برای خودشان اعتباری کسب کنند که او نمی خواست آن را به آنان بدهد.

امضای رول در سند عصبانیت دوگل را بیشتر کرد. عصبانیت او از اعلانی سرچشمه می گرفت که صبح زود آن روز کمیته ملی مقاومت پخش کرده بود و در آن آزادی پاریس را شادباش گفته بود. در آن اعلان به هیچ وجه از دوگل و

حکومت او اسمی برده نشده بود و کمیته ملی مقاومت برای خود «به نام ملت فرانسه» حق مذاکره قائل شده بود. دوگل برای دادن چنین حقی به هیچ نحو آمادگی نداشت. از نظر دوگل اعلامیه مبارزه‌ای گستاخانه با قدرت او بود. او حاضر بود جواب گستاخانه‌تری به آن بدهد.

در بیرون محوطه او دست افسران ستاد لکلر را فشرد. وقتی به رول نزدیک شد که خسته و با چشمان سرخ و هیبت عجیب، با لباس غیرنظامی اسپانیایی ایستاده بود، به ارزیابی جوان اهل برتانی پرداخت. تقریباً پس از کمی فکر، که از نظر رول دور نماند، دست او را گرفت و فشرد. به طوری که بعداً آجودان وی اظهار کرد، دوگل به طرف دری که بالای آن تابلوی «بارهای مسافری رسیده» مشاهده می‌شد رفت تا به همان ساختمانی برود که روز ۱۰ ژوئن سال ۱۹۴۰ آن را ترک کرده بود - وزارت جنگ.

گروه کوچک او تحت حفاظت یک دستگاه زرهپوش، از طریق خیابان‌های کناره‌چپ از جلوی خانه‌ای عبور کرد که او در کودکی در آن بازی کرده بود. هنگام عبور از کوچهٔ ابله^۱، بالاتر از انوالید، گروه زیر آتش قرار گرفت. وقتی همراهان او به پاسخ دادن پرداختند، دوگل برای پی بردن به چگونگی امر از خودرو بیرون آمد. او با خونسردی و آرامش سیگاری درآورد و آتش زد و کنار ماشین ایستاد. دو گلوله به بدنهٔ ماشین اصابت کرد. او اعتنایی نکرد. به ژوفروادو کورسل^۲ که به همراه وی روز ۱۰ ژوئن ۱۹۴۰ پاریس را ترک کرده بود، گفت: «خوب، کورسل، دست‌کم اکنون شرایط بهتر از زمانی است که اینجا را ترک کردیم.»

در وزارت جنگ، قبل از اینکه خودرو وارد شود مجسمه‌های نیم‌تنهٔ مارشال پتن را جمع کردند. او با قدم‌های آهسته و رسمی از پله‌ها بالا رفت. لحظه‌ای با چشمان اندوهگین به اتاقی که چهار سال قبل دفتر وی بود نظر افکند. سپس وارد دفتر وزیر شد. نه میز، نه فرش، نه پرده، جای هیچ‌کدام

1. Eblé

2. Geoffroy de Courcel

تغییری نکرده بود. همان اتاقداری که چهار سال قبل او را بدرقه کرده بود، اکنون به او خیرمقدم می‌گفت. حتی همان اسامی چهار سال قبل روی دکمه‌های تلفن عتیقه وزیر دیده می‌شد. دوگل با کنایه فکر کرد: «حوادثی بزرگ دنیا را لرزاند. ارتش ما نابود شد. فرانسه تقریباً از بین رفت. ولی وزارت جنگی که ارتشی آموزش ندیده و بدون آمادگی را برای مقابله با واقعه سال ۱۹۴۰ فرستاد، دست‌نخورده باقی مانده است!»

۱۲

افسران ستاد فن کولتیتز به همراه دستورهای کتبی که به امضای او رسیده بود، برای وادار کردن به تسلیم افرادی که هنوز مقاومت می‌کردند اعزام شدند. سرهنگ ژی به قلعه واقع در میدان جمهوری، که نسبتاً به آنجا آشنایی داشت، اعزام شد. او در حالی که تلاش می‌کرد خونسردی خود را در مقابل آب‌دهانی که مردم به جیپ او می‌انداختند، حفظ کند، نوعی تسلی خاطر به دست آورد. او اعتنایی به رفتار مردم نمی‌کرد. همراه وی سروانی فرانسوی بود که به همان اندازه هدف آب‌دهان مردم قرار داشت. ژای آنها را هدایت می‌کرد، چون فرانسوی به سردی گفته بود که مدت درازی دور از آنجا بوده است.

جلوی ساختمان مجلس نمایندگان، سرباز یکم فیل درل^۱، عکاس اهل شیکاگو، به ستوان فیلیپ دوگل ملحق شد که با پانصد نفر نماینده پادگان آنجا در مورد تسلیم مذاکره می‌کرد. در میان توده مردم مترجم فیلیپ ناپدید شد و آمریکایی عرق‌دار داوطلب جانشینی مترجم شد. درل با افسر آلمانی، که یونیفورم باشکوهی به تن داشت، به تنها زبان خارجی که می‌دانست و افسر

آلمانی هم می‌فهمید شروع به صحبت کرد. آن زبان عبری بود. نقاط مقاومت و تقویت شده دفاعی، یک یک تسلیم می‌شدند و صدای تیراندازی برای اولین بار در عرض هفته گذشته در خیابان‌های پاریس خاموش می‌شد. در کنسولگری تاریک سوئد مرد خسته‌ای خود را روی صندلی انداخت. بوبی بندر که از تاب و توان افتاده بود، بلند شد و از جیب کت خود که روی رخت‌آویز انداخته بود، تپانچه‌ای را بیرون آورد. بعد برای دفعه دوم در مدت کمتر از بیست و چهار ساعت، تسلیم خود را به لورن کروز اعلام داشت. این مرتبه آجودان جوان شایان آن را پذیرفت.

در پایان روز، فقط یک نقطه به مقاومت خود ادامه می‌داد و از آنجا به طرف کاخ لوکزامبورگ دود گرفته تیراندازی می‌شد. مدافعان اس‌اس گفتند حتی یک ساعتیتر از زمینی را که در اختیار دارند تسلیم نخواهند کرد. برای وادار کردن آنها به تسلیم، فن کولیتیز رئیس ستاد خود فن اونگر را به آن محل فرستاد. همراه او سرهنگ کرپن^۱، فرمانده توپخانه لشکر ۲ زرهی نیز اعزام شد. برای دور نگه داشتن اونگر از دید مردم، سرهنگ کرپن صورت او را در خودروی زرهی پنهان کرد.

در کاخ ماری دومدیدی، کرپن مبهوت به خرابی و به هم خوردگی پارکت کف راهرو نگاه می‌کرد. کلاه‌ها، فشنگ‌ها و قوطی‌های خالی مهمات کف آنجا را پوشانده بود. پرده‌ها و تابلوهای دیوار پاره و آویزان بودند. مرده‌ها و نیمه‌جان‌ها روی فرش ایرانی کنار هم دیده می‌شدند. فرمانده اس‌اس کاخ با عینک یک چشمی و نشان صلیب آهن به سینه، با غرور به سخنان کوتاه اونگر و کرپن گوش می‌داد. کنار وی چند افسر خشمگین و سخت‌گیر تهدید می‌کردند چنانچه دستور تسلیم بدهد او را می‌کشند.

کرپن بی‌حوصله و عصبانی متوجه شد که تلاش آنها نتیجه‌ای نبخشیده است. به فرمانده اس‌اس و افسران اخطار کرد یک ساعت فرصت دارند تا

تسلیم شوند، در غیر این صورت با آنها مانند اسیر جنگی رفتار نخواهد شد. چندثانیه‌ای افسران با هم بحث کردند. بعد فرمانده اس‌اس با چهره سرخ شده مانند چغندر خطاب به افسران فریاد زد: «من به نام پیشوا دستور تسلیم می‌دهم.» آنها آرایش خود را به هم زدند و با فریاد «زنده‌باد هیتلر» بیرون رفتند.

اس‌اس‌ها در یک ساعت باقی مانده تمام مهماتی را که در اختیار داشتند شلیک کردند. بعد همه افراد پادگان در محوطه ویران و پر از نخاله کاخ جمع شدند و زندانبانان نیز به همراه آنها در محوطه حاضر شدند. پل پار دو، سارق معروف، با شادی و شغف به افراد مقابل نگاه می‌کرد که ناگهان چشمش به گردن قرمز گروه‌بان فرانتز، مسئول ناهارخوری و زندانبان خودش، افتاد. فرانتز که دو روز به پار دو می‌گفت: «امروز آشپزخانه را تمیز کن، فردا کشته خواهی شد» اما دست به جیب برد و پاکتی بیرون آورد و به پار دو داد و با چند کلمه فرانسوی که یاد گرفته بود، آهسته گفت: «این برای همسرم است.» مانند یک معدنچی که پس از روزها از زیرزمین بیرون می‌آید، فرانسوا دالبی برقکار نیز از اتاق کنترل خارج شد و به تماشای منظره پرداخت. دالبی می‌خواست عقب بایستد. در چهل و هشت ساعت آینده در ساختمان مجلس سنا باقی می‌ماند تا مین‌ها را خنثی کند و ساختمان را از تخریب نجات دهد.

دقیقاً سر ساعت ۷:۳۵، یک ساعت پس از اتمام حجت کرپن، دروازه‌های محوطه باز شدند. فرمانده اس‌اس با عینک یک چشمی و نشان صلیب آهن به سینه و پرچم بزرگ سفیدی به دست برای تسلیم آخرین نقطه مقاومت آلمان‌ها از در بیرون آمد. پاریس رسماً و مطمئناً آزاد شده بود.

اکنون آخرین صف اسرای آلمانی از جلوی ازدحام مردم خوشحال به حرکت پرداختند. در میان هفتصد نفر و ده خدمه تانک دستگیر شده از

لوکزامبورگ، اوگن هومنز^۱، که اسلحه کمربندش دو هفته پیش در استخر شنای کرانه مارن به سرقت رفته بود، با قیافه عبوس و بی‌اعتنا به فاتحان نگاه می‌کرد. در این ضمن دختری به نام آنیک^۲، که اوگن به خاطر او پاریس را ترک نکرده بود، بازوان خود را دورگردن سربازی از افراد تانک‌های لشکر ۲ زرهی حلقه کرد.

هیچ‌یک از آلمانیها بیشتر از آشپزی که کنار ستوان یوهان اشمیگل^۳ در خیابان ویکتور هوگو پایین می‌رفت، از بی‌مهری و تلون مزاج زنانه عمیقاً رنج نکشیده بود. او با لکنت زبان و اطمینان به اشمیگل گفت اگر دوست دخترش ژانت او را ببیند حتماً به نحوی از این مخمسه نجاتش خواهد داد. دختر در مقابل کلیسای سن اونوره دیلو^۴ واقع در خیابان رمون پوانکاره آشپز را دید و وحشتزده به طرفش دوید و تفی به صورتش انداخت.

اکنون در بامدادان تنها صدای ناراحت‌کننده‌ای که گاهی شنیده می‌شد شلیک اتفاقی توپ بود. با وجود اینکه توپ‌های اشغالگران کلاً خاموش شده بود، گاهی صدای تیری به گوش می‌رسید. در چهل و هشت ساعت گذشته تقریباً ۲۰/۰۰۰ آلمانی اسیر و سه‌هزار و دویست نفر کشته شده بودند. لشکر ۲ زرهی تنها در این روز چهل و دو نفر کشته و ۷۷ نفر زخمی داده بود و غیرنظامیان نیز ۱۲۷ کشته و ۷۱۴ زخمی داشتند. هر یک از این افراد، جزیره‌ای از اندوه در میان دریای شادمانی شهر ایجاد کردند.

پشت اسکله اورسی دختر هیجان‌زده‌ای به طرف افراد گروهان سروان شارل دورژه^۵ دوید. او خواهر کوچک سرباز یکم ژان فراسی بود. وی یکی از یادداشت‌هایی را که برادرش ضمن حرکت پیروزمندانه به شهر، از طریق اهالی برای وی فرستاده بود، در دکان قصابی خود واقع در حومه منیل

1. Eugen Homnens

2. Annick

3. Schmiegel

4. D'Eylau

5. D'Orgeix

مونتان^۱ دریافت کرد. دختر دیر رسیده بود. برادرش پشت درخت چنار کنار انوالید مورد اصابت گلولهٔ مسلسل قرار گرفته و کشته شده بود. در میدان شاتله دختر نگرانی با بلندگو خدمهٔ زندهٔ تانک‌های سیاه و آتش گرفتهٔ جلوی هتل موریس را صدا می‌کرد. از همهٔ آنها یک چیز را می‌پرسید: «آیا نامزد من پی‌یر لگل^۲ را می‌شناسید؟» هیچ‌کدام جرئت نکرد بگویند «پی‌یر دو ساعت پیش کشته شد.»

پایین پلکان آپارتمانی در حومهٔ شوازی^۳، خانم لویی‌ز برت^۴ با ترس مردی را که با یونیفورم به در خانه نزدیک می‌شد نگاه می‌کرد. او شوهرش بود. خود را میان بازوان وی انداخت. بدنش از هق‌هق گریه تکان می‌خورد. دور هم جمع شدن دوبارهٔ همهٔ اعضای خانواده که رنه برت مغرور روی آن حساب کرده بود، متأسفانه عملی نشده بود. پسر او رمون برت در روزی که بنا بود برای غافلگیر کردن و رونق بخشیدن به مهمانی، با هم وارد خانه شوند بر اثر ترکش خمپاره‌ای نزدیک مترو دوپلکس^۵ زیر برج ایفل کشته شده بود.

۱۳

از پای پل آرکول تا پیچ رودخانهٔ سن در طول کوچهٔ ریوولی تا پای پله‌های فروشگاه بزرگ، تودهٔ عظیم مردم در میدان هتل دوویل اجتماع کرده بودند. در این میدان تاریخی که در سال ۱۸۷۰ جمهوری سوم در آن اعلام شده بود، هزاران نفر ساعت‌ها انتظار حادثه‌ای تاریخی نظیر آن را می‌کشیدند: اولین دیدار رسمی شهر از ژنرال دوگل و شنیدن صدای مردی که چهارسال با سخنان خود روحیهٔ ضعیف فرانسه را تقویت کرده بود.

1. Menil Montant

2. Laigle

3. Choisy

4. Louise Berth

5. Duplex

دوگل نیامد.

در وزارت جنگ او برای اولین بار با آلکساندر پارودی نماینده سیاسی اش در پاریس ملاقات کرد. این ملاقات برای پارودی لاغراندام و خوش بیان تکان دهنده بود. دوگل نارضایتی خود را از اعلامیه کمیته ملی مقاومت، که پارودی نیز بدون تمایل و اشتباهاً آن را امضا کرده بود، ابراز کرد.

بالاخر از همه، پارودی از شنیدن نظر دوگل در مورد وضع پاریس گیج شد. او احساس می کرد که دوگل در حکومت خود خواهان مبارزه با کمونیست است. از دیدگاه دوگل کمیته ملی مقاومت و سازمان های نظیر آن بیش از آلت های ناخواسته در حزب نبودند.

دوگل با سردی به پارودی اعلام کرد او حاضر به پذیرش کمیته ملی مقاومت و کمیته آزادی پاریس نیست. دلیلی وجود نداشت که او به ساختمانی که نشانه قدرت شهرداری بود، بازدید پس بدهد. به پارودی تذکر داد که او رئیس حکومت فرانسه است. وقتی سازمان مقاومت ملی و سازمان های دیگر را می پذیرد که آمادگی داشته باشد و پذیرش آنها در ساختمان حکومتی انجام خواهد شد.

پارودی فکر می کرد نرفتن دوگل و ظاهر نشدن وی در مقابل مردم ممکن است شایعاتی به وجود آورد، لذا سخت احساس ناراحتی می کرد. او دوگل را تشویق به تجدیدنظر در این مورد کرد، ولی دوگل یک دنده حاضر به رفتن نشد. پارودی تصمیم گرفت از بعضی اشخاص که روی دوگل نفوذ دارند کمک بخواهد. با شارل لوئیزه در مرکز پلیس تلفنی تماس گرفت.

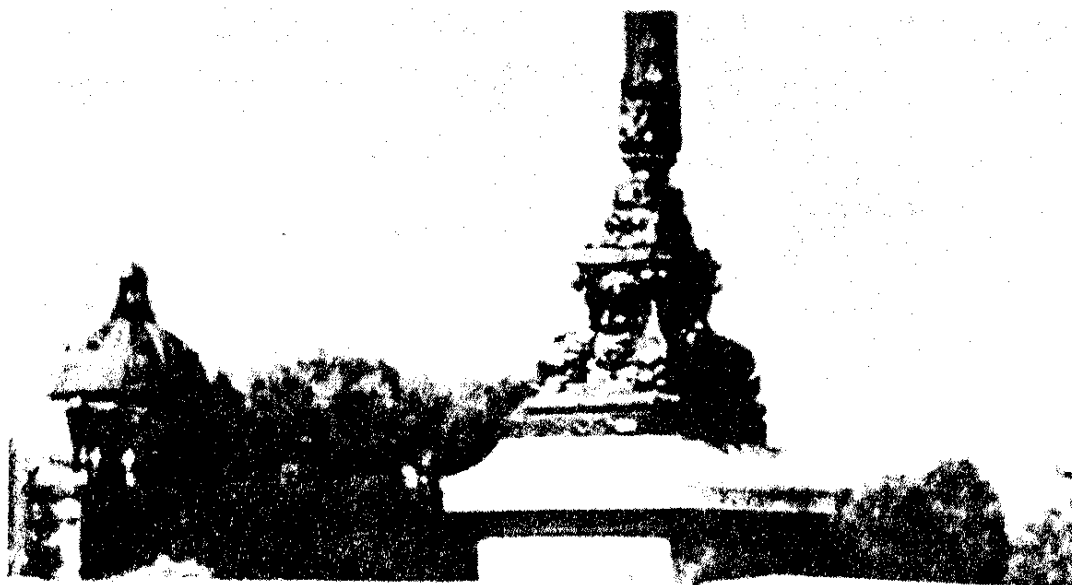
لوئیزه پس از مذاکره ای طولانی دوگل را متقاعد کرد نظر خود را تغییر دهد، چون عدم حضور او در آنجا روی توده مردمی که ساعت ها در انتظار دیدار وی بودند، اثر بسیار بدی می گذاشت. دوگل بدو دو مسئله را اعلام کرد. او می خواست قبل از رفتن به هتل دوویل از مرکز پلیس، مرکز مقاومت گلیست ها و اقتدار حکومت، بازدید کند. و پیش از ترک محل، درباره پذیرش های خود دستورهای صادر کرد. تنها پذیرشی که از نظر وی با ارزش



ژنرال آیزنهاور با ژنرال عمر برادلی
در قرارگاه فرمانده گروه دوازدهم ارتش‌ها



ارنست همینگوی و همراهان، با چند اسیر آلمانی



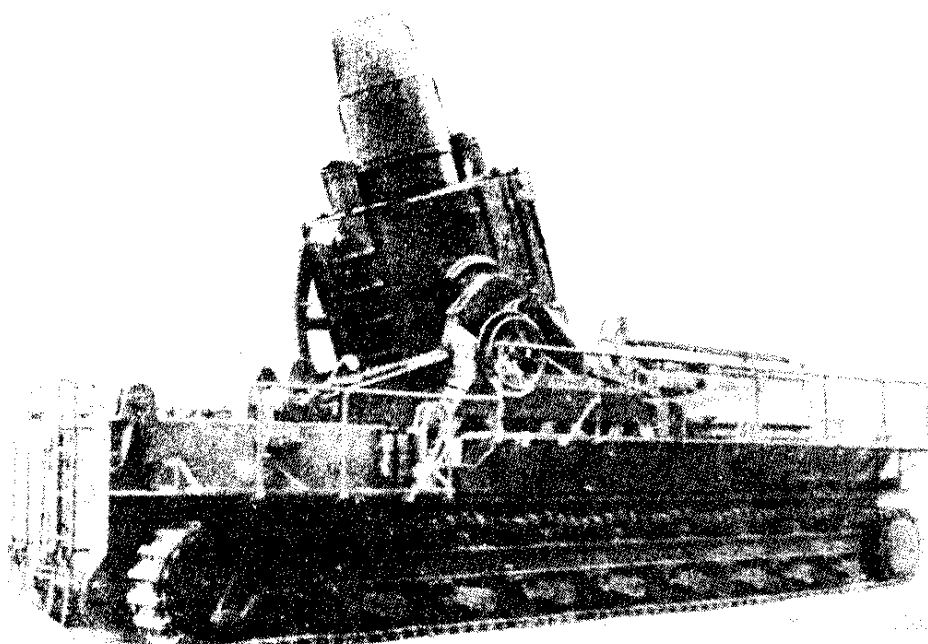
سنگریندی مبارزان پاریس



سنگربندی میهن پرستان فرانسه



موانع ضد تانک



وسایل تخریب آلمانی‌ها



سرهنگ ژنرال رابریه رئیس کنسولیست
نیروی داخلی فرانسه



ماری هلن لوفوشو



ژاک شاپان دلماس



یک واحد آلمانی به منظور اربعاب، هم‌روزه در خیابان‌ها به راه می‌افتاد.
این واحد در کنار طاق پیروزی دیده می‌شود.



ژنرال مردی که در اجرای دستورها تزلزلی به خود راه نمی داد.



ژنرال کولتیتز در حال بررسی نقشه



خانواده ژنرال فن کولتیتز



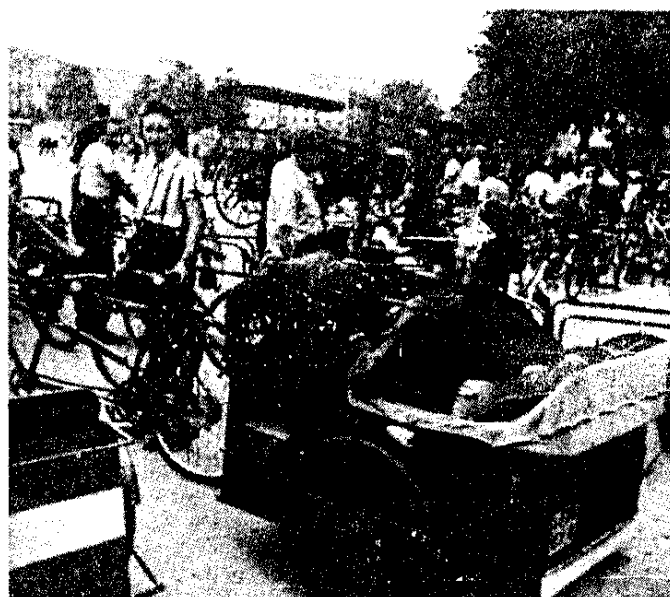
سربازان لشکر زرهی در پاریس



یک تانک از لشکر زرهی فرانسه در پاریس



فاتحین سوار قطار درجه یک در ایستگاه مترو می شوند.



فاتحین آلمانی در خیابان های پاریس از تاکسی های مصادره شده پیاده می شوند.



لحظاتی که فاتحین آلمانی و طرفداران آنها تقاص پس می دهند.



صف افسران ستاد ژنرال فن کولتیتز که به اسارت گرفته شده بودند،
درکوچه ریوولی دیده می شود. در عکس از چپ به راست سروان
اوتو کایزر، پروفیسور ادبیات از کلن، ستوان ارنست برسدورف و
ستوان فن آرنیم در دایره مشخص هستند.



جسد سروان کایزر بر روی زمین



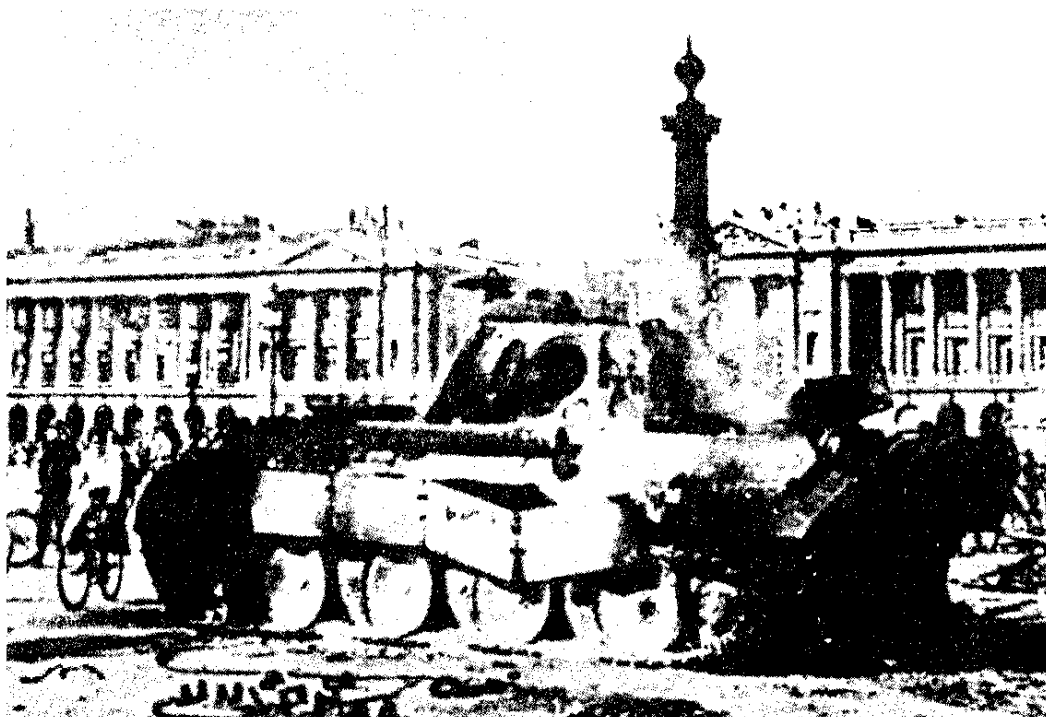
ژنرال ژاک فیلیپ لکلرک پس از چهار سال در پاریس



تانک شرمین مارن



مادی توپچی



یک پانزر آلمانی در میدان کنکورد در حال سوختن



سنگر کیسه شنی



سنگری خیابانی پوشیده از وسایل مختلف



جیپ پیشرو لشکر ۲ زرهی فرانسه

بود، اجتماع نمادین او و توده مردم بود. و اضافه کرد روز بعد، ورود رسمی انجام خواهد داد. در شانزله‌لیزه از قبر سرباز گمنام آغاز می‌کرد و پیاده به طرف کلیسای بزرگ نوتردام، که نشانه عظمت و سنت فرانسه بود، می‌رفت. این جوابی به ادعای کمیته مقاومت ملی و نمایش و تظاهراتی گستاخانه در مقابل رقابیش بود و مردم نیز از آن پشتیبانی می‌کردند. این مهمانی بود که کمیته مقاومت ملی به آن دعوت نمی‌شد. بعد رو به اطرافیان کرد و گفت: «خیلی خوب، اگر قرار است برویم، پس برویم.»

در هتل دوویل احساس نومیدی و رنجشی در رهبران شورش و نهضت مشاهده می‌شد. عدم حضور دوگل بدو آنها را حیرت زده و بعد رنجیده خاطر کرد. آنها عصبانی شده بودند. ژرژ بیدو در دفتر رئیس انجمن شهر قدم می‌زد و آهسته می‌گفت: «هیچ‌کس تا حال مرا این‌گونه منتظر نگذاشته است.» بازدید دوگل از مرکز پلیس قبل از هتل دوویل، خانه ملت، بی‌احترامی به اعضای کمیته مقاومت ملی بود. فرنان مولیر، روزنامه‌نگاری که یک هفته پیش از متفقین وارد شهر شده بود، از زبان یکی از افرادش شنید که: «اشغالگران چهار سال ما را توقیف کردند و اکنون دوگل از آنان قدردانی می‌کند.»

بیدو به اطرافیان گفت: «اگر دوگل به هتل دوویل نیاید، کمیته مقاومت ملی بدون حضور او جشن آزادی برپا خواهد کرد.» بعد به جمعیت بیرون ساختمان اشاره کرد و با مباحثات گفت: «اینجا محلی است که مردم پاریس حضور دارند.»

در واقع ارزشیابی دوگل از جاه‌طلبی و اهداف اعضای سیاسی کمیته مقاومت ملی اطراف هتل دوویل تا حد زیادی صحیح بود. از نظر اغلب اعضای آن، مسئله جنبه سیاسی داشت. آنها می‌خواستند به مردم چنین نشان دهند که دوگل تحت حمایت کمیته مقاومت ملی قرار دارد. از دوگل دعوت کرده بودند در اجتماع آنها حاضر شود و انتظار داشتند او برای این نمایش ارزش مهم ملی قایل شود. مهم‌تر اینکه آنها در نظر داشتند دوگل اعلامیه

جمهوریت را که آنان نوشته بودند برای مردم بخواند و در این میدان به آن جنبه تقدس سنتی ببخشد. بیدو اعلامیه جمهوریت را در جیب خود داشت. این یک عمل ماهرانه سیاسی برای خاتمه دادن به حکومت ویشی بود. و البته راهی دقیق برای شروع حکومت خود دوگل نیز به شمار می‌آمد. این عمل به کمیته مقاومت ملی اجازه می‌داد خود را واضع و حامی جمهوریت و دوگل را افسر مجری آن معرفی کنند. این خوابی بود که بیدار شدن از آن زیاد طول نمی‌کشید.

آنان وقتی به حقیقت پی بردند که دوگل با هییت و قذبلند در میان ابراز احساسات شدید مردم از پله‌های مرمرین هتل دوویل به طرف اعضای کمیته مقاومت ملی بالا رفت. دوگل با یونیفورم ساده خاکی و نشان آبی و قرمز فرانسه جنگجو از مقابل گارد احترام و ژرژ بیدو که در انتظار وی بود گذشت و با خشونت و عجله خیرمقدم بیدو را نشنیده گرفت.

در دفتر رئیس انجمن شهر هر دو نفر سخنرانی کوتاهی ایراد کردند. بیدو احساساتی و هیجان‌زده شده بود. دوگل هم که کمتر از او هیجان نداشت با بیان مخصوص خود پرسید: «چرا باید احساسات خود را پنهان کنیم؟ ما دقایقی را می‌گذرانیم که با ارزش‌تر از کل زندگی‌هایمان است.»

سپس رو به حضار کرد و گفت: «دشمن ضربه خورده، ولی هنوز از بین نرفته است... شکست آن احتیاج به اتحاد ملی دارد... جنگ، اتحاد، عظمت — این برنامه من است.»

وقتی سخنانش تمام شد، بیدو اعلامیه را از جیب بیرون آورد. او گفت: «ژنرال، آیا شما به بالکن تشریف می‌برید و در مقابل مردمی که تجمع کرده‌اند رسماً جمهوریت را اعلام می‌کنید؟»

دوگل نگاهی به مرد کوچک اندام جلوی خود کرد و گفت: «نه، جمهوریت از بین نرفته است که دوباره اعلام گردد.» بعد به سمت پنجره رفت. زیر پای او از بین گرفته تا کوچه ریوولی و در تمام خیابان‌های بین آنجا و میدان هتل دوویل جمعیت موج می‌زد. وقتی او ظاهر شد مردم به حرکت درآمدند.

امواج فریاد، هورا و تشویق و تحسین دوگل بلند شد. بعد مردم با آهنگی منظم به فریاد «دوگل... دوگل...» پرداختند. آجودان وی سروان کلودگی از پشت سر کمربند دوگل را که روی نرده خم شده بود، گرفت تا اگر اتفاقاً گلوله‌ای به دوگل اصابت کند روی سنگفرش‌های پایین نیفتد. از بالای شانه‌های او صدای دوگل را کلیه حاضران در اتاق نیز شنیدند که گفت: «می‌شود لطف کنی و مرا رها کنی؟» گی فشار خود را روی کمربند کاهش داد، ولی آن را رها نکرد. ژنرال رو به مردم شروع به سخن گفتن کرد. بالاخره سخنانش با جمعیت تمام شد و برگشت که آنجا را ترک کند. او نگاهی به گی کرد و چشمکی زد و گفت: «متشکرم.» دوگل با عجله دست تکان داد و رفت. حتی یک مرتبه هم از کمیته مقاومت ملی اسمی نبرد. شامپانی که انتظار او را می‌کشید در اتاق دیگر باقی ماند. اعلامیه بیدو نیز بدون اینکه خوانده شود، در جیب کوچک وی باقی ماند.

وقتی بیدو از ساختمان بیرون رفت اعضای ناراحت و گیج کمیته مقاومت ملی غرش توده مردم را شنیدند که پنجره‌های هتل دوویل را به لرزه درآورد. پی‌یر مونی^۱، یکی از دو دبیر کمونیست کمیته مقاومت ملی، صدای دوست کنار دستش را شنید که با عصبانیت می‌گفت: «کارمان تمام است.»

پیروزی کوچک در هتل دوویل، تنها پیروزی دوگل در این روز نبود. در دفتر نیمه آراسته انوالید دو مرد یک سند طولانی ۳۷ صفحه‌ای را تنظیم و امضا می‌کردند. در جریان جشن و سرور آزادی، دنیا به عمل آنها توجهی نکرد. در همان روز جشن لوئیز قدیس، که روز آزادی پاریس هم با آن انطباق پیدا کرد، حادثه دیگری، یعنی امضای قرارداد امور کشوری فرانسه و آمریکا به وقوع پیوست. این قرارداد را آیزنهاور پیشنهاد کرد و ژنرال دوگل و روزولت در واشینگتن هم با اصول آن موافقت کردند، اما تا هفته‌ها بعد از آن، روی

مسائل مختلفی بحث و گفتگو می کردند. آخرین امضا مدت ها بعد انجام شد. بالاخره در روز آزادی، سرتیپ جولیس هولمز از طرف ستاد متفقین با هواپیمای اختصاصی آیزنهاور به فرانسه آمد و در مرزعه گندمی حوالی پاریس به زمین نشست. او سند را برای امضا نزد ژنرال پییر کونینگ آورد. حتی در این دقایق آخر نیز این سند رسمی آمریکا مبنی بر به رسمیت شناختن حکومت دوگل مشکل داشت. دولت آمریکا به آیزنهاور دستور داده بود که در قرارداد قید کند «دولت موقت فرانسه این فرصت را به مردم می دهد تا حکومت موردنظر خود را انتخاب کنند.» شرحی از لحاظ بهبود روابط با دوگل مطرح نشده بود. برخلاف انگلیس که قرارداد را در سطح وزرای خارجه امضا کرد، آمریکا اصرار داشت مقامات نظامی آن را امضا کنند. فرانکلین روزولت می خواست اطمینان حاصل کند که این سند با به رسمیت شناختن دولت فرانسه اشتباه نمی شود.

هولمز سیاستمدار حرفه ای ضمن امضای قرارداد، با دیدن وضع شهر به فاصله بین محتویات سند و حقیقت پی برد. در واشینگتن کسی نمی دانست حکومت دوگل مستقر و تثبیت شده است. او کاملاً متوجه شد هیچ قدرتی نمی تواند دوگل را کنار بگذارد. او فکر می کرد مسئولان باید قبلاً در مورد تغییر مطالب سندی که هنوز مرکب آن خشک نشده اقدام می کردند.

هولمز می اندیشید که دوگل هرگز تصمیم نداشته امشب در جای دیگری باشد - تنها در پاریس. سیاستمدار آمریکایی تبسم طعنه آمیزی کرد و مانند مردی که در هتل دوویل گفته بود، او نیز اندیشید: «ما یک بار دیگر با مقاومت و ایستادگی مؤدبانۀ دوگل مواجه شدیم.»

در ستاد نیروی دریایی در میدان کنکورد، یک آلمانی فرار کرده بود. ستوان هانری لایتهولد راهروهای قصر گابریل را کاملاً می شناخت. موقعی که جنگ در میدان ادامه داشت، لایتهولد در گوشۀ اتاق کوچک طبقه سوم، خود را تا هنگام شب پنهان کرده بود و غرش توده مردم را در بیرون می شنید. او وقتی

بیرون ساختمان را نگاه کرد، ماشین سواری روباز سیاهرنگی را دید که از میدان به طرف کوچه ریوولی پیش می آمد. لایتهولد دوید و مسلسل دستی خود را به دست گرفت و با احتیاط از کنار پنجره پایین را نگریست. لایتهولد فکر کرد: «مردان فرانسوی چه اعمال دیوانه‌واری انجام می دهند.» او به فاصله دو بیست متر در صندلی عقب ماشین سواری روباز، کلاه یک ژنرال فرانسوی را مشاهده کرد. او مرد را نشانه گرفت و آماده تیراندازی شد. لایتهولد خیال می کرد کشتن یک ژنرال فرانسوی موجب خاتمه جنگ خواهد شد. او متوجه شد که مردم به طرف ماشین هجوم بردند. فکر دیگری از مغز لایتهولد گذشت. اگر تیراندازی می کرد، مردم او را دستگیر می کردند و می کشتند. لایتهولد تأمل کرد، بعد با بی میلی مسلسل را از کنار پنجره پایین آورد. با خود اندیشید: «ژنرال هر کسی می خواهد باشد. زندگی خودم به زندگی او رجحان دارد.» ماشین سیاهرنگ از زیر پنجره عبور کرد و در میدان کنکور از نظرها ناپدید شد.

دو سال بعد در اردوگاه اسرای جنگی، او از روی عکس چاپ شده‌ای در روزنامه متوجه شد ژنرالی که در عصر آن روز ماه اوت مدت چند ثانیه در تیررس مسلسل او قرار داشت، ژنرال شارل دوگل بود.

۱۴

تاریکی فضای پاریس را در برمی گرفت. مانند کسی که روزی را با عشق گذرانده باشد، طغیان طبیعی احساسات آن روز شهر در کرختی نشاط آمیزی فرومی رفت. بعد از طوفان شادی لحظه محبت و مهربانی فرارسیده بود. گروه‌بان آرماند سوریرو^۱، اهل فیلادلفیا، محافظ فرمانده هنگ ۱۲ تفنگ

به دوش روی نوک پنجه وارد نوتردام شد. گروهبان فیلادلفیایی در فضای نیمه‌تاریک زانو زد مشغول دعا شد، اما ناگهان فکر کرد که با اسلحه کشتار نباید در خانه خدا حضور پیدا کند. او با عجله و شرمسار دور می‌شد که دو راهسبه او را به طرف یک سه‌پایه شیردوشی دعوت کردند. آنها مانند گنجشک‌های شاد جیک‌جیک‌کنان با ظرف چینی پر از آبی دوده‌صورت او را شستند. سورپرو با خود گفت: «این حتماً نشانه رضایت خداوند از آمدن من به کلیساست.»

در شانزله‌لیزه کشیشی به طرف سرباز یکم جورج مک اینتایر رفت. او گفت: «زنی از ساکنان بخش من پیر و مبتلا به سرطان است و در حال مرگ می‌خواهد یک نفر آمریکایی را که نشانه رسیدن متفقین به پاریس است، ببیند تا حداقل در پاریس آزاد شده دار فانی را وداع گوید.»

کشیش، سرباز مک اینتایر را از طریق کوچه پریچ و خم کنار خیابان به ساختمانی عادی هدایت کرد. در آپارتمانی دو اتاقه در طبقه سوم ساختمان، زن لاغراندami دراز کشیده بود. مک اینتایر بعدها می‌گفت که در اتاق فقط یک تخت‌خواب دو نفره و دو صندلی چوبی و یک میز، یک شمعدان، یک گلدان با گل‌های پژمرده و یک مجسمه سنت آن^۱ قرار داشت. زن به کمک کشیش که به زبان انگلیسی آشنایی داشت از سرباز پرسید: «شما چه وقت به برلین می‌رسید؟»

مک اینتایر جواب داد: «به زودی.»

زن با وجود مشکلی که در ادای جملات داشت، سعی می‌کرد صحبت کند. او از سرباز یکم درباره عملیات تعرضی و میزان تلفات در نورماندی و اینکه آیا مردم با آنها مهربان بودند یا نه سؤال می‌کرد. بالاخره پرسید: «شما چند خوک آلمانی را کشته‌اید؟»

پشت سر آنها دو نفر از همسایگان با یک بطری کنیاک وارد شدند. زن

بیمار آهسته گفت: «به سلامتی هم بخورید. زنده باد آمریکا!»
 سرباز جواب داد: «زنده باد فرانسه!» بعد از جیبش دو قطعه کیک و یک صابون درآورد و روی میز کنار تختخواب آن زن گذاشت. زن نیز صلیبی از کشوی میز بیرون آورد و به او داد و گفت: «این شما را در طول جنگ حمایت خواهد کرد.» سرباز خم شد و گونه‌های لاغر زن را بوسید و وعده داد که روز بعد نیز به دیدن وی خواهد آمد. وقتی روز بعد برای دیدن زن رفت، او مرده بود.

کنت ژان دو وُگ^۱ نیز هنگام عصر باید کاری را انجام می‌داد. این اعیان‌زاده متشخص که از رهبران گروه مقاومت بود با سیل‌های بلندی که دهان گشاد او را پنهان می‌کرد دسته‌گلی به دست به طرف خانه بزرگ شماره ۵۴ اسکله اورسی رفت.

خدمتکاری در را باز کرد و به صورت وی خیره شد. بعد دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و فریاد زد: «آقای ژان به خانه برگشته است.» دو وُگ وارد اتاق نشیمن مادرش شد. مادر ناباورانه از روی صندلی خود لنگ‌لنگان به طرف او رفت و وی بامنتهای ادب دسته‌گل را تقدیم مادرش کرد.

مادر پرسید: «چه وقت از لندن برگشتی؟»

دو وُگ پاسخ داد: «مادر من هرگز در لندن نبودم. من از رهبران گروه مقاومت بودم.»

مادر خودش را عقب کشید و گفت: «ژان، چطور توانستی با آدم‌های هرزه و کمونیست‌ها همکاری کنی؟» آن‌گاه به طرف صندلی راحتی خود رفت و با نگرانی و وحشت روی آن نشست.

روستازاده بیست و نه ساله جورجیایی، لئون کول، با تعجب به منظره نگریست. زیر بالکن طبقه پنجم آپارتمان موناوتر، او تمام مناظری را که

سال‌ها در کتاب‌ها می‌خواند و در رویا می‌دید - برج ایفل و مناره‌های نوتردام و پیچ‌های رود سن - اکنون جلوی چشمش در میان هوای تاریک و روشن مشاهده می‌کرد. میزبان که او را برای صرف مشروب دعوت کرده بود، گیلای مشروب آورد و زوج مسن‌تر در کنار مهمان آمریکایی تفنگ به دوش به تماشای تاریک شدن هوای پاریس نشستند.

ناگهان تمام منظره روبه‌رویشان نورانی شد. از سوم سپتامبر ۱۹۳۹، اولین بار بود که پاریس به این شکل می‌درخشید. در خلال جشن، متصدیان برق شهر را غرق در نور کرده بودند.

کول در این منظره زیبا فرو رفت. بانوی کنار وی نفس‌نفس زنان در حال جذب گیلای خود را برداشت و به طرف بالکن رفت که تمام شهر از آن دیده می‌شد.

زن آهسته گفت: «به پایداری شهر روشنائی».

کول در میان تاریکی احساس کرد که زن گریه می‌کند. روستازاده جورجیایی متوجه چیز دیگری نیز شد. خود او نیز گریه می‌کرد.

۱۵

رابرت لوی^۱ افسر رابط آمریکایی شارل دوگل شد. از نظر این دلال سهام نیویورکی، این مشکل‌ترین شغلی بود که در تمام مدت عمر به وی واگذار شده بود. پس از سه روز تفحص، بالاخره دوگل را در این شب آزادی در پاریس پیدا کرده بود. او برای معرفی در اتاق انتظار ژنرال نشسته بود. از قیافه اشخاصی که از دفتر ژنرال بیرون می‌آمدند درک کرد که دوگل کج خلق است. او علت را می‌دانست. در وزارت جنگ که سه ساعت پیش اشغال شده

1. Levy

بود، هنگامه‌ای به پا شده بود. برق‌ها قطع بود. تلفن‌ها گاه‌به‌گاه دایر بود که آن هم فقط ارتباطات محلی را امکان‌پذیر می‌ساخت. هیچ‌کس محل هیچ چیز را نمی‌دانست.

بالاخره سروان گی، آجودان دوگل، سرگرد لوی را به درون دفتر فراخواند. ژنرال از پشت میز ساده و پهن خود بلند شد و به دقت به لوی صد و هفتاد سانتیمتری نگریست.

او گفت: «بسیار خوب لوی، امیدوارم شما به زبان فرانسه حرف بزنید. من انگلیسی بلدم، ولی تصمیم ندارم به آن صحبت کنم.»

تشریفات خیلی مختصر بود. وقتی مذاکرات تمام شد، دوگل با عصبانیت ناشی از وضع برق و بی‌نظمی آنجا دست خود را به طرف وی دراز کرد. دوگل با صدای بلند گفت: «با این هیاهو چگونه می‌توانم بر فرانسه حکومت کنم؟»

سپس بدون انتظار جواب اضافه کرد برای دولت فرانسه در آن شب سه چیز موردنیاز اساسی است. سیگار، جیره جنگی، چراغ. لوی ادای احترام کرد و باتوجه به فوریت مأموریت خود، برای جستجو و تهیه وسایلی که برای حکومت منظم فرانسه در آن شب موردنیاز و غیرقابل اجتناب بود، به گشتن در خیابان‌ها پرداخت.

سیگار را از یک همکار انگلیسی و جیره را از کامیون لشکر چهارم نزدیک هتل کریون تهیه کرد، ولی پیدا کردن چراغ مشکل بود. بالاخره توانست آن را هم از ستون تدارکاتی در جاده بیرون شهر به دست آورد. نگهبان آنجا در بدو امر از تحویل آن خودداری می‌کرد، اما لوی نگهبان را قانع ساخت که روبرگرداند و برداشتن چراغی را که امشب باید دفتر دوگل را روشن می‌کرد، نادیده بگیرد.

در بازگشت از وزارت جنگ، لوی شخصی را مشاهده کرد که از پله‌های

ساختمانی چند بلوک دورتر از کوچه^۱ گرئل^۱ پایین می‌آمد. لاری لزور از سی بی اس، همان‌طور که وعده داده بود، اولین بخش خبر را از پاریس انجام داده بود. او این کار را با استفاده از دستگاه فرستنده پاریس کرده بود. وی تنها خبرنگار رادیویی در پاریس بود.

در بار کوچک پیگال، کنار کاباره^۲ تابارن^۲، بالاخره چارلز کالینگوود، همقطار لاری لزور، به زن‌های هرجایی و گانگسترهای زیبای مونمارتر پناه برد. ظاهراً در آن شب آنها تنها افرادی بودند که نام او را نمی‌دانستند. تمام مدت روز کالینگوود خود را به خاطر بخش خبر نابهنگام و قبل از موعد آزادی پاریس نفرین کرده بود.

پاریس در اولین شب جشن آزادی غرق در شادی و مهمانی‌های پیروزی بود که البته زیاد مفصل نبودند. افراد لشکر ۲ زرهی و لشکر ۴ آمریکایی برای شرکت در شادی مردم کوله‌پشتی‌های خود را زمین گذاشته بودند و هر چه در آنها بود بیرون می‌کشیدند. بعضاً چیزی از آنها بیرون می‌آمد که برای پاریس فقط جنبه خاطره پیدا کرده می‌کرد. در میدان باستی دختر کوچولویی خواستار «یک توپ قرمز دیگر» از یک آمریکایی شد. آن پرتقال بود. دخترک هرگز چنین چیزی ندیده بود. پاریسی‌ها هم آنچه خود داشتند یا از انبارهای آلمانی‌ها غارت کرده بودند، با آزادکنندگان سهیم شدند. در بعضی مناطق، مانند کوچه^۳ هوش^۳، بازار سیاهی کشف شد و از آن مقدار زیادی کره، گوشت کنسرو و قند به دست آمد. در منطقه دیگری مقداری شلغم پخته و سُس‌زده با بطری‌های شراب پیدا شد. هر چه بود با ذوق و حرارت و روحیه شاد صرف شد. صدها آمریکایی احساس می‌کردند در چنین شبی حتی یک قوطی جیره جنگی هم می‌تواند اشتها انگیز باشد.

در وزارت جنگ، فوری آشپزی به کار گرفته شد و اولین غذای شارل

1. Grenelle

2. Bal Tabarin

3. La Huchette

دوگل را در پاریس تهیه کرد. آشپز که همان لحظه از ویشی به پاریس وارد شده بود، از آشپزهای مارشال پتن بود.

در اتاق ناهارخوری هتل موریس، درست به فاصله یک قدم از نقطه‌ای که دیتریش فن کولتیتز چند ساعت پیش آخرین غذای خود را در آن خورده بود، اسیرکننده‌ی وی ستوان هانری کارشر، بر سر میز مهمانی پرهزینه‌ای جا گرفت. مهمانی را مدیر هتل به پاس کم‌بودن خسارت وارده هنگام آزادی هتل، برپا کرده بود.

در گوشه هتل ریتز سروصدایی شنیده می‌شد. پیشخدمت صورتحساب شام را به ارنست همینگوی داده بود. او اعلام کرد: «میلیون‌ها برای دفاع فرانسه و هزارها به افتخار ملت شما می‌دهم، ولی یک‌شاهی باج به دولت ویشی نمی‌دهم.» پیشخدمت در زیر صورتحساب مالیات مقرر دولت ویشی را اضافه کرده بود.

در مرکز پلیس شارل لوئیزه مهمانی شام را در بالکن باریک برپا کرد. در آنجا لوئیزه و سرتیپ جولیس هولمز، کسی که قرارداد فرانسه و آمریکا را امضا کرده بود، با هم براندی خوردند.

لوئیزه به هولمز گفت: «در پاریس خطر آلمانی‌ها یا ویشی وجود ندارد، بلکه خطر از ناحیه کمونیست‌هاست. من به شما می‌گویم، اکنون ما قادر به مهار آن نیستیم. اگر کمونیست‌ها حرکت شدیدی انجام دهند، حکومت دوگل نمی‌تواند آن را خنثی کند.» او از هولمز تقاضا کرد برای پلیس و ژاندارم‌ها اسلحه فراهم کند. چهل و هشت ساعت بعد کاروانی با احتیاط وارد محوطه مرکز پلیس شد. کاروان حامل ۸۰۰۰ قبضه، مسلسل سبک، مهمات و تعدادی بازوکا برای موارد خاص بود.

آن شب تعداد کمی از افراد لشکر ۲ زرهی و لشکر ۴ پیاده به مسائل جدی فکر می‌کردند. اغلب مانند سرباز یکم جان هولدن اهل کارولینای شمالی، که بعدها از آن شب به عنوان بهترین شب جهان یاد می‌کرد، غرق در شادی

بودند. هولدن شب را با دنیای شراب و زنان و آواز گذرانید. تکنیسین داوید مک کریدیل^۱ از گروهان ۱۲ ضدتانک به کافه‌ای رفت که در آن همه چیز رایگان بود. او تعریف می‌کند: «زنان روی پیانو می‌رقصیدند. فرانسوی‌ها دیوانه‌وار شادی می‌کردند. ما همه بلند شدیم و سرود مارسیز خواندیم، ولی من معنی جملات آن را نمی‌دانستم.»

از توی تانک‌ها و کامیون‌ها و زره‌پوش‌ها و جیپ‌ها صدای خنده سربازان و پاریسی‌ها شنیده می‌شد. در صدها کافه، پشت درهای دود گرفته می‌خوردند و می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند و عشق می‌کردند.

رابرت مادی توپچی که درازای خیابان شانزلیزه را به خاطر سپرده بود، آن شب با خدمه تانک شکن سیمون در وسط خیابان توقف کرد. آنها لیدو را آزاد کردند. مادی و همراهانش روی کف محوطه رقص هدیه‌ای به دست آوردند که جریان اردک سوخته را از یادشان برد - بهترین شامپانی که فقط در معروف‌ترین کلوب‌های شبانه دنیا به دست می‌آید.

در کوچه هوش، نزدیک قرارگاه هنگ ۱۲، چند مأمور آتش‌نشانی مهمانی رقصی با حضور دسته موزیکشان برپا کرده بودند. زن میانسال هیجان‌زده‌ای به گروه‌بان توماس لامبرو^۲ معرفی شد. آن زن می‌خواست بداند آیا رفاه تمام مردان تأمین شده است یا نه. لامبرو او را مطمئن کرد که وضع بسیار خوب است.

در جنگل ونسن^۳، فرمانده گردان پیاده یکی از هنگ‌ها که نگران انضباط یگان بود، دستور داد افراد چاه‌های خود را در خط جوخه‌ای نصب کنند و با نواختن شیپور بیداری بلافاصله آماده شوند. اما وقتی برای بازدید رفت، در هر چادر یک نظامی آمریکایی خسته به همراه یک دختر مشاهده کرد. به این ترتیب در اقدامات خود با عدم موفقیت مواجه شد.

1. Mc Creadil

2. Thomas W. Lambero

3. Bois de Vincennes

زبان در آن شب مانع خوشحالی نبود. سرباز یکم چارلی هیلی^۱ از گروهان بی یگان چهارم مهندسی به کتابچه خودآموز ارتشی اش نگاه می کرد تا جمله ای را که می خواست به دختر پهلودستی اش بگوید، پیدا کند. او با خود گفت: «چقدر مسئولان آموزش ارتش بی شعور هستند.» سپس با خود گفت: «فکرش را بکن، کسی به دختری بگوید آیا شما تخم مرغ دارید؟»

گروهان فنی کن دیویس^۲ اهل پنسیلوانیا جمله «شما خیلی زیبا هستید» را یاد گرفته بود. هنگامی که می خواست از آن استفاده کند، چند نفر از افراد نیروی داخلی فرانسه با هیجان بالای کامیون وی رفتند. آنان به دنبال چند آمریکایی می گشتند که برای خنثی کردن خمپاره ای به آنان کمک کنند. دیویس به همراه آنها رفت.

هنگام مراجعت، کامیونی به ماشین سواری گروهان زد و او را بی هوش روی سنگفرش خیابان انداخت. وقتی به هوش آمد مشاهده کرد که چهره های مختلفی روی او خم شده اند. یکی از آنها زن زیبایی بود. او بر اثر ناراحتی جمله ای را که تمرین کرده بود فراموش کرد. به عوض آن جمله ای را که در نرماندی هنگام سرقت مرغ یا اردک تکرار می کردند به زن زیبای بالای سر خود گفت: «بهای بسیار ناقابلی برای آزادی است.»

در میان شادی و سرور، کسی در خیابان ایتالیا متوجه کامیونی که چادرش را پایین انداخته بود، نشد. از درون آن مسافری جشن های بیرون را تماشا می کرد. او آمریکایی را از لای چادر مشاهده کرد که دختری را از بالای برج وارد تانک می کند. مردم اطراف او فریاد شادی سر داده بودند. فن کولتیتز لای چادر را بست و فکر کرد دوره کاملی از زندگی اش تمام شده است. کنار وی سرهنگ هانس ژای او را تسلی می داد و می گفت: «جنگ تا هشت هفته دیگر تمام خواهد شد.» فن کولتیتز جواب داد: «نه، در آلمان مرد دیوانه ای از پشت به آنها تیراندازی خواهد کرد. خواهید دید.» بعد فن کولتیتز اولین

سیگار آمریکایی‌اش را آتش زد و به پشت تکیه داد و در سکوتی مالیخولیایی از شهر بیرون رفت تا دو سال و هشت ماه را در زندان اردوگاه متفقین بگذراند.

بیرون شهر، دور از جشن و مراسم شادی آن، یک آمریکایی در دفتر خاطرات خود چند سطر نوشت. سرجوخه جو گانا^۱ جمعی گروه بهداشت، که دو روز قبل از خستگی و بارانی که به صورت و فنجان قهوه‌اش می‌زد شکایت داشت، با خط بد نوشت: «این مطالب باید در پاریس نوشته می‌شد. آنها با ما رفتار خیلی خوبی داشتند. زن‌ها و بچه‌ها ما را می‌بوسیدند. مردها گوجه‌فرنگی و شراب می‌دادند. تا زمان برخورد با آلمانی‌ها روزهای خوبی داشتیم. بعد همان داستان قدیمی شروع شد؛ کشته‌های زیاد، زخمی‌ها، کندن سنگر و خوابیدن در آن.» یکی از دوستان گانا، سرباز یکم دیوی دویسون^۲ جزو کشته‌شدگان بود. او کنار دو کارخانه قدیمی در زمین باز هدف گلوله قرار گرفته بود. قبل از اینکه گانا بتواند جسد او را تحویل بگیرد، افراد نیروی داخلی فرانسه او را در قبرستان کلیسا دفن کرده بودند. سرباز کوچولو برای همیشه در کنار شهری که امید داشت شبی در آنجا در بستر راحتی به خواب رود، برای ابد خفته بود.

از نظر اکثر افراد لشکر ۲ زرهی و لشکر ۴ پیاده، خاطره احساسات و زیبایی و محبت این روز افسانه‌ای در صورت زنی باقی می‌ماند. برای گروه‌بان فنی تام کانالی^۳، آن دختر، زیبای موبوری با لباس سفید بود. بار اول او را سوار بر دوچرخه دید که به جمع بچه‌ها در حیاط قصر قدیمی نزدیک می‌شد. پست فرماندهی گردان متبوع گروه‌بان در آنجا استقرار داشت. دختر که سیمون پنتون^۴ نام داشت و موهای بورش شانه‌هایش را پوشانده بود، به نظر

1. Joe Ganna

2. Davey Devison

3. Tom Cannolly

4. Simone Pinton

سرباز بیست و هفت ساله اهل دیترویت زیباترین دختری بود که از روز ترک ایالات متحد تا به آن روز دیده بود.

او هرگز کلمات اولیه دختر را فراموش نکرد. او به انگلیسی دست و پا شکسته پرسیده بود: «ممکن است یونیفورمتان را بشویم؟ خیلی کثیف است.» کانالی با احساس ناراحتی، گنگی زبان و تشکر و سپاس کرد. بعد از تاریکی هوا، سیمون یونیفورم پاکیزه را پس آورد. آنها بازو در بازو از میان همسایه‌ها عبور کردند. همه مردم به طرف آنها دویدند و با خنده فریاد زدند: «زننده باد عشق، زننده باد فرانسه، زننده باد آمریکا!» مردم گل و شراب و مهر و محبت نثار می‌کردند. بالاخره زوج خسته و خوشبخت، از جمعیت تحسین‌گر دور شدند. گروهان بلندقد اهل دیترویت و دختر زیبای فرانسوی با لباس سفید به بالای تپه‌ای جنگلی رفتند و خنده‌کنان روی چمن‌ها قدم زدند. کانالی در بالای سر خود جنگلی از ستارگان و در مقابل، شبخ برج ایفل را در فاصله دور می‌دید. سیمون آرام سر او را روی دامن خود گذاشت و خم شد و رویش را بوسید. موهای بور دختر روی صورت گروهان ریخت. سپس سیمون با نرمش به نوازش موهای گروهان پرداخت و آهسته گفت: «جنگ را فراموش کن. تام کوچولوی من، امشب جنگ را فراموش کن.»

۱۶

۲۶ اوت

در صبح اولین روز آزادی کامل، پاریس با حیرت بیدار شد. آزادکنندگان و آزادشوندگان که هنوز از لذت روز پیش سرشار بودند، در پرتو گرم آفتاب روز شنبه ۲۶ اوت چشم گشودند.

ستوان باب وودرام در اتاق پشت آشپزخانه لویی برتی در رختخواب غلتی زد. صاحب قصابی ناثر، روز قبل با کمک زندانبانان فراری، از زندان مون والرین آزاد شده بود. وودرام ضربه شدیدی روی شانه‌اش حس

کرد. در خواب آلودی ناشی از شامپانی، فقط آلمانیها در نظرش مجسم بودند. او از جا پرید و مقابل خود ستوان آمریکایی ریش‌تراشیده و پاکیزه‌ای را مشاهده کرد.

او گفت: «خیلی خوب رفیق، به ارتش بازگشته‌اید.» وودرام روز گذشته در مسافرت کوتاه مدتش به پاریس اشتباه کرده و در قرارگاه موقت نیروی هوایی در هتل ویندسور رینولدز^۱ اسم نوشته بود.

خاطره‌انگیزترین لحظات آزادی پاریس، صبح زود آن روز در کلیسای بزرگ نوتردام در مغز آمریکایی‌ها جا گرفت. در کنار محراب سن ژوزف، پدر لئونارد فرایز^۲ با لباسی که از فرانسوی‌ها قرض گرفته بود، آیین عشای ربانی را برای هنگ ۱۲ به جای آورد. زیر نور ضعیف خورشید، که به درون کلیسا می‌تابید، بیش از ۳۰۰ نفر تفنگ ام - ۱ یا تپانچه به یک دست و کلاه به دست دیگر، در آیین شرکت داشتند.

در همان صبح آفتابی روز شنبه، مراسم مذهبی مؤثرتری در کنیسه اصلی پاریس برگزار شد. آنجا افراد یهودی هنگ ۱۲ به همراه یهودیانی که در طول چهار سال اشغال تحت شکنجه، زندانی و تبعید بودند، در مراسم سابات، که سروان موریس فرانک آن را اجرا می‌کرد، شرکت داشتند. قیافه‌های لاغر و زجرکشیده و رنگ‌پریده منظره‌ای بود که برای تمام عمر در خاطر خاخام فرانک باقی می‌ماند. پس از خاتمه مراسم، توده زن‌ها با گریه و زاری فرانک و افراد هنگ ۱۲ را کناری کشیدند و عقده دل خود را گشودند و از کشتار بچه‌ها جلوی مادرانشان و گرفتن شوهر و دخترها از دست زن‌ها و مادران داستان‌ها تعریف کردند.

یهودیان سپاسگزار پاریس به افراد یهودی هنگ ۱۲ یادگاری می‌دادند. سپاسگزاری آنها نه تنها از بابت آزادی پاریس، بلکه به خاطر رهایی‌شان از مرگ هم بود. پارچه زرد ستاره داوود نشان‌دهنده وحشتی بود که چهار سال

1. Windsor Reynolds

2. Fries

ادامه داشت و اکنون خاتمه یافته بود.

در قرارگاه سپاه پنجم حومه شیلی مازارن^۱، یک سرهنگ آلمانی پاکتی به سرهنگ آرتور کمبل^۲ تحویل داد. سرهنگ هانس ژای گفت: «این کلید اتاق فن کولتیز در هتل موریس است. او تا مدت‌ها احتیاجی به آن نخواهد داشت.»

در بادن بادن خانم اوبرتا فن کولتیز شالی روی شانه‌هایش انداخت و با عجله به منزل دوست نزدیکشان رفت که افسر بازنشسته‌ای بود. افسر مزبور چند دقیقه پیش تلفنی از خانم اوبرتا خواسته بود سریعاً او را ملاقات کند. وقتی خانم اوبرتا وارد آپارتمان شد، او وی را در بغل گرفت و آنچه را شب قبل از رادیوی ممنوعه بی‌بی‌سی شنیده بود بیان کرد: «پاریس سقوط کرد و فرمانده آن به اسارت گرفته شد.»

در خارج از شاتو، که یک شب قرارگاه گردان گروهان توماس کانالی بود، او آخرین وسایل خود را در جیب قرار داد. کنار او سیمون پنتون به آرامی نگاه می‌کرد. وقتی کانالی خواست آنجا را ترک کند، دختر قاب طلایی رنگی به او داد و به سادگی گفت: «ممکن است هرگز دیگر تو را نبینم. امیدوارم دیشب را فراموش نکنی.»

دختر از او خواست اگر بار دیگر گذارش به پاریس افتاد به دیدار او بیاید. آنها همدیگر را بوسیدند و کانالی رفت. او از آینه می‌دید که دختر کنار دوچرخه خود با لباس سفید او را با نگاه بدرقه می‌کند. تا مسافتی طولانی او را می‌دید، تا اینکه از نظر ناپدید شد. تا کیلومترها بوی عطر دختر را حس می‌کرد، بعد در مقابل خود صدای جنگی را شنید که دختر به او توصیه می‌کرد برای یک شب فراموشش کند. او هرگز به پاریس برنگشت.

روز ۲۶ اوت بیش از هر کس به شارل دوگل تعلق دارد. تمام مدت شب، رادیو جریان راه‌پیمایی او را در خیابان شانزه‌لیزه اعلام می‌کرد. تا بامدادان هزاران پرچم و پوستر که روی آنها جمله «زننده باد دوگل» نوشته شده بود آماده شد. آن روز وعده ملاقات او با تاریخ و اوج مبارزه و جهادش طی چهار سال و روز همه‌پرسی غیررسمی بود که با آن او می‌توانست قدرت خود را به رقبای سیاسی خاموش تحمیل کند.

دوگل فکر کرد که در مسیر عبور به نوتردام، لشکر ۲ زرهی باید مستقر شود. او برای امنیتش به آن نیاز داشت. ضمناً می‌خواست حضور آنها را پشتیبانی از حکومت خود در انظار عمومی جلوه دهد. با گذشتن از سلسله مراتب فرماندهی متفقین، او به لکلر دستور رژه لشکر زرهی را داد. تنها امتیازی که برای لکلر قایل شد این بود که اجازه داد یک گروه رزمی به ناحیه بورژ در شمال شرقی اعزام کند که در آنجا قسمتی از نیروهای آلمانی تهدید به حمله متقابل می‌کردند.

کل طرح خطرناک بود. در شهری که هنوز از خمپاره‌اندازهای آلمانی کاملاً پاک نشده بود، با حضور تنها یک تیپ از لشکر ۲ زرهی و یک هنگ پیاده از نیروهای آمریکایی میان عقبدارهای آلمانی و پاریس، تجمع میلیون‌ها نفر مردم و رهبران حکومت در یک محل خالی از خطر نبود. از زمان استقرار نیروهای حمله‌ور در نرماندی، هواپیماهای آلمانی چنین هدف مشخصی در دسترس نداشتند.

با وجود تمام خطرات، دوگل تصمیم گرفته بود پیش برود. او اطمینان داشت آینده سیاسی او و فرانسه به این طرح وی وابستگی دارد و می‌خواست رهبری و اقتدار خود را در این هنگام که پایتخت در اوج احساس و شادی ناشی از آزادی قرار داشت، تحمیل و تثبیت کند.

اولین نتیجه تصمیم، برخوردی بود که با متفقین آمریکایی اش رخ داد. ساعت ۱۰ صبح افسری از سپاه پنجم بدون آگاهی از دستورهای دوگل، در

قرارگاه لشکر ۲ زرهی ظاهر شد و دستورهای روزانه لشکر را ارائه داد. فرمانده سپاه، ژنرال لئونارد تی. گرو، که از نزدیک شدن به شهر بدون پوشش نگران بود، از لشکر زرهی می‌خواست با یگان‌های زرهی پرده پوششی جلوی پیشروی و حرکت سپاه در جناح شمال شرقی پایتخت تشکیل دهد. سپاه پنجم اطلاع پیدا کرد که لشکر ۲ زرهی آن روز در دسترس نخواهد بود. فرمانده سپاه با عصبانیت گزارشی به ارتش یکم مخابره کرد: «ژنرال دوگل به لشکر زرهی دستور داده است رژه بزرگی از طاق پیروزی تا نوتردام ترتیب دهد. ستاد لشکر فرانسوی از عدم شرکت در عملیات ناراحت است. ولی می‌گویند لکلر دستورها را دریافت کرده و هیچ‌کار دیگری نمی‌توان انجام داد. بنابراین لشکر ۲ زرهی تا دوازده ساعت دیگر، و شاید بیشتر، نخواهد توانست در عملیاتی فوری شرکت کند.»

وقتی ژنرال گرو از بازرسی یگان‌ها مراجعت کرد، خونس به جوش آمد. او دست‌نوشته تندی به لکلر فرستاد: «شما تحت امر من هستید و نباید دستورهای هیچ مقامی را بپذیرید. من اطلاع پیدا کردم که شما دستوری از ژنرال دوگل برای رژه یگان‌ها در ساعت ۱۴ دریافت کرده‌اید. آن دستورها را نادیده بگیرید و عملیات خود را در مورد از بین بردن هرگونه مقاومت در شهر و حومه ادامه دهید. یگان‌های شما نباید در رژه بعد از ظهر امروز یا روزهای دیگر شرکت کنند، مگر از شخص من دستوری دریافت کنید.»

لکلر بر سر دو راهی قرار گرفته بود. فکر می‌کرد راهی جز اطاعت از دوگل ندارد. برای کاهش عهدشکنی و سرپیچی خود تصمیم گرفت برای دریافت دستور جرو ظاهر نشود. بالاخره سرهنگ دومی از ستاد گرو او را در رستورانی نزدیک انوالید پیدا کرد و گفت چنانچه یگان‌های لشکر در رژه شرکت کنند، ژنرال گرو آن را تخلف رسمی انضباطی تلقی خواهد کرد. لکلر با ناراحتی افسر را نزد دوگل برد.

دوگل اعلام کرد: «من لکلر را به شما قرض داده بودم و می‌توانم برای لحظاتی او را پس بگیرم.»

در آخرین مراحل آمادگی برای رژه، تلفن مرکز فرماندهی زیرزمینی ارتش گروه بی در مارژیوال به صدا درآمد. آن خط «حمله هوایی» ژنرال فیلد مارشال مودل بود. ولی جواب داده نشد. از بازدید مقدماتی جبهه به این طرف، اولین بار بود که مارشال ریزنقش در مرکز فرماندهی حضور نداشت. آن روز صبح برای بازدید یگان‌های اطراف کومپین^۱ رفته بود.

شخصی که می‌خواست تماس تلفنی بگیرد، سخت آشفته شد. او دستور داشت امریه پیشوا را به مارشالی که از نظر هیتلر شدیداً پای‌بند مقررات بود ابلاغ کند. ارتشبد آلفرد یودل، رئیس ستاد ارتش گروه بی، سپهد هانس اشپایدل را خواست و امریه هیتلر را مبنی بر اجرای دستور روز قبل درباره حمله هوایی و بمباران پاریس با بمب‌های «V» به او داد. یودل گفت: «پیشوا می‌خواهد با استفاده از صد و چند بمب «V» در پایگاه‌های پادوکاله و شمال فرانسه، باران بمب روی پاریس ببارد.»

یودل به اشپایدل اعلام داشت که نیروی هوایی در رنس امریه‌ای دریافت داشته مبنی بر اینکه با تمام امکانات به پاریس حمله کند.

اشپایدل گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. با دو میلیون جمعیتی که در مرکز شهر جمع می‌شدند و با این امریه‌ای که پیشوا به مارشال مورد اعتماد خود فرستاده بود چه کار می‌شد کرد؟ او تصمیم گرفت امریه را فراموش کند. تقریباً یک هفته بعد گشتاپو اشپایدل را بازداشت کرد.

دوگل آخرین دستورهای رژه را که باید در مرکز شهر انجام می‌شد شخصاً صادر کرد و ترتیبات لازم را داد. چگونگی کار را به سرگرد رابرت جی. لوی، افسر رابط جدید آمریکایی، نیز ابلاغ کرد. سرگرد خوشنود بود که نظریات ژنرال گرو را به ژنرال دوگل بازگو کرده است.

1. Compiègne

دوگل نظامی وار به سرگرد لوی گفت: «گرو درست می گوید. خطر زیاد است، ولی ما باید رژه را انجام دهیم. هدف آن به خطرات احتمالی اش می ارزد.»

دوگل اضافه کرد: «این رژه به فرانسه اتحاد سیاسی می بخشد.»

۱۷

شارل دوگل، بلندتر از همه مردمی که او را احاطه کرده بودند، زیر طاق نصرت مقابل قبر سرباز گمنام ایستاد. او تاج گل گلایلی روی سنگ ساده قبر گذاشت. بعد به عنوان اولین مرد فرانسوی پس از ژوئن سال ۱۹۴۰، با حرکتی نمادین شعله ابدی قبر را دوباره روشن کرد.

پس از لحظه ای سکوت، دوگل به بازدید تانک ها و زره پوش های لشکر ۲ زرهی، که در اتوال صف کشیده بودند، پرداخت. از بالکن ها و پشت بام ها و پنجره ها و حاشیه پیاده روها مردم برای وی ابراز احساسات می کردند. پس از سان دیدن به پای طاق برگشت. جلوی او شانزله یزه قرار داشت. در دو طرف راه به سوی او بلیسک، مردم ازدحام کرده بودند. بالای سر، خورشید در آسمان بدون ابر می درخشید و لباس های تابستانی رنگارنگ مردم و پرچم ها و پوسترها را به شکل رنگین کمان درمی آورد.

در تاریخ به ندرت مردی چنین لحظات پیروزمندانه و شادی بخشی را که دوگل آن روز می دید، در زندگی خود دیده است.

او می دانست حمله غافلگیرانه دشمن این لحظات افتخارآمیز را به فاجعه و خونریزی تبدیل خواهد کرد؛ فاجعه ای را که باعث سرزنش سریع وی از سوی رقیبان می شود. در آن لحظه دوگل به جمعیت و ازدحام مردم مقابل خود می نگریست و به اقبال و آینده فرانسه و خودش فکر می کرد.

یک خودروی پلیس اعلام کرد که دوگل به مردم اعتماد دارد. چهار تانک

از لشکر زرهی به خیابان آمدند. در کنار هر کدام، دو گروه از افراد نیروی داخلی فرانسه، پلیس و آتش‌نشانی دست به دست هم دادند و رو به پیاده‌رو رفتند تا مردم را عقب بزنند. پشت سر دوگل رهبران فرانسه نوین جمع بودند: ژنرال کونیگ، لکلر، رؤسای گروه‌های مقاومت، کمیته مقاومت ملی، کمیته آزادی پاریس، کمیته فعالیت‌های نظامی، پارودی و شابان دلماس.

دوگل به طرف آنها برگشت و گفت: «آقایان، یک قدم پشت سر من.» سپس شارل دوگل در میان غرّش و هلهله رعدآسای ملت به طرف پایین خیابان پهن و بزرگ و زیبا به راه افتاد.

پشت سر او اشخاص فوق‌الذکر بدون توجه به مقام و درجه به حرکت درآمدند. دوگل این‌گونه طراحی کرده بود. او نمی‌خواست جنبه بازدید تشریفاتی نظامی پیدا کند. و نمی‌خواست هیچ فاصله تصنعی بین او و توده مردم ایجاد شود.

در طول خیابان، مردم از بالای پشت‌بام‌ها و بالکن‌ها و پنجره‌ها و پیاده‌روها پشتیبانی خود را از شارل دوگل اعلام می‌کردند. دختر کوچکی دسته‌گلی به وی داد که او بلافاصله آن را به افراد پشت سر خود داد. به نظر دوگل در توده مردم یک تفکر، یک روح و یک گریه وجود داشت. دوگل با نگاه به کودکان در حال گریه شادی، مردان در حال گریه تشکرآمیز و اشک‌های اشخاص مسن‌تر، بیش از همیشه با خود فکر کرد که او عامل سرنوشت فرانسه است.

اما همان‌طور که دوگل می‌دانست، هیچ شادی و شغفی بی‌قید و بند نیست. اولین تیر هنگامی به سمت خودروی او شلیک شد که از ماشین پایین آمد و به سمت میدان کنکورد به راه افتاد. با شنیدن صدای تیر هزاران نفر خود را روی کف خیابان انداختند و از ترس جان به گوشه‌ای پناه بردند و پشت کامیون‌ها مخفی شدند. گروه‌بان آرماندسوریرو، سرباز آمریکایی که از نوتردام دیدن می‌کرد، خود را پشت جیب پنهان ساخت. او با دیدن دوگل در آن حالت از خودش احساس شرمندگی کرد. مقابل دیدگان وی دوگل با

بی تفاوتی زیر رگبار مسلسل راه می‌رفت. سورپرو فکر کرد: «او به خاطر میهنش راست قامت و استوار ایستاده است.»

ستوان ایوسیاپی از لشکر ۲ زرهی نیز همان احساس سورپرو را داشت. وقتی خواست در جایی پناه گیرد، ضربه نوک عصایی را پشت خود احساس کرد. پیرمرد متشخصی گفت: «آقا، شما با این سن و سال باید بلند شوید و جلو تیراندازی را بگیرید.»

در پای برج شمالی نوتردام، مرد خشمگینی در مقابل خود را کوبید. کشیشی به ستوان برت کالیش^۱ وعده داده بود که دوربین عکاسی در برج مستقر و از مراسم شکرگزاری عکسبرداری کند. کالیش پشت در صداها را می‌شنید. ناگهان در باز شد و مرد میانسالی با صورت اصلاح نکرده و پیراهن سفید غیرنظامی ظاهر شد. او با صدای عصبی چندکلمه‌ای به فرانسوی گفت و بعد در را بست. در آن لحظه کالیش صدای غرش مردم را شنید که رسیدن دوگل را اعلام می‌داشت. آن‌گاه صدای شلیک تیر بلند شد. کالیش بی‌اختیار بالا را نگریست. از لای سنگ‌های برج به روشنی سرلوله سه تفنگ را که به طرف مردم نشانه رفته بود، مشاهده کرد. در همان هنگام هر سه تفنگ به درون برج عقب کشیده شدند. کالیش نفس‌زنان گفت: «خدای من، آنها می‌خواهند دوگل را به قتل برسانند!»

خودرو روباز دوگل جلوی نوتردام رسید. دوگل به آرامی برای دریافت پرچم سه‌رنگ از دو دختر کوچولو که لباس اطلس به تن داشتند بیرون آمد. بعد بدون ترس به طرف دروازه اصلی و بزرگ نوتردام رفت. در حین حرکت وی تمام میدان زیر آتش و تیر قرار گرفت. سربازان لشکر ۲ زرهی و افراد نیروی داخلی فرانسه به سمت پشت‌بام و نرده‌های نوتردام سنگ پرتاب می‌کردند. افسران لکلر سعی داشتند نظم را دوباره برقرار سازند. ژنرال

تندخو سربازی را که دیوانه‌وار شلیک می‌کرد با عصا کوبید.

دوگل بدون تشویش قدم برمی‌داشت. در کلیسا افرادی که برای مراسم شکرگزاری دعوت شده بودند، غریو مردم و صدای شلیک تیر را می‌شنیدند. وقتی دوگل از ورودی «آخرین قضاوت» رد شد، در کلیسا نیز تیراندازی شروع شد. در کلیسای سرد و خاموش، صدای گلوله انعکاس شدید پیدا می‌کرد. مردم خود را روی زمین انداختند و به نظر سروان گی از خداوند درخواست می‌کردند که حافظ آنها باشد. از راهرویی که پانصد متر تا صندلی‌ها فاصله داشت، دوگل با قدم‌های استوار و بدون ذره‌ای تغییر حالت، که او را از افراد وحشتزده پشت سرش مشخص می‌ساخت، به طرف جایگاه پیش رفت. آندره لوتروکه^۱ یکی از وزرای دوگل آهسته گفت: «من پشت مردم را بیشتر از صورتشان می‌توانم ببینم.» زنی سرش را از صندلی بلند کرد گفت: «زننده باد دوگل!» و بلافاصله در صندلی‌اش فرو رفت. در صحن کلیسا ژانین استیل، منشی یکی از افسران ارشد، خیال کرد دوگل را کشته‌اند. بعد وقتی تکان سر او را از دور دید، با خود گفت: «چه هدفی!» همین‌طور که دوگل حرکت خود را با استواری ادامه می‌داد، پرتو نوری از درون سایه درخشید و روی شانه‌های او افتاد. در آن لحظه دختر زیبای موبور که هرگز گلیستی دوآتشه نبود، احساس کرد اشک افتخار به آن مرد چشم‌هایش را پر کرده است.

دوگل خیلی آرام از گوشه صحن به طرف جایگاه افتخاری خود در سمت چپ راهروی اصلی حرکت می‌کرد. پشت سر او ژنرال کونینگ مردم را زیر نظر داشت. قهرمان بئرا الحکیم با صدای بلند فریاد زد: «شما اصلاً غرور ندارید؟ بلند شوید!» در حالی که صدای تیراندازی در کلیسا می‌پیچید، دوگل کتاب سرود در دست، جلوی کشیش اجراکننده مراسم ایستاد و جملات سرود را تکرار کرد.

دوگل با اعتقاد به اینکه طول دادن مدت توقف در کلیسا دور از حزم و احتیاط است، بی درنگ پس از خاتمه سرود به همان ترتیبی که آمده بود با قدم‌های محکم کلیسا را ترک کرد. هیچ حرکت و صحبت و گفتاری به اندازه جسارتی که دوگل از خود نشان داد نمی‌توانست تحسین و اعتماد هم‌میهنانش را جلب کند. بعداً روزنامه‌نگار آمریکایی که ناظر او بود گفت: «دوگل فرانسه را در کف خود دارد.» به این سؤال که تیراندازی از طرف چه اشخاصی اجرا می‌شد، هرگز جواب کاملی داده نشد، ولی عده‌ای از گلیست‌ها به طرفداران ویشی و تیراندازان آلمانی مشکوک بودند.

در انتهای پلهای دوگانه، دو سرهنگ جوان ناظر تیراندازی افراد لکلر به سمت پشت‌بام‌های کلیسا بودند. سرهنگ رول کمونیست به سرهنگ ژاک گیلبون از لشکر ۲ زرهی گفت: «ظاهراً افراد شما به جنگ‌های خیابانی آشنایی ندارند.» سرهنگ گیلبون نگاهی به او کرد و جواب داد: «درست است. ولی یاد خواهند گرفت.»

۱۸

افراد پیرامون او از تیراندازی گیج شده بودند. ولی دوگل درباره کسی که پشت این جریان قرار داشت شکي نداشت. او معتقد بود که کار کمونیست‌هاست. در حین سوار شدن به ماشین برای مراجعت به وزارت جنگ، خطاب به آجودان‌ها و همراهانش اظهار کرد: «نیرویی در مملکت وجود دارد که می‌خواهد مرا از بین ببرد و راه را برای به قدرت رسیدن خودش هموار کند.» از نظر دوگل جنبه منفی تیراندازی کشتن وی بود، اما جنبه مثبت آن کاشتن تخم هرج و مرج بود که باعث خاتمه کار رقبای وی می‌شد.

با رسیدن به وزارت جنگ، دوگل تصمیمی گرفت. تحسین و ابراز احساسات مردم نشانه پشتیبانی آنان از وی بود. تیراندازی نشانه خطری بود

که او از آن جان سالم به در برده بود. لذا تصمیم گرفت با استفاده از حداعلاى محبوبیت خود دشمن را شکست دهد. اولین اقدام، خلع سلاح افراد شاخه نظامی کمونیست‌ها^۱ و تقسیم آن به واحدهای کوچک و انتقال به ارتش منظم و قرار دادن تحت انضباط نظامی بود.

چند ساعت بعد ژنرال کونینگ به سرهنگ ریچارد ویسرینگ^۲ از ستاد متفقین اظهار کرد: «اکنون خطر موجود در پاریس، افراد نیروی داخلی هستند. دوگل می‌خواهد برای رهایی از این وضع، عوامل اغتشاش را یونیفورم بپوشاند و زیر قیود انضباطی دریاورد.» کونینگ برای اجرای تصمیم از ویسرینگ درخواست فوری پانزده هزار دست یونیفورم کرد. پس از گفتار کوتاه کونینگ، سرهنگ نظر خود را در مورد درخواست وی برای گزارش به ستاد متفقین اعلام کرد: «وضعیت از نظر سلامت جامعه مخاطره‌آمیز است. مردم نگران توقیف شدن به دست یکی از گروه‌های موجود هستند. ظاهراً تمام این گروه‌ها سیاسی و قوی‌ترین آنها کمونیست‌ها هستند. پاریس سریعاً به ناحیه‌ای تروریستی تبدیل می‌شود و مردم فکر می‌کنند جنگ داخلی هر لحظه ممکن است شروع شود.»

دوگل به ژنرال آیزنهاور نوشت که لشکر ۲ زرهی باید تا اعاده نظم و آرامش در شهر باقی بماند. روز بعد او از آیزنهاور درخواست کرد که برای نشان دادن پشتیبانی متفقین از وی، یک لشکر آمریکایی در شهر مراسم رژه اجرا کند.^۳

1. F.T.P

2. Vissering

۳. دوگل تقاضا را به ستاد عالی متفقین فرستاد. تقاضا موقعی رسید که آیزنهاور می‌خواست تلفنی با دوگل تماس بگیرد. روز پیش، آیزنهاور که از نقشه‌های دوگل اطلاعی نداشت، در تمام جبهه‌ها دنبال دوگل می‌گشت تا آزادی پاریس را تبریک بگوید. بعد متوجه شد دوگل در پاریس استقرار یافته است. با یادآوری بازدید خود از پاریس گفت: «من اعاده نظم را در پاریس می‌خواستم که دوگل آن را انجام داد. او شایسته‌ترین فرد برای حکومت فرانسه است. من ضمن بازدید از پاریس می‌خواستم نشان دهم که از دوگل پشتیبانی می‌کنم.»

دو روز بعد دوگل انحلال سازمان فرماندهی نیروی داخلی فرانسه در پاریس را اعلام و تأکید کرد که عوامل نیروی داخلی با ادغام در ارتش کارسازتر و مفیدتر خواهند بود. او دستور داد تمام اعضای نیروی داخلی را ژنرال کونینگ اسم نویسی کند و کلیه تجهیزات و اسلحه آنها تحت فرماندهی کونینگ جمع آوری شود.

قرار شد کمیته مقاومت ملی به جای قصر ناسیونال به ویلایی متعلق به مردی انگلیسی منتقل شود. این سازمان سریعاً به دست فراموشی سپرده شد. دوگل هیچ وقت ملاقاتی با آنها نکرد. تنها یک بار اعضای آن را برای مدت کوتاهی به حضور پذیرفت و آنها نظر خود را درباره تبدیل به سازمانی دائمی و انجام وظیفه در کنار اقتدار او ابراز کردند. آنها همچنین می خواستند کمیته امور نظامی را تحویل بگیرند و کمونیست ها را نیز در اختیار داشته باشند. دوگل مؤدبانه اخطار کرد که وظیفه کمیته مقاومت ملی خاتمه یافته است و دیگر احتیاجی به شاخه نظامی کمونیست ها نیست. او همه آنها را منحل کرد و اعضای کمیته مقاومت ملی را هم هرگز نپذیرفت.

بعدها دوگل با ناچیز شمردن آنها نوشت: «آهن خیلی داغ بود، ولی من آن را کویدم.»

۱۹

صدای قوی پرواز هواپیماها در ارتفاع پایین شب را فراگرفت. آنها از شمال شرقی وارد شدند و در امتداد رودخانه پرواز کردند، تا اینکه دیوارهای

آیزنهاور لشکر ۲۹ پیاده را مأمور کرد در پاریس مراسم رژه اجرا کنند. لشکر با ساز و برگ جنگی و اسلحه کامل در شانزله رژه باشکوهی اجرا کرد و سپس به سمت دیگر شهر رفت. - ن.

دهکدهٔ مه آن مولتین^۱ را در خواب لرزاندند. از برج ناقوس نوتردام، یک گروه‌بان آلمانی پرواز توده‌ای ده‌ها هواپیما با صدای رعد آسا را که تقریباً سی هزار متر بالای سر او پرواز می‌کردند و سکوت شب را می‌شکستند، با حیرت می‌نگریست. مدت‌ها بود او چنین منظره‌ای را ندیده بود. اینها هواپیماهای آلمانی بودند که از مارن، شصت کیلومتر دورتر، مستقیماً به سمت پاریس پرواز کرده و آسمان شهر را در اختیار گرفته بودند.

از قرارگاه جدید ژنرال هوبرتوس فن اولوک واقع در پارک قدیمی شاتو، سروان تئو وولف^۲ نیز آنها را می‌دید. با شنیدن اولین غرش موتور هواپیما، سروان تئو به دنبال جان پناهی دوید. جنگجوی نرماندی می‌دانست که آسمان پاریس متعلق به متفقین است. او به صدای هواپیماهای بالای سر خود دقیق شد. از صدای موتور آنها احساس کرد که با هواپیماهای مارودر^۳ و بی ۲۴ که در نرماندی پرواز می‌کردند فرق دارند. برای لحظه‌ای فکر کرد که شاید هواپیماهای هاینکل^۴ نیروی هوایی آلمان باشند. اما وولف آگاه بود که نیروی هوایی آلمان توانایی به پرواز درآوردن دسته‌جمعی هواپیماها را بدین‌گونه که اکنون بالای سر او پرواز می‌کردند، ندارد. سروان اشتباه می‌کرد. سپاه سوم نیروی هوایی آلمان برای آخرین تودیع به آسمان فرانسه برگشته بود. در قرارگاه ارتشبد اوتو دسلوخ، هیچ‌یک از ژنرال‌ها فراموشکار نبودند. بالاخره سیزده روز پس از صدور اولین دستور، یعنی بیست و چهار ساعت پس از سقوط پاریس، آدولف هیتلر طبق عهده‌ی که کرده بود می‌خواست ضربه‌ای به پاریس وارد و شهر را ویران کند. اشپایدل بمب‌های «V» را بی‌استفاده گذاشته بود، اما نیروی هوایی به فرامین پیشوا وفادار بود.

وولف گوش به هواپیماها داشت. تقریباً ۱۵۰ فروند آنها از فراز جنگل ونسن به طرف گوشهٔ شمال شرقی پاریس پرواز می‌کردند. به فاصلهٔ چند

1. May En Multien

2. Theo Wulff

3. Marauders

4. Heinkels

دقیقه انعکاس صدای انفجار بمب را از مسافت دور شنید، سپس نور آتش سوزی را که بر اثر بمباران ایجاد شده بود و به تدریج به طرف آسمان بالا می‌رفت، مشاهده کرد. وولف با احترام فکر کرد: «ما دیگر تجمع هواپیماهایمان را در آن واحد در آسمان نخواهیم دید.»

غرش کرکننده هواپیما و صدای ناهنجار آژیر، جشن آزادی شهر را که فکر می‌کرد جنگ تمام شده است، به هم زد. در تمام نقاط شهر چراغ‌ها روشن بود و مردم در خیابان‌ها و کاباره‌ها و بارها خندان و شاد در حال رقص بودند. اولین بمب قبل از اینکه صدای آژیر قطع شود، منفجر شد.

سرجوخه بیل ماترن^۱ از آتشبار بیستم صحرایی با دختر موقرمزی در مجلس رقصی نزدیک قلعه ونسن تازه شروع به رقصیدن کرده بود که صدای هواپیماها را شنید. آن دختر و سایر دختران حاضر فوراً آنها را ترک کردند و پنجاه نفر از افراد آمریکایی را وسط چهارراه رها ساختند. سروان بیل میلز از گردان سی سی پی، نقشه پاریس را در لون ژومو خریده بود و کافه‌ای را نزدیک دریاچه دومنی^۲ برای استقرار گردان انتخاب کرده بود. در طبقه بالای آنجا عشرتکده‌ای قرار داشت. به محض شنیدن صدای انفجار بمب، او زیر میز رفت و شروع به دعا کرد: «خدایا، اگر مرا از این مخمصه خلاص کنی، درباره محل استقرار گردان سی سی پی دقت بیشتری به خرج خواهم داد.»

مدت سی دقیقه هواپیماهای ارتشبد دسلوخ بدون تعرض و مزاحمت در آسمان می‌چرخیدند. برای مقابله با آنان حتی یک توپ ضدهوایی متفقیین وجود نداشت. در عرض بیست دقیقه ده‌ها آتش سوزی مهیب ایجاد شد. بزرگ‌ترین آتش سوزی توأم با صدای پریدن در بطری‌ها بود: سنگین‌ترین حمله هوایی که نیروی هوایی آلمان به پاریس تحمیل کرد، بازار شراب‌فروشان را آتش زد. تلفات وارده شامل ۲۱۳ نفر کشته و ۹۱۴ نفر زخمی بود. ۵۹۷ ساختمان، که اغلب اجاره‌ای بودند و بین ایستگاه لیون

1. Bill Mattern

2. Daumesnil

و جنگل و نسن قرار داشتند، ویران و با خاک یکسان شدند.

کنت فن آرنیم در زندان واقع در ایستگاه آتش‌نشانی بلوار پورت روایال، علاوه بر شنیدن صدای انفجار بمب از مسافت دور، صدای دیگری نیز از فاصله نزدیک‌تر شنید که برای این اشرافزاده آلمانی بسیار وحشت‌آورتر بود. آن، صدای انتقامجویانه عده‌ای بود که به ایستگاه آتش‌نشانی هجوم می‌آوردند. فن آرنیم صدای آنها را از سه طبقه پایین‌تر شنید که داد می‌زدند: «بوش‌ها، بوش‌ها را تحویل ما بدهید.» فن آرنیم می‌دانست که چند نفر آتش‌نشان نگهبان بی‌اعتنا در صورت یورش مردم کناری خواهند ایستاد. آرنیم و خبرنگار جنگی کنارش، کلمنس پودویلز^۱، از بالای نرده‌های پلکان به کف سیمانی ایستگاه در چهار طبقه پایین‌تر نگاه کردند. این دو نجیب‌زاده قرار گذاشتند چنانچه مردم از پله‌ها بالا بیایند، آنها خودشان را به پایین پرت کنند. مردن به مراتب بهتر از افتادن به دست این مردم بود.

آنها آرام و ساکت به سیمان خیره شده بودند که صداهای بیرون، لحظه‌ای با نفرت اوج گرفت. سپس آرنیم بالاتر از صدای انفجار و هیاهوی مردم، صدای دیگری را شنید. او به طرف پنجره دوید و مشاهده کرد که تعدادی تانک با علامت سفید ارتش آمریکا روی برج‌هایشان، به در ایستگاه آتش‌نشانی نزدیک می‌شوند. برای نجیب‌زاده اهل براندنبورگ، کشتار سن بارتلمی در آن شب اوت انجام نمی‌گرفت.

دو مرد با پای برهنه و زیرشلوار کوتاه، روی کف چوبی راهروی تاریک و خاک‌آلود انوالید به طرف پنجره بازی دویدند. آنها نفس خود را حبس کردند و ساکت به تفرجگاه جلوی انوالید خیره شدند. آنجا پی‌یر کونیگ و ژاک فیلیپ لکلر شلوار کوتاه برپا و خشمگین، به بمباران هواپیماهای نیروی هوایی آلمان در افق می‌نگریستند. ژنرالی که تانک‌های خود را برای

جلوگیری از ویرانی به پایتخت آورده بود، غرولند می‌کرد و کلمه‌ای را تکرار می‌کرد: «جنایتکاران، جنایتکاران، جنایتکاران.»

از پنجره اتاق تاریک طبقه فوقانی وزارت جنگ نیز سروان کلود گی ناظر جریان بود. او در افق انفجار ده‌ها بمب‌ها را می‌دید که فضا را روشن می‌کرد. در سمت چپ، پشت یک ردیف ساختمان‌های ویران شده، صدای خنده عده‌ای از پارisi‌ها را می‌شنید که در جشن آزادی شرکت کرده و به کلی از حمله هوایی بی‌خبر مانده بودند.

گی در تاریکی احساس کرد که شخصی به او نزدیک شد. او دوگل بود. عصبانی و خاموش به منظره مقابل خیره شد. او سرش را برگرداند و متوجه صدای خنده در دل شب شد.

دوگل آهی کشید و گفت: «آه، گی، آنها خیال می‌کنند که چون پاریس آزاد شده، جنگ تمام گردیده است. خیلی خوب، حالا می‌بینید که جنگ ادامه دارد و سخت‌ترین روزها در پیش است. این تازه شروع کار ماست.» بعد دوگل در تاریکی به طرف دفترش رفت. در آنجا زیر نور چراغ نفتی، کاری را که آغاز کرده بود، دنبال کرد.

پاریس پانزده روز زودتر از طرح متفقین آزاد شده بود. جلوتر از جدول زمان‌بندی‌شان، پیش از اینکه دوستان امیدوار و یا دشمنان وحشت‌زده شوند، شارل دوگل برگشته بود تا به میعادش با تاریخ وفا کند. اکنون، هنگامی که پاریس در خواب فرو رفته بود، او آماده می‌شد که اقتدار خود را به فرانسه تحمیل کند. شب از نیمه گذشته بود و روز دیگری آغاز می‌شد.

۱۹۴۴/۸/۲۸ - ۱۲:۴۵

پی. سی. بلیتز

به ستاد فرماندهی عالی نیروها
 شعبه کارگزینی
 حتماً به وسیله خیلی محرمانه یک افسر ارسال شود

رونوشت: اداره یکم، شعبه دادرسی
 اداره سوم (نسخه اصلی)
 اولین رونوشت به ارتش گروه بی

من از رئیس دیوانعالی محاکمات رایش درخواست کرده‌ام که به منظور رسیدگی به وضع ژنرال پیاده‌نظام، فن کولتیتز، و همکارانش پرونده تشکیل دهند و اقدامات لازم را معمول دارند.
 ژنرال فن کولتیتز که برای دفاع از پاریس منصوب شده بود، در انجام وظیفه‌ای که از او انتظار می‌رفت، قصور نشان داده است.
 من نمی‌دانم قصور وی بر اثر زخم گلوله بوده، یا ناشی از عدم تمایل خود او به مقاومت و دفاع. امکان مداخله دشمن از طرق مخصوص را نیز نباید نادیده گرفت.

مودل

فرمانده جبهه غرب

اداره سوم، شماره ۴۴/۷۷۰

ISBN 964-6743-91-3 ۹۶۴-۶۷۴۳-۹۱-۳ شابک:



بها: انومان